

من چکس

آزاد



هیچکس من

می گفت چشم های تو مرا به این روز انداخت .. این نگاه تو کار مرا به اینجا کشاند .. تاب و تحمل نگاهت را نداشتم .. نمی دیدی که چشم بر زمین می دوختم !! گفتمش در چشم های من دقیق تر نگاه کن .. جز تو هیچ چیزی در آن نیست ...

* بزرگ علوی *

* رمانی بر اساس یک زندگی واقعی *

سال ۱۳۶۹

سر و صدای بازی بچه ها توی کوچه مانع از تمرکز نصفه و نیمه اش است . از روی پله بر می خیزد و خودش را تا دم در می رساند . حجابی روی سر ندارد با اینحال سرش را از لای در بیرون می برد .

- اوهوی .. با شماهام .. سر ظهری چه خبرتونه کوچه رو گذاشتین رو سرتون .. گم شین برین خونه هاتون

بچه ها با فریاد او دست از بازی می کشند و نگاهش می کنند .

حسن دست به جوابش از همه بهترست .

- به تو چه .. مگه کوچه رو خریدی ؟

برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند .

وای به حالش اگر هادی او را اینطور ببیند .

- خیلی دُم در آوردیا .. دستم بهت برسه می دونی چطوری

خدمتت می رسم

حسن هم می ترسد و هم نه .

صابون مرضیه کم به جامه اش نخورده ولی با اینحال دلش نمی

خواهد مقابل یک دختر کم بیاورد .

- به قرآن مجید ایندفعه بخوای دست روم بلند کنی می یام به

خانمت چقولیت و می دم

خنده اش می گیرد . ولی به روی خودش نمی آورد .

- دستم که هیچی این دفعه لنگم روت بلند می کنم تا دیگه

واسه من بلبل زبونی نکنی شیر برنج

خم می شود تا لنگ دمپایی را از پایش در بیاورد . بچه ها
حساب کار دستشان می آید و یکی یکی پا به فرار می گذارند .
چقدر هم که مفتخرست به اینهمه جبروت ! ...

در را پشت سرش می بندد . بی حوصله می گوید .

- توله سگا .. فکر کردن می تونن جلوی من در بیان .. نمی فهمن
دیگه .. مرگ بگیره ایشالا این امتحانا رو که تموم نمی شه

لخ لخ کنان سر جای اولش برمی گردد .

کتاب تلخ زبان انگلیسی را برمی دارد و دوباره شروع به خواندن
می کند .

از این درس به حد مرگ متنفر است ولی چاره ای نیست فردا
باید امتحان کوفتی اش را بدهد .

تشنگی بهانه ی خوبی ست . یک جوری باید از زیرش در برود
دیگر ! .. حتی شده برای چند دقیقه .

DONYAIEAMNOE

پارچ شربت شکر و آبلیمو را از توی یخچال در می آورد و لیوان را پُر می کند . نیمی از مایع داخل لیوان را یک نفس سر می کشد .

نه .. مثل اینکه واقعاً تشنه بوده ! ...

- امتحان چی داری فردا ؟

سرش به عقب می چرخد .

نفیسه با بلوز و دامن گلی گلی توی قاب در ایستاده و بروبر نگاهش می کند .

- انگلیسی

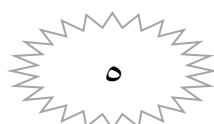
- منم می خوام

به پارچ روی صفحه کابینت اشاره می زند .

- خب بیا بریز واسه خودت .. چلاق که نیستی

نفیسه نزدیک می آید . لیوانی از آبچکان بالای سینک برمی دارد و برای خودش شربت می ریزد .

- مامان گفت فردا می ریم خونه ی عمه اینا .. تو نمی یای ؟



لیوان خالی را محکم می کوبد توی سینک ظرفشویی و با حرصی
آشکار لب می زند .

- نخیر .. نمی یام .. شماها تشریف ببرین .. پس فردا امتحان دارم
.. باید بتمرگم تو خونه درس بخونم
نفیسه برایش ریز می خندد .

- خیلی ام که تو درس می خونی .. نمره هات یکی از یکی بدتر
ارزش ندارد حرص بخورد و دندان روی هم بسابد .
نفیسه که رقمی نیست ! ...

نفیسه می خواهد چیزی بگوید که صدای هادی را می شنود "
مامان کجاست دخترا ؟ "

هنوز کسی جواب هادی را نداده که خودش وارد آشپزخانه می
شود . یک حوله ی کوچک روی شانه اش انداخته و از موهایش
آب می چکد .

- رفته خونه ی زینت خانم .. گفت زود می یام ولی هنوز که
برنگشته

هادی جوابش را از نفیسه می گیرد .

- تو مگه فردا امتحان نداری .. اینجا چی کار می کنی ؟

برمی گردد و نگاهی گذرا به هادی می اندازد .

- چشم نداری ببینی اومدم یه ذره شربت کوفت کنم

هادی پُر اخم نگاهی می کند .

- نه .. ندارم .. گمشو برو بشین سرِ درست .. معلوم نیست امسال

قراره چند تا قطار کنی

نفیسه هم آن وسط پارازیت ول می کند .

- رفوزه .. یه وری برو تو کوزه

اگر هادی نبود می دانست چطور خدمتش برسد . باز هم دلش

طاقت نمی آورد .

- منم قدِ تو بودم همه نمره هام بیست بود .. ببینم تو ..

هادی می پرد توی حرفش .

- خجالت نمی کشی وایسادی با این نیم وجبی گل گل می کنی

.. نشنیدی مگه چی گفتم .. ها ؟

زهرماری زیر لب می گوید .
 هادی خودش را به گری می زند .
 کتاب به دست می رود توی مهمان خانه و می نشیند روی زمین
 . تکیه اش را می دهد به مُخده و چشم می بندد .
 پشت پنجره ایستاده و کشیک می کشد .
 یک دفعه در باز می شود .
 دوتا چشم کم نیست ؟! ..
 دوتای دیگر هم قرض می گیرد .
 جمال را می بیند و بعد هم جلال .
 می روند سمت ماشین و جلال با سویچ در سمت راننده را باز
 می کند .
 پای به زمین می کوبد .
 - پس خودش کجاست ؟ انگار یه ساعت یه لنگه پا وایسادم این
 دو تا ایکبیری رو بینم

می خواهد عقب بکشد که همان دو چشم قرضی به کارش می آیند .

از لنگه ی در خارج می شود . سرش را بالا می گیرد و نفس عمیقی می کشد .

چه قد و هیكلی دارد .

به به ...

شانه های پهن و عریض .. سینه ی ستبر ..

روی سرش که اصلاً خرمی از مو رویده ..

چشم های ریز و نافذ زیر ابروهای پُر پشتش نفس آدم را می گیرد .

سبیل پُر پشت و سیاهی که ابهت و صلابتش را توی چشم بیننده دو چندان می کند .

چشمانش با قدم های نعمت راه می رود تا برسد به ماشینی که توی سایه دیوار پارک شده و بنشیند توی آن . جمال می نشیند

جلو و جلال هم صندلی عقب . تا وقتی از دید خارج می شود نگاه
شان می کند .

آه افسوس باری می کشد . مثل همان آهی که وقتی چشم باز
می کند و یادش به امتحان فردا می افتد .

کتاب را باز می کند و مشغول خواندن می شود .
اصلاً هیچی حالی اش نمی شود .

هنوز توی فکر صحنه ای مانده که دو روز پیش از پشت پنجره
ی همین اتاق دیده .

یعنی فقط دو روز است که او را ندیده ؟

پس چرا دلتنگی اش به اندازه ی همین دو روز نیست ؟! ..

فرخنده صدایش می زند .

- مرضیه .. مادر بیا سفره انداختم

مثل فشفشه از جایش می پرد .

دیگر نای درس خواندن ندارد .

نه اینکه خیلی هم خوانده ! ...

پای سفره می نشیند .

- تموم کردی ؟ یا بازم نصفش مونده واسه صبح زود ؟

چه گیری کرده از دست این هادی ..

کاش برود سربازی خبر مرگش ..

سربازی برو هم که نیست ..

معافی می گیرد و خلاص ..

بشقابش را از دم پختک خوش عطر و بو نیمه پُر می کند .

پیاله ی ترشی را جلو می کشد .

- سیر نشدی بگیا

فرخنده با خنده هیزی می گوید .

مرضیه نصف پیاله ترشی را گوشه ی بشقابش می ریزد .

تا صدای هادی در نیامده فرخنده پیاله دیگر را جلویش می

گذارد .

نفیسه همانطور که لقمه اش را می جود ، می پرسد .

- مامان .. فردا کی می ریم خونه ی عمه ؟
مودیان به مرضیه نگاه می کند .

که چی ؟ ..

که یعنی دلت بسوزد ؟! ..

دلش اصلاً هم نمی سوزد .

وقتی می تواند پشت پنجره مهمان خانه بیستد و کشیک بکشد
مهمانی خانه ی عمه طلعت را می خواهد چکار ! ...

مرضیه گلایش از تندی ترشی لپته می سوزد . ولی به زور هم
که شده قورتش می دهد .

به کوری چشم هادی ! ...

هادی از مادرش می پرسد .

- خونه ی عمه چه خبره باز ؟ همین چند روز پیش اونجا بودیم

که .. خب می خواست بگی عمه بیاد اینجا

فرخنده برای خودش لیوان آبی می ریزد .

- عمه رو که می شناسی .. می گه وقتی شماها می یاین اینجا
 دلم وا می شه .. طفلی چی کار کنه دیگه .. خودش که بر و بچه
 ای نداره .. دلش و خوش کرده به شماها
 هادی باز غر می زند .

- چه ربطی داره آخه .. زرت و زرت پاشیم بریم اونجا بگیم چند
 مننه ؟ که چی .. می خواد خونه ی پونصد متریش و به رُخمون
 بکشه یا سفره ای که برامون پهن می کنه رو .. ساده ای شما
 مادر من .. ساده

مرضیه لقمه اش را تند و تند می جود .
 به این فکر می کند که این هادی اصلاً مغز توی کله اش دارد یا
 جایش با کاه و پهن پُر شده ؟! ..

هادی از نظر او آدمی ست که فرق بین محبت و فخر فروشی را
 نمی فهمد و در یک کلام کلاً مرخص است !

هادی غذایش را تمام می کند . کلافه از سر سفره بلند می شود
 . سمت در می رود که فرخنده می پرسد .

- کجا مادر ؟ چیزی نخوردی که

مرضیه زیر لب زمزمه می کند .

- کوفت بخوره .. همین مونده بشقابشم قورت بده

هادی نیمچه سری به عقب می گرداند .

- سیر شدم .. می رم تو حیاط

حیف که مرضیه به اندازه یک سر سوزن از هادی حساب می برد
والا همین الان پته اش را می ریخت روی آب و به گوش فرخنده
می رساند که هادی می رود توی حیاط تا یک نخ سیگار دود
کند .

از همان سیگاری که یکبار خودش هم دزدکی یک دانه کش
رفته بود . با همان پُک اول هم به سرفه افتاد ولی خب مرضیه تا
تهش را در نمی آورد دست بردار نبود .

دست هادی روی دستگیره در پایین و بالا می رود .

نفیسه باز خودشیرینی می کند .

- مامان .. مرضی فردا نمی یاد خونه ی عمه .. می گه پس فردا

امتحان دارم .. حیف شد .. نه ؟

مرضیه شکلکی برایش در می آورد .

اصلاً هم حیف نیست .

مرضیه دلش را صابون زده برای بهتر از اینها .

نفیسه می خندد .

مودیانہ ...

فرخنده لب می زند .

- نه .. واسه چی نیاد .. دفتر کتابش و برمی داره می یاره اونجا

درسش و می خونه

نقشه ی مرضیه کم مانده نقش بر آب شود .

حفظ ظاهر می کند .

چاره ای نیست . نباید خودش را زیاد هم مشتاق ماندن نشان

بدهد .

- آره .. اینم می شه .. ولی عمه رو که می شناسی مامان .. وقتی

می ریم اونجا دلش می خواد ور دلش بشینیم و از جامون تکون

نخوریم .. من نتونم امتحانم و بخونم بعداً نگین چرا نمره ی بد
گرفتم

فرخنده قیافه متفکری به خودش می گیرد .

مرضیه نگاهش نمی کند . ولی امیدوارست چیزی که گفته
کارساز باشد و او را از رفتن به خانه ی عمه معاف کند .

- خیلی خب .. می خوام نیای نیا .. ولی بشین مته بچه ی آدم
درست و بخون .. باز مته پارسال نشه یه خروار تجدید بیاری
مرضیه به زور لبی که می خواهد کش بیاید را کنترل می کند .
سرش را تکان می دهد .

- خب .. باشه

سفره را سه نفری جمع می کنند .

هادی هنوز از توی حیاط برنگشته . مرضیه برای شستن ظرف
ها جا خالی می دهد و مثلاً می رود کمی دیگر درس بخواند !
اما تنها کاری که نمی کند همین است .

همه توی این خانه او را می شناسند . دختری لجباز با بلند پروازی های خاص خودش .

اما یک چیز را در مورد او نمی دانند . انهم حس تازه ای ست که درگیرش شده .

همین حس تازه اغلب روزها او را پای پنجره مهمان خانه می کشد تا زاغ سیاه مرد همسایه را چوب بزند !..

مرضیه لای کتاب زبان را هم حتی باز نمی کند چه برسد به خواندنش .

چراغ اتاق را خاموش می کند و دراز می کشد توی رختخوابش .

عالم رویا هم عجب عالم خوبی ست ! ..

تنها جایی که مرضیه می تواند آزادانه و بی هیچ ترس و تشویشی با مرد همسایه دست توی دست هم قدم بزند و با صدای بلند بخندد .

گاهی هم کرم بریزد و مرد همسایه را بی تاب خودش ببیند .

مرضیه یک اعجوبه ی به تمام معناست!...

از درِ آهنی مدرسه بیرون می آید . مقنعه سورمه ای اش را می
 کشد عقب و موهای روشنش می زند بیرون .

کله ی نترسی دارد این مرضیه .

اگر خانم ناصری ناظم مدرسه او را ببیند تنها به یک اخطار
 کلامی رضایت نمی دهد .

انوقت فرخنده باید بیاید و جوابگو باشد .

اما خیال مرضیه راحت است . ناظم مدرسه توی سالن آمفی تاتر
 مراقب امتحان ایستاده و روحش هم از این قانون شکنی او بی
 خبر است .

خورشید دوستِ صمیمی مرضیه رو به او می گوید .

- چطور بود ؟

- چی چطور بود ؟

خورشید چشمانش را باباغوری می کند .

- حموم زایمون ننه ی من .. خب معلومه دیگه .. امتحان و میگم

مرضیه بی خیال شانه بالا می اندازد .

- آها .. امتحان و می گی .. بد نبود .. فقط خدا کنه ده و بگیرم

- ولی من خوب دادم .. یکی دو تا غلط شاید داشته باشم .. حالا

برم خونه جوابا رو نیگا کنم ببینم درست نوشتم یا نه

مرضیه چتری مویش را با آب دهنش مرتب می کند و می گوید

.

- خب بسلامتی .. مثلاً که چی .. الان این و گفتی که من و

بسوزونی .. نسوختم آفتاب جان

- نگفتم به من نگو آفتاب .. آه ..

- خب باشه .. حالا چرا قهر می کنی آفتابه

خورشید مُشت محکمی روی بازوی مرضیه می کوبد .

- اووووف .. بشکنه دستت ایشالا .. چرا می زنی آتیش به جون

خورشید دلش کمی خنک می شود و می گوید " حقته "

از پیچ کوچه رد می شوند . مرضیه سرش اینطرف و انطرف می

چرخد . توی دلش عروسی گرفته برای عصری .

فکر اینکه همه می روند و او با آسودگیِ خاطر باز می رود پشت
پنجره تا مرد همسایه بیاید و او قربانِ قد و هیکلش برود قند
توی دلش آب می کند .

یکهو صدای خورشید در می آید .

- مرضی .. هادی

گنگی جمله ی خورشید باعث نگاه مرضیه به روبرو می شود .
هادی را می بیند . ته دلش خالی می شود اما ظاهرش را نگه
می دارد .

هادی به نزدیکی شان که می رسد با ابرویی در هم کشیده مجالی
برای سلام گفتن هم نمی دهد .

- اون چتریای بی صاحب و باز انداختی بیرون که

مرضیه پشت چشمی نازک می کند .

- خودش زده بیرون بخدا .. به من چه

نه که او خواهر هادی نیست و نه که هادی او را نمی شناسد !..

- هنوز خیلی مونده تو بخوای من و رنگ کنی فسقلی .. بکن تو
اون چتریا رو تا همین جا حالت و جا نیاوردم

هادی دست به زن ندارد . یعنی در اصل جراتش را ندارد . فرخنده
مثل شیر بالای سرش ایستاده تا مبادا یک وقت دستش هرز برود
و روی دخترهای یتیمش بلند بشود .

اما روش های خودش را دارد .

به وقتش می داند چکار کند تا زهر چشم بگیرد و دل توی سینه
بلرزاند .

مرضیه چتری های خوشگلش را می برد زیر مقنعه و توی دلش
هادی را مستفیض می کند .

خورشید لب و لوچه ای می گرداند تا به حساب خودش برای
هادی دلبری کرده باشد .

- خوب هستین هادی آقا ؟

هادی کوتاه نگاهش می کند و خیلی زود از خورشید رو می گیرد .

- سلامت باشی آبجی

از کنارشان رد می شود و زیر لب برای مرضیه دستور صادر می کند .

- گمشو برو خونه

با دور شدن هادی ، مرضیه نفس راحتی می کشد و باز چتری هایش را می ریزد بیرون .

- تو دیگه کی بودی بابا .. الان بهت گفت چتريات و نریز بیرون .. حقا که هر چی سرت بیاد حفته

مرضیه آستین مانتو خورشید را می کشد .

- چیه .. گلوت گیر کرده پیشش ؟

- نه .. اصلاً .. هادی شما جای داداش خودمه .. چی می گی تو واسه خودت .. ها ؟

مرضیه پوزخند آشکاری می زند .

- آره .. معلومه .. اونجای آدم دروغگو

- کوفت .. بی تربیت .. خیلی خری مرضی

از مرضی خطاب شدن خوشش نمی آید .

اصلاً به کل این اسم را دوست ندارد .

اسم قحطی بوده مگر؟! ..

- صد دفعه نگفتن این اسم کوفتی من و درست مته آدم بگو ..

نکنه خیلی ازش خوشم می یاد توئم هی چپ و راست بگو مرضی

.. مرضی .. ای درد مرضی .. ای بلای مرضی

خورشید ریز می خندد .

- حالا نکنه تو عین آدم اسم من و می گی .. هر چی می گم بهم

نگو آفتاب باز گوش نمی دی

مرضیه بی حوصله از بحث مسخره ای که بین شان در گرفته با

نزدیک شدن به بقالی سید کریم دستی توی هوا می چرخاند .

- خیلی خب حالا توئم .. جوش بزنی شیرت خوش می شه آ ..

بیا بریم کیم بخریم

منتظر جوابی از خورشید نمی ماند و به سمت بقالی پا تند می

کند . کیم شکلاتی را تا نصفه فرو می کند توی حلقش و از

سرمای زیادش گلویش می سوزد . جای هادی را به ریشخند خالی می کند پیش خودش ! ..با خورشید خداحافظی می کند . می پیچد توی کوچه خودشان و از همان سرِ کوچه به در حیاط خانه همسایه زل می زند . ذوق شیرینی باز می پیچد توی دلش . لبخند میهمان لب های قلوه ای اش می شود .

کلید به در حیاط می اندازد . برمی گردد و برای بارِ آخر به درِ بسته ی همسایه نگاه می کند .

هادی یک پایش را از زانو خم کرده و به دیوار آجری حیاط چسبانده . مرضیه هم روی آخرین پله ای که به ایوان منتهی می شود ، نشسته .

فرخنده در را می بندد و از پله ها پایین می آید .
نفیسه وسط حیاط لی لی بازی می کند و زیر لب آواز می خواند .

- بریم هادی جان ؟

هادی با قیافه ای ناراضی لب می زند .

- بریم من شماها رو تا اونجا برسونم بعد خودم باید برم جایی
کار دارم .. بعداً می یام
فرخنده تایی چادر سیاهش را باز می کند .
نیم نگاهی می اندازد به مرضیه و از هادی می پرسد .
- وا .. کار دارم چیه دیگه ؟ باز می خوامی بوی شب بیای .. عمه
ناراحت می شه هادی آقا
مرضیه یواشکی لبش را به تمسخر کج و کوله می کند .
- ناراحت شدن نداره مادر من .. باید برم تا جای ممد باهاش کار
دارم .. خیالت راحت تا شب نشده می یام دست بوس عمه خانم
با بسته شدن در حیات مرضیه نفس عمیقی می کشد .
- آخیش .. راحت شدم .. برین که ایشالا آخر شب برگردین
پله را بالا می رود . کتاب جغرافی را پرت می کند روی فرش و
برایش شکلک در می آورد .
با قدم هایی بلند که به پریدن می ماند خودش را تا پای پنجره
می رساند . پرده را کنار می زند .

هنوز ماشین مرد همسایه گوشه دیوار پارک شده .
 موهای خوش رنگش را می زند پشت گوشش .
 دستش را می گذارد لب پنجره و چانه اش را تکیه می دهد به
 دست مشت کرده اش .
 ده دقیقه ی بعد در خانه همسایه باز می شود .
 مرد همسایه در حالی که شلوار زغال سنگی و کت طوسی رنگی
 به تن دارد از در می زند بیرون .
 چه خوب که در را پشت سرش می بندد . این یعنی کسی قرار
 نیست دنباله اش باشد .
 مرضیه دستپاچه چادر سفید گلدار فرخنده را سر می کند و می
 دود به سمت درِ حیاط .
 مرد همسایه ماشینش را روشن کرده ولی دارد شیشه جلو ماشین
 را دستمال می کشد .
 مرضیه جلو می رود .

- سلام حاج آقا

مرد همسایه نگاهش می کند .

- سلام دخترم .. سلامت باشی

مرضیه اصلاً دلش نمی خواهد جایِ دخترِ مردِ همسایه باشد . اما هست .. چه بخواند چه نخواهد .

- ببخشین .. فاطمه خانم هستن ؟

جواب را مرضیه خودش می داند .

فاطمه را دیده که از خانه رفته بیرون .

مابقیِ آمارش را هم سرِ سفره غذا از دهان فرخنده شنیده .

- نخیر .. نیستن .. کارشون داشتی ؟

در اصل می خواهد بگوید " نه .. با تو کار دارم " ولی خب چه می شود کرد هنوز برای گفتن این حرف کمی زود است .

- بله .. کارشون داشتم .. حالا عیب نداره بعداً می یام

مرد همسایه تصنعی لبخند می زند و به شیشه دستمال می کشد .

مرضیه جلوتر می رود . جایی می ایستد که مرد همسایه او را خوب ببیند .

موهای خوش رنگش که از زیر چادر زده بیرون زیر نور آفتاب خرداد ماه می درخشد .

مرضیه سرش را کج می کند . لب هایش را توی دهن می کشد و با حرکت آهسته می دهد بیرون .

نگاه مرد همسایه این حرکتش را دنبال می کند .

سیب گلویش بالا و پایین می رود .

دوباره رو می گیرد و زیر لب چیزی زمزمه می کند .

- می گم حاج آقا .. شما تازه اومدین این محل .. نه ؟

این هم از آن سوال هاست !..

مرضیه خودش دیده که کمتر از دو ماه پیش مرد همسایه و

خانواده پنج نفره اش اسباب کشی کرده بودند به این خانه .

بقیه اطلاعات را هم که ظرف یک هفته ی بعد خبرگزاری

فرخنده و همسایه ها ریخته بودند روی دایره .

مرد همسایه نگاه گذرایی می کند به مرضیه و جوابش را با " آره .. تازه اومدیم .. چطور مگه ؟ " می دهد .

مرضیه از این گفتگوی دو نفره راضی بنظر می رسد .

مرد همسایه هم انگار بدش نیامده از این خلوت دو نفره ! ..

- آخه چند سال بود این خونه همینطور خالی افتاده بود .. مته خونه ی ارواح شده بود

لبخند پدر در آوری هم می زند ! ..

مرد همسایه برف پاک کن را می خواباند روی شیشه ماشین و می گوید .

- این خونه تو ورته بوده .. چند سالی سرش دعوا بوده و شکایت و شکایت کشی .. مشکل که حل می شه می دارنش واسه فروش .. که من خریدمش

دستمال را توی مشتش می گیرد و با پوزخندی پنهان از مرضیه می پرسد .

- سوالات تموم شد دختر جان ؟ اگر تموم نشده بقیه ش و بذار
از فاطمه خانم بپرس .. خب ؟

مرضیه کنف شده ؟! ..

اگر شده باشد هم برایش اهمیت چندانی ندارد .

همین که توانسته دو کلام با مرد خوش تیپ و خوش قد و بالای
همسایه چند دقیقه ای گپ بزند به این کنف شدن می ارزد .

- ای وای .. ببخشین مزاحمتون شدم آقای ..

مرضیه فامیل مرد همسایه را نداند ؟! ..

از محالات است . فقط دارد نمایش بازی می کند .

- آقای قاسمی .. حاج آقای قاسمی

با یک فکر بچه گانه لبخند محوی روی لب های مرضیه رنگ می
پاشد .

مرد همسایه در ماشینش را باز می کند .

مرضیه چادرش را به عمد باز و بسته می کند و باز می زند زیر
بغلش .

موهای بیشتری از او از کنار لبه ی چادر در زاویه ی دید مرد
همسایه قرار گرفته . که اینهم باز سهوی نیست و عمدی در کار
است .

مرضیه " خدافتون حاج آقا" می گوید .

مرد همسایه سرش را می تکاند و جوابش را می دهد .
توی ماشین می نشیند .

مرضیه به عقب چرخ می زند و به سمت خانه شان می رود . از
پشت سر صدای گاز خوردن ماشین را می شنود .

قبل اینکه از قاب در حیاط رد بشود چشمانش را به حرکت
ماشینی که کمی از او دور شده ، می دهد .

اینبار لبخندش را قایم نمی کند . بی پروا می خندد به این
پیروزی کوچک .

مرضیه اهل پیروزی های کوچک نیست .

یا همه چیز یا هیچی ! ...



نفیسه تکه ای از لواشک می کند و می گیرد سمت مرضیه .

- بگیر بخور .. عمه درست کرده

لواشک را می گیرد و می گذارد توی دهنش .

صورتش را در هم می کشد . اما می ارزد به اینهمه خوشمزگی .

- پاشو برو دنبال کارت .. می خوام درس بخونم

نفیسه صدایی از دهنش در می آورد که به همه چیز می ماندِ الا
سوت زدن .

- فیلسوف نشی یه وقت خواهر جان .. مغز درد می گیری می
افتی رو دستمونا

مرضیه خودش را جلو می کشد .

نیشگون پدر مادر داری از بازوی برهنه نفیسه می گیرد و صدای
دادش را در می آورد .

- بمیری ایشالا مرضی .. کوفتت بشه لواشکی که بهت دادم .. تو
گلوت گیر کنه خفه شی ایشالا

جای نیشگون را که حسابی قرمز شده می مالد و مرضیه بی خیال نگاهش می کند .

- حقت بود .. همین مونده توئه جوجه بخوای واسه من زبون در بیاری .. همش تقصیر مامانه که تو رو پرروت کرده

نفیسه از جایش بلند می شود . هنوز از اتاق بیرون نرفته که سرش را برمی گرداند و برای مرضیه شکلک در می آورد .

نفیسه می رود بیرون و در را پشت سرش می بندد .

مرضیه باز کتاب و دفترش را روی زمین پهن می کند و مشغول خواندن می شود .

فردا آخرین امتحان را می دهد و خلاص ...

سرش را از روی کتاب بلند می کند و نگاه به پنجره می دهد .

با فکر اینکه از فردا آزادانه هر موقع که دلش بخواهد می تواند بیاید اینجا و زاغ سیاه مرد همسایه را چوب بزند ته دلش غنج

می رود .

هادی سر سفره شام می پرسد .

- از فردا می خوام چی کار کنی ؟
 مرضیه لقمه اش را قورت می دهد .

- می خوام برم کلاس خیاطی .. به مامانم گفتم
 هادی پوزخند بی پروایی می زند .

- تو اول بین قراره چند تا تجدید بیاری بعد بشین واسه خودت
 نقشه ی کلاس خیاطی بکش تنبل خانم
 چرا این هادی دهن گشادش را نمی بندد ؟! ..

اینها همه تقصیر فرخنده است که زیادی به او میدان داده و مردِ
 خانه صدایش کرده ..

مرضیه حرصش را با لقمه بعدی می جود .

الان موقع سر به سر گذاشتن با هادی نیست .

اگر لج کند و بگوید کلاس بی کلاس فاتحه همه چی خوانده می
 شود و رویاهای مرضیه به گل می نشیند !

- ایشالا که نمی یارم .. حالا آوردمم فوقش دو تاست .. اونم می شینم می خونم دیگه .. دلم می خواد برم خیاطی یاد بگیرم .. یاد بگیرم برات شلوار می دوزم داداش جان

چشم های هادی نه متعجب می شود و نه لب هایش کش می آید . مرضیه هر جا کارش گیر کند داداش جانی به نافش می بندد .

هادی سری برایش تکان می دهد و قیافه متفکری به خودش می گیرد .

مرضیه به مادرش نگاه می کند . از آن نگاه هایی که کمک را هوار می زند .

فرخنده پلکی باز و بسته می کند . که یعنی " بذار خودم اجازه اش رو برایت می گیرم " .

مرضیه ساکت می شود و غذایش را می خورد .

اگر فرخنده بتواند رضایت هادی را بگیرد خیلی خوب می شود . ساعت برگشت مرضیه از کلاس خیاطی درست همان وقتی است که مرد همسایه به خانه برمی گردد .

یعنی هفته ای سه بار می تواند با او رو در رو بشود و آخر که چه کارها که از او بر نمی آید ! ...

- هوی .. حواست کجاست .. باز رفتی تو هیپروت ؟

مرضیه از رویای کوتاه مدتش بیرون می پرد .

- ها .. چیه ؟

- ها و زهر مار ... درست حرف بزن .. ناسلامتی من مرد این خونه م و داداش بزرگتر

سیزده ماه بزرگ تر بودن هم شد بزرگ تر ؟! ..

- خب چیه .. حواسم نبود دیگه

هادی گوشه ی لبش را می جود .

- حالا این کلاس خیاطی کجا هست .. با کی می خوام بری ؟

مرضیه جوابش را با یک مظلومیت ساختگی می دهد . هادی هم

می شنود و چیزی نمی گوید . لابد باید سبک سنگین کند و بعد

حرف آخر را بزند . با صدای فرخنده از خواب بیدار می شود .

دست و رویش را می شورد . صبحانه نیم بندی می خورد و بعد از پوشیدن لباس فرم مدرسه خداحافظی می کند و می رود . فکرش درگیر است .. اما نه درگیر امتحانی که حتی نصفش را هم بلد نیست .

میان شلوغی های ذهنش ندیدن چند روزه ی مرد همسایه و دلتنگی اش از همه پُر رنگ تر است ! ...

توی هر ساعتی از روز کشیکش را کشیده و دماغ سوخته برگشته انگار از خانه نرفته بود بیرون اگر نه می دیدش .

شاید هم خدای نکرده مریض بود و افتاده بود گوشه ی خانه ! ..

از عشق و عاشقی چیزی نمی دانست بجز همان که توی کتاب داستان خوانده . انهم دور از چشم هادی و فرخنده . همراه

خورشید و طیبه از درِ مدرسه می زند بیرون . طیبه چادر

سیاهش را زیر گلویش سفت می گیرد و هم قدم مرضیه راه می

رود . خورشید کمی عقب تر از آنها سرش را توی کتابش فرو

کرده و دنبال جواب یکی از سوال ها می گردد . پیدایش نمی

کند و بی خیال می شود . می دود و خودش را به آن دو می

رساند . طیبه سرِ کوچه که می رسند خداحافظی می کند و می رود سمت دیگری .

- طفلکی .. دلم براش سوخت مرضی .. خیلی بد حرف زدی باهاش

مرضیه توی همان هیروتی سیر می کند که هادی می گفت .
- کیو می گی ؟

- باز تو خودت و زدی به اون راه .. معصوم و می گم دیگه ..
بدبخت خیلی خجالت کشید جلو بچه ها
مرضیه شانه بالا می اندازد .

- فدای سرم .. خاک تو سرش کنن با اون حرف زدنش .. اومده می گه مامانم برام سینه بند خریده نمی دونین چقدر خوشگله ..
تور توریه .. خب آخه عقب مونده .. دهاتی .. تو هنوزم به گُرت می گی سینه بند ؟ نوش جونش هر چی بهش گفتم

خورشید چشمی توی حدقه می چرخاند و سری به تاسف تکان می دهد .

- خدا عاقبت اونی که قراره تو عروستش بشی و بخیر کنه ..
 پوستش و قلفتی کندی گذاشتی رو خرپشته
 مرضیه خنده ای از سر خوشی می کند و به مادر شوهر آینده
 اش می اندیشد .
 مگر کسی حریف این دختر می شود که بخواهد جلوییش عرض
 اندام کند ! ...
 خورشید هم لبش کش می آید و مرضیه انگشت اشاره اش را
 توی چاله گونه اش فرو می کند .
 صدای پا از پشت سرشان می آید .
 مرضیه برمی گردد و نگاهی به عقب می اندازد .
 دو پسر جوان با فاصله ی کمی از آنها راه می روند .
 کم سن و سال . یکی بلند قد و یکی با قامتی کوتاه .
 - افتادن دنبالمون ؟
 مرضیه از گوشه ی چشم خورشید را رصد می کند .
 نه .. مثل اینکه زیاد هم بدش نیامده ! ..

- فکر کنم آره .. ولی خیلی قُزمیتن .. حیفِ ما دو تا نیست ؟
دلش نمی آید بگوید " حیف من نیست ؟ " ..

یکی از پسرها صدایش در می آید .

- خانمای خوشگل کجا تشریف می برن ؟

خاک بر سرش با این متلکت انداختنش ! ..

صدایی از هیچکدام شان در نمی آید بلکه شرشان کم شود و
بروند پی کارشان .

- سوال من جواب نداشت دخترا ؟

مرضیه می ایستد . برمی گردد عقب و به پسرها نگاه می کند .
قیافه ی یکی آشنا می زند اما آن یکی نه .

حتماً از جای دیگری آمده والا توی شهرستان کوچکی مثل اینجا
همه همدیگر را تا هفتاد پشت قبل و بعد می شناسند .

- سرِ قبرِ بابات .. می یای بریم ؟

پسر با آن صورت پُر جوش و دماغ درازش لبخند می زند .

- من با تو جهنم می یام خوشگله .. چشمای آبت و قربون

خورشید گیج و گنگ نگاهش می کند .

کاش مرضیه دیگر چیزی نگوید .

شهر کوچک است و مردم دنبال حرف درست کردن پشت هم

- ولی من حاضر نیستم با تو پیام جهنم .. نه که خیلی خوش

تیپی می ترسم بقاپنت

آن یکی پسر به حرف می آید . تَن ظریف صدایش خنده ی

مرضیه را در می آورد .

- تو قرار بوده دختر بشی اشتباهی پسر شدی ؟ ننه ت بمیره

برات

خورشید آستین مرضیه را می کشد . زیر لب غُر می زند .

- خیر نبینی مرضیه .. بیا بریم تا یکی ما رو ندیده .. به گوشِ

آقام برسه خونم حلاله

مرضیه همپای خورشید حرکت می کند .

پسر ها هم دنبال شان ..

خورشید قبل از جدا شدن به مرضیه می گوید .

- می خوامی بیا بریم خونه ی ما .. اینا ول کن نیستن مرضی ..
 اگه یه وقت هادی ببینت پوستت و می کنه
 مرضیه بی خیال لب می زند .

- غلط کرده .. مگه تقصیر منه ؟ تو برو جوش منم نزن
 خورشید خدا حافظی می کند و می رود .
 پسر ها پشت سر مرضیه وزوز می کنند .
 به قدم هایش شتاب می دهد و به سمت خانه می رود .
 تازه وارد کوچه شان شده که از پشت سر صدای ماشینی می
 آید.

مرضیه توی پیاده رو راه می رود .
 ماشین از کنارش رد می شود .
 قلب مرضیه به تکاپو می افتد ..

این وقت روز انتظار دیدنش را ندارد .
 پسر ها هنوز پشت سر مرضیه به فاصله ی تنها دو قدم راه می
 آیند و از چرند گویی دست بر نمی دارند .

ماشین حاج نعمت کمی جلوتر می ایستد .
 از ماشین پیاده می شود ..
 ضربان قلب مرضیه تندتر می شود ..
 قربان صدقه ی قیافه خسته اش می رود ! ...
 چند قدم به جلو برمی دارد .
 مرضیه هم به او می رسد .
 پسرک قد بلند در حال دادن پیشنهاد دوستی است که حاج
 نعمت صدایش می زند .
 - آهای پسر .. بیا اینجا ببینم
 پسر " کی .. من " می گوید .
 - آره .. خودت
 مرضیه گوشه ای می ایستد و نگاهش می کند .
 نعمت دست روی شانه ی پسر که با وجود قد بلندش باز هم به
 قامت رعنا ی حاجی نمی رسد ، می گذارد .
 - تو مگه از خودت مادر خواهر نداری بچه جان .. ها ؟

دنبال ناموس مردم افتادن که هنر نیست بزبچه
آخ که دل مرضیه چه غش و ضعفی می رود ! ...

- چی کاره ای شما آقا .. کلانتر محلی ؟

نعمت شانه ی پسر را آنچنان می فشارد که از زورِ درد چهره اش
جمع می شود و " آخ " بلندی می گوید .

- ها .. کلانترم .. حرفیه ؟ برو بچه .. برو یه جا دیگه قرتی بازی
در بیار از خودت .. برو

شانه ی پسر را ول می کند .

او هم همانطور که شانه اش را گرفته با آن یکی پسر دیگر عقب
گرد می کند و می رود .

مرضیه جلو می رود . سلام می کند و جواب می گیرد .

- دست شما درد نکنه حاج آقا .. کلافه م کرده بودن بخدا .. هر

چی محلشون نمی دادم انگار پُروتروتر می شدن

نعمت با دو انگشت اشاره گوشه چشم هایش را می مالد .

- کار خوبی کردی دختر جان .. دهن به دهن گذاشتن با این
بچه قرتیا کار درستی نیست

نگاه مرضیه سمت تسبیح فیروزه ای رنگ توی دست نعمت
کشیده می شود .

اما خیلی زود به چشمان ریز و نافذش برمی گردد .
زبان روی لبش می کشد و چتری اش را عقب می زند .
دو قدم جلوتر می رود .

آبی چشم هایش را به نعمت دوخته که می گوید .

- چقدر خسته این حاج آقا .. از قیافه تون معلومه

- از دیشب تا الان رانندگی کردم .. معلومه که آدم خسته می
شه

مرضیه به گردنش زاویه می دهد و دلبرانه لب می زند .

- مسافرت بودین ؟ کجا رفته بودین ؟

نعمت لبخند خسته ای می زند .

روی سبیل های سیاهش دست می کشد .

- رفته بودم تهرون .. کار داشتم

اسم تهرون که می آید مرضیه غش و ضعف می رود .

فقط دو بار رفته پایتخت . بار اول را که چندان یادش نیست چون سن کمی داشته و خاطرات محوی از آن را به یاد می آورد .

بار دوم هم چند ماه بعد از فوت پدرش به دعوت عمه طلعت برای تغییر روحیه شان چند روزی رفته بودند و کمی گشته بودند .

- خوش به حالتون .. من که همش دو بار رفتم تهرون .. ولی خیلی دلم می خواد بازم برم

نعمت با دردسر از چشمانش دل می کند . این آبی های درشت و خوش حالت بدجوری دلش را زیر و رو می کند ! ..

- خب دیگه .. من برم استراحت کنم شما هم برو خونه تون که

بازیکی نیاد مزاحمت بشه

مرضیه تازه یادش می افتد که هنوز تشکر نکرده .

لب و لوچه اش را تکانی می دهد و با نازی که توی صدایش می ریزد ، می گوید .

- عه .. راستی ازتون تشکر نکردم .. مرسی حاج آقا .. شما چشم و چراغ کوچه مون شدین .. خدا حفظتون کنه ایشالا نعمت روی پاشنه ی پا می چرخد . " سلامت باشی " می گوید و از پشت سر جواب خداحافظی مرضیه را می دهد .
قوری چای را روی سماور می گذارد .

سینی به دست می رود توی هال و سینی را وسط می گذارد .
هادی خم می شود و استکان چای را برمی دارد .
چند دانه پولکی هم کنار نلبکی می گذارد .
فرخنده رو به او می پرسد .

- هادی آقا .. آخرش نگفتی خواهرت بره کلاس خیاطی یا نه ؟
هادی نگاهی به مرضیه می اندازد .

زیبایی او برایش دردسری شده که فکرش را دائم مشغول خودش دارد .

می ترسد بگوید آره ..

اینکه هر یک روز در میان مرضیه برود کلاسی که زیاد هم به خانه شان نزدیک نیست و برگردد چندان موافق میلش نیست . فکرش را کرده که هر روز خودش مرضیه را ببرد و باز برود دنبالش . اما اینهم زیاد با برنامه هایش جور در نمی آید .

قلپی از چایش را هورت می کشد .

- هر چی فکرش و می کنم می بینم راهش دوره مامان .. اینطوری باشه باید خودم ببرم و بیارمش .. شاید بعضی وقتا نتونم مرضیه با سری کج کرده و مظلومانه لب می زند .

- خب خودت که من و می بری .. برگشتنی ام خودم می یام دیگه .. الان که هوا دیر تاریک می شه داداش جان .. نگرانیت واسه چیه؟

هادی جواب این مظلوم نمایی را اینطور می دهد .

DONYAIEAMNOE

- آخی .. حالا باز شدم داداش جان .. آره ؟ وقتی کارت گیر من نیست که خوب بلدی زبون درازی کنی و زرِ مفت بزنی ولی الان بدت نمی یاد بیای دست و پام و ماچ کنی .. نه ؟

از فکر اینکه بخواهد اینکار را بکند هم عُشش می گیرد . ولی خب چاره ای نیست حتی اگر مجبور باشد انجامش می دهد .

- بذار برم دیگه .. بخدا حوصله م سر می ره تو خونه .. برم لااقل یه هنری یاد بگیرم شاید فردا روزی به دردم خورد دیگه فرخنده ضربه آرامی می زند بر گونه اش .

- خدا مرگم .. همینمون مونده تو بشی خیاط محل و آبرو برامون نمونه تو در و همسایه

مرضیه لبش را می گزد و پشیمان از گندی که زده می گوید .

- نه مامان جان .. منظورم این نبود که .. یعنی می گم خب یاد بگیرم برای همین دور و بری های خودمون بتونم لباس بدوزم ..

نکه بخوام پول بگیرم .. همینطوری مجانی

هادی پوزخندش را مثل موج رادیو ول می دهد .

- تو اگه تونسستی یه پیژامه بدوزی من اسمم و عوض می کنم ..
 توئه سر به هوا آخرش هیچ گهی نمی شی .. از ما گفتن
 مرضیه دلش می خواهد الان .. همین الان سر از تنِ بی مصرف
 هادی جدا کند و بندازد توی کوچه .
 ولی نمی شود که نمی شود ! ...

عاقبت هادی آقا رضایتش را اعلام می کند .
 مرضیه نفس راحتی می کشد و نقشه های بعدی را هم .
 پیچاندن هادی از همه مهم تر است و مرضیه هم که استاد
 پیچاندن ! ...



هادی جدی و خیره ی مردمک های رنگی مرضیه هشدار می
 دهد .

- دِ بجنب دیگه .. دیرم بشه خیاطی بی خیاطی
 مرضیه زیر لب جوری که هادی نشنود آبادش می کند و جوری
 که بشنود لب می زند .

- خیلی خب توئم .. انگار الان وزیر و وکیل منتظرشن
 اما خیلی زود یادش می افتد که نباید پا روی دُم هادی بگذارد .
 برای همین لحنش را علیرغم میل باطنی اش عوض می کند .
 - چشم هادی جان .. چشم .. تا کفشات و بیوشی منم اومدم
 هادی کیف پولش را توی جیب عقب شلوار جینش می چپاند .
 به سمت در می رود و با صدایی بلند از فرخنده که توی آشپزخانه
 پای گاز ایستاده خداحافظی می کند .
 او هم به عادت همیشه اول قربان صدقه اش می رود و بعد هم
 جوابش را با یک " خیر پیش پسر جان " می دهد .
 دمِ درِ خانه ی ملوک خانم خیاط به نام شهر کوچکشان که
 یکسالی است برای کسب درآمد بیشتر توی زیر زمین خانه اش
 کلاس خیاطی راه انداخته و از شاگردانش کم بیگاری هم نمی
 کشد مرضیه از هادی جدا می شود .

هادی به او گفته دو ساعت دیگر می آید دنبالش .
 مرضیه که نمی خواهد همین روز اولی گند کارش در بیاید چیزی
 نگفته و فقط سری به علامت باشه تکان داده .

توی مسیر برگشت هادی می پرسد .

- حالا چیزی هم یاد گرفتی یا باز خنگ بازی در آوردی ؟

ملوک خانم که امروز چیزی یادش نداده . جز اینکه از همین پنج شش نفری که آمده بودند تا مثلاً آموزش ببینند خواسته بود درز لباس بشکافند و سوزن نخ کنند .

اما اینها جایی برای گفتن ندارد .

مرضیه حقیقت را بگوید فاتحه ی کلاس رفتنش خوانده شده و تنها بهانه اش برای بیرون آمدن از خانه هم به فنا رفته .

- نخیرم .. واسه چی یاد نگیرم .. اتفاقاً تازه امروز فهمیدم چقدر خیاطی رو دوست دارم

" جون خودت " ی هم توی دلش می گوید .

سرِ خیابان می رسند . هادی با دو انگشت برای جواد دوستش که آنطرف خیابان ایستاده سوت بلبلی می زند.

- خودت برو دیگه .. من باید برم تا جایی

مرضیه غش و ضعفش را پنهان می کند .

- باشه .. خودم می رم
 از پشت سر صدای هادی را می شنود .
 - نفهمم باز اون چتریای کوفتی رو ریختی بیرون .. وگرنه حالت
 و بد جا می یارم .. فهمیدی ؟
 مرضیه " چشم " بی جانی می گوید .
 فاصله اش که با هادی بیشتر می شود لب می زند.
 - شیشکی بابا .. فکر کرده کیه واسه من تکلیف معلوم می کنه
 مقنعه اش را می کشد عقب .
 چتری هایش می ریزد بیرون . با آب دهن مرتبش می کند .
 چند ضربه ی محکم می زند روی گونه اش .
 اینطوری خوشگل تر می شود ! ...
 هنوز به کوچه ی خودشان نرسیده که جمیله جلوی سبز می
 شود .
 سلام و احوالپرسی می کند .
 جمیله می پرسد .

- چه خبرا؟ کجا بودی؟ خوشگل کردی ناqla
- هیچ خبر.. می رم کلاس خیاطی.. تو این خراب شده مگه کار دیگه ای هم می شه کرد
- جمیله دل به دلش می دهد.
- ها والا.. همش نیم وجب شهره.. از این کوچه در می یای می پیچی تو اون کوچه.. نه گردشی.. نه تفریحی.. باز خوبه حالا من نامزد کردم می تونم با کریم آقا برم اینور و اونور.. تو ورپریده ام که بالاخره یه راهی واسه در رفتن پیدا می کنی.. طفلی دختر همسایه مون از اول تا آخر تابستون باید بشینه تو خونه و توله های زن باباش و جمع کنه
- مرضیه با خودش فکر می کند همین مانده جمیله ی خپله با آن دماغ کجش پُز نامزد دار شدنش را بدهد و کاش کریم هم آش دهن سوزی بود! ...
- ساک وسایل خیاطی را به دست دیگرش می دهد.
- پشت چشم نازک کردن را هم از قلم نمی اندازد.

- من خودم نخواستم عروس شم و گرنه کم خواستگار ندارم .. از
پسر حاج آقا ممد پور بگیر تا پسر خواهر طیب خانم که تهرون
درس خونده و می خواد از همین جا زن بگیره ببره
جمیله دست و رو نشسته می پرد وسط حرفش .

- خب .. خب واسه چی زنش نشدی .. تو که خیلی دوس داری
بری تهرون .. قیافه ش خوب بود ؟ دیدیش ؟ چی کاره هست
حالا اونجا ؟

جمیله را ول کنی تا آخر شب پدر جد طرف را هم از گور می
کشد بیرون .

- اوووو .. چه خبرته دختر .. خوبه نیومدن خواستگاری تو .. مامانم
یه نظر دیده بودش .. می گفت جوون مقبولی بود .. دانشگاه رفته
و سر به زیر .. مته اینکه تو اداره کار می کنه .. حالا هر چی ..
من که گفتم نه .. می خوام دیپلم بگیرم .

سرش را می برد جلو و کنار گوش جمیله می گوید .

- اینجور عروس شدن و دوس ندارم جمیل .. دلم می خواد عاشق
بشم بعدش عروسی کنم

جميله ريز مي خندد .

دستش را جلوي دهنش مي گيرد .

- خاک به سرم .. چه چيزا مي گي تو دختر .. کم مونده عشق و عاشقي راه بندازي اونوقت خونت برا هادي تون حلال شه .. نكي يه وقت اينو پيششا .. بيچاره مي شي مرضي .. بيچاره

مرضيه بُراق مي شود .

- چته تو جميله .. والا اونقدری که شماها از هادي چشم مي زين خود من نمي زنم .. من بخوام با هر كي عروسي كنم هادي كدوم خريه بخواد جلوم و بگيره . جميله مشكوك نگاهش مي كند . نكند خبري شده و او بي خبر مانده ! ..

همين را به زبان مي آورد .

مرضيه جوابش را مي دهد .

- نه بابا .. همينطوري گفتم .. من و چه به عشق و عاشقي .. حالا كو تا من بخوام عروس بشم

خدا از دل بي صاحبش خبر دارد و بس ! ...

نقشش را خوب بازی کرده و جمیله بی خیال ادامه این کنکاش می شود .

مرضیه با شیطنت بالای ابرویش را می خاراند .

- حالا بگو ببینم با این کریم آقاتون کجا می ری نامزدبازی شیطون ؟

جمیله لُپش گل می افتد و با تک خنده ای لب می زند .

- کجا رو داریم بریم .. همین گوشه و کنار .. ولی اگه بدونی چقدر خوش می گذره مرضی .. حیف که آقام می گه باید اول تاریکی شب خونه باشی

- نه پس .. لابد دلت می خواد بری شبم برنگردی تا صبح لم بدی تو بغل کریم .. خُبه خُبه .. چه رویی ام داره دختره .. ولت کنن ..

حرف توی دهنش می ماند وقتی ماشین حاج نعمت را آنطرف خیابان می بیند که در حال نزدیک شدن است .

خودش هم نمی فهمد چطور با جمیله خداحافظی می کند و با قدم هایی بلند و پر سرعت به سمت کوچه شان می دود .

هنوز به وسط کوچه نرسیده صدای ماشین را از پشت سر می شنود .

تنش گر می گیرد . هراس دارد از اینکه یک نفر از همسایه ها از پشت پنجره ببیندش یا اینکه ناگافل در حیاطی باز شود و او را اینچنین ذوق زده و سر مست از دیدن یار به تماشا بیستد .

" اصلاً گور پدر همه شون " را زیر لب با خودش نجوا می کند . ماشین نعمت از کنارش رد می شود .

مرضیه با چشمانی ریز شده و کنجکاو توی کابین ماشین را رصد می کند .

یک نفر روی صندلی جلو کنار دست حاج نعمت نشسته .

لب و لوچه اش آویزان می شود .

حاجی ماشین را دم در پارک می کند .

هر دو نفر همزمان با هم پیاده می شوند .

پسرکی لاغر اندام و قد بلند با ریشی کم پشت می دود و در صندوق عقب را باز می کند .

یک تخته فرش به دوش می گیرد و وارد حیاط خانه ی حاجی می شود .

حاجی اما خودش همانجا ایستاده .

مرضیه توی پیاده رو راه می رود که می ایستد . چند بار پشت هم لب هایش را گاز می گیرد تا رنگ بگیرد و با گفتن " سلام حاج آقا " حواس او را به سمت خودش جلب می کند .

حاجی جوابش را می دهد . مرضیه از پیاده رو می آید تا وسط کوچه و حالش را می پرسد .

پسر می آید و یک تخته فرش دیگر را بر می دارد .

مرضیه را کوتاه نگاه می کند و دوباره می رود توی حیاط .

- خسته نباشین حاج آقا .. مبارک باشه .. بسلامتی فرش خریدین ؟

حاجی با خنده سری تکان می دهد .

- نه .. نخریدم .. از کارگاه آوردم یه چند روزی باشه خونه تا بعد

بفرستمشون تهرون

هادی راست می گوید گاهی مرضیه خنگ بازی در می آورد .
مگر نه اینکه مادرش گفته بود شوهر فاطمه خانم کارگاه فرش
بافی دارد و به همه جا فرش صادر می کند .

- آها .. پس باز می خواین برین سفر ؟ چقدر اینور اونور می رین
شما

حاجی هنوز جوابش را نداده که باز پسرک لاغر اندام از قاب در
رد می شود . اینبار برای برداشتن تخته فرش بعدی کمی تعلل
به خرج می دهد .

زیر چشمی مشغول پاییدن مرضیه می شود . اما با تشر حاجی
به خودش می آید .

- حواست کجاست پسر .. دست بجونبون دیگه

باز پسر می رود . مرضیه می ماند و حاجی .

حاجی چند قدم به جلو برمی دارد .

ضربان قلب مرضیه شتاب می گیرد .

چشمان ریز اما نافذ حاج نعمت سر تا پایش را برانداز می کند .

- کلاس چندمی شما ؟

مرضیه هیچ دوست ندارد مثل دختر بچه های کوچک مخاطب
مرد مقابلش قرار بگیرد .

اما واقعیت همین است ..

او برای حاج نعمت زیادی کوچک است ! ...

دل اما این چیزها حالی اش نمی شود .. می شود؟! ..

- می رم سال آخر .. سال دیگه دیپلم می شم

حاجی بار دیگر سر تکان می دهد .

- پس یه سال از راحله ی من کوچیکتری

دخترش را می گوید .

فرخنده گفته بود دختر فاطمه خانم به خاطر ضعف چشم هایش

تا سوم راهنمایی بیشتر نخوانده و بعد آن ترک تحصیل کرده .

مرضیه او را فقط یکبار دیده بود .

یک روز که با مادرش رفته بودند مغازه ی پارچه فروشی تا
فرخنده برای خودش چادر سیاه بخرد راحله و مادرش را آنجا
دیده بود .

دختری کم حرف و خجالتی ..

بر عکس مرضیه ...

صدای سلام کردنش را هم به زور می شد شنید .

چادر سورمه ای گلداری سرش کرده بود و چشمانش را از زیر
عینک قطورش به زمین دوخته بود .

مرضیه هیچوقت نمی توانست با همچنین دختری طرح دوستی
بریزد .

دنیای او با همه ی آدم های اطرافش زمین تا آسمان فرق می
کرد .

برای بار چندم باز همان پسر می آید . اینبار دو تخته قالیچه را
برمی دارد . قبل اینکه وارد حیاط شود سرش را به عقب بر می
گرداند و به مرضیه نگاه می کند . صدای آه کشیدنش را فقط
خودش می شنود ! ..

حاجی به مرضیه نزدیک تر می شود . اما او از این نزدیکی خودش را نمی بازد . بر عکس با آغوش باز از آن استقبال می کند !...
 نعمت با آن قدِ بلندش کمی خم می شود .

بوی تیزِ عرقش توی شامه ی مرضیه می پیچید .
 ولی طاقت می آورد . می خواهد دلیل این سر خم کردن را بداند .

- گاهی بیا خونه ی ما پیشِ راحله .. از وقتی نمی ره مدرسه
 دیگه دوست موسستی نداره .. منم اجازه نمی دم بدون مادرش بره
 جایی .. ولی فقط تو بیا .. چون من نمی دارم بره خونه ای که
 توش پسر عزب دارن

مرضیه حق به جانب می شود .
 - خب .. خونه ی شما هم پسر عزب داره .. شاید مامان منم اجازه
 نده بیام

- پسرای من تو کارگاهن .. صبح می رن دمِ غروب می یان ..
 نیستن خونه

مرضیه دلش می خواهد بگوید " پس من وقتی می یام که خودت
خونه باشی .. راحله رو می خوام چی کار " ! ...

ولی زبانش را محبوس می کند توی دهانش و بقول فرخنده خفه
مرگ می گیرد .

خودش هم نمی داند این خنده ی پر صدا از کجا می آید وقتی
با شیطنت لب می زند .

- حالا ببینم چی می شه .. اگه شد باشه می یام
هنوز لب و دهنش جمع نشده که ناگافل در خانه شان باز می
شود .

فرخنده از قاب در بیرون نیامده چشم غره ای نثارش می کند .
حاجی نا محسوس از مرضیه فاصله می گیرد .

فرخنده بیشتر از آنکه حواسش به او باشد شش دانگش را داده
به مرضیه و برایش ابرو در هم می کشد .

جلو می آید . مرضیه در عوض قدمی به عقب بر می دارد .

با حاج نعمت سلام و احوالپرسی می کند .

حالِ اهالی خانه را جویا می شود .

صدای پسر که کنار ماشین ایستاده در می آید .

- حاج آقا .. من برم دیگه ؟ تموم شد .. همه رو بردم

حاجی پشت سرش را نگاه می کند .

- آره برو .. فقط فردا صبح اول وقت چک حاجی رو ببر بذار تو

حسابم .. یادت نشه امین

نگاه پسر لحظه ای روی مرضیه تاب می خورد . ولی خیلی زود

چشم می گیرد . " باشه .. چشم " ی می گوید .

فرخنده که در را پشت سرش می بندد محکم روی بازوی مرضیه

می کوبد .

- ذلیل مرده .. وایسادی وسط کوچه با مرد غریبه می خندی ..

تو با حاجی قاسمی چی کار داری .. ها ؟

- هیچی .. چی کار می خوام داشته باشم .. داشت می گفت

بعضی روزا بیا خونه مون پیشِ راحله با هم دوست بشین .. منم

گفتم اگه مامانم بذاره می یام

فرخنده چشم توی حدقه می چرخاند .

- همین مونده بری تو خونه ای که دو تا پسر جوون داره .. دیگه چی ؟ اگه هادی بفهمه وسط کوچه وایسادی با حاجی غش و ریشه رفتی قیامت می کنه مرضی آب دهنش را قورت می دهد .

- نگفتی یکی تو رو ببینه آبرو برام نمی مونه تو محل .. خوبه پشت سرت بگن دختر فلانی با حاج قاسمی که جای باباشه هر و کر می کنه ؟
مرضیه شانه بالا می اندازد . انگار عین خیالش هم نیست ورپریده ... !

- غلط کردن .. مگه من هر کی ام که دیگم و بار بذارن و حرف مفت بزنن پشت سرم .. اول برن جلوی دخترای خودشون و بگیرن بعد بیان واسه من حرف در بیارن .. خوبه خودتون دارین می گین حاجی جای بابامه . دهن فرخنده با باز شدن در و دیدن هیبت هادی بسته می ماند ...
هادی سلام نگفته می پرسد .

- باز چه خبره ؟ صдатون تا پشت در حياط مي ياد .. همه ي
اهل محل بايد بفهمن تو اين خونه چي مي گن و چي مي شنفن
مريضه رنگ از صورتش مي پرد .

دستپاچه سلام مي کند .

- سلام و زهر مار .. تو مگه كي رسيدي خونه هنوز رختات تننه
.. ها ؟

فرخنده به جاي مريضه جواب مي دهد .

- خيلي وقته اومده مادر .. با من اومد رفتيم يه سر تا خونه ي
صديق خانم كارش داشتم

گوشه ي لبش را به دندان مي گيرد .

- پس داد و بيدادتون واسه چيه ؟ نكنه باز اين دختره دست گل
به آب داده من بي خبرم

مريضه اينبار خودش به حرف مي آيد .

- نخير .. چه دسته گلي .. واسه چي همه ي گير و گورت مال

منه .. هر چي مي شه مريضه .. مريضه

هادی به سمتش می آید . چشم از روی چتری های روی پیشانی
اش بر نمی دارد .

مقابلش می ایستد . دست می اندازد و چتری هایش را می کشد
.

- سگ مصب .. نگفتم اینا رو نریز بیرون .. به خدا اگه مامان بذاره
یه بار خوب سیر کتکت می کنم تا حالت شه دنیا دست کیه
حیف که باید با هادی کنار بیاید والا می دانست چطور از
خجالتش در بیاید .

- موهام و کندی هادی .. اینا الان ریخته بیرون و گرنه تو خیابون
که زیر مقنعه س
هادی " جون خودت " ی لب می زند .

فرخنده با گفتن " بریم تو دیگه " قائله را می خواباند .

عمه طلعت بعد مدت ها آمده خانه شان .

برای مرضیه یک بلوز صورتی که دور یقه و آستین هایش تور
دوزی شده آورده و برای نفیسه هم یک دامن دور چین قرمز .

نفیسه دامنش را می پوشد و آن وسطِ قَر می دهد .

مرضیه لُپ گوشتالود طلعت را می بوسد و تشکر می کند .

طلعت لیوان شربت بیدمشک را از جلویِش برمی دارد . قلیپی می خورد و رو به فرخنده می پرسد .

- پس هادی کجاست فرخ خانم ؟

فرخنده جوابش را اینطور می دهد .

- این روزا همش می ره پیِ کار می گرده .. هنوز که دستش جایی بند نشده .. حالا تا خدا چی بخواد

مرضیه اما جور دیگری جواب طلعت را می دهد بی آنکه لبش بجنبد " رفته ایشالا بر نگرده .. خبرش بیاد به حقِ پنج تن " ..

طلعت لیوان خالی را روی زمین می گذارد .

- مرضی جان .. عمه .. کی پارچه بیارم واسم یه پیرهن خوشگل بدوزی قربون اون چشمای آبیِ قشنگت بشه عمه ؟

مرضیه پُر صدا می خندد .

طلعت را اگر از مادرش بیشتر دوست نداشته باشد کمتر هم ندارد .

- ایشالا به همین زودیا عمه جان .. شما از من جون بخواین
عمه

طلعت با عشق نگاهش را توی صورت برادر زاده اش می گرداند .
اگر خدا به او پسری داده بود مرضیه را برایش می گرفت . ولی
افسوس اجاق حاج عبدالله کور بود و آنها عمری در حسرت بچه
دار شدن سوخته بودند ...

طلعت اما فقط برای یک احوالپرسی ساده نیامده .
مقدمه ها را می چیند و می رود سر اصل مطلب .

- زن داداش .. خودت خوب می دونی من چقدر این بچه ها رو
دوست دارم .. اینا یادگار اون خدا بیامرن .. نه اینکه بچه های
اون دو تا برادرم رو دوست نداشته باشم .. ولی خب اونا راه دورن
و بچه های تو کنار خودم بزرگ شدن
مرضیه هلوی رسیده و آبداری را از توی ظرف میوه برمی دارد و
مشغول خوردن می شود .

- همیشه گفتم اگه خودم یه پسر داشتم نمی داشتم مرضیه رو بدین به غریبه .. ولی قسمت نبود .. اما سفید بختی این دختر آرزومه

توجه مرضیه بیشتر از پیش به طلعت جلب می شود . هسته هلو را توی پیش دستی می گذارد . دست نوچ شده اش را با کلینکس پاک می کند . تمام حواسش را می دهد به ادامه ی حرف های طلعت .

اما فرخنده قبل اینکه طلعت چیزی بگوید هر دو دخترش را مخاطب قرار می دهد .

- پاشین برین چند تا استکان چای بریزین .. جعبه ی شیرینی بالای یخچاله .. تو ظرف بچینین بیارین

این یعنی که نمی خواهد در حضور دخترها چیزی گفته شود . مقصود طلعت را گرفته و می خواهد در خفا حرف هایش را بشنود . مرضیه پشت در آشپزخانه فالگوش می ایستد . نفیسه سرش به چیدن شیرینی گرم است و زیر لب برای خودش آواز می خواند . صدای طلعت را به سختی می شنود .

یکی از دوستان قدیمی حاج عبدالله قصد زن گرفتن برای پسرش دارد و از آنها سراغ یک دختر خانواده دار را گرفته . طلعت هنوز به آقای سیفی چیزی نگفته . آمده تا اول مزه دهن فرخنده را بپرسد ..

فرخنده هم بعد از پرسش چند سوال متداول می گوید باید فکر کند و با هادی مشورت .

مرضیه همانجا که ایستاده لجش در می آید .

انگار نه انگار می خواهند برای زندگی آینده او تصمیم بگیرند و خودش را بوق هم حساب نمی کنند .

با صدای نفیسه به خودش می آید .

- مرضی .. بیا چای بریز دیگه .. آب سماور جوش اومده

سینی چای را جلوی عمه طلعت می گیرد .

انگار برای خواستگاری آمده که اینطور با نگاه خریداری نگاهش می کند ! ...

دلش می خواهد همین حالا آب پاکی را بریزد روی دستش و
بگوید ...

چی دارد که بگوید ! ...

بگوید دلباخته ی مرد همسایه شده ؟!..

توی رویاهایش فقط او را می بیند و جز او هیچکسِ دیگر را !..
یا اینکه بگوید حتی اگر شاهزاده ی اسب سوار توی قصه ها هم
بباید خواستگاری باز هم او فقط حاج نعمت قاسمی را می خواهد
!..

بیشتر از هر وقت دیگر دلش شنیدن یک " نه " قاطع و محکم
را از هادی می خواهد .

طلعت کمی بعد دمِ رفتن از آنها قول می گیرد برای جمعه ناهار
بیایند خانه اش .

فرخنده اول تعارف و بعد هم قبول می کند .

جلسه ی دو نفره هادی و فرخنده بعد از خوردن شام توی مهمان
خانه تشکیل می شود .

مرضیه ظرف ها را می شورد و باز به این موی دماغی که پیدا شده فکر می کند ..

چراغ مهتابی را خاموش می کند . می آید و کمی آنطرفتر از نفیسه که جلوی تلویزیون دراز کشیده می نشیند . چشم به روبرو می دوزد . دلش بالا و پایین می رود . کاش می فهمید پشت این در بسته چه می گذرد ! .. سرش به عقب می چرخد . بیرون آمدن فرخنده و هادی را تماشا می کند . مرگ بگیرد این هادی را که هیچوقت نمی شد از حالت صورتش چیزی فهمید ! ...

گویا قرار نیست هنوز هم کسی به مرضیه چیزی بگوید . داخل آدم حسابش نمی کنند و با خاموش کردن چراغ ها می روند تا بخوابند .

از آنچه ملوک خانم می گوید چیزی حالی اش نمی شود . اصلاً او را چه به خیاطی ! ...

یک دکمه را هم بلد نیست بدوزد ..
ملوک هم به این کارها کاری ندارد و پولش را می گیرد .

هادی می آید دنبالش و با هم می روند خانه .

دیروز از پشت پنجره دیده که حاج نعمت ساک کوچکی انداخته بود عقب ماشین و فاطمه خانم هم بعد از حرکتش کاسه آبی پشت سرش خالی کرده بود .

باز قرارست چند روز مرد رویاهایش را نبیند ! ...
 هادی همراهش می آید توی خانه .

مرضیه می رود تا لباس عوض کند . هادی می گوید .
 - لباست و عوض کردی بیا تو مهمون خونه کارت دارم
 شستش خبردار می شود ..

لباس عوض می کند و با خودش می گوید " اگه گفت خودشم موافق نیست که هیچی دیگه .. ولی اگه بگه می خوان بگن بیان خواستگاری چی کار کنم من " .

خودش جواب خودش را می دهد . " غلطشو کرده .. مگه من گوشت قربونی ام که بندازم جلوی سگ " ! ..

روبروی هادی می نشیند . فرخنده درِ مهمان خانه را می بندد .
 او هم کنار هادی جانش می نشیند .

چقدر حرصش می گیرد از اینکه هادی شده مرد خانه و
بزرگترش ..

- هر چی فکر می کنم می بینم از تو نه یه آدم درسخون در می
یاد و نه لااقل یه خیاط که بتونه چارتا دگمه بدوزه
برمی گردد و به فرخنده که ساکت نشسته نگاهی می اندازد . باز
به مرضیه چشم می دوزد .

- پسر یکی از آشناهای حاجی می خواد دوماه شه .. عمه خیلی
تعریقش و کرده .. پسر هم مال و منال داره هم خونواده داره ..
ور دست باباشم کار می کنه .. خونه ام داره قراره ماشینم بخره
.. کاری ندارم اگه تو رو بگیره با دست خودش قبرش و کنده ..
ولی اونی که برای من و مامان مهمه اینه که تو خوشبخت شی
.. اگه باز نمی خوای لقد پرونی کنی بگیرم هفته ی دیگه بیان
مرضیه بدش که نمی آید هیچ خیلی هم دلش می خواهد همان

لقد را توی سر هادی بزند ! ..
حرف آخر را همان اول می زند .

- من می خوام دیپلم بگیرم

هادی پوزخند گشادی می زند .

- هیشکی ندونه فک می کنه هر سال شاگرد اول کلاسی ..
پارسال هفت تا تجدید .. امسال که پنج تا .. سالای قبلشم بگم
یا خودت یادته .. ها ؟

مرضیه از جواب در نمی ماند .

- نکه خودت شاگرد اولی .. با اون نمره های ناپلئونی نمی خواد
واسه من قپی بیای .. چون تجدید می یارم باید عروسم کنین ..
چیه .. زیادی ام تو خونه .. ها ؟

فرخنده قبل هادی با لحنی دلسوزانه لب می زند .

- نه مادر .. چرا زیادی .. ولی وقتی یه خواستگار خوب هست
برای چی بگیم نه .. اون روز طلعت خانم هم از پسره خیلی تعریف
کرد هم از خونواده ش .. دیگه چی از این بهتره

هادی آن وسط می گوید .

- حالا گیرم که دیپلمم گرفتی .. آخرش چی .. آخرش که باید
عروس شی بری

کاش می شد تو می رفتی و دیگر هم بر نمی گشتی هادی ! ..

مرضیه پا به جفت روی حرفش می ماند .

- عروس بشو نیستم که نیستم .. پسر پادشاهم که باشه نمی خوام

هادی خودش را می کشد جلو .

با چشمانی ریز شده و مشکوک از بین دندان های کلید شده اش می غرد .

- نکنه .. نکنه عشق و عاشقی راه انداختی که یک کلومی .. ها؟

عقب می کشد و همانطور غران باز می گوید .

- به ارواح خاک بابام اگه بفهمم کسی زیر سر داری از سقف همین اتاق آویزونت می کنم مرضی .. شنیدی چی گفتم ؟

مرضیه توی دلش به این برادر تازه سر از تخم در آورده می خندد

" خوابش و ببینی هادی آقا .. جفت دستات و قلم می کنه بخوای به من دست بزنی .. کجای کاری جوجه خروس " ! ..اینکه آیا

اگر کار به آنجا برسد حاجی دست هادی را قلم می کند هنوز
برای خودش در هاله ای از ابهام است ..

ولی دروغ هم اگر باشد باز برایش شیرین است ..

نفسش را فوت می کند بیرون . مویش را می زند پشت گوش .

- چرت و پرت نگو هادی .. امروز آفتاب زیاد خورده به مغزت
پرت و پلا می گی

کف هر دو دستش را می گذارد روی فرش .

تنش را هل می دهد جلو .

نگاهش را بین هادی و مادرش راه می برد .

- عروسی بکن نیستم .. حرف اول و آخرم همینه

از جایش بلند می شود و به هادی که صدایش می زند محل
نمی گذارد ..

این خانه دو اتاق بیشتر ندارد .

یکی مال شاخ شمشاد فرخنده است و آن یکی متعلق به مادر و
دو دخترش .

مرضیه می رود توی اتاق شان و در را می بندد .
 باید با طلعت صحبت کند . باید به او بگوید دیگر از این لقمه
 های چرب و نرم برایش نگیرد و آبِ دهن مادر و بردارش را راه
 نیندازد .

از بیکاری حوصله اش سر رفته . دستمال گرد گیری را برمی
 دارد . خاک همه جا را می گیرد .
 بی اختیار قدم به مهمان خانه می گذارد .

با حسرت به پنجره نگاه می کند و آهی از سرِ دلتنگی می کشد..
 حاج نعمت هنوز از سفر برنگشته و مرضیه شمارش لحظه هایش
 را هم با خودش دارد .

دستش با صدایی که از بیرون می شنود از حرکت باز می ایستد.
 دستمال را روی میز جا می گذارد .

پشت پنجره می ایستد و پرده را کنار می زند .
 درِ حیاط خانه ی حاجی باز است . اما از ماشینش خبری نیست.

دقایق به کندی می گذرد . دل بی تاب مرضیه بیقرار می شود و چاره ای بجز انتظار ندارد .

پسرک لاغر اندام و قد بلندی که به چشمش آشنا می آید در را پشت سرش می بندد . به در خانه ی مرضیه نگاهی می اندازد . از همانجا زاویه دیدش را به سمت پنجره تغییر می دهد . با مرضیه چشم توی چشم می شود . مرضیه لحظه ای نگاهش می کند و بعد عقب می رود . قیافه اش بد نیست ولی زیادی لاغر است . بیشتر از بیست و چهار پنج سال ندارد . ولی این کجا و حاج نعمت کجا ! ...مرضیه برای ریختن سری دوم چای وارد آشپزخانه می شود .

خاله زیور باز آمده خانه شان . مگر همین چند روز پیش نیامده بود ! ..

استکان ها را پُر می کند . آب می ریزد سرِ سماور .

هنوز سینی را از بغل سماور برنداشته که نفیسه می آید توی آشپزخانه .

- می دونی خاله چی می گه ؟

گاهی از دست فضولی های نفیسه به تنگ می آید ولی از حق نگذریم گاهی هم بدردش می خورد .

- نه .. از کجا بدونم .. حالا چی می گه ؟

نفیسه ریز می خندد .

- می پرسه پس اون خواستگار مرضی چی شد .. نکنه پس کشیدن

آخ .. آخ از دست این فرخنده که هر چی توی این خانه می گذرد را باید کف دست خواهر هایش بگذارد .

نفیسه با شیطنت لب می زند .

- فک کنم می خواد بینه اگه خبری نیست خودش بیاد خواستگاریت

مرضیه خفه ای می گوید . سینی را بر می دارد .

- بیخود .. همین مونده برم زنِ قاسم بشم .. با اون چشای هیز و گردن درازش

زیور خیلی وقت است مرضیه را برای پسرش می خواهد . یکی دو باری هم سر بسته گفته و از فرخنده " هنوز زوده خواهر " شنیده .

که آنهم دلیل دارد . هادی آبش با قاسم توی یک جوب نمی رود . این را همان بار اولی که فرخنده باب صحبت را باز کرد با لحن محکمی هادی گفته بود .

" از قاسم خوشم نمی یاد ماما .. هم چشم چرونه هم اینکه آدم فروشه .. خودت یه جوری که خاله بهش بر نخوره جوابش و بده " مرضیه اتفاقی اینرا شنید و نفس راحتی کشید .

بعد آن دیگر خیالش جمع شد فرخنده هر طور که باشد زیور را دست به سر می کند و خلاصه اینکه قرار نیست برای زن قاسم نشدن با آنها در بیفتد .

سینی خالی را می گذارد کناری .

روبروی زیور می نشیند .

زیور لب های باریکش را کش می آورد و می پرسد .

- خاله .. حالا بگو ببینم چقدر دخت و دوز یاد گرفتی .. پارچه
بیارم برات ؟

خوب است قرار نیست جای ملوک خانم را بگیرد والا همه ی
شهر می خواستند برایش پارچه بیاورند ! ..
مرضیه بلند می خندد .

- هنوز به اونجاها نرسیده خاله .. فعلاً دارم بُرش زدن رو یاد می
گیرم

دروغ که مالیات ندارد ! ..

زیور چایش را می ریزد توی نلبکی . یک دانه پولکی می گذارد
توی دهنش . هورت صدا داری می کشد .

- پس ایشالا هر وقت یاد گرفتی اول باید واسه خودم بدوزی ..
می خوام تو دومادی قاسم بپوشم

زرشک ! ..

مرضیه لباس بدوزد انهم برای مجلس عروسی ؟! ..

- چشم خاله .. اول برای شما می دوزم .. حالا مگه خبریه .. می
خواین عروس بیارین ؟

نگاه نفیسه روی مرضیه می نشیند .

- اگه خدا بخواد .. دیگه داره دیرش می شه خاله .. بشرطی که
عروس خانم ناز نکنه و بله رو بده

فرخنده خودش را قاطی می کند .

- الهی هر چی قسمتشه خوب باشه

زیور استکان خالی را توی نلبکی می گذارد .

موی حنا شده و بیرون زده اش را می چپاند زیر روسری گل
درشتش و می گوید .

- قسمتش که خوبه خواهر

مردمک های قهوه ای اش را به مرضیه می دوزد .

- کی باشه تو لباس عروس ببینمت چشم آبی

مرضیه تفریح کنان لب می زند .

- هنوز که زوده خاله .. جلوتر از من خیلی ها هستن .. مثلاً
یکیش فهیمه .. راستی چرا عرووش نمی کنین خاله ..
خواستگارم کم نداره که

اگر زیور اینجا نبود که فرخنده می دانست با این دختر کرمکی
اش چکار کند .

زیور رنگ به رنگ می شود . ولی کم نمی آورد .

- فهیمه می خواد درس بخونه خاله .. وگرنه تا الان ده باره
شوهرش داده بودم

فهیمه را که باید کفاره بدهی و بعد نگاهش کنی .

هر چقدر مرضیه سفید بلوری فهیمه سیاه سوخته .

چشمان آبی و مژه های بلند مرضیه کجا و چشم های ریز و بی
حال فهیمه کجا . لب هایش هم که عین زیور قیتانی .

آدم حظ می کند به موهای بلند و انبوه مرضیه با آن رنگ
روشنش که توی آفتاب صد باره می درخشد نگاه کند .

فهمیه موهای خوش رنگی دارد . اما حیف که قاسم بخاطر وزوزی
بودنش دخترک بیچاره را دست می اندازد

جدای از اینهمه تفاوت ظاهری بین این دو فهمیه دختر
درسخوانی است . قصد رفتن به دانشگاه را دارد تا بلکه برای
خودش کسی بشود .

تنها چیزی که مرضیه حتی به آن فکر هم نمی کند .
صدای فرخنده در می آید .

- الهی به حقِ جدش هر چی خیره خدا براش بخواد .. همون
رشته ای که دوس داره قبول بشه و همه مون بهش افتخار کنیم
مثلاً این تیکه را به مرضیه می اندازد ؟!.. نه اینکه او خیلی هم
بهش بر می خورد ! ..

زیور " خدا از دهنش بشنفته خواهر " لب می زند .

کمی بعد زیور قصد رفتن می کند .

فرخنده تا دم در حیاط به بدرقه اش می رود .

مرضیه جلدی می پرد توی اتاق و لباس عوض می کند .

- از او بعید است چادر به سر کند . اما می کند .
- فرخنده که او را با آن سر و شکل می بیند متعجب می پرسد .
- کجا ؟ چادر واسه چی سرت کردی ؟
- می خوام یه سر برم پیش راحله .. یه حالی ازش می پرسم و زود برمی گردم
- فرخنده کش موهایش را باز می کند .
- لازم نکرده .. الاناس که پسرای فاطمه خانم بیان خونه دوباره کش را دور موهایش می بندد .
- مرضیه پافشاری می کند . اما نه جوری که شک برانگیز باشد .
- اونا که بعدِ هشت برمی گردن خونه به ساعت روی دیوار اشاره می زند .
- ساعت و بین مامان .. هنوز شیش و ربهه .. یک ساعت می مونم فقط .. تو رو خدا بذار برم دیگه .. دختره ی بیچاره پوسید تو اون خونه
- الان تو بری نمی پوسه ؟

- یکم که دلش وا می شه بدبخت

دل خودش یا راحله؟! ..

هنوز " خیلی خب .. برو ولی زود اومدیا " ی فرخنده از دهانش
در آمده و نیامده مرضیه بسرعت باد از در می زند بیرون .

زنگ آیفون را می زند . جواب فاطمه خانم را با " منم .. مرضیه
" می دهد .

در با صدای تیکی باز می شود .

دور تا دور حیاط چشم می چرخاند .

بزرگ است و دلباز . باغچه ای پر از گل .. دو سه تا درخت قطور
هم دارد .

موزاییک های کف حیاط از تمیزی برق می زند .

به سمت ایوان قدم برمی دارد . یک ایوان بزرگ که قسمتی از
آن را فرش قرمز رنگی پوشانده .

قدم روی پله ی اول می گذارد . در باز می شود .

فاطمه جواب سلامش را می دهد .

پله ها را بالا می رود و جواب احوالپرسی فاطمه را می دهد . می گوید برای دیدن راحله آمده.

همین فاطمه را خوشحال می کند . انقدر که با مرضیه روبوسی می کند و خوشامد می گوید .

وارد هال خانه می شود . دو تخته فرش اعلا و جفت هم زمین را پوشش داده .

یک طرف چند مخده کنار هم به دیوار چسبیده . زیرش هم پتوی ملافه شده ای انداخته شده.

تلویزیون بزرگ تر از مال خودشان است .

فاطمه دخترش را صدا می زند .

راحله از یکی از اتاق های خانه بیرون می آید .

از پشت عینک ته استکانی متعجب مرضیه را نگاه می کند .

باز خوب است فاطمه از ذوقش کم نشده والا باید به راحله شک برد روح توی تنش هست یا نه! ..

با اشاره ی فاطمه به خودش می آید .

- سلام .. خوش اومدی

مرضیه زیاد مطمئن نیست راحله حتی اسمش را بخاطر داشته باشد . مگر چند بار همدیگر را دیده بودند .

- سلام .. ممنون

جمله ی بعدی را بلافاصله می گوید .

- حالت خوبه ؟ گفتم پیام یه سری بهت بزنم .. تابستونه دیگه .. آدم حوصله ش سر می ره تو خونه

راحله بر و بر نگاهش می کند .

به جای او فاطمه می گوید .

- خب کاری کردی مرضیه جان .. راحله هم تنهاس .. بشین دخترم .. بشین من برم برات یه لیوان شربت خنک بیارم

- دست تون درد نکنه .. نمی خواد زحمت بکشین

- چه زحمتی دختر جان .. بشین تا پیام

مرضیه می نشیند . راحله هم .

فاطمه می دود توی آشپزخانه .

یک بار دیگر توی هال را سیاحت می کند .
از ساعت بزرگ دیواری گرفته تا قالیچه ی " یا علی " روی دیوار .

راحله افتخار می دهد و لب می زند .

- تو کلاس چندمی ؟

این را با لحن محزونی می پرسد .

مرضیه کوتاه نگاهش می کند .

- می رم سال آخر

- درسات خوبه ؟

- ای .. بدک نیست

ای .. کم کم سالی چهار پنج تا تجدید روی شاخس ست ! ..

ولی اینکه گفتن ندارد . انهم به کسی مثل راحله که از قضا دختر

حاج نعمت است .

فاطمه از آشپزخانه می آید . دو لیوان شربت را می گذارد جلوی
شان . باز می رود و با ظرفی پر از میوه و پیش دستی برمی گردد
.

- مرضی جان .. اینجا مته خونه ی خودت .. تعارف هم نکن ..
اینا واسه خوردنه .. تماشایی نیست که
لبخند جانانه ای می زند .

مرضیه تشکر می کند . متعجب است از اینکه می بیند فاطمه
خانم توی خانه روسری سر کرده! ..
لیوان شربت آلبالویش را تا نیمه می خورد .

عجب طعم خوبی هم دارد . حتی بهتر از شربت های عمه طلعت
..

فاطمه خانم که تنهای شان می گذارد سر حرف را با راحله باز
می کند .

از اینکه روزها توی خانه چکار می کند می پرسد .

راحله بجز کمک به مادرش کار دیگری نه بلد است و نه اجازه اش را دارد .

کم کم حرف را به اعضای خانواده می کشد .

جلال و جمال صبح می روند و شب برمی گردند .

باید به هر دو کارگاه حاج نعمت سرکشی کنند و حواسشان به کارگراها باشد .

کوچکترین عضو خانه جمیل است که برای یکی دو روز رفته پیش پسر دایی اش .

- چرا بابات نمی ذاره تنهایی بری جایی ؟

چشمان راحله از غصه پُر می شود .

- بابام می گه دختر فقط باید با مادرش بره بیرون .. یه دختر

خاله دارم یه سال از خودم کوچیکتره .. گاهی می یاد خونه مون

.. یه شبم پیشم می مونه .. ولی من اجازه ندارم برم شب بمونم

.. چون که پسر خاله ی بزرگ دارم

مرضیه بقیه شربتش را سر می کشد .

- وا .. خب داشته باشی .. مگه می خوان بخورنت
 راحله شانه بالا می اندازد .
- چی بگم .. من که نمی تونم رو حرف بابام حرف بزنم
 مرضیه فقط گاهی خانه ی عمه طلعت می ماند .
 نه فرخنده اعتراضی دارد و نه هادی .
- شاید هم برای اینکه عمه پسری ندارد تا بخواهند مانع چند شب
 ماندنش باشند .
- مرضیه یک دانه گوجه سبز درشت از توی ظرف میوه برمی دارد
 . رویش نمک می پاشد و توی دهنش می گذارد .
 صورتش را در هم می کشد .
- داداشات چی .. برات بزرگتری نمی کنن ؟
- زیاد نه .. فقط بعضی وقتا .. یعنی وقتایی که بابام نیست
- کجا می ره مگه بابات ؟
- جواب را خودش از پیش می داند .
- ولی می خواهد از همه چیز سر در بیاورد .

- گاهی می ره تهرون .. گاهی هم شهرای دیگه .. آخه فرشای
کارگاه و می فرستن بازار .. بعد بابام می ره واسه حساب کتاب ..
مغازه شم می سپاره دست شاگردش

چرا گونه های راحله تا اسم شاگرد حاجی را می آورد گل می
اندازد؟! ..

نکند خبری باشد! ..

برای مرضیه اهمیت چندانی ندارد . جز اینکه دل بسوزاند برای
دختر حاج نعمت قاسمی که از بدِ روزگار شاگرد مغازه ی پدرش
چشمش را گرفته .

حاجی مگر به شاگرد جماعت دختر بده است! ..

- تا حالا شماها رو هم برده تهرون؟

- آره .. سه دفعه .. یکیش همین پارسال بود .. چهار نفری رفتیم
.. جمال و جلال همین جا بودن .. یک هفته موندیم .. زیارت

حضرت معصومه هم رفتیم .. خیلی خوش گذشت

مرضیه هم از تهران رفتنش تعریف می کند .

اما نمی گوید آخرین بار خرج شان را عمه طلعت داده .
 - می خواهی آلبوم بیارم ببینی .. عکسهای مسافرت مونو
 مرضیه " اوهوم " ی می گوید .
 راحله می رود توی همان اتاقی که از آن بیرون آمده بود .
 درِ حال به یک راهروی کوچک باز می شود .
 از جایی که مرضیه نشسته دیده نمی شود .
 راحله هنوز برنگشته که صدای باز و بسته شدن در می آید .
 مرضیه مشغول دید زدن اینور و آنور می شود و چیزی نمی
 شنود.
 با صدایی شبیه سرفه سرش می چرخد .
 نیم خیز می شود . هین خفه ای می کشد .
 حاج نعمت پوشیده در پیراهن آبی آسمانی و شلواری سورمه ای
 آنجا ایستاده و نگاهش می کند .

چادر مرضیه روی شانه اش افتاده . موهای طلایی اش دورش ریخته .. بلوز قرمزی که به تن دارد کمی نازک است . اما نه انقدری که جایی از او پیدا باشد .

راحله را ابتدا حاجی می بیند . نگاه از مرضیه می گیرد . سرش را پایین می اندازد .

مرضیه به خودش می آید . چادر به سر می کشد .

از جایش بلند می شود . سلام می کند . راحله هم .

نعمت نگاهش را بالا می آورد .

جواب شان را می دهد . صدایش فاطمه خانم را از آشپزخانه بیرون می کشد .

- سلام حاج آقا .. شما کی اومدین من نفهمیدم

حاجی قدم به جلو برمی دارد .

- همین الان .. پسرا نیومدن هنوز ؟

فاطمه جوابش را با یک " نه هنوز " می دهد .

نعمت آستین پیراهنش را که تا زده می کشد بالا .

خم می شود و از توی ظرف میوه یک دانه هلوی درشت و رسیده
برمی دارد .

- عجب هلوهای رسیده ای داره این آقا ولی .. نوش جانش اگه
گرون تر از بقیه جاها می ده .. جنس خوب بخوای باید پول خوبم
بدی

رو می کند به مرضیه .

- مگه نه مرضیه خانم ؟

مرضیه سر تکان می دهد برایش .

- بله حاج آقا .. همینکه که شما می گین

حاجی گاز گنده ای به هلوی توی دستش می زند .

با همان دهن پُر به فاطمه امر می کند .

- تا این پسره قالیچه ها رو می ذاره تو زیر زمین یه لیوان شربت

واسش درست کن شما

فاطمه " چشم " ی می گوید .

راحله آلبوم به دست می آید کنار مرضیه می ایستد .

- بیا آوردم .. بشین تماشا کنیم
 مرضیه از خدا خواسته می نشیند .
 حاجی هسته ی هلو را می اندازد توی پیش دستی .
 به سمت یکی از درها می رود . بازش می کند . می رود داخل و
 در را نیمه باز می گذارد .
 صدای شرشر آب از آن تو می آید .
 فاطمه خانم سینی به دست از آشپزخانه می آید بیرون . چادرش
 را سرش می کند .
 راحله خطاب به او می گوید .
 - می خواین من ببرم مامان .. اگه شما کار دارین
 مرضیه توی خیالش بشکنی می زند ..
 نخیر .. راحله خانوم دلش را باخته و کسی خبر ندارد ..
 به وقتش از زیر زبانش می کشد بیرون ! ..
 فاطمه چشم غره می رود .
 - خودم می برم .. تو بشین پیش مهمونت

حاجی از دستشویی بیرون می آید . حوله را هم با خودش آورده
تا دست هایش را خشک کند.

مرضیه چشم به عکس های توی آلبوم دارد . ولی حواسش را
شش دانگ داده به حاج نعمت .

راحله روی تک تک عکس ها انگشت می گذارد و
وراجی می کند .

لحظه ای مرضیه نگاه آبی اش را بالا می کشد .

حاجی حوله به دست از او چشم می دزدد .

نه .. مثل اینکه حاجی هم یک چیزیش می شود ! ..

فاطمه برمی گردد . حوله را از دست نعمت می گیرد .

- چای بریزم براتون حاج آقا ؟

نعمت لب می زند .

- بریز تا من برم لباس عوض کنم

یک در دیگر را باز می کند و وارد اتاق می شود .

مرضیه همچنان مشغول تماشای آلبوم است و منتظر بیرون آمدن حاجی .

تلفن خانه زنگ می خورد . فاطمه خانم جواب می دهد . با حاجی کار دارند و او صدایش می زند .

نعمت می آید و گوشی را می گیرد .

مرضیه از گوشه ی چشم حاجی را برانداز می کند ..

صد سال هم بگذرد از دیدن این قد و بالا و ابهت سیر نمی شود !..

تقه ای به در حال می خورد .

فاطمه راه رفته را برمی گردد . چادرش را باز سرش می کند . رو می گیرد و می رود توی همان راهرو .

صدای " چی شده " گفتنش می آید .

جوابش را اینطور می شنود .

" حاج خانم هنوز شیر تواله تو حیاط خرابه ؟ "

فاطمه " آره " ای می گوید .

مرضیه بس که مشغول دید زدن حاجی انهم بشکل دزدکی است
بقیه حرف های شان را گوش نمی کند .

فاطمه سرش را از توی راهرو بیرون می آورد .

- راحله .. پاشو چادرت و سرت کن

راحله وقتی چادر به سر می نشیند باز لب هایش گل انداخته .

همان پسری که آنروز تخته های فرش را از عقب ماشین حاجی
خالی می کرد " یالا " گویان وارد می شود .

مرضیه اینبار بهتر از آن روز براندازش می کند تا ببیند چه تحفه
ی نطنزی است که از راحله دل برده ..

قد بلندی دارد .. تقریباً هم قد حاجی ..

ولی لاغر اندام است .. هیکل تو پُر حاجی را ندارد .

موهای پُر و سیاهی دارد .. چشم و ابرو مشکی با فکی زاویه دار
.. ته ریش کم پشتی روی صورتش نشسته ..

روی هم رفته آتش دهن سوزی نیست ..

به چشم مرضیه که نمی آید ..

همان بدرد راحله می خورد ..

حیف که باید توی خواب ببیندش ! ..

حاجی هنوز مشغول حرف زدن با تلفن است .

پسر سر به زیر می اندازد .

راحله با صدای آرامی سلام می کند . جوابش را هم به همان آرامی می گیرد .

مرضیه انقدر که حواسش جمع نعمت است سلامش را قورت می دهد ! ..

همین حواس پرتی نمی گذارد تا نگاه زیر زیرکی پسر را وقتی از جلوییش برای رفتن به دستشویی رد می شود ، ببیند .

و باز همین حواس نا جمع است که جلو رفتن ساعت را به یادش نمی اندازد .

تلفن نعمت تمام می شود .

DONYAIEAMNOE

- فردا اول صبح برو مغازه ی آقا یدالله .. بهش بگو حاجی سلام
رسوند .. بعدش هم همون جا بشین تا چک و بنویسه و بده
دستت .. تا چک و نگرفتی نیا در مغازه

پسر همراه با تکان دادن سرش " رو چشِم حاج آقا " لب می زند.
فاطمه خانم یک دانه از همان هلوهای رسیده و درشت می گذارد
توی دستش .

" اینم تو راه بخور پسر " ..

پسر تشکر و بعد هم خداحافظی می کند .
راحله دزدکی با چشمان از پشت عینکش او را بدرقه می کند .
مرضیه یک دفعه ساعت را نگاه می کند .
وقت رفتن است .. کاش می شد کمی بیشتر بماند !..
از جایش بلند می شود .

راحله تعارف می زند کمی دیرتر برود .
مرضیه اصلاً نمی خواهد این اولین و آخرین بارش باشد که به
اینجا می آید .

پس باید برود تا اجازه ی دوباره آمدن را هم داشته باشد .
 خداحافظی می کند . راحله تا روی ایوان بدرقه اش می کند .
 می گوید باز هم بیاید .

نمی گفت هم مرضیه باز می آمد!...در را پشت سرش می بندد
 .لبخند شیطننت باری روی لبش می کشد .دستش را روی قلبش
 می گذارد .مثل همیشه نمی زند .. ضربانش بالا رفته ..

دستش را می گذارد روی زنگ آیفون و فشارش می دهد .
 منتظر باز شدن در می ماند . نگاهش به کمی آنطرف تر برخورد
 می کند . کنار دیوار خانه ی حاجی ..همان جایی که پسرک
 ایستاده ..

نگاهش را دوخته به مرضیه و از جایش تکان نمی خورد .
 صدای " کیه " گفتن نفیسه را می شنود .

" منم " را می گوید . در باز می شود .

از پسر چشم می گیرد و وارد حیاط می شود . در را می بندد و
 پشتش را به در می چسباند .چشم می بندد . قیافه ی نعمت

پشت چشمان بسته اش ظاهر می شود . خنده ی ریزی می کند
 . در حالیکه از پشت دیوار حیاط شان بی خبر است .. از پسری
 که هنوز آنجا ایستاده .. پسری که به جای خالی مرضیه خیره
 مانده ! ...



دستش را سایه بان چشمانش می کند تا نوری که از لابلای
 درختان می تابد باعث آزار چشمان خوش رنگش نشود .
 - درد بگیره ایشالا این هادی رو .. من خاک بر سر و بگو به حرف
 این پسره ی چلغوز می کنم
 خورشید سرش را به آرامی به سمت مرضیه می چرخاند .
 - باز واسه چی نفرینش می کنی ؟ حالا نه که خیلی هم تو حرف
 گوش کنی .. بمیرم برات ننه
 مرضیه با همان دست چتری هایش را عقب می زند .
 - آخه نمی ذاره عینک بخرم .. می گه همین مونده عینک آفتابی
 هم بزنی دیگه .. اونوقت یه لشگر دنبال خودت راه می اندازی
 رو به خورشید ادامه می دهد .

- خب ببین چقدر احمقه .. وقتی می گم تو سرش کاه و یونجه
س بجای مغز نگو نه .. من تو این آفتاب کور بشم که آقا عینک
زدن و بد می دونه

با دست دیگرش می زند روی سینه اش .. مثل مادر بزرگ های
قدیمی ..

- الهی جز جیگر بزنی هادی .. الهی بری که برنگردی .. الهی ..
خورشید دستش را توی مشتش می گیرد .

با یک جور آشفتگی یا شاید هم شوریدگی لب می زند .

- نگو اینطوری مرضی .. هر چی نباشه داداشته .. خدا رو خوش
نمی یاد نفرینش کنی .. الان اینو می گی ولی اگه یه روز خدای
نکرده یه مو از سرش کم بکشه خودت و تیکه پاره می کنی
مرضیه دستش را از توی مشت خورشید بیرون می کشد .

مشکوک نگاهش می کند ..

نه .. مثل اینکه گلوی این خورشید ورپریده بدجوری گیر کرده و
صدایش هم در نمی آید .

مرضیه خنده اش را می خورد .

- خواب دیده خیر باشه .. یه مو که سهله اون اگه کچلم بشه من
ککم نمی گزه .. آخ خورشید .. اگه بدونی چقدر از این هادی بدم
می یاد .. اصلاً وقتی تو خونه س نگاهی که می کنم استفراغم می
گیره

منتظر عکس العمل خورشید می ماند . بالاخره یک جا باید مچ
دلدادگی اش را بگیرد ..

خورشید لب می گزد . تلاش می کند خودش را عادی جلوه
بدهد . اما مرضیه زرنگ تر از اینهاست .

- حالا هر چی .. من فقط می گم نفرین کردن کار خوبی نیست
.. دیگه خودت می دونی

مرضیه بلند می خندد . چند عابر پیاده برمی گردند و نگاهی
می کنند .

- خاک تو سرت کنن که نقش بازی کردنم بلد نیستی

- یعنی چی ؟

- یعنی همین .. آدم قحطی اومده عاشق هادی ما بشی ؟ آخه به
چی اون دل خوش کردی .. ها ؟ نه قد و قواره داره ... نه قیافه
ی درست و حسابی داره .. تو جیبش که شپش رژه می ره .. از
همه بدتر .. اخلاقشه که خیلی گنده .. فقط بلده اولدرم بلدرم
بکنه .. ته تهش هیچ گُهی نیست .. خلاصه که آفتابه جان فکر
نون باش که خربزه آبه

- هیچ هم اینطور نیست .. حرف واسه من در نیار .. من و چه به
هادی شما .. من فقط می گم
مرضیه جفت پا می پرد وسط حرفش ..

- تو یکی نمی خواد منو رنگ کنی .. من این درسا رو فوتِ آبم
خورشید خانوم .. فقط چیزی که هست دلم برات می سوزه .. می
گم آخه چرا باید دوست من اینقدر گوشاش دراز شده باشه ..
قحطی پسر اومده مگه ؟

سرِ خیابان می رسند .
خورشید تا می آید دهن باز کند مرضیه نمی گذارد و می گوید.

- تو دیگه برو .. من از اینور می رم

- مگه نمی ری خونه ؟

مرضیه تابى به گردنش مى دهد .

- نه .. مى رم خونه ی عمه طلعت

خورشید ریز مى خندد .

- داری مى ری اونجا قایم بشی ؟ بالاخره که مى فهمن .. اگه

اون موقعی که بهت مى گفتم .. مرضی بشین مته آدم درس

بخون .. خونده بودی حالا مجبور نبودی ...

- باز تو رفتی منبر .. از کی مى خوام بترسم ؟ نکنه فک کردی

از ترس هادی دارم مى رم اونجا .. ها ؟ اون اصلاً آدمه که بخوام

ازش بترسم .. تجدید آوردم که آوردم .. مگه بار اولمه .. مى خونم

شهریور قبول مى شم .. دلم واسه عمه تنگ شده دوس دارم برم

خونه ش .. تو اصلاً سر پیازی یا ته پیاز .. برو دیگه تا دیرت

نشده .. منم رفتم .. خدافظ

خورشید پوزخند محوی مى زند ..

در واقع جرئت بیش از این را ندارد ..

مرضیه در حیاط را پشت سرش می بندد .

نگاهش به سمت درخت های کنار باغچه کشیده می شود . میوه
ی شاخه های پایین چیده شده اما شاخه های بالاتر نه ..

خودش امروز دخلش را می آورد ! ..

هادی نیست تا بگوید " دختر و چه به بالا رفتن از درخت .. خوبه
بیفتی زمین دست و پات بشکنه .. حالا شکستنش به درک ..
بدبختیش می مونه واسه ی ما "

شانه بالا می اندازد .

آه چه چقدر بدش می آید از یاهو گویی های این به اصطلاح برادر
! ..

هوا خیلی گرم است .. بقدری گرم که انگار خورشید روی زمین
افتاده و قصد جان آدم ها را کرده ! ..

طلعت با وجود پا دردی که دارد به استقبالش می آید . روبوسی
می کنند و احوال هم را می پرسند .

مرضیه یک نفس شربت بهار نارنج توی لیوان را سر می کشد ..

- اندکی از داغی بدنش کم می شود ..
- لباس عوض می کند . روبروی طلعت می نشیند .
- خب عمه .. نتیجه هات و گرفتی ؟
- با طلعت که رودرواسی ندارد ..
- بله .. گرفتم
- سکوتش طلعت را وادار به پرسشی دوباره می کند .
- تجدید آوردی یا قبول شدی ؟
- با انگشتان دستش عدد چهار را نشان می دهد .
- همش چهار تا .. چیزی نیست که .. شهریور قبولم
- طلعت با اخمی نمایشی می خندد .
- امان از دست تو دختر .. چی می شد بیشتر می خوندی یه
- کاره قبول می شدی .. ها عمه ؟
- مرضیه خودش را لوس می کند .
- بی خیال حاج خانوم .. من اومدم اینجا که از دست غرغرای
- هادی و مامانم خلاص شم .. اونوقت شما جای اونا رو گرفتی

طلعت چشم توی حدقه می چرخاند .

- خوبه دیگه .. پس دلم برات تنگ شده عمه و می خوام پیام
بینمت همش کشک بود .. اومدی که از دست اونا فرار کنی
حق به جانب جواب می دهد .

- دست شما درد نکنه عمه جون .. یعنی من می خوام به شما
دروغ بگم ؟ نه که تابستونا هفت روز هفته نمی یام پیشتون
طلعت به سختی از جایش بلند می شود .

- خیلی خب حالا توئم .. نگفتم که دلت واسم تنگ نمی شه
قربونت برم .. ولی اینم بدون که عمه کلکای تو رو از بره
اینرا می گوید و برای سر زدن به غذای ظهر راهی آشپزخانه می
شود .

مرضیه اینجا لباس اضافی گذاشته تا هر موقع که آمد بی لباس
نماند .

طلعت توی آشپزخانه مشغول صاف کردن برنج است که مرضیه
به حمام می رود .

تنش بوی عرق گرفته ..

موهای نیمه ترش را شانه می کشد .

طلعت نگاه شیفته اش را به او می دوزد .

- مادر خدا بیامرزم موهاش همین رنگی بود .. فقط یه کم روشن

تر .. هیشکدوم از ما ارثش و نبردیم .. تو هم رنگ چشات و

موهاش شبیهش هم شکلت .. هر موقع نگات می کنم یاد مادرم

می افتم .. هر چی خاک اونه عمر تو باشه عزیز عمه

مرضیه لبخند ملیحی می زند .

- خدا بیامرز مادر گلابو .. با اینکه چیزی زیادی ازش یادم نیست

ولی از مامانم تعریقش و خیلی شنیدم .. همیشه می گه من و

مثل دختر خودش دوست داشت .. هیچ فرقی بین عروساش و

دخترش نمی داشت .. خیلی هم خوشگل و خوش آب و رنگ

بود

طلعت آه عمیقی می کشد .

- راست می گه مامانت .. مادر گلاب عروساش و خیلی احترام

می کرد .. یه وقتایی بهش می گفتم فک کنم اونا رو بیشتر از

من دوس داری .. می خندید و می گفت .. نه ننه .. هر گلی یه
بویی داره .. ولی تو از همه خوش بو تری
نم زیر چشمش را با انگشت می گیرد .

بلند می شود . می رود تا وضو بگیرد و نمازش را بخواند .
قامت که می بندد مرضیه گوشی تلفن را برمی دارد .
شماره خانه ی حاجی را از راحله گرفته تا مثلاً گاهی زنگ بزند
و حالش را بپرسد .

اما دریغ از یک بار زنگ زدن ! ..
نمی داند حاجی به خانه برگشته یا نه ..
ولی می خواهد شانش را امتحان کند ..
نعمت وقتی که خانه باشد جز خودش کسی حق جواب دادن به
تلفن را ندارد ..

اینرا راحله میان حرف هایش گفته ..
بوق سوم که می خورد یک نفر گوشی را برمی دارد .
صدای " بله " گفتن فاطمه توی گوشی می پیچد .

شاسی قطع کن را فشار می دهد ..

- آه .. شانس و بیین .. هنوز نیومده خونه

گوشی را روی دستگاه تلفن برمی گرداند .

تا آشپزخانه می رود . طلعت گفته سالاد گوجه خیار را مرضیه درست کند .

همه چیز را هم آماده روی صفحه ی کابینت گذاشته .

سینی را برمی دارد . می آید توی هال و روی زمین می نشیند.

صدای طلعت سرِ مرضیه را به سمتش برمی گرداند .

- نمی دونم حاجی چرا دیر کرده .. باید تا الانا می اومد

مرضیه یک دفعه یادش می افتد که سراغ یک نفر را نگرفته .

- راستی جواهر خانم کجاست ؟ از اون وقتی یادم شد بیرسم

- یکی دو روز رفته روستا .. خاله ش مریضه گفت برم یه سری

بهش بزنم .. منم گفتم برو .. بنده ی خدا بجز همین یه دونه

خاله کس دیگه ای رو نداره

مرضیه سر می جنباند .

صدای باز شدن در می آید .
 حاج آقا وارد می شود و طلعت را صدا می زند .
 - خانم .. خانم کجایی .. بیا اینا رو از دستم بگیر
 مرضیه می دود توی اتاق . روسری سر می کند .
 اگر بخاطر اعتقادات خود حاجی نبود همان را هم سرش نمی
 کرد ..
 سلام و احوالپرسی می کند .
 زحمت آوردن یک لیوان شربت خنک را هم خودش می کشد .
 شوهر طلعت مرد خوبی است . آرام و کم حرف ..
 همیشه با روی باز از آمدن مرضیه به خانه اش استقبال می کند.
 - خب .. مرضیه خانم گل .. چه عجب از اینورا .. یاد ما کردی
 - من که همیشه اینجام حاج آقا .. شما سرتون نمی گیره بیاین
 پیش ما
 - خودت که می دونی دختر جان من هیچ جا نمی رم .. پیری و
 هزار عیب و علت .. تو خونه ی خودم راحت ترم .. بعدشم چه

فرقی می کنه .. شما بیاین عینِ اینه که ما اومدیم .. اصلِ کار
اینه که همدیگه رو ببینیم

مهربانیِ طلعت یک طرف و حاجی هم یک طرف .. همین باعث
می شود مرضیه اینجا حتی از خانه ی خودشان هم راحت تر
باشد ..

حداقلش این است که اینجا دیگر مجبور نیست به امر و نهی
هادی گوش کند و قیافه اش را تحمل ! ..

ناهار را می خورند . مرضیه ظرف ها را می شورد .

طلعت و حاجی عادت به خواب بعد از ناهار دارند .

آنها که می خوابند مرضیه یکبار دیگر شماره خانه ی نعمت را
می گیرد .

اینبار طول می کشد تا گوشی را بردارد .

شنیدن صدای حاج نعمت خونِ توی رگ هایش را به غلیان وا
می دارد .

نعمت " الو .. الو " می گوید و او تنش داغ می شود .

حتی صدای کوبیدن گوشی هم نمی تواند چیزی از این لذت آنی کم کند .

با صدایی که هنوز توی گوشش می چرخد دراز می کشد .. پا به سرزمین رویاهایش می گذارد.

آنجاست که خودش را متعلق به نعمت می بیند .. و او را صاحب اختیار خودش ! ...

مشغول نوشیدن چای بعدازظهر هستند که تلفن زنگ می خورد . طلعت جواب می دهد .

باز این هادی فضول زنگ زده تا ببیند آنجا چه خبر است .

اما نه .. زنگ زده تا بپرسد مرضیه امسال چه گلی کاشته ..

گوشی را از طلعت می گیرد . سلام می کند .

- چی کار کردی .. چند تا ؟

" به تو چه " را توی دلش می گوید . آنهم با صدای بلند .

- سه چهار تا

- بالاخره سه تا یا چهار تا .. اینا با هم فرق داره

- اصلاً تو چی کار داری چند تا .. مگه تو قراره بری جای من
امتحان بدی .. اینجام منو ول نمی کنی هادی
برایش شکلک هم در می آورد .

- باز رفتی خونه ی عمه دُم در آوردی .. زبون درازت کمه دُمم
در می یاری .. خاک بر سر تنبلیت کنن
از کوره در می رود . زبان درازش به کار می افتد ..

- خاک تو سر خودت .. تو فک کردی کی هستی .. بابامی .. ننه
می .. کی گفته تو بزرگتر منی .. اصلاً می دونی چیه .. از لج توئم
که شده می خوام امسال رفوزه بشم .. ببینم چه غلطی می خوام
بکنی

تلفن را قطع می کند تا صدای فریاد بلند هادی را نشنود ..
تنش را حسابی باید چرب کند برای برگشتن به خانه شان ..
اما مرضیه فعلاً قصد رفتن ندارد .. جایش خوب است .. تا بعد هم
خدا بزرگ است ! ...

ساعت از هشت شب گذشته .. طلعت یک دفعه یادش می آید
چند تکه نان بیشتر ندارند آنهم بیات شده ..
حاجی نشسته و روزنامه می خواند .

- حاج آقا .. نون نداریم .. بی زحمت پاشین برین نونوایی چند تا
نون بگیرین

مرضیه قبل حاجی می گوید .

- من می رم عمه .. چهار قدم راهم می رم
هنوز جوابی از طلعت نگرفته می رود توی اتاق تا لباسش را
بپوشد .

از دور می بیند که نانوایی خلوت است .
پا تند می کند . توی صف مردها یک نفر ایستاده و صف زن ها
دو نفر .

روی چتری های بیرون ریخته اش دست می کشد . روسری اش
را هم عقب تر می برد ..
نوبت به زن جلوی اش می رسد ..

هوا تقریباً تاریک شده ..

مرضیه به ناخن های دستش نگاه می کند .

چقدر دلش می خواست آنها را بلند کند و لاکشان بزند .

لعنت به هادی که به همه کارش کار دارد ..

می گوید " پارسال پارسال لاک می زدی چون تو خونه بودی .. امسال که خیاط شدی دلم نمی خواد با انگشتای لاک زده بری تو کوچه خیابون " ..

زنِ جلویی نانش را می گیرد و می رود .

پول کاغذی را به دست مرد نانوا می دهد .

- دو تا .. برشته باشه

پول خوردها را توی جیبش می ریزد .

توی عوالم خودش سیر می کند و حواسش به اطراف نیست .

نان های داغ دستش را می سوزاند .

" آخ .. چقدر داغه .. دستم سوخت "

دستی جلو می آید .

- بدش من تا خنک بشه
 سرش را بالا می آورد .
 دستش را همراه نان ها عقب می کشد .
 - لازم نکرده .. خودم خنکش می کنم
 سیاهی چشمانش چیزی از سیاهی شب کم ندارد ..
 دست هایش بنظر پُر زور و قدرتمند می رسد .. هر چند اندام
 لاغرش چیز دیگری می گوید .
 مرضیه او را به یاد می آورد ..
 شاگرد مغازه ی حاج نعمت است ..
 - فقط می خواستم کمکت کنم .. گفتم نونا داغه دستت نسوزه
 مرضیه آن روی سرتقش را نشان می دهد .
 - من که ازت کمک نخواستم .. خدا روزیت و جای دیگه حواله
 کنه
 پسر پول ناناش را می دهد .
 سر که تکان می دهد موهای سیاهش به هم می ریزد .

- باشه .. هر جور دوس داری

سعی می کند هیچ تصور و فکر بدی در مورد این پسر نداشته باشد ..

به روی خودش هم نمی آورد که او را می شناسد ..

او را دیده که به آنروز به پنجره خانه شان زل زده و او را تماشا کرده ...

او را دیده که به دیوار خانه ی حاجی تکیه داده تا او بیاید و باز تماشایش کند ! ..

هر چه تماشا کند باز هم بی فایده است ..

چشمان مرضیه او را نمی بیند ..

دلش هم او را نمی خواهد ..

نان هایی که از داغی افتاده را دست می گیرد .

در طول راه یکبار برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند .
کسی را نمی بیند ..

نفس راحتی می کشد ..

در را باز می کند و وارد می شود .
 طلعت را گوشی به دست می بیند .
 فرخنده زنگ زده تا بگوید مرضیه چرا با برادرش آنطور حرف
 زده! ..

باز هادی چغلی کرده ...
 طلعت با زبانی نرم آتش فرخنده را می خواباند .
 - یه چند روز اینجا باشه هادی هم آتیشش می خوابه
 مرضیه کنار طلعت می نشیند ..
 صدای عصبی فرخنده را از آنطرف می شنود .
 - بخدا از دست لجبازیای مرضی و غد بازیای هادی خسته شدم
 طلعت خانم .. کاش بابای خدا بیامرزشون زنده بود .. اون رفت و
 همه چی افتاد گردن من

طلعت به مرضیه نگاه می کند .
 - ببین زن داداش .. اینا هر دوشون جوونن .. بعدشم تو همه ی
 خونه ها از این خبرا هست .. اینا یه دم چشم دیدن همدیگه رو

ندارن یه دمِ جونشون واسه هم در می ره .. خدای نکرده خواهر
برادرنا

مرضیه بیشتر نمی ماند . از جایش بلند می شود و می رود تا
مانتویش را در بیاورد .

از توی اتاق فالگوش می ایستد .

صدای طلعت را می شنود که می گوید .

"بهت برنخوره فرخ خانم .. ولی خودت هم بی تقصیر نیستی ..
به هادی خیلی میدون دادی .. اگه این دو تا دختر بابا ندارن مادر
که دارن .. شما بزرگتر اون خونه ای نه هادی .. خب این بچه
چهار تا تجدید آورده .. مگه بارِ اولشه .. مرضی رو هممون می
شناسیم .. اهل درس نیست .. اینکه دیگه اینهمه شاخ و شونه
کشیدن نداره

طلعت بعد از شنیدن حرف های فرخنده " باشه حالا .. تو نمی
خواد اینقدر جوش بزنی .. مرضیه یه چند روزی پیش خودم می
مونه " می گوید .

هنوز سفره ی شام پهن نشده که آیفون در زنگ می خورد .

حاجی جواب می دهد . در را باز می کند .

- خانوم .. یه چادر بنداز سرت حاجی اومده فرش رو ببینه

طلعت می خواهد فرش های مهمان خانه را عوض کند . فرش کهنه را بدهد و فرش نو بگیرد .

مرضیه یکی از چادرهای طلعت را سرش می کند . حاجی در را به روی نعمت باز می کند ..مرضیه نفسش می رود و برمی گردد . باورش نمی شود .. پلک به هم می زند .. خودش را نیشگون ریزی می گیرد تا مطمئن شود خواب نمی بیند نعمت هم دست کمی از او ندارد . با چشمانی متعجب نگاهش می کند و به سلام گفتنش جواب می دهد . حاجی نعمت را می برد توی مهمان خانه تا فرش ها را ببیند . تا از آنجا بیایند بیرون مرضیه چای خوشرنگی می ریزد و برای هر دوی شان می آورد . سینی چای را جلوی نعمت می گیرد . یک لبخند مکش مرگ ما هم چاشنی " بفرمایید " ش می کند .

نعمت استکان چای را برمی دارد و نگاهش را بالا می کشد .

سینی را کناری می گذارد . می نشیند اما جوری که نعمت تمام
و کمال در معرض دیدش باشد ..

چادرش را شل می گیرد تا اگر نعمت نگاهش به او افتاد از یقه
ی بازش فیض ببرد .

همان هم می شود .. نعمت نگاهش می کند ..

سیب گلویش به سختی بالا و پایین می رود ..

شیرینی باقلوایی که همراه چایش می خورد به گلویش می شیند
و به سرفه می اندازدش یا چیزی که از لای چادر مرضیه دیده را
هیچکس نمی داند .

چایش را هورت می کشد . از جایش برمی خیزد .

پشت گردنش دست می کشد .

" خدافظ حاج خانم " می گوید . با حاجی می رود توی حیاط
تا بقیه حرف های شان را آنجا بزنند ..

مرضیه یک قدم به آنچه توی سرش می پروراند نزدیک شده ...
اینرا از چشم های نعمت می خواند ! ...



مرضیه سعی می کند بی تابى اش به چشم نیاید خیلی . امروز
قرار است فرش های طلعت را بیاورند .

با وجود اصرارهای فرخنده او اما زیر بار نرفته و گفته تا آخر هفته
پیش عمه جاناش می ماند .

بعد از ظهر وقتی صدای زنگ آیفون صدا می کند او که از قبل
لباس عوض کرده و یکی از چادرهای قشنگ طلعت را برای
خودش کنار گذاشته لبخند مسرت بخشی کنج لبش جا خوش
می کند ..

چشمان آبی خمارش برق می افتد و برای سر کردن چادر می
پرد توی اتاق . اما وقتی از آنجا بیرون می آید و همان شاگرد
لاغر اندام حاجی را می بیند حسابی فیشش می خوابد ! ..

خودش نمی داند چرا ولی توی سینه اش تیر می کشد ..

دلش می خواهد برود یک گوشه ای و به زمین و زمان بد و بیراه
بگوید ..

حیف آنهمه دلخوشی که به خودش داده .. حیف از آن وقتی که
برای انتخاب یکی از چند دست لباسی که اینجا دارد و وسواسی
که به خرج داده ..

حاجی درِ مهمان خانه را باز می کند . پسر را راهنمایی می کند
تا برود و قالی ها را جمع کند

مرضیه گوشه ای ایستاده و گوشه ی چادرش را می جود ..
طلعت صدایش می زند .

- مرضیه .. عمه یه لیوان شربت خنک واسه این پسر درست می
کنی .. کارش تموم شد بخوره ؟

به گردنش پیچ و تاب می دهد .. با زبان توی دهانش " چشم "
ی می گوید و با آن یکی توی دلش " کوف بخوره " ای ..

سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آید . وسط هال می ایستد
. پسر را می بیند که مشغول پهن کردن دو تخته فرش نو است.

طلعت و حاجی هم گوشه ای ایستاده و تماشایش می کنند ..

کارش تمام می شود و کمر راست می کند .

رو به حاجی می پرسد .

- خوبه حاج آقا ؟ اگه می خواین بکشمش بالاتر

- نه بابا جان .. خیلی هم خوبه .. خسته نباشی

طلعت هم حرف حاجی را تایید می کند ..

پسر به عقب می چرخد . با مرضیه چشم توی چشم می شود .

صدای طلعت را می شنود .

- بیا پسرم .. بیا برو یه لیوان شربت خنک بخور جیگرت حال

بیاد

از زیر چادر دستش را به سمت در مهمان خانه دراز می کند ..

- دست شما درد نکنه حاج خانم

از مهمان خانه می آید بیرون . طلعت و حاجی همان جا می

مانند و روی فرش های نو راه می روند .

مرضیه سینی را جلوی پسر می گیرد . لیوان را برمی دارد و

نگاهش را از مرضیه اما نه ..

قاشق را توی لیوان می چرخاند . نیمی از شربت را سر می کشد..

نگاهش از چشمان مرضیه و چتری های بیرون افتاده از چادرش
در رفت و آمد است ..

- حاج آقا واسه چی خودشون نیومدن ؟

پسر یکبار دیگر شربتش را ، هم می زند ..

لب پایش را توی دهان می کشد ..

- جا بجایی کار منه .. نه کار حاجی

مرضیه می گوید " اوهوم " و راهش را می کشد و می رود پیش
طلعت و حاجی ..

صدای پسر را از پشت سر می شنود اما برنمی گردد تا نگاهش
کند ..

- حاج آقا .. اگه امر دیگه ای نیست من برم

- نه بابا جان .. سلام منو به حاج آقا قاسمی برسون و بگو فردا

صبح واسه تسویه حساب می یام مغازه

مرضیه با خودش فکر می کند چی می شد اگر او هم می توانست

فردا همراه شوهر طلعت برود تا با حاج نعمت دیداری تازه کند!..

اصلاً فردا برمی گشت خانه ی خودشان و به همان پنجره ی اتاق
مهمان خانه دخیل می بست! ..

باز هم صدای پسر را می شنود .

- چشم حاجی جان .. قدمتون سرِ چشم

قبل رفتن نگاه پُر تاسفش را وصل چشمان مرضیه می کند ..
تاسفی که تنها خودش دلیلش را می داند ! ..

مرضیه عصبی چادر از سر برمی دارد و گوشه ی اتاق پرتش می
کند ..

" جای اینکه خودش بیاد این پسره ی قُزمیت و فرستاده "

جلوی آینه می ایستد .. چتری هایش را مرتب می کند ..

" خاک تو سرم .. یعنی حاج نعمت جونم خودش فرشاً رو کول
می کرد ؟ "

خودش را توی آینه می بیند که با دست ضربه ای به سرش می
زند ..

موقع صرف شام حاجی رو به طلعت می پرسد .

- حاج خانم ؟ این پسر .. شاگرد حاج آقا قاسمی پسرِ خدا بیامرز
 عشرت خانم نیست ؟ فک کنم خودشه
 طلعت تکه ای نان از توی سفره برمی دارد ..
 سر تکان می دهد ..

- بله .. خودشه حاج آقا .. زنِ به اون خوبی چقدر زود از دست
 رفت .. چار تا بچه ی سر و نیم سر موندن بی مادر
 طلعت چشم در حدقه می چرخاند ..

- شوهرشم به سال نکشیده ، رفت زن گرفت .. این وسط فقط
 وای به بچه هاش شد
 مرضیه می پرسد .

- کدوم عشرت خانم عمه .. من دیده بودمش ؟
 طلعت چانه بالا می اندازد .

- نه .. تو خیلی کوچیک بودی .. ازش یادت نمی یاد
 حاجی باز می پرسد .

- این پسر بزرگشه .. نه ؟

- بله .. دو تا دخترن دو تا پسر .. دختر بزرگش عروس شد ..
همین پارسال پارسال .. یه دخترم از این زن دومیه داره .. این
بچه ها سوختن تو اون خونه . حاجی سری به تاسف تکان می
دهد ..

سفره را مرضیه جمع می کند .. ظرف ها را می شورد .. برای
طلعت و حاجی چای تازه دم می ریزد و می آورد .
توی رختخوابش دراز می کشد . متکای لوله ای را توی بغلش
می گیرد ..

از فکر اینکه روزی بخت با او یار شود و حاج نعمت او را اینچنین
توی بغلش بگیرد ته دلش غنچ می رود و بی صدا برای خودش
می خندد ! ...

صدایی ناشناس توی گوشش پیچ می زند که " خجالت نمی کشی
از خودت .. حاجی زن و بچه داره .. عمرش اندازه ی عمر بابای
خدا بیمارزته .. شایدم بیشتر .. اونوقت توئه ورپریده فکر بغل
کردن حاجی و داری .. خیلی خری اگه فک می کنی می تونی
زنش بشی .. تو براش مته بچه ش می مونی مرضیه ی احمق " ..

توی گوشِ صدای ناشناس می زند ..

تحمل شنیدن واقعیت را ندارد ..

جانش در می رود برای فانتزی های دخترانه ی خودش ...

چشم هایش را با انگشت اشاره فشار می دهد ..

صحنه ی پشتِ پلک بسته اش خیال رفتن ندارد ..

چه بهتر .. همان بهتر که بماند و ترکش نکند ! ...

دمِ ظهر است که یک دفعه به سرش می زند ، برود .

از طلعت اصرار و از مرضیه پافشاری ..

باز توی مغز کوچکش خیالاتی دارد ..

خیالاتی که شاید او را با حاج نعمت رو در رو کند ..

طلعت حریفش نمی شود و آخر سر با گفتن " هر جور دوس

داری عمه .. می خوامی بری ، برو " او را به حال خودش وا می

گذارد ..

از مسیری می رود که می داند مسیر هر روزه ی حاجی است ..

شانس در خانه اش را می زند وقتی از آنطرف خیابان نعمت را
می بیند که از میوه فروشی در می آید و به سمت ماشین پارک
شده اش می رود ..

قدم هایش را بلند و تند برمی دارد ..

کمی بالاتر از وسط خیابان رد می شود و به ظاهر منتظر تاکسی
می ماند ..

شیطان هم گاهی جلویش کم می آورد ! ..

هنوز کمی مانده تا ماشین نعمت به او برسد با یک دست خودش
را باد می زند و آن یکی را روی سرش می گذارد ..

دو قدم به جلو برمی دارد و منتظر رسیدن نعمت می شود ..

برای بار دوم به استقبال شانس می رود وقتی ماشین نعمت
پیش پایش می ایستد ..

- کجا می ری دختر جان تو این هوای گرم ؟

مرضیه قیافه ی متعجبی به خودش می گیرد .

- عه .. سلام حاج آقا .. می خوام برم خونه مون .. ولی مگه
تا کسی گیر می یاد .. یه ساعته یه لنگه پا وایسادم اینجا .. دریغ
از یه ماشین

خودش برای خودش چشمک پدر سوخته ای می زند ! ..

- بیا .. بیا خودم می برمت .. دارم می رم خونه

چشمان آبی خمارش را خمار تر می کند .

- مزاحم نباشم حاج آقا

- مراحمی دختر جان .. بیا .. بیا سوار شو

ماشین را دور می زند .. در جلو را باز می کند و هیکل ظریفش
را روی صندلی می نشاند ..

ماشین حرکت می کند ..

نعمت برمی گردد و نگاهش می کند .. اما کوتاه ..

- حالا سرِ ظهر کجا بودی شما ؟

دست عرق کرده اش را روی رانش می کشد .

- خونه ی عمه جانم بودم .. اونا می خواستن برن جایی منم
گفتم برم خونه مون دیگه
بر پدر آدم دروغگو صلوات ! ...
نعمت " آهان " ی لب می زند ..
با انگشت اشاره به ضبط صوت اشاره می کند .
- نوار نداره توش ؟
نعمت در جواب می گوید " نه " و با خنده می پرسد .
- چی دوس داری گوش بلدی حالا .. از این دنبل و دینبلا .. یا
آهنگای قدیمی
مرضیه به سمتش می چرخد .. نیم رخش را دور می زند ..
ناز صدایش را بالا می برد .
- آهنگای فتانه رو خیلی دوس دارم .. خیلی قریه
- عجب .. حالا کی هست این فتانه خانم شما ؟
لبخند دندان نمایی برایش می زند .. نعمت از گوشه ی چشم
شکارش می کند ..

- فتانه خانم من نيس كه .. مال هر كيه كه با آهنگاش قريده
صدای خنده ی بلند نعمت در می آید ..
فرمان را به سمت چپ می چرخاند و بریدگی خیابان را دور می
زند ..

- عجب .. پس شما لابد رقصتم قشنگه .. بله ؟
مرضیه سر تکان می دهد برایش ..
- آره .. یعنی همه می گن قشنگ می رقصم
ریز هم می خندد ..

ماشین پشت چراغ قرمز می ایستد .. نعمت سر می چرخاند
.. نگاهش توی آبی های مرضیه قفل و زنجیر می شود .. دلش ..
دلش گویی دچار یک سقوط آزاد می شود .. حال خودش را نمی
فهمد .. این آبی های خمار بدجور زیر و رویش می کند ! .. باید
بزند توی سر دلش .. اما نمی زند .. چرایش را هم نمی داند ...
زبان روی لبش می کشد ..

- آفرین .. پس هنرات زیاده .. دیگه چی بلدی ؟

مرضیه از این گفتگو حسابی سر کیف آمده و یک مرحبای جانانه
به خودش می گوید ..

- می رم کلاس خیاطی .. یکم بلد شدم .. ولی هنوز خوب نه
صدای بوق ماشین پشتی نعمت را به خودش می آورد ..
دوباره حرکت می کند ..

- عجب .. دیگه چی ؟

مرضیه با خودش فکر می کند بزرگ ترین هنری که می تواند
داشته باشد و البته که دارد همین دوست داشتن حاج نعمت
است ! ..

این را خیلی وقت است که به خودش اعتراف کرده ! ..
رویش را برمی گرداند و از شیشه ی جلو خیابان را تماشا می
کند ..

- آشپزی زیاد بلد نیستم .. چند تا غذا فقط .. دوس ندارم لباسام
بوی پیاز داغ بگیره

اینبار نعمت قیافه ی پدرانہ ای بہ خودش می گیرد و لب بہ نصیحت باز می کند ..

- ولی دختر باید غذا درست کردن بلد باشہ .. تا پس فردا کہ شوہر کرد بتونہ یہ غذای چرب و چیلی بذارہ جلوش .. شما اینم بہ ہنرای دیگہ ت اضافہ کنی خیلی خوب می شہ

اینبار مرضیہ بہ جای نعمت با خودش می گوید " عجب " .. اگر حاجی جانش اینطور فکر می کند پس باید آہ و پیفش را کم کند ..

بہ خاطر او ہم کہ شدہ باید چند رقم غذای چرب و چیلی یاد بگیرد ..

مرضیہ از قبل پا فراتر می گذارد ..

تنش را بہ سمت نعمت می کشد ..

آنقدر کہ نفشش را با حفظ فاصلہ اما توی صورت عرق کردہ اش ول کند ..

- یعنی .. شما می گین اگه بلد باشم غذاهای خوشمزه درست کنم شوهرم بیشتر دوسم داره .. آره ؟

نمی خواهد تا جوابش را نگرفته خودش را عقب بکشد ! ..

چشمانش حرکت سیب گلوی نعمت را دنبال می کند ..

آب دهان توی گلویش می پرد و به سرفه می افتد ..

مرضیه دستپاچه می شود ..

- ای وای .. خدا مرگم بده .. چی شد یهو ؟ خم شین .. خم شین

بزمن پشتتون حاج آقا

نعمت به حرفش گوش می دهد و پشتش را از پشتی صندلی

جدا می کند ..

مرضیه با دست ظریفش چند ضربه می زند و سرفه اش بند می

آید ..

این دختر هم درد است و هم درمان ! ...

توی صورت حاجی ریز می شود ..

- بهترین الان ؟

نعمت سر تکان می دهد ..

سر کوچه شان می رسند .. نعمت وارد کوچه می شود .. خودش
هم نمی داند چرا ولی سرعتش را بقدری کم می کند که گویی
دلش رسیدن به خانه را نمی خواهد ..

شاید هم جدا شدن از مرضیه را ! ...

سوییچ را بیرون می کشد ..

از ماشین پیاده می شود ..

مرضیه هنوز در را نبسته که از پشت سر صدای باز شدن دری را
می شنود ..

نعمت خم شده تا پلاستیک های میوه را از آن عقب بردارد ..

بیرون آمدن هادی را نمی بیند .. مرضیه هم ..

اما وقتی صدایش می زند سر به عقب می چرخاند ..

دست و پایش را گم نمی کند ..

با خودش قرار گذاشته که دیگر از هادی خوفی به دل راه ندهد..

قرارش را به یاد خودش می آورد ..

در جواب " بله " کشداری می گوید ..

هادی در حیاط را نیمه باز می گذارد و چند قدم به جلو برمی دارد ..

نعمت تنش را از عقب ماشین بیرون می کشد و با آرنج در را می بندد .

سلام هادی را جواب می دهد و حالش را می پرسد .

- سلامت باشین حاج آقا .. پیام کمک ؟

- دست نکنه هادی آقا .. الان می گم جمیل بیاد

مرضیه در ماشین را می بندد ..

چشمان پُر غیض هادی روی چتری های بیرون زده اش ثابت می ماند ..

نزدیک تر می شود .. زمزمه وار به مرضیه دستور می دهد ..

- بیا برو گمشو تو خونه .. می دونم باهات چی کار کنم

مرضیه یکبار دیگر یاد قراری که با خودش گذاشته ، می افتد ..

به هادی بی محلی می کند و در عوض رو به حاجی می گوید .

- دستتون درد نکنه حاج آقا .. زحمت کشیدین تا اینجا منم آوردین

نعمت گذرا نگاهش می کند ..

- چه زحمتی بابا جان .. شما هم مته دخترم اما مرضیه خوب می داند که از این پس جایگاهش را عوض کرده ..!

خداحافظی می کند .. هادی پشت سرش می آید .
در را محکم می بندد .. پا تند می کند و از پشت سر مقنعه اش را می کشد .

مرضیه جیغ خفه ای می کشد .

- هووووی .. چه خبرته وحشی .. چی می گی تو ؟

هادی دندان روی هم می سابد ..

صورتش را تا جایی که ممکن است جلو می آورد ..

- واسه چی سوار ماشینِ حاجی شدی .. ها ؟ قطیِ تاکسی اومده بود ؟

بازویش را می گیرد .. محکم ..

مرضیه فشاری که به بازویش وارد می کند را بی خیال می شود ..

- شدم که شدم .. مگه چیه ؟ همسایه مونه خب .. سرِ ظهر می
موندم گوشه ی خیابون زیر آفتاب داغ خوب بود .. دلت خُنک
می شد ؟

هادی ولش نمی کند ..

- اصلاً غلط کردی سرِ ظهر پاشدی از خونه ی عمه اومدی .. می
گفتی خودم عصری می اومدم دنبالت

بازویش را محکم از چنگ هادی بیرون می کشد ..

با تکان سر چتری هایش به هم می ریزد ..

همان هایی که روی اعصاب هادی خط می اندازد ..

- دلم خواست پیام .. فضولی تو ؟ بعدشم .. مگه من بچه م که
بیای دنبالم .. هم راه و بلدم هم چاهو

هادی سر به آسمان می گیرد ..

پوف کلافه ای می کشد ..

دوباره نگاهش می کند .. اینبار ریز بینانه ..

- این چتریای وامونده تو واسه چی باز ریختی بیرون .. نمی گی حاجی قاسمی همسایه س .. جلوش آبرو داریم .. با خودش نمی گه چه دختر جلف و سبکیه ؟ وقتی می گم عقلت قد نخوده نگو نه

پوزخند گل و گشادی توی دلش به هادی می زند ..

او دارد ذره ذره خودش را توی دل حاجی جا می کند و هادی از نخود بودن عقلش حرف می زند ..

دست به کمر می زند و طلبکارانه می گوید .

- من سبکم ؟ من جلفم ؟ خوبه همش تو کوچه خیابون ول می چرخي دخترای سبکم کم نمی بینی .. تازه شم هر چی هستم به خودم مربوطه .. اینقدر واسم بزرگتری نکن که حالم ازت به

هم می خوره

این اندازه جسارت را هادی بر نمی تابد ..

می خواهد به سمتش یورش ببرد که صدای فرخنده را از روی
ایوان می شنود .

- باز چیه .. باز چه خبرتونه ؟ شد شما دو تا عینِ آدم با همدیگه
حرف بزنین .. نپرین به هم
مرضیه از غفلت هادی استفاده می کند ..

لگد محکمی به زانویش می زند ..
هادی از شدت درد خم می شود و او به سمت پله های ایوان می
دود ..

از پله ها بالا می رود .. کنار فرخنده می ایستد ..
هادی دستش را بالا می آورد .. با انگشت به او اشاره می زند .
- بخدا .. بخدا مامان یه روز خودم اینو می گُشم .. حالا ببین کی
گفتم

فرخنده در جواب لب می زند .
- عه .. ساکت باش توئم .. خدا اون روز و نیاره
برمی گردد به سمت مرضیه ..

- هر چی می کشم از دستِ این زبون تو می کشم .. ناسلامتی
 برادر بزرگته .. یه ذره احترامش و نگه داری نمی میری .

مرضیه با زور قطره اشکی توی چشمانش می دواند ..

- همش طرف اونو بگیر شما .. خب .. تخم دو زرده س آخه ..
 کیه که دلش به حال من بدبخت بسوزه

کفش هایش را از پا در می آورد و هر کدام را گوشه ای پرت می
 کند ..

از قاب در رد می شود ..

نفیسه وسط هال نشسته .. آرنج هایش را روی پاهایش گذاشته
 و به جلو خم شده ..

- تو چته غمبرک زدی ؟ پاشو از اون وسط .. پاشو

نفیسه سرش را به عقب می چرخاند ..

چشمان اشکی اش را به مرضیه می دوزد ..

- دلم برات می سوزه مرضی .. کاش بابامون هنوز زنده بود

هق می زند و باز می گوید .

- می ترسم .. می ترسم هادی یه روز بکشت .. خیلی می ترسم
می رود جلو .. روی دو زانو می نشیند ..

نفیسه را بغل می کند .. روی سرش را می بوسد ..

- گه خورده بخواد منو بکشه .. مگه مامان می ذاره .. بعدشم
هادی و که می شناسی .. قاطی می کنه زیاد زِر می زنه

با ورود فرخنده ، نفیسه را ول می کند .. عادت ندارد لیلی به
لالای خواهر کوچکش بگذارد .. برای قسمت بعدی نمایش
خودش را آماده کرده .. جای جایش که برسد هنرپیشه ی قابل
می شود ! ...

در را آهسته پشت سرش می بندد . از پله ها پایین می رود
جوری که هیچ صدایی از دمپایی های لا انگشتی پایش در نیاید ..
هادی کنار باغچه جایی توی تاریکی ایستاده و سیگار دود می
کند . با نوک انگشت راه می رود و پشت سرش می ایستد .

- اگه مامان بفهمه پوستت و می کنه .. فکر کردی مثلاً خیلی
بزرگ شدی

هادی به سمتش می چرخد ...

یک کام می گیرد و دود غلیظش را توی صورت مرضیه فوت می کند ..

با همان دستی که سیگار را گرفته گوشه ی چشمش را فشار می دهد ..

پوزخندی می زند و با تمسخر می گوید .

- حالا که چی .. می خوامی بری گزارش بدی .. خب بده .. مامان خودش می دونه .. فقط به روم نمی یاره .. منم واسه احترامش می یام اینجا

از بالا تا پایینش را رصد می کند .

- حالا اگه خوب کنف شدی بسلامت .. می خوام تنها باشم
مرضیه مویش را می زند پشت گوش و با خنده ای دندان نما می پرسد .

- چیه .. مگه عاشقی ؟

هادی دود سیگار را اینبار سمت دیگری می فرستد .

- چه ربطی داره .. مگه آدم فقط باید عاشق باشه که بخواد تنهایی
با خودش حال کنه

" نه .. مثل اینکه هادی یک مرگیش زده .. این اداها از این پسره
ی نجسب خیلی بعیده ! .. "

مرضیه با سری کج کرده رو به او لب می زند .

- آخه می دونی چیه .. من تو کتابای رمان خوندم هر کی عاشق
می شه دلش می خواد همش با خودش تنها باشه و به عشقش
فکر کنه .. واسه همین گفتم شاید عاشق شدی
گند زده و خودش خبر ندارد ! ..

- تو کتاب رمان از کجا آوردی خوندی .. ها ؟

مرضیه بر عکس همیشه نه دستپاچه می شود و نه به تته پته
می افتد ..

انگار هادی دیگر مثل قبل برایش رقمی به حساب نمی آید ..
پشتش به کجا گرم است را خودش هم خیلی درست نمی داند.

شاید هم از سرِ همان نیروی جادویی عشق باشد که توی رمان
ها خوانده ! ..

هر چی که هست مرضیه را از قالب یک بچه شیر به سمت بزرگ
شدن و حتی دریدن سوق داده ..

- از دوستم گرفتم .. چیه مگه .. گناه که نکردم

- گناه نکردی ولی غلط اضافه چرا .. تو اون کتابا فقط یه مشت
چرت و پرته واسه دخترای ملنگ و سر به هوایی مته تو

ته سیگارش را از روی دیوار پرت می کند توی کوچه .

- به جای این دری وریا بشین درست و بخون مرضی .. کتاب
رمان برای آدم نون و آب نمی شه

- خب نشه .. مگه قراره من نون و آب کسبو بدم .. دوس دارم
بخونم .. اصلاً به تو چه

هادی چشم گرد می کند ..

DONYAIEAMNOE

- تا نزدِم دهنِتو پُر خون نکردم گمشو برو تو .. کثافت چشم سفید .. منو بگو واسه کی دارم روضه می خونم .. تو آدم نیستی
الله اکبری

مرضیه پشت به او برایش زبان درازی می کند و می رود .
" خودم یه روز همچی بزنم تو دهنِت نفهمی از کجا خوردی آقا هادی .. صبر کن حالا "

فرخنده روی زمین نشسته .. نفیسه سرش را روی زانوی او گذاشته و دراز کشیده ..
هر دو چشم به تلویزیون دوخته و مشغول تماشا .

- واسه چی نمی شینی یکم درس بخونی مادر .. باز چهار روز دیگه موقع امتحانا تازه می خواد یادِت بیفته هیچی نخوندی پوف کلافه ای می کشد . جوابی به غرغر فرخنده نمی دهد و می رود توی اتاق ..

رختخوابش را پهن می کند و دراز می کشد ..
دست توی دست رویاهایش می گذارد و به ریش دنیا می خندد!

تنش گر گرفته از خیالبافی های دخترانه ..

تنها یک چیز برایش مهم است .. اینکه هیچ جوهره حاضر نبود از
عشقی که به جانش افتاده دست بکشد ..

دست خودش نبود انگار ..

حاج نعمت را دوست داشت .. عاشقش بود .. آنهم دیوانه وار ! ...

نه به فاطمه خانم فکر می کرد و نه به بقیه ی اهالی خانه ی
همسایه ..

حتی به فرخنده و هادی هم فکر نمی کرد ..

فصل امتحانات شهریور رسیده ..

مرضیه بعد از دادن اولین امتحان تجدیدی به خانه برمی گردد
حالش زیاد روبراه نیست .. پنج روزی می شود که حاج نعمت را
ندیده .. خبرش را دارد که باز رفته تهران ..

آخ ... آخ .. کی می شود او را همراهم خودش ببرد ! ..

به در آهنی تازه رنگ شده ی خانه اش نگاه حسرت باری می
اندازد و وارد حیاط می شود .

پله ها را بالا می رود ..

با دیدن چند جفت کفش ردیف شده بیرون در آه از نهادش در می آید .

عمو یعقوب با خانواده ی پر جمعیتش از روستا آمده و سرشان خراب شده ! ..

سلام و علیک و دیده بوسی که انجام شد می رود توی اتاق تا لباس عوض کند ..

" حالا نمی شد اول برن خونه ی عمه .. حتماً باید می اومدم اینجا چتر پهن می کردن .. ایشش .. حالم از این زن عمو با اون چشای باباغوریش به هم می خوره .. زنیکه ی سیریش لابد باز اومده بگه مرضی جان زنِ قنبر ما نمی شی .. بخدا اگه تو راضی بشی جمع می کنه می یاد شهر .. تو فقط بله رو بده زن عمو "

لب هایش را توی آینه کج و معوق می کند و ژست عق زدن به خودش می گیرد .

قنبر کوتوله کجا و حاج نعمت رشید کجا ..

حالا از حق نگذیریم قنبر بر و رو دارست .. تنها عیب او قد کوتاهش است تازه اگر طرز حرف زدنش را بشود نادیده گرفت.. مرضیه با کفی سفت شده از اتاق بیرون می رود .

خودش را به آشپزخانه می رساند تا به آماده کردن غذا کمک کند ..

فرخنده مشغول هم زدن خورشت قرمه سبزی که عطرش همه جا را برداشته ، است ..

- چطور بود امتحان .. سخت بود یا آسون ؟ چه سوال سختی !

- نمره شو می گیرم .. دوازده بگیرم بسه

سر تکان دادن فرخنده را نادیده می گیرد ..

سفره ی غذا جمع می شود ..

یعقوب همانجا توی هال متکای لوله ای را زیر سرش می گذارد و چشم می بندد .

بچه ها آنطرف تر مشغول منچ بازی می شوند ..

هادی بی سر و صدا می رود توی حیاط ..

زن ها توی آشپزخانه مشغول شستن ظرف و ظروف و جا دادن
اضافات غذا توی یخچال می شوند ..

- می گم کاش طلعت خانمم اومده بود آ .. اگه بشه همین امشب
بریم اونجا .. آقا یعقوب دلش برای خواهرش تنگ شده
فرخنده رو به رقیه می گوید .

- حاج آقا یکم حال نداره .. واسه همین نیومدن .. حاجی رو که
می شناسی زیاد اهل جا نرفتن نیست ..
طلعت هم مجبوره بمونه پیشش دیگه
مرضیه می پرسد .

- دیگه دستکش نداریم مامان .. اینا سوراخه
یک لنگ دستکش را بالا می آورد تا نشان فرخنده بدهد .
- نه نداریم .. حالا چه واجب کرده حتماً با دستکش بشوری .. یه
بار که هزار بار نمی شه .. فکر کردی چهار روز دیگه رفتی خونه
ی شوهر اندازه ی بابات می تونی ناز کنی .. نه مادر جان ..

هیچ از این خبرا نیست .. کهنه ی بچه هم باید چنگ بزنی چه
 برسه به کاسه بشقاب شستن
 مرضیه آهانی می گوید .

حوصله ی جر و بحث آنهم به خاطر یک جفت دستکش ناقابل
 را ندارد .

با حرص چشم از فرخنده می گیرد و شیر آب را باز می کند .
 رقیه نگاه از مرضیه می گیرد .

- ایشالا به حق پنج تن یه شوهری بکنه دستکش که چیزی
 نیست تا همین جای دستش و طلا بگیره
 تا نزدیکی آرنج دستش را نشان فرخنده می دهد .
 او هم سر تکان می دهد .

- خدا از دهنش بشنوه رقیه خانم .. ایشالا دخترای خودتم بخت
 و روزشون سفید باشه

مرضیه پشت به آنها خنده اش می گیرد .

"همون یکی رو عروس کرده بسشه دیگه .. این دو تا خل و چلو
کی می یاد بگیری آخه " ! ..

رقیه لبخند زنان توی دلش قند آب می شود و می گوید " ایشالا
خواهر .. ایشالا " ..

هر دو دخترش بدتر از او لبخند گل و گشادی می زنند و سر به
زیر می اندازند .

بساط چای را همانجا توی آشپزخانه روی قالیچه ای که رنگ و
رویش پریده می گذارد و کنار پریچهر می نشیند .

پریچهر دختری سر به زیر و ساکت که اغلب اوقات صدایش را
کسی نمی شنود . تا دوم راهنمایی خوانده ..

یعقوب اعتقادی به تحصیل ندارد و می گوید دختر جماعت اول
از هر چیز باید رسم شوهر داری و پخت و پز را کنار دست مادرش
یاد بگیرد ! ..

پروانه دختر کوچکش هنوز مدرسه می رود ..
کمبود پسر صدای یعقوب را در آورده بود تا صاحب یک جفت
پسر دو قلو شد .. همان نیش همیشه باز و حالِ کیفورش را خدا

دید تا کمتر از دو سال بعد یک زلزله ی دیگر هم نصیبش کرد !
..

رقیه چایش را توی نلبکی می ریزد .

فوتش می کند .. غنچه ی لب هایش را باز نمی کند ..

وقتی می خندد چربی های انباشته شده توی صورتش مثل ژله
تکان تکان می خورد .

- برای پریچه خواستگار اومده

" پس اومدی پُر خواستگار پریچهر و بدی .. نه .. نه ببخشین
پریچه " ..

فرخنده آب نبات را توی دهنش گذاشته ، می گوید .

- به به .. مبارکا باشه جاری خانم

نگاهش را تاب می دهد روی پریچهر ..

او هم سر به زیر می اندازد و رنگ به رنگ می شود ..

یک سال از مرضیه کوچکتر است .. ولی قیافه اش بزرگتر می زند

رقیه شروع به تعریف می کند ..

مرضیه گوش نمی دهد و با ناخن پایش بازی می کند .

" به من چه خواستگار پریچهر کیه و چیه .. پسر شاه پریونه یا پسر مشد علی دعا نویس " ! ..

فرخنده می پرسد .

- آقا یعقوب چی می گه .. پسندش شده ؟

" انگار عمو می خواد شبا بره تو بغل پسره بخوابه .. پسندش شده؟ "

- ناشناس که نیست فرخ جان .. پسر همساده مونه .. بچه ی خوب و مقبولیه .. رو زمینای باباشم کار می کنه .. زحمتکش و با خداس .. حالا قرار شد وقتی برگشتیم بهش جواب بدیم

به پریچهر نگاه می کند و باز ریز می خندد .

- به قول قدیمیا عروس هر چی بیشتر ناز کنه ارج و قربش زیادتیر می شه

مرضیه یک شیشکی بی صدا می بندد ..

دلش ریشه رفتن هم می خواهد که نمی شود ..

از جایش بلند می شود و می رود سراغ بچه ها که منچ بازی را
ول کرده و توی هال از در و دیوار بالا می روند .

می بردشان توی حیاط و زیر آفتاب داغ ظهر تابستان ول شان
می کند .

هَرَم گرما کمتر شده اما نه آنقدری که بشود این موقع از روز زیر
تابش مستقیم خورشید طاقت آورد .

هنوز وسط حیاط ایستاده که از توی کوچه صدای تک بوق
آشنایی گوشش را پُر می کند .

چشم دور حیاط نه چندان بزرگ شان می چرخاند و با ندیدن
هادی بدون آنکه توجه آتیشپاره های یعقوب را به خودش جلب
کند به حالت نیمه دو خودش را به در حیاط می رساند .

از همان جا می تواند حضور نعمت را پشت این دیوار و در حس
کند ..

ضامن قفل را عقب می کشد و لای در باز می شود ..

تيله هاى آبي اش را به نعمت مى دوزد ..
 نفسى عميق از سرِ رفع دلتنگى مى كشد ..
 نعمت در ماشين را قفل مى كند و ساك به دست زنگ خانه اش
 را مى زند ..
 "قربون اون قيافه ي خستت بشم حاجى .. مرضى پيشمرگ بشه
 ايشالا " ! ..
 نعمت موقع بستن در ناغافل دو چشم رنگى و نيمه خمار كه از
 قضا به او زل زده را شكار مى كند ..
 مرضيه نه خودش را عقب مى كشد و نه چشم مى دزد .. در
 عوض لبخند دوستانه يا شايد هم عاشقانه اى به نعمت مى زند.
 نعمت لبخندش را بى جواب نمى گذارد و آرام برايش سر تكان
 مى دهد ..
 نفيسه خرمگس معرکه صدايش مى زند و مرضيه چشم از
 معشوق مى گيرد .
 در را نبسته اما سر به عقب مى چرخاند .

- ها .. چه مرگته ؟

نفیسه شاکی از پسر عموی کوچکش که عروسکش را برداشته و
پیش نمی دهد ..

- ای که بمیری تو .. خب می خواستی قایمش کنی .. تو که می
بینی اینا قومِ عجوجِ مجوجن .. سقف آسمون و رو سرمون خراب
نکنن شانس آوردیم

برمی گردد و با جای خالی نعمت روبرو می شود ..

" درد بگیرین ایشالا همتون .. نداشتین یه دیقه نگاش کنم لااقل
.. دلم واسش یه ذره شده بود " ..

بچه ها را به حال خودشان می گذارد و برمی گردد توی خانه ..
رقیه را در حال حرف زدن می بیند .. هنوز تعریف از داماد نیامده
تمام نشده و پُر چانگی او هم ..

کمی بعد وقتی یعقوب از خواب بیدار می شود بساط چای و میوه
را با کمک پریچهر می برد توی هال ..

مهمان ها شب را همانجا می مانند و انگار خبری از رفتنشان نیست ..

"اینکه می گفت عمو دلش واسه عمه تنگ شده .. خب پاشین برین دیگه .. توله هاش گند زدن به زار و زندگی مون .. آه .."

صبح اما خانه شکل دیگری به خود می گیرد ..

هادی می رود خرید میوه و شیرینی اضافه ..

فرخنده به جان تمیزکاری مهمان خانه می افتد و رقیه به کمکش می رود ..

پریچهر هم که لال مونی گرفته و چیزی نمی گوید ..

جز شانه بالا انداختن انگار کار دیگری بلد نیست ..

مرضیه توی مهمان خانه سرک می کشد ..

رقیه از فرخنده می پرسد .

- نمی خوای بهش بگی فرخ خانم ؟

فرخنده پشت پنجره را دستمال می کشد و در همان حین جواب می دهد .

- چرا می گمش .. بذار کارم تموم شه .. دیر نمی شه حالا
بوی خوبی به مشام نمی رسد .. اینکه قرار است مهمان بیاید چیز
معلومی ست اما اینکه چرا کسی چیزی به مرضیه نمی گوید
مشکوک بنظر می رسد ! ..

فرخنده وقتی می رود توی اتاق مرضیه را صدا می زند ..
- چی شده مامان .. قراره مهمون بیاد ؟ اینا چرا نمی رن دیگه
فرخنده انگشت روی بینی اش می گذارد و هیس خفه ای می
گوید .

- خاک به گورم .. الان می شنون دختر .. خوبه غریبه نیستن ..
عموته .. اونام بچه هاشن .. چی کار کنم .. خونه ی برادرشه ..
حالا چون بابات نیست اینام نباید بیان ! ..

مرضیه جلوی آینه می ایستد .. شانه برمی دارد و بی هدف روی
موهایش می کشد .

- حالا کی می خواد بیاد .. از اول صبحی خودتون و هلاک کردین
.. ها ؟

فرخنده چشم می گیرد .

- آقا سلمان اینا اومدن شهر .. الان خونه ی برادر زنشن .. عصری
قراره یه سر بیان اینجا .. همین

" آره جون خودتون .. همین .. منم که خر .. با دو تا گوش دراز
اندازه ی دیس پلو خوری ! .. "

اخم های مرضیه در هم می شود و با پوف کلافه ای می گوید .

- یعنی فقط می خوان بیان یه چایی شیرینی کوفت کنن و برن
؟ منم که ببو .. هیچی حالیم نیست .. نه ! ..

فرخنده انگشت اشاره اش را سمتش می گیرد و به تذکر می
گوید .

- یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی خودت می دونی آ .. مهمون
حبیب خداس .. تو زود هوا ورت می داره به مردم چه ..

پشت به او می کند .. موقع بیرون رفتن از اتاق باز می گوید .

- توئم بیا برو حموم .. بلکه یه ذره شکل آدم بگیری

مرضیه باز به خودش نگاه می کند . توی موهای طلایش دست می برد و به همشان می ریزد .

حرصش را کجا خالی کند خودش هم نمی داند ! ..

مهمان ها می آیند و توی مهمان خانه می نشینند .

مرضیه هنوز آنها را ندیده .. مشغول چای ریختن است که صدای خش خش از پشت سر می شنود .

سرش را می چرخاند . فرخنده جعبه ی بزرگ شیرینی و دسته گل نه چندان کوچکی را روی قالیچه کف زمین می گذارد . دست از کار می کشد .. طلبکارانه لب می زند .

- فقط اومدن احوالپرسی اونم با جعبه شیرینی و دسته گل .. نه ؟ مامان .. چرا نگفتین اینا واسه چی دارن می یان .. من زن قنبر نمی شم .. خودشونم بکشن نمی شم

فرخنده خودش را می زند به گری و گلها را از توی زروق در می آورد .. از توی کابینت گلدان برمی دارد .. با ورود پریچهر به آنجا گلدان را دستش می دهد تا آبش کند و خودش بیرون می رود

مرضیه حرصش را سر پریچهر خالی می کند ..

- می مردی از صبح جواب منو بدی .. صد بار ازت پرسیدم کی
قراره بیاد .. فقط بلدی نیش و وا کنی و زرت و زرت بخندی
پریچهر از درِ مصالحه وارد می شود .

- تقصیر من چیه دختر عمو .. مامان خودت گفت نمی خواد به
مرضی چیزی بگین .. بعدشم مگه پسر دایی من چشه .. بخدا
خیلی پسر خوبیه .. گویا دلشم پیشت گیره
مرضیه ادایش را در می آورد ..
" دلشم پیشت گیره " ! ..

می خوام صد سال سیاه نباشه .. اگه خیلی خوبه چرا خودت زنش
نشدی .. ها ؟
پریچهر سر به زیر می شود ..

- خب .. خب اون تو رو می خواد .. منو که نمی خواد
مرضیه صدای استکان ها را در می آورد و با ضرب توی سینی
می چیند .

" یک خواستنی بهش نشون بدم اون سرش ناپیدا " ..

وارد اتاق می شود و سلام می کند . سینی چای را دور می گرداند
 . به قنبر نگاه نمی کند و گوشه ای می نشیند ..

مرضیه نه آنها را می بیند و نه به حرف های شان گوش می کند
 .. حواسش سمت پنجره ی مهمان خانه است و مردی که توی
 خانه ی روبرو زندگی می کند ! ..

استکان های خالی را جمع می کند .. توی آشپزخانه می ماند و
 در نمی آید .

هادی صدایش می زند .

" دردِ مرضی کوفت مرضی .. چی می خوایین از جونِ مرضی "
 هادی توی هال ایستاده ..

به مرضیه نگاه می کند و لب می زند .

- چپیدی اون تو که چی .. یه دور دیگه چای ببر براشون
 مکث کوتاهی می کند .

DONYAIEAMAMNOE

- این چادر واموندتم بکش جلو .. پسره ی ندید بدید هنوز هیچی نشده داره با چشاش می خورت .. شیطونِ می گه بزخم چپ و راستش کنم فکر نکنه بی کس و کاری

مرضیه میدان را برای تاخت و تاز آماده می بیند .

- همین دیگه .. وقتی به مامان می گم من زن این پسره نمی شم واسه همین چیزاس دیگه .. همینم مونده زن مرد بد چشم بشم

هادی میدان را از او پس می گیرد .

- زرت و پرت زیادی موقوف .. قنبر بچه ی خوبیه .. حرفی توش نیست .. فقط چون تو روستا بزرگ شده چشمش گرسنه س .. حالام که هنوز چیزی نشده .. بذار ببینیم حرف حسابشون چیه مرضیه دندان می سابد ..

- حرفشون همونیه که زن عمو صد بار گفته .. ولی من زن روستایی جماعت نمی شم که نمی شم
DONYAIEAMNOE
بیشتر نمی ماند و دوباره به آشپزخانه برمی گردد .

ساعتی بعد مهمان ها می روند ..

رقیه شاد و خندان کمک می کند تا وسایل پذیرایی را جمع کنند و سر جایش برگردانند .

قبل از رفتن به خانه ی طلعت ، رقیه می گوید .

- حالا تو فکرات و بکن مرضی جان .. داداشم اینا چهار پنج روزی می مونن شهر

مخاطب بعدی اش فرخنده است .

- شما که خانواده ی داداشم و می شناسی فرخ خانم .. ظاهر و باطنشون همینه که می بینی .. اگه صلاح دونستی تا قبل اینکه برنگشتن یه بار دیگه اجازه بدین بیان

مرضیه پیش دستی می کند .. از جواب فرخنده چندان مطمئن نیست .. می خواهد خودش آب پاکی را روی دست رقیه بریزد ..

عواقب بعدش را هم به جان می خرد .. تند و تیز حرف می زند ..

آن قدر که زبان خودش هم می سوزد .. روی چشم غره رفتن های فرخنده چشم می بندد و به " بسه مرضی " گفتن های هادی گوش نمی دهد ..

حتی وقتی یعقوب هم اسمش را بلند صدا می زند نشنیده می گیرد ..

مهمان ها به حالت قهر آنجا را ترک می کنند و به خانه ی طلعت می روند ..

مرضیه به بدرقه نمی رود و به جایش در مهمان خانه را روی خودش قفل می کند ..

ناله و نفرین فرخنده و مشتش به در کوبیدن هادی در بسته را باز نمی کند ..

هادی پشت در فریاد می زند .

- چند تا رو می خوام اینطوری رد کنی کثافت .. چند تا دیگه مرضیه جواب هادی را مثل خودش می دهد .

- هر چند تا دلم بخواد .. به تو چه اصلاً .. هر وقت گفتن خاک انداز تو خودت جلو بنداز

صدای خندیدنش شبیه ریشه رفتن است ..

و همین حرص و خشم هادی را چند برابر می کند ..

تیرش را سمت فرخنده می گیرد ..

- تقصیر خودته مامان .. اگه همون خواستگار اولی که اومد ردش می کردی بره امروز واسمون جفتک نمی نداخت

تیرش هدف عوض می کند و خودش را نشانه می گیرد ..

- خاک بر سر من که به توئه نیم وجبی اینقدر میدون دادم ..
همچی باید می زدم تو دهنه تا نتونی از جات بلند شی
دستش را روی سرش می گذارد .. طول و عرض هال را ، راه می رود ..

- چند تا خواستگار داشتی تا الان .. بیشتر از ده دوازده تا .. یعنی هیچکدوم لایق توئه گوه نبودن عنتر خانم
دوباره می رود پشت در و مشت می کوبد .

- ولی این یکی و کور خوندی .. بمیری و بمونی باید زن قنبر بشی .. حالا ببین کی گفتم

مرضیه پشت پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کند ..

حدقه ی چشمانش پُر آب شده .. تنها به تلنگر کوچکی بند است
برای باریدن ..

نعمت از در خانه اش بیرون می آید .

مرضیه نگاهش می کند .. تلخندی می زند ..

دستش جلو می رود و روی شیشه تقه می زند ..

نعمت برمی گردد و به پنجره نگاه می کند ..

دختر پشت شیشه غمگین است و چشمان خوش رنگش به
دریایی متلاطم می ماند ..

دست مرضیه روی شیشه لیز می خورد ..

چیزی شبیه نوازش مردی که به تماشایش ایستاده ..

نعمت ابرو در هم می کشد ..

سرش را نامحسوس به معنی " چی شده " چپ و راست می کند

" کاش می اومدی منو از دست اینا نجات می دادی .. آخ .. آخ
نعمت .. کاش می دونستی چقدر دوست دارم " ! ..

فاطمه از قاب در بیرون می آید . نعمت چشم از مرضیه می گیرد

در حالی از پیش چشمان مرضیه دور می شود که خودش هم
دلیل حال بدش را نمی فهمد ! ...

مرضیه از در مدرسه بیرون می زند ..

امتحان آخرش را داده و به سمت مقصدی از پیش تعیین شده
حرکت می کند ..

نزدیک مغازه ی حاج نعمت که می شود یکبار دیگر روی چتری
هایش دست می کشد ..

چند ضربه نه چندان آرام روی گونه اش می زند ..

پوست سفیدش زود به رنگ می آید ..

وارد مغازه دکمه فروشی می شود ..

از همانجا حاج نعمت را می بیند که پشت میزش نشسته و چای
می نوشد ..

چند دانه دگمه سیاه می خرد ..

در را باز می کند و با طمانینه بیرون می آید ..

نعمت او را می بیند و از روی صندلی بلند می شود ..

بیرون مغازه اش می ایستد و به سلام گفتن مرضیه جواب می دهد ..

وقتی مرضیه مشغول نوشیدن آب خنکی است که نعمت برایش آورده نگاه او را به خودش خیره می کند .
نعمت دور لبش را از هیچی پاک می کند ..

- اون روز که پشت پنجره وایساده بودی انگار از یه چیزی ناراحت بودی

مرضیه " اوهوم " می گوید ..

نعمت سکوتش را که می بیند ، می پرسد .

- دلت می خواد بگی چی شده بود ؟

سرش را کج می کند .. با مظلومیتی ساختگی لب می زند ..

- چی بگم .. آخه نمی خوام شما رو ناراحت کنم

نعمت روی صندلی خودش را جا بجا می کند ..

- خب .. خب می گم شاید کاری ازم بر بیاد .. حالا شما بگو ..

شاید بر اومد

" اتفاقاً از دست تنها کسی که بر می یاد فقط خودِ توئه .. ولی هنوز زوده .. یکم دیگه باید دندون رو جیگر بذارم .. هنوز اونقدری که می خوام تشنه نشدی ! .. "

مرضیه خلاصه وار از خواستگارِ به زعم خودش قُربتی می گوید و از فشارهای هادی .. توی لفافه به نعمت این را هم می رساند که تا کسی را دوست نداشته باشد حاضر به ازدواج با او نیست . نعمت سوال اصلی را می پرسد .

- یعنی الان تو دلت جای دیگه گیره ؟

نگاه غمگین مرضیه توی چشمانم نعمت ثابت می ماند ..رنگ به رنگ می شود و چیزی نمی گوید ..

نعمت اگر زرنگ باشد تا ته خط را باید بخواند ..اما اینکه ته خط به کی ختم می شود را هنوز نمی داند ..

خودش را برای پرسیدن دوباره آماده می کند که در مغازه باز می شود و پسرک لاغر اندام و قد بلند وارد می شود ..
نگاهش با تعجب روی مرضیه و حاجی رفت و برگشت می کند.

قلبش دچار یک سقوط آزاد می شود وقتی آن دو را تا این اندازه
 نزدیک به هم می بیند ..
 سلامی زیر لب می گوید ..
 حاجی او را می فرستد پشت مغازه تا برایش چای بیاورد ..
 با استکان کمر باریک محتوی چای برمی گردد و جای مرضیه را
 خالی می بیند ..
 سوال بزرگی دارد که جوابش را نمی داند ..
 مرضیه اینجا چه می کرد ! ..
 فکش سفت می شود ..
 حرصش با چنگی که میان موهایش می کشد برطرف نمی شود
 از مغازه می زند بیرون ..
 دم عمیقی از سیگار لای انگشتش می گیرد ..
 آتش دلش را نمی خواباند ..
 او دیوانه وار مرضیه را دوست دارد ! ..



- یهو چقدر هوا سرد شد .. کاش لباس گرم پوشیده بودم زیر مانتوم

مرضیه دکمه های ژاکتش را می بندد .

- لختی مگه .. هیچی نپوشیدی زیرش ؟

خورشید چشم گرد می کند .

- وا .. خاک به سرم .. چی می گی تو .. مگه می شه چیزی نپوشم

.. می گم یعنی بلوز زیر مانتوم نازکه

سر تکان می دهد و چیزی نمی گوید .

- می گم مرضی .. بالاخره هادی رفت سر کار ؟

به چشمان مشتاق خورشید زل می زند .

- آره .. یه هفته ای هست می ره .. اونم از صدقه سر حاج آقا

به روبرو نگاه می کند ..

- اگه به خودش بود حالا حالاها بیکار می چرخید .. چند جا

رفت ولی فقط به خاطر اخلاق گندش بهش کار ندادن

- مگه اخلاقش چشه .. خیلیم آقاس .. چون میونه تون خوب نیست اینطوری می گی

مرضیه برمی گردد و باز به خورشید نگاه می کند ..

اما او چشم می دزدد و سر به زیر می اندازد ..

- من میونه م با هادی خوب نیست یا اون که یه ریز به پر و پاچه ی من می پیچه .. کدوم یکیش عاشق سینه چاک ! ...

خورشید سرش را بالا نمی آورد ..

شاید به این خاطر که می ترسد برق چشم هایش او را لو بدهد و جایی برای انکار باقی نگذارد ! ..

- واسه خودت حرف بی خود نزن مرضیه .. فقط یه سوال پرسیدم .. ببین به چیا که ربطش ندادی

- تو گفتی منم باور کردم .. اگه اینطوره پس چرا من ته و توی

کس و کار تو رو در نمی یارم .. چون برام مهم نیست .. ولی گویا

هادی ما برای تو خیلی مهم شده .. همین مونده فقط آمار

دشجویی رفتنشم ازم بگیری

لبخند نیم بندی روی لب خورشید جان می گیرد .

- ولی از من می شنوی دل به هادی نده .. واسش دلیل دارم
آفتابه جان

- من که دل ندادم .. ولی دلم می خواد دلیلتو بدونم
مرضیه تکخندی می زند .

" اینو باش .. تو اگه خر نشدی پس دلیل پرسیدنت واسه چیه
جوجه " ! ..

زیر چشمی خورشید را می باید و لب می زند .

- اول اینکه هادی فقط یه سال از تو بزرگتره .. تا اون بخواد وقت
دومادیش برسه تو لااقل سه تا شکم زاییدی .. بعدشم هادی هم
بد دهنه هم اینکه خیلی زور می گه .. با من که اینطوره پس فکر
کن پس فردا با اون ننه مرده ای که قراره زنش بشه می خواد
چی کار کنه .. تازه اگه ولش کنی دستشم بلند می کنه

خورشید با ضرب سرش می چرخد .

- واقعاً؟! .. تا حالا مگه تو رو زده ؟

مرضیه باد به غبغبش می اندازد .

- غلط می کنه .. همین یه فقره شو اجازه نداره .. یعنی مامانم تا حالا نداشته .. به خودش باشه بدش نمی یاد کتکم بزنه

خورشید نفس حبس شده اش را ول می دهد .

- آها .. من فکر کردم واقعاً دست بزنم داره

پشت چشم نازک می کند .

- پس اهلش نیست .. تو از خودت داری می گی .. اونم چون چشم دیدنشو نداری

مرضیه از این بحث بی نتیجه به تنگ آمده ..

خورشید هیچ جوهره دست از دلدادگی برنمی دارد .

مثل خودش ! ..

دستش را به علامت برو بابا توی هوا تکان می دهد .

- خب باشه .. همینی که تو می گی .. من دیگه نمی دونم چه جوری بگم هادی به دردت نمی خوره .. بقیشو خودت می دونی

خورشید باز تکرار می کند که علاقه ای به هادی ندارد. سرِ کوچه از هم جدا می شوند. روزهای آخر مهر ماه است..مرضیه به بهانه ی امتحان روز بعد خودش را توی مهمان خانه حبس کرده! ..تلفن زنگ می خورد. فرخنده گوشی را برمی دارد و مشغول صحبت می شود. مرضیه وقتی اسم خودش را از پشت در بسته می شنود شاخک هایش تکان می خورد..می رود پشت در و فالگوش می ایستد ..

خیلی زود می فهمد رقیه آنطرف خط مشغول پر چانگی است .. اما اینکه چرا هنوز دست از سرش برنمی دارد و برای ازدواج با قنبر پافشاری می کند را نمی داند ..

" اونهمه حرف بهش زدم .. انگار نه انگار .. چهار روز سر سنگین شد باز دوباره شروع کرد .. خبرِ مرگ اون قنبر بیاد من راحتشم .. ای خدا " ! ..

روبروی فرخنده می ایستد و سر می جنباند .

- حالا ببینم چی می شه رقیه خانم .. بهتون خبر می دم

خداحافظی می کند و گوشی را سر جایش برمی گرداند .

مرضیه شاکی می پرسد .

- باز قراره خبر چیو بدی مامان جان .. خبر مرگ منو؟! ..

فرخنده لب به دندان می گیرد ..

- خدا اون روز و نیاره مادر جان .. تو فامیلی خوبیت نداره آدم
بد حرف بزنه

- شما اگه تعارف و بذاری کنار و آب پاکی بریزی رو دستش هی
زرت و زرت زنگ نمی زنه اینجا

نفیسه از آنطرف شیرین بازی اش گل می کند .

- خب عروس شو دیگه مرضی .. برای منم لباس عروس بدوز تو
عروسیت تنم کنم قر بدم

دست مرضیه توی هوا تکان می خورد .

- خاک تو سرت کنن .. من عروس شم که تو قر بدی .. آخرش
رقاص نشی خیلیه

فرخنده استغفرالله می گوید ..

به نفیسه چشم غره می رود تا سر جایش بنشیند ..

- حالا زنگ زده بود چی بگه جاری خانمتون
- می گفت قنبر اومده شهر .. اگه اجازه بدین خودش یه سر بیاد اونجا و با مرضی جان حرف بزنه
- مرضیه خورش به جوش می آید ..
- قنبر به گور باباش خندیده که بیاد اینجا .. از در بیرونش می کنی از پنجره می خواد بیاد تو .. مامان اینا چرا زبون آدمیزاد حالیشون نمی شه
- به سمت تلفن یورش می برد .
- الان خودم زنگ می زنم به این رقیه چشم باباغوری حالشو جا می یارم
- فرخنده دستش را می گیرد .
- خدا مرگم بده .. بشین سر جات دختر .. آبرو ریزی راه ننداز دست مرضیه را محکم تر می گیرد .
- من الان گفتم بیاد که تو اینجوری می کنی .. اول باید با هادی صلاح مشورت کنم ببینم داداشت چی می گه

مرضیه حرصش را با کشیدن دسته ای از موهای روشنش خالی می کند ..

- آخ مامان .. آخ از دست شما .. من چی می گم شما چی می گی .. هادی هم بگه باشه من قنبرو از درِ این خونه راه نمی دم .. همچین می گین هادی اجازه بده که انگار اون قراره زن قنبر بشه

فرخنده دستش را ول می کند ..

حق به جانب چشم غره می رود ..

- هادی نمی خواد زنش بشه .. ولی در جاییکه بابات نیست اونه که مرد این خونه س

نگاهی به سمت درِ هال می اندازد .

- هر چی باشه باید باهاش مشورت کنم .. غیر این هادی نظر بدی رو قنبر نداره .. فقط می گه اگه بیاد شهر من حرفی ندارم

مرضیه به تمسخر سر کج می کند ..

- آخی .. دست هادی آقاتون درد نکنه اینقدر به فکر منه .. واقعاً
که ! ..

به حالت قهر برمی گردد توی مهمان خانه و در را محکم به هم
می زند ..

زورش نمی چربد و فردای همان شب قنبر با دسته گل رنگ و
وارنگی می آید ..

مرضیه روبرویش می نشیند ..

قنبر با چشمان حریصش به او زل می زند و لب می جنباند ..

نوبت به مرضیه می رسد ..

سعی می کند خونسرد باشد و مودبانه عذرش را بخواهد ..

قنبر با اعتماد به نفس بالایی مخالفت می کند و شاکی می شود
که مگر چی کم دارد و مگر خواستگار بهتر از او هم پیدا می
شود! ..

صدای مرضیه بالا می رود ..

هادی و فرخنده پا به مهمان خانه می گذرانند ..

قنبر سر به زیر می شود و ادای مظلومیت در می آورد ..
 فرخنده با دستپاچگی پشت هم معذرت خواهی می کند .. هادی
 با چشمانش برای مرضیه خط و نشان می کشد ..
 بیشتر نمی ماند و قبل از خروج جوری که قنبر بشنود " برو یه
 زن از همون دهات خودتون بگیر قنبر .. من زن دهاتی جماعت
 نمی شم " می گوید ..
 عاصی و کلافه خودش را توی اتاق حبس می کند ..
 قنبر می رود اما هادی تازه شروع می کند ..
 صدای فریادش تا چند خانه آنطرف تر می رود و فرخنده چنگ
 به گونه اش می اندازد ..
 مرضیه خسته شده ..
 از اینهمه فشار و زورگویی خسته شده ..
 دلش یک خانه ی امن و یک آغوش پُر مهر می خواهد ..
 همان چیزی که هر چه می گردد کمتر توی این چهار دیواری
 پیدا می کند ..

هادی وقتی دست از داد و بیداد می کشد که حرف آخر را می زند ..

- حالا که اینطوره مُردی و موندی شوهرت می دم .. قنبر نشد
یه خر دیگه .. شاید یکی دیگه بتونه آدمت کنه .. ما که نتونستیم
هادی این را می گوید و توی قاب نگاه اشک آلود فرخنده می زند بیرون ..

مرضیه بدون خوردن لقمه ای غذا رختخوابش را می برد و توی
مهمان خانه پهن می کند ..
تا پاسی از شب پشت پنجره می ایستد و اشک ریزان به در بسته
خانه ی نعمت خیره می ماند ..
اسمش را زیر لب نجوا می کند و دست به صورت خیشش می
کشد ..

دو هفته از آن روزی که قنبر آمده و دست خالی برگشته ، می
گذرد ..
هادی دهن بسته و با مرضیه حرف نمی زد ..

به تبعیت از او فرخنده هم جز سلام و خداحافظ و جواب های کوتاه چیز دیگری نمی گوید ..

همین که حرف از قنبر یا خواستگار دیگری زده نمی شد جای شکر داشت ..

مرضیه از خورشید جدا می شود و به سمت خانه ی طلعت می رود ..

فردا جمعه است و او می خواهد کمی از خانه ی خودشان دور باشد تا کمتر اخم و تخم هادی را تماشا کند
سلانه سلانه راه می رود و فکر می کند ..

اینکه چطور قدم بعدی را بردارد و حاج نعمت را شیفته ی خودش کند ! ..

طلعت مثل همیشه با روی خوش و آغوشی باز پذیرای برادر زاده عزیز کرده اش می شود ..

مرضیه از توی یخچال دبه ی ماست را در می آورد و لب می زند
- عمه ؟

- جان عمه

زبان توی دهان می چرخاند ..

- می گم .. می گم اگه یه نفر کسی رو دوس داشته باشه بعد بره

بهش بگه خیلی بد می شه ؟

طلعت سرش را می چرخاند ..

با نگاهی پُر تعجب نگاهش می کند ..

- این یه نفری که می گی مرده یا زن .. کدوم یکیش !؟

مرضیه پیاله را جلو می کشد ..

- حالا چه فرقی داره

- اگه فرق نداشت که نمی پرسیدم .. مگه دوره ی آخر الزمان

شده باشه که دختر بره یه همچی چیزی بگه

توی پیاله ماست می ریزد .. زیر چشمی طلعت را نگاه می کند

..

DONYAIEAMAMNOE

تردید را کنار می گذارد ..

- خب چه عیبی داره .. دوس داشتن که گناه نیست .. هست ؟

طلعت از جلوی گاز کنار می رود ..

با لحنی مشکوک می پرسد ..

- حالا اینی که می گی کی هست .. دلش کجا گیره ؟

" چه سوال سختی می پرسی عمه .. مگه می شه بگم خودم " !

- یکی از دوستانه .. یعنی دوست که نه .. از همکلاسیام

- پناه بر خدا .. آدم چه چیزا که نمی شنوه .. دختر بره بگه من

دوست دارم ؟ لابد بعدشم می گه بیا منو بگیر

مرضیه به حدس عمه جاناش آفرین می گوید ! ..

- یعنی خیلی بد می شه ؟ ولی من که اینجوری فکر نمی کنم

.. چون می گم شاید اونم دوستش داشته باشه ولی دست و پاش

گیره و نمی تونه چیزی بگه

طلعت جلو می آید ..

- دست و پاش گیره چیه دیگه .. خب اگه بخوادش مادرشو می

فرسته خواستگاری .. جوابشم یا بله ست یا نه

- خب گفتم که شاید دست و پاش بسته باشه .. تکلیف این همکلاسی من چیه اونوقت ؟
- طلعت گیج شده و سر در نمی آورد ! ..
- پس هر موقع گیر و گورش برطرف شد می یاد می گیردش .. البته اگه اونم بخوادش .. اگر نه که هیچی
- سکوت مرضیه کشدار می شود ..
- حالا این پسره واسه چی دست و پاش بسته س .. بیکاره یا گیرش جای دیگه س ؟
- اصلاً ولش کن عمه .. به من و شما چه .. هر کی باید خودش مشکلشو حل کنه
- صدای باز و بسته شدن در می آید ..
- حاجی " یا لا " می گوید ..
- مرضیه روسری سر می کند و به استقبال حاجی می رود ..
- طلعت سر می جنباند و استغفرالله می گوید ..
- موقع نوشیدن چای بعد از ظهر طلعت رو به حاجی می گوید .

- حاج آقا .. اومدن کوکب اینا حتمی شد .. ایشالا شنبه قراره
 بیان .. خودش و آقای صفایی .. یه هفته می خوان بمونن
 حاجی سر تکان می دهد ..

- قدمشون سر چشم .. اینجا وارد می شن یا می رن جای دیگه؟
 - نه .. خونه ی خواهر کوکب وارد می شن .. ولی من ازش قول
 گرفتم دو سه روزشو بیاد پیش من .. می دونی چند ساله
 ندیدمش

کوکب را می شناسد ..
 خواهر شیری و دوست قدیمی طلعت ..
 زن خوش سیمایی که مرضیه چند باری همینجا او را زیارت
 کرده ..

خیلی سال است از اینجا رفته و ساکن تهران شده ..
 استکان های خالی را جمع می کند و می برد به آشپزخانه ..
 ظرف میوه را از توی یخچال در می آورد ..
 صدای زنگ آیفون را می شنود ..

ظرف و پیش دستی ها را برمی دارد و از آنجا خارج می شود ..
نگاهش توی قاب چشمان پسرک لاغر اندام که معلوم نیست
برای چی آمده ، می نشیند ..

روسی سرش در شرف سقوط است و دستش برای بالا کشیدن
آن بند ..

دامن تنش تا روی زانویش را پوشانده و آستین بلوزش تا سر
آرنجش را ..

پسر با صدای حاجی تکان می خورد ..

- بیا بابا جان .. بیا ببرم نشونت بدم .. بین من اشتباه می کنم
یا واقعاً یکی از این فرشا زدگی داره

پسر پشت سر حاجی وارد مهمان خانه می شود ..

مرضیه دستش را خالی و روسری را روی سرش مرتب می کند

- مگه فرشتون زدگی داره عمه ؟

طلعت پای چپش را دراز می کند ..

- من که می گم نداره .. ولی حاج آقا می گه داره .. حالا ببینیم
این پسر چی می گه

چشم توی حدقه می چرخاند ..

- وا .. مگه این پسره حالیشه .. کاش خودِ حاجی می اومد ببینه
.. اصل کار اونه که اینکارس

"اگه می دونست منم اینجام حتماً خودش می اومد " ! ..

بی خیال شیشکی بستن برای خودش می شود و روبروی طلعت
می نشیند ..

صدای حاجی و پسر را از توی مهمان خانه می شنود .. ولی به
حرف های شان گوش نمی دهد و ذهنش را به پرواز در می آورد
کمی بعد آن دو از اتاق بیرون می آیند ..

طلعت منتظر حاجی را نگاه می کند ..

- گویا من اشتباه می کردم .. نمره ی چشمم رفته بالا و خودم
خبر نداشتم

حاجی با لحن شوخی اینرا می گوید ..

- اختیار دارین حاج آقا .. پیش می یاد یه وقتایی .. اما اینو مطمئن باشین که ما جنس ناجور دست مشتری نمی دیم
 مرضیه مشغول پوست کندن نارنگی توی دستش است و سرش را پایین گرفته ..

"همچی می گه ما که انگار صاحب اون دو تا کارگاه و قالی فروشی خودشه .. پادو مغازه ی حاج آقا قاسمی رو چه به این حرفا " ! ..

مرضیه یک پر از نارنگی توی دهنش می گذارد ..
 سرش بالا می آید و باز نگاه زیر چشمی پسر را روی خودش می بیند ..

زنگ آیفون که می خورد بهانه به دستش می دهد تا از جایش برخیزد ..

" لابد اینم گلوش گیر کرده .. اووووف .. همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی " ! ..

ورود و خروج جواهر خانم و پسر شاگرد همزمان می شود ..

جواهر هر هفته در میان صبح پنجشنبه می رود اما مزاده ی خارج شهر و بعد از ظهر برمی گردد با مرضیه سلام و روبوسی می کند .. برای گذاشتن نان روغنی هایی که خریده می رود به آشپزخانه .. طلعت پشت سرش می رود .. حاجی رفته پسر را بدرقه کند .. مرضیه دل به دریا می زند و شماره مغازه ی نعمت را می گیرد .. بوق دوم که می خورد گوشی را برمی دارد و " الو " می گوید .. قلب مرضیه جا عوض کرده و توی دهانش می زند .. گوشی را تا نزدیک دستگاه تلفن می برد و خیلی زود از تصمیمش برمی گردد ..

نعمت هنوز تلفن را قطع نکرده .. تند و سریع می گوید .. گوشی را سر جایش می گذارد .. لبخندش بوی پیروزی می دهد .. بعد از خوردن شام از رفتار بد هادی با خودش می گوید .. طلعت از جریان خواستگاری قنبر و برخورد مرضیه با او خبر دارد - توام قبول کن کار خوبی نکردی عمه .. لااقل یه کم به خاطر داداش یعقوب می خواست مراعات کنی

- اونا چرا یه ذره مراعات نمی کنن عمه .. پسره برگشته به من می گه از من کی بهتر برات پیدا می شه .. انگار خودش پسر وکیل و وزیره .. یه نگاه به خودش بندازه یه نگاه به من .. بعدشم من اصلاً خوشم نمی یاد شوهرم مالِ روستا باشه حاجی جانب مرضیه را می گیرد ..

- بیراهم نمی گه حاج خانم .. حالا چون قنبر برادر زاده ی رقیه خانمه این دختر باید زنش بشه طلعت نامحسوس به حاجی اشاره می زند ..

- منظور من این نبود .. من می گم حرفایی که به قنبر زده چیزای خوبی نبوده .. همین مرضیه سر تکان می دهد ..

- حالا گیریم حرفای من خوب نبود .. از هادی لجم می گیره که از اونا دفاع می کنه .. انگار من رو دستشون موندم یا نون خور اضافی ام که می خوان زودتر ردم کنن برم

طلعت سعی می کند این باور را از ذهنش پاک کند ..

- اصلاً می دونین چیه .. بیشترش تقصیر مامانمه .. اگه اینقدر هادی رو بالا بالا نمی برد اونم صاحب اختیاری نمی کرد .. بخدا حالم از اخلاقیات به هم می خوره

لرز به جانش می افتد .. می رود توی اتاق تا ژاکت تنش کند .. از لای در نیمه باز صدای حاجی را می شنود ..

- راست می گه این بچه حاج خانم .. هادی اخلاق نداره .. من رو انداختم واسش کار جور کردم .. دو دفعه س آقا مسلم و می بینم یه جوری سر تکون می ده که یعنی اگه بخاطر تو نبود همون هفته ی اول عذرشو می خواستم .. یکی نیست به این زن برادر شما بگه شوهرت مُرده دور از جون خودت که نمردی .. هم مرد اون خونه باش هم زنش .. آخه آدم عاقل می یاد اختیار همه چیشو می ده دستِ یه علف بچه .. مگه هادی عقلش چقدره .. همین می شه که واسه این طفل معصوم شاخ و شونه می کشه و اختیار داری می کنه

طلعت هیس خفه ای می گوید ..

- والا منم چند بار اینو به فرخنده گفتم .. اما خب انگار اونم دیگه حریف نمی شه .. قافیه رو باخته .. اونروز می گفت هادی می گه مرضی زودتر عروس شه خیالم راحت می شه .. نمی خوام خوشگلش فردا روز برامون بشه دردسر .. صد تا چشم بیفته دنبالش و خدای نکرده از راه بدر شه

مرضیه همانجا می ماند و به دنباله ی این گفتگو گوش می دهد صدای حاجی می آید ..

- وقتی می گم هادی عقل درست و حسابی نداره نگو نه خانم .. فقط چون این دختر بر و رو داره به هر کی اومد درِ اون خونه رو زد باید بدیش بره !؟ ..

والا منم اگه یه دختر مته مرضیه داشتم شاهرگمم می زدن به قنبر نمی دادم

مرضیه به علامت سپاسگزاری کف آهسته ای برای حاجی می زند ..

با صدای طلعت که اسمش را صدا می زند از اتاق بیرون می آید ..

حیف که نمی شد والا حاجی را به بوسه ای مهمان می کرد تا
 قدر شناسی اش را نشان بدهد !
 ظهر جمعه ناهار می خورند ..

مرضیه کمک می کند و با جواهر خانم سفره را جمع می کند ..
 قبل اینکه طلعت برای چرت نیم روز برود توی اتاق ، مرضیه می
 گوید .

- من باید برم دفترمو از خورشید بگیرم .. دیروز یادم نبود بگیرم
 ازش .. فردا درسشو داریم جواب سوالا رو تو دفترم نوشتم
 پوزخند گل و گشادی به خودش می زند ..
 " آره جون خودت .. "

- حالا اگه خیلی واجبه بگم جواهرم باهات بیاد
 - نه بابا .. بذارین اون بنده ی خدا یه چرتی بزنه .. من زودی می
 رم و می یام

طلعت ناراضی لب می زند ..

- باشه برو عمه .. فقط زود برگردی که دلم هزار راه نره .. کلیدا
رو با خودت ببر زنگ نرنی

مرضیه لباس عوض می کند و از در می زند بیرون ..
هوای پاییز سوز بدی دارد و او را با وجود ژاکتی که به تن دارد
می آزارد ..

سرِ کوچه ی بعدی نرسیده ماشین نعمت را می بیند ..
پا تند می کند و به محض رسیدن توی ماشین بغل دست نعمت
می نشیند ..

طلعت علیرغم مخالفت فرخنده همراه مرضیه و نعمت می شود.
حاجی از همان اول شرط و بیتش را کرده ..

مرضیه هر چی می خواهد بگیرد را ظرف همان یک روز بخرد و
قال قضیه را بکند ..

روز پنجشنبه یعنی دو روز دیگر نعمت از محضردار وقت گرفته .
آدرس خانه طلعت را داده و سبیل محضردار را برای اینکه خفه
بماند حسابی چرب کرده ..

کسی هنوز از تصمیم نعمت برای تجدید فراش آگاه نیست ..
 وقتش برسد خودش به اهالی خانه می گوید ..
 گرچه هیچکس جرئت نُطق کشیدن ندارد و هیچ اعتراضی وارد
 نیست ..
 او حاکم مطلق چهار دیواری خودش است و بقیه فرمانبردار ..
 فرخنده گاه و بیگاه می زند پشت دستش ..
 گاهی نجوا گونه و گاهی با صدایی بلند از دلواپسی اش می گوید
 ..
 - فاطمه خانم بفهمه من چه خاکی به سرم بریزم .. خدا لعنت
 کنه مرضی .. ببین من و به چه روزی انداختی
 هادی غرش کنان به او می توپد .
 - خاک بر سر خودش که رفت یواشکی این مرتیکه ی لندهور و
 تور زد .. آخرش فاطمه خانم می فهمه مادر جان .. شما چرا
 حساب پس بدی .. حسابش و بره از اون شوهر هوسبازش بگیره
 فرخنده با زدن پوزخندی در جواب هادی می گوید .

- فکر کردی جرئت داره .. یه دفعه سر بسته تو ختم انعام خونه
ی ملیحه خانم شنیدم داشت به بی بی اعظم می گفت حاج آقا
اگه بگه نفس نکشین ما نفسم نباید بکشیم .. اونوقت تو فکر
کردی این زن بیچاره می تونه بگه چرا زن گرفتی

- حالا اگه به شوهرش نمی تونه بگه ببینم اون روزی و که بره
درِ خونه ی مرضیه و خوب از خجالتش در بیاد .. اون گیساشو
بگیره تو مشتش و تا جایی که می تونه بکشه .. یه تار مو به
سرش نذاره .. انقدر بزنش که نفس نتونه بکشه .. آخ که دلم
خنک می شه

عاطفه مادریِ فرخنده به خواب زمستانی رفته ..
سر به تایید هادی تکان می دهد اما چیزی نمی گوید ..
هیچکس جز خودش از دلش خبر ندارد..

با اینکه با رویی ترش کرده به طلعت گفته برای خرید همراه
مرضیه نرود اما از اینکه حرفش را گوش نداده و در جواب گفته
" مرضی بچه س .. رسم و رسوم بلد نیست .. بذار برم ببینم چی
می خواد براش بگیره .. قرار نیست زن جوون بگیره اونم مفت و

مسلم .. هر چي بيشتر خرج كنه ارج و قرب دخترت بيشتر مي
شه .. گوش بده به حرفم فرخ خانم " راضي است ..

طلعت كليد به در مي اندازد ..

پا به حياط مي گذارد ..

جواهر را صدا مي زند ..

حاجي هر چي خريد كرده را از ماشين پياده مي كند و بغل در
مي گذارد ..

طلعت همانجا مي ايستد تا نعمت خداحافظي كند ..

در را پشت او مي بندد ..

- بريم تو عمه

مرضيه شبیه دختر بچه ای که خريد عيد كرده سر از پا نمي
شناسد ..

نعمت برايش كم نداشته ..

هر چي خواسته برايش خريده .. آنهم بهترينش را ..

گذشته از این خودش گفته به جهاز مرضیه احتیاجی ندارد و خودش همه چی می خرد .

فرخنده هم با اوقاتی تلخ در جواب گفته " همین که دختر دسته گلم و داری می بری بسه حاج نعمت .. جهاز بی جهاز " ! ... جواهر همه را می برد و توی مهمان خانه می گذارد .

بعد هم می رود به آشپزخانه و کمی بعد با سینی چای برمی گردد .

- قربون دستت جواهر خانم .. خیر ببینی زن جواهر " نوش جونتون " لب می زند و می رود دنبال کارش ..
- دیروز حسابی منو نگران کردی دختر خانم .. نموندی بپرسم قضیه چیه .. نکنه باز داستان همون پسر خواستگارتیه .. آره ؟
مرضیه گردنش را تاب می دهد .

- نه بابا .. اونو که خودم همچی دکش کردم که تا عمر داره دیگه غلط بکنه دور و ور خونه مون آفتابی بشه

نعمت نمی داند باید این دختر نیم وجبی را تحسین کند یا از رفتارش متعجب بماند ..

نگاهش پرسشگر می شود باز ..

- خب .. پس چی ؟ اصلاً بذار ببینم تو شماره مغازه ی منو از کجا آوردی ؟

مرضیه دلبرانه می خندد ..

- از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه .. از راحله گرفتم حاج آقا

نعمت یکبار دیگر شگفت زده خشکش می زند .. انقدر که فراموش می کند بپرسد به چه بهانه شماره را از دخترش گرفته و دلیلش چی بوده ! ..

- راستشو بخواین دلم خیلی گرفته بود .. خدا رو شکر دور و وریای منم که کسی ماشین نداره بیاد ببره بگردونمون .. دیروز یهو یاد شما افتادم .. ببخشین اگه کار بدی کردم .. ولی بخدا دیگه دق کردم .. همش برو مدرسه و بیا خونه .. خب منم آدمم نعمت مردانه می خندد ..

- عجب .. پس ما شدیم راننده شخصیِ مرضیه خانم .. بله ؟
چتری هایش را عقب می زند ..
- لب می گزد تا نگاه نعمت را روی لب هایش ثابت نگه دارد ..
- عه .. دور از جون حاج آقا .. شما تاج سرین .. اینو می گین که
منو بیشتر خجالت بدین ؟
- نعمت سوییچ را می چرخاند ..
- ماشین حرکت می کند و او لب می زند ..
- حالا بگو ببینم کجا دوس داری بری ؟
- هر جا شما منو ببرین .. واسه من که فرقی نداره
- وقتی نعمت می گوید " پس محکم بشین که می خوام ببرمت
یه جای خوب و با صفا " مرضیه تمام قد برای خودش می ایستد
و کف می زند ! ..
- توی راه نعمت از او در مورد پدرش می پرسد .
- من کلاس دوم راهنمایی بودم که بابام عمرشو داد به شما ..
سرِ سیاه زمستون رفته بود روستا که همونجا سینه پهلو کرد ..

فامیلای بابام بسته بودنش به دار دواى گیاهی و نبردنش دکتر ..
 وقتی عموم آوردش شهر دیگه کار از کار گذشته بود .. بردیمش
 بیمارستان ولی روز بعدش فوت کرد .. دستی دستی به کشتن
 دادنش احمقا .. هیچوقت نمی بخشمشون

نعمت با چهره ای متاثر نگاهش می کند ..

- خدا رحمتش کنه .. هر چی خاک اونه عمر شماها باشه ..
 روزگار همینه دیگه مرضی خانم .. آدم یه روز می یاد یه روزم
 باید بره .. کاریش نمی شه کرد

" الهی تو صد ساله بشی حاجی جونم " ! ..

نعمت توی یک جاده فرعی می پیچد و کمی بالاتر ماشین را نگه
 می دارد ..

انگار پاییز راه اینجا را بلد نبوده .. درختان همه لباس سبز به تن
 دارند و جوی باریکی از میان شان رد می شود .. نعمت در صندوق
 عقب را باز می کند و زیلوی کوچکی روی زمین می اندازد
 .. مرضیه می نشیند و نعمت با کمی فاصله ، هم .. جایی میان
 سینه اش می لرزد .. اینکه یکی یکی رویاهایش را واقعی می بیند

قلبش را به تپش بیشتری می اندازد .. مرضیه می پرسد و نعمت از خودش می گوید .. اینکه کارگاه قالی بافی را از پدر و پدر جدش به ارث برده و خیلی زود یکی را تبدیل به دو تا کرده .. اینکه بیست سالش بوده که با فاطمه دختر خاله اش عقد کرده و دو سال بعد زندگی مشترکش را شروع و یکسال بعد از آن خدا جمال پسر بزرگش را به او داده .. وقتی از فاطمه می گوید اخم کمرنگی روی پیشانی اش چین می اندازد ..

چیزی که از نگاه مرضیه دور نمی ماند اما دلیلش را نه می داند و نه می پرسد ..

سه ربع ساعت بعد دوباره به سمت محله ی طلعت حرکت می کنند ..

تا تاریکی هوا چیزی نمانده و همین مرضیه را به دلشوره وا می دارد ..

قبل از پیاده شدن مرضیه با لبخند شیرینی از نعمت تشکر می کند ..

اما وقتی می شنود که نعمت جوابش را جور دیگری می دهد
 حاج و واج می ماند ..

- هر موقع بازم دلت گرفت زنگ بزن به خودم .. می یام می برم
 می گردونمت .. خب ؟

توی سر خودش می زند تا به خودش بیاید ..

- چشم .. چشم .. حتماً .. دستتونم درد نکنه .. شما .. شما خیلی
 ماهین .. خدا حفظتون کنه

نعمت خر کیف می شود و روی ابرها راه می رود ..

مگر چند دفعه کسی از او اینطور تعریف کرده که برایش عادی
 جلوه کند ..

فاطمه در طول این بیست و اندی سال که از زندگی مشترک
 شان می گذشت حتی یکبار هم جمله ای نگفته بود که ته دل
 او بچسبد و تا روزهای بعد طعم شیرینش را مزه مزه کند ..

نعمت همانجا می ماند و دور شدن مرضیه را تماشا می کند ..

نگاهش به او فرق کرده .. چیزی که انکارش نمی کند .. بعدِ سال
ها حال دلش را خوش دیده ..

این دختر مو طلایی و چشم آبی دلیل حال خوشش شده؟! ..
دست روی صورتش می کشد ..

مشت روی قلبش می کوبد ..

تندتر از هر وقت دیگری می زند ..

مرضیه روز متفاوتی را گذرانده ..

بقدری لذت بخش بوده برایش که توبیخ طلعت را بابت دیر
آمدنش به جان می خرد ..

راه زیادی تا رسیدن به سر منزل مقصود باقی نمانده ..

مرضیه دور نمایش را چه نزدیک می بیند! ..



مرضیه می خندد و با سر خوشی تلفن را قطع می کند ..

فرخنده و نفیسه توی حمام و هادی هنوز نیامده خانه . یک فرصت خوب برای او تا گوشی را بردارد و احوال نعمت را بپرسد! ..

اینبار نعمت خودش پیشنهاد گردش می دهد . مرضیه از خدا خواسته نه نمی آورد و می گوید خبرش را به حاجی می دهد . با همان دامن چین دار توی تنش چند دور می چرخد و با صدای بلند می خندد .

اینکه نعمت نگفته اینبار قرارست او را کجا ببرد ذوقش را بیشتر کرده و خیالبافی هایش را هم.

هادی یک دفعه در را باز می کند . مرضیه سر جایش بی حرکت می ماند و به ابروهای در همش نگاه می کند .
" خدا بخیر کنه .. باز معلوم نیست چه مرگشه " ..

هادی جواب سلامش را با تکان سر می دهد و می رود توی اتاقش .

مرضیه می رود توی آشپزخانه تا به خوراکی که فرخنده بار گذاشته سر بزند .

هنوز همان جاست که صدای هادی را از پشت سر می شنود .

- یه استکان چای بده من

لحنِ دستوری هادی را بر نمی تابد .

- می میری مته آدم بگی لطفاً برام چای بریز . کلفتت که نیستم

هادی پُر غیض جلو می آید .

مرضیه ترسش را عقب می زند و به چشمان او خیره می شود .

- سر به سرم بذاری بد می بینی مرضی .. بعدشم از کی واسه یه

چای ریختن لطفاً لازم شدی .. بله ؟

"بله" آخرش را با صدایی بلند می گوید .. شاید برای ترساندن

مرضیه ! ..

اما او مدت هاست از ترس هایش فاصله گرفته و قوی تر از گذشته

است .

انگشتش را سمت سماور می گیرد .

- اونی که می بینی سماوره .. اگه چایی می خوای خودت بریز

می خواهد از کنار هادی رد بشود . بازویش اسیر دست او و صدای
 " آخ " گفتنش را در می آورد .

- تازگیا زر مفت زیاد می زنی جوجه .. چته .. کاه و یونجه ت
 زیاد شده یا هوا ورت داشته .. کدومش ؟

بازویش درد گرفته . ولی صورتش را در هم نمی کشد تا ضعفش
 را هادی نبیند .

- روت زیاد شده آ .. فکر کردی کی هستی هر جور دلت بخواد
 با من حرف بزنی .. باشه تا یه روز نشونت بدم یه من ماست چقدر
 کره داره آقای هادی خان

هادی را به تمسخر گرفته .. او هم اینرا بخوبی می فهمد . بازویش
 را ول می کند و تا می خواهد دستش را بالا ببرد صدای فرخنده
 را می شنود .

- هادی ؟

سر به سمت مادرش می چرخاند . پنج انگشتش را مشت می
 کند و کنار رانش می کوبد .

فرخنده رو به مرضیه می گوید .

- توام اگه اون زبون درازت و جمع کنی آسمون خدا به زمین
نمی یاد .. جمعش کن مرضی .. جمعش کن
هادی وارد میدان می شود .

- اگه یه بار .. فقط یه بار می داشتی دندون تو دهنش ندارم اون
وقت می فهمید دنیا دست کیه

می گوید و با همان چهره برزخی پا تند می کند و می رود .
فرخنده لب به نصیحت باز می کند . مرضیه اما به روی او گوش
می بندد . از دست اهالی این خانه خسته است . آرزوی رفتن از
اینجا و داشتن یک زندگی مستقل دارد . آغاز فصل زمستان است
. هوا سرد شده و تا مغز استخوانش را می سوزاند . اما نه وقتی
کنار دست نعمت نشسته و هنوز نمی داند مقصد او کجاست .

خجالتش پاک ریخته و از سرِ خوشی مدام لبخند می زند .
چشمان ریز نعمت وقتی برمی گردد و نگاهش می کند به لبخند
روی لبش جان بیشتری می بخشد . از آنجایی که هوای بیرون
مناسب نیست نعمت جای سرپوشیده ای انتخاب کرده . یک سفره
خانه ی معمولی که بیشتر شبیه کافه های سرِ راهی است تا

سفره خانه . کنار جاده اصلی شهر اما تقریباً خالی و بی مشتری
 نعمت احتیاط را شرط عقل می داند . هراس او از اینکه یک
 وقت آشنایی دختر جوانی را همراهش ببیند دلیل همین محافظه
 کاری است . مرضیه روی صندلی پلاستیکی پشت میز می نشیند
 .تنها یک میز دیگر در اشغال دو مرد تقریباً میانسال است که
 مشغول خوردن غذا هستند .

نعمت می پرسد :

- آخرش نگفتی چطوری تونستی این وقت روز بیای ؟

مرضیه پشت چشم نازک می کند .

- دست کم گرفتین منو حاج نعمت .. من اگه بخوام کاری بکنم
 راهشم بلام

صدای خنده ی ناز مرضیه حال نعمت را عوض می کند ! ..

- باریکلا به تو دختر .. کم شیطونی نیستیا

مرد کافه چی می آید و سفارش غذا می گیرد .

مرضیه کلاس فوق العاده امروز را پیچانده و به جایش آمده تا با حاج نعمت دوست داشتنی خوش بگذراند .

نیمی از غذایش را خورده که به نعمت می گوید .

- شاید تا چند وقت دیگه نتونم ببینمتون

عجب دروغ بزرگی ! ..

مرضیه آبی هایش را ریز می کند تا عکس العمل نعمت را زیر نظر بگیرد .

حدسش درست از آب در می آید . لقمه توی گلوی نعمت گیر می کند و به سرفه می افتد .

مرضیه لیوان آب را دستش می دهد .

آرام می گیرد و گویی پر تاسف می پرسد .

- واسه چی .. چیزی شده باز ؟

مرضیه سوالش را با سوال جواب می دهد .

- ناراحت شدین الان .. گویا از این گشت و گذارای دو نفره

خوشتون اومده حاج آقا

نعمت جا می خورد .

این دختر را دست کم گرفته یا خودش کاری کرده تا اشتیاقش را تماشا کند ؟! ..

- خب .. خب من بخاطر خودت می گم .. اونطوری باز مجبوری فقط بری مدرسه و بقیشم تو خونه باشی

تیرش به هدف خورده . این زبان دستپاچه نعمت خبر از چیز دیگری می دهد .

مرضیه حساب شده جلو می رود .

- یه سوال بپرسم حاج آقا ؟

- بفرما بپرس

لب و لوچه اش را تکان می دهد . نگاه نعمت از روی لب هایش کنده نمی شود .

- می گم شما وقتی با هم می یاییم گردش بهتون خوش می گذره یا فقط بخاطر اینکه که منو بگردونین ؟

نعمت را بد جایی گیر انداخته .

قاشقش را کنار بشقاب می گذارد .

آب دهنش را پر صدا قورت می دهد .

- اگه بگم هر دوش دروغ نگفتم .. خودمم بدم نمی یاد یه ساعتی
بزنم بیرون و واسه خودم باشم

مرضیه سوال سخت تری می پرسد .

- اگه اینطوره که می گین پس چرا یه بارم فاطمه خانم و با
خودتون نمی برین ؟

نعمت انگشت زیر بینی اش می کشد .

مانده جواب این دختر را چی بدهد .

هر بار به فاطمه گفته بیا برویم بیرون و چرخی بزنیم یک بهانه
ای آورده و نعمت را از گفتنش پشیمان کرده

- فاطمه اهل گشت و گذار نیست .. بیشتر دلش می خواد بره
خونه ی مادر خواهرش .. بره روضه و ختم انعام و چمیدونم از
اینجور جاها

مرضیه با خباثت لب می زند .

- یعنی اونجور جاها رو به گردش با شما ترجیح می ده .. نه ؟
نعمت برایش سر تکان می دهد .

مرضیه تصمیمش را همان دیشب گرفته .

صحبت از خواستگار جدیدی که توی خانه شان راه افتاده عزمش را برای گفتن آنچه که شاید قبلاً بنظرش زود می آمد حالا جزم کرده .

نعمت پشت فرمان می نشیند .

بر می گردد و به آبی های خمار مرضیه نگاه می کند .
دلش زیر و رو می شود .

اینکه چرا دلش نمی خواهد حالا حالاها از این دختر دور بماند را خودش خوب می داند .

دلش گرفتار شده .. بدجور هم گرفتار شده ! ..

لبخند کمرنگی می زند .

دستش را روی سوییچ می گذارد و استارت می زند .

بی هیچ فکری می گوید .

- کاش به این زودیا عروس نشی مرضی خانم

چشمان مرضیه برق می افتد ..

لبخندش را برای خودش نگه می دارد .

مانده بود چطور حرفی که از شب قبل آماده کرده و برای زدنش

آمده را بزند . و حالا می دید نعمت از همه جا بی خبر چطور

داشت شرایط را برای گفتنش مهیا می کرد .

- چرا ؟

نعمت از نگاه کردن به او پرهیز می کند ..

می ترسد دستش رو بشود و دخترک همسایه از دل باختگی اش

با خبر ..

- منظورم اینه که .. باز نخوان مجبورت کنن زورکی زن کسی

بشی .. آخه یادمه یه بار گفتی دلت می خواد وقتی عروس شی

که طرفو دوس داشته باشی .. نه ؟

مرضیه نگاهش را به روبرو می دوزد .

اما دست از پاییدن نعمت بر نمی دارد ..

- خب شاید الان اون آدم و پیدا کرده باشم

نعمت ناخوداگاه می زند روی ترمز ..

مرضیه به جای آنکه از این ترمز و تکان شدیدی که ماشین خورده بترسد توی دلش عروسی می گیرد و بشکن می زند .. صدای نعمت در می آید .

- یع .. یعنی چی این حرفت ؟ راس راسکی می خوای عروسی کنی .. با کی ؟

" اگه خدا بخواد ایشالا با خودت " ! ..

اینرا هم برای خودش بقچه پیچ می کند ..

مرضیه ژست خجالت به خودش می گیرد .

سرش را پایین می اندازد .

- اگه خدا بخواد با کسی که دوستش دارم

صورت نعمت را نمی بیند ..

حالش را نمی فهمد .. اینکه تا چه اندازه به هم ریخته را خودش

بهتر از مرضیه می داند .. چی باید بگوید ؟ ! ..

به جای او مرضیه برمی گردد و با چشمانی که مدتهاست نعمت را درگیر خودش کرده نگاهش می کند و بی هیچ شرم و خجالتی لب می زند .

- من .. من دوست دارم حاج نعمت

نگاه از او نمی گیرد و منتظر می ماند .

حاج نعمت دست روی صورتش می کشد .

- خودت می فهمی چی داری می گی دختر خانم .. عقلت سر جاشه ؟

یکی نبود همین را به خودش بگوید ! ..

مگر همین خودش نبود که برای دیدن دخترک دست و پا می زد ! .. یا مگر همین خودش نبود که تا فکر ازدواج با او پیش رفته بود ! .. اما اینکه داشت دوست دارم را از دهان او می شنید جای بسی تعجب و حیرت داشت .. چتری هایش را عقب می زند و با ناز می خندد :

- اتفاقا تازه اومده سر جاش .. کی گفته هر کی عاشق شد عقل نداره .. ها ؟

حاجی استغفرالله می گوید و سر به زیر می اندازد ..

عجب آتیشپاره ای بود این دختر .. عقل و هوش برایش باقی نداشت .. توی چشم های رنگی اش شیطنت برق می زند .. خودش را سمت نعمت می کشد .. با لحنی وسوسه انگیز لب می زند:

- عاشقت شدم حاجی .. فکر و خیالت شب و روزم و یکی کرده .. می خوام زنت بشم

نعمت سرش را با ضرب بالا می آورد ..

حتی فکرش را هم نمی کرد مرضیه چنین بی پروا به دوست داشتنش اعتراف کند و بیم پس زده شدن هم نداشته باشد ..

- حالت هست چی داری می گی .. من زن و بچه دارم دختر .. خودت که می دونی

مگر برایش فرقی می کرد حاجی زن و بچه دار است و از او خیلی بزرگتر .. پدر عشق بسوزد که چشمش را کور کرده بود و جز رسیدن به نعمت چیزی نمی دید ! .. سرش را تا بغل گوش نعمت می کشد ..

نفس گرمش را روی گردنش ول می کند:

- نگو که بدت می یاد یه دختر ترگل ورگل چشم آبی و هر شب
بگیری بغلت و نذاره تا صبح چشم رو هم بذاری

مرضیه دیگر خودش نیست ..

انگار خودِ واقعی اش رفته به مرخصی و یک مرضیه ی دیگر به
جایش آمده ..

اینرا خودش هم باور ندارد که توانسته اینطور بی هیچ شرم و
حیایی دخترانه لب به عاشقیِ مردی باز کند که بیست و پنج
سال از خودش بزرگتر است و در یک کلام می تواند جای پدرش
باشد ..

بدنش از این اعتراف شیرین گُر گرفته .. دست داغش را روی
دست نعمت می گذارد ..

نفس حاجی می رود و با تاخیر برمی گردد:

- بگو دوسم داری .. چشمات که اینو می گه .. بذار از زبونتم
بشنوم

نعمت توی حسی که نمی داند از کی گرفتارش شده دست و پا می زند ..شکار با پای خودش آمده و او باید خیلی احمق باشد که فراری اش بدهد ..حالا که خودش هم می خواهد چرا نه ! ..مگر او از زندگی اش چی دیده که بخواهد دست رد به سینه ی این حوری بهشتی که انگار از آسمان برایش نازل شده ، بزند! .. یا مگر قرار است چند دفعه شانس در خانه اش را بزند و او خواب بماند ! ..

لب های خشکش را با زبان تر می کند ..

- دارم .. دارم لامصب .. این چشما پدر منو در آورده

پلک می بندد و باز می کند ..

توی چشم های خوش رنگ و خمارش زل می زند .

- می گیرمت .. نمی دارم از دستم سر بخوری عروسک فرنگی

لب های مرضیه تا جایی که جا دارد کش می آید ..

سیب گلایش تکان می خورد ..

- از همین الان با خودت تکرار کن مالِ نعمتی .. مالِ نعمت

بوسه ای که بر گونه ی نعمت می زند نرم است و ریز .. اما برای
 آتش زدن این مرد قد بلند و زمخت کافی ..
 دستش را جای بوسه ی مرضیه می گذارد ..
 - به هفته نکشیده زنم شدی .. حالا ببین
 دنده را جا می اندازد و حرکت می کند ..
 قبل از خداحافظی از مرضیه می پرسد .
 - خونواده ات راضی می شن مرضی .. چطوری می خوای راضی
 شون کنی ؟
 - اگه شما پشتم باشی راضی شون می کنم .. اگه جانزنی .. اگه
 بعداً نیای بگی مرضی نمی شه .. نمی تونم .. یا صد تا بهونه ی
 دیگه
 به نعمت بر می خورد ..

یادش نیست حرفی زده باشد و به آن عمل نکرده باشد ..
 همین را به مرضیه می گوید ..

- هر موقع وقتش بود خبرم کن تا خودم پیام و با مادرت صحبت کنم .. هر شرطی بذاره چشم بسته قبوله .. اینو گفتم تا بدونی نعمت و حرفش

ته دل مرضیه از اینهمه مردانگی حاجی غنج می رود ..
 به اینکه انتخابش درست بوده بیشتر از پیش مطمئن می شود .
 هادی روی زمین دراز کشیده ..
 دستش را عصای سرش کرده و تلویزیون تماشا می کند ..
 از دو روز پیش که سرِ کار نمی رود توی خانه مانده و به پر و پاچه ی بقیه می پیچد ..
 طلعت از قول حاجی گفته آقا مسلم از دست اخلاق گندش به تنگ آمده و جوابش کرده ..
 فرخنده اما مثل همیشه نازش را می کشد .

- فدای سرت مامان جان .. ایشالا باز می گردی یه کار بهتر پیدا می کنی

مرضیه اینجور وقت ها یکی از همان شیشکی های معروفش را
برای فرخنده می بندد .

" هر جا بره همینه مادر من .. تا خودش و درست نکنه هیشکی
نگه دارش نیست "

نفیسه تا می آید با ظرفی پر از تخمه از جلوی هادی رد بشود
لگدی نوش جان می کند ..

- بده من اون تخمه ها رو

نفیسه زانویش را می گیرد ..

از شدت درد صورتش جمع می شود ..

چشمانش به اشک می نشیند و ظرف تخمه را دست هادی می
دهد ..

- مرض داری تو .. نمی بینی پای بچه درد گرفت ؟

هادی برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند ..

مرضیه با حالت طلبکاری ایستاده و خیره اش شده ..

- خرمگس معرکه شدی باز .. ببند اون گالتو

نفیسه خنده قورت می دهد ..

هنوز زانویش درد می کند و دلش می خواهد هر چه از دهنش
در می آید به هادی بگوید ..

به جای او مرضیه لب می جنباند ..

- اولاً گاله نیست و دهنه .. دوماً تیپا زدن بیرون کردن به کسی
چه ربطی داره که دق و دلیت و بخوای سرش خالی کنی .. می
خواست آدم باشی تا نندازنت بیرون

نفیسه پشت می کند به آن دو و لبش را حسابی کش می آورد
..

مرضیه این روزها گستاخ تر از قبل شده و همین نفیسه را می
ترساند ..

اگر چه دل چندان خوشی از او ندارد ولی به کتک خوردنش هم
راضی نیست ..

هادی به جای جواب خیز برمی دارد تا دستش به مرضیه برسد..
اما او خیلی زود خودش را پرت می کند توی آشپزخانه .. یعنی
همان جایی که فرخنده هست .

سر سفره شام هادی برایش خط و نشان می کشد ..

مرضیه اعتنا نمی کند و غذایش را می خورد ..

فردا برایش روز بزرگی است ..

روزی که باید پیه خیلی چیزها را به تنش بمالد و حرفش را بزند

..

مرضیه از صبح که بلند شده گاهی دور خودش می چرخد و

گاهی طول و عرض اتاق را متر می کند ..

شجاعت گفتنش را هنوز آنطور که باید و شاید ندارد و مدام به

خودش روحیه می دهد ..

" نمی گشتم که .. می خوان سرم داد بکشن .. خب بکشن ..

حتی اگه خواستن کتکم بزنن خب بزنن .. قرار نیست با این چیزا

عقب بکشم که .. وقتی نعمت گفته حرفش حرفه پس منم باید

عین خودش باشم "

تا بعد از ظهر خودش را نگه می دارد ..

عصر می شود و نفیسه با تشر هادی می رود پی درس و مشقش ..

مرضیه از توی اتاق بیرون می آید ..

صدای حرف زدن هادی و فرخنده از توی آشپزخانه می آید ..

می رود آنجا و نگاه شان می کند ..

فرخنده ساکت می شود و هادی قلیپی از چایش را می نوشد .

نفس عمیقی می کشد و رو به هر دوی شان می گوید .

- من .. من یه نفرو دوس دارم

هادی به خیال اینکه دخترک یا دیوانه شده و یا شوخی اش

گرفته همراه با پوزخندی می پرسد .

- مبارکا باشه همشیره .. حالا کی هست این شاهزاده ی اسب

سوار ؟

مرضیه بی تعلل اسم حاج نعمت را می برد ..

هادی از بالای استکانی که روی لبش گذاشته نگاهش می کند.

قیافه مرضیه بیش از حدِ تصورش جدی است ..

هادی تکیه اش را از درِ یخچال بر می دارد ..

فرخنده ناخواسته یک قدم عقب می رود ..

در عوض هادی جلو می آید ..

مرضیه سرش را بالا می گیرد ..

توی چشم هادی زل می زند ..

- می خوام زنش بشم

هادی نج کلایه ای می کند و جان می دهد ..

- شوخیت گرفته .. نه ؟

چشم سفیدی می کند ..

شاید هم دریدگی ! ..

سر بالا می اندازد ..

هادی پُر از حرص بازویش را چنگ می زند .

- تو غلط می کنی زنِ مردِ زن دار بشی .. آدم قحطی اومده ..

مگه بی کس و کاری هر کار دلت خواست بکنی

فرخنده شوک زده و گیج نگاهش می کند ..
 دخترک دیوانه شده انگار ! ..
 لب هایش مثل ماهی جدا مانده از آب تکان می خورد .
 هادی پوزخند بزرگی می زند ..
 مشت گره کرده اش را آماده نگه می دارد ..
 - یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی .. تا همین جا خودم چالت
 کنم
 مرضیه به سیم آخر می زند ..
 - خودم بهش گفتم .. گفتم می خوام زنت بشم .. گفتم عاشقت
 شدم
 هادی چشم بسته و نبسته سیلی محکمی توی گوشش می زند.
 مرضیه با ته مانده ی توان خودش را روی زمین سرد زیر زمین
 تکان می دهد ..
 دو روز است روشنایی بیرون را ندیده ..

از همان روزی که توی چشمان هادی زل زد و گفت حاج نعمت
را می خواهد ..

هادی وقاحتش را برنتابید و او را کشان کشان برد و اینجا
حبسش کرد ..

وقتی قفل آهنی را می بست غرش کنان گفت .

- اینقدر اینجا می مونی تا آدم بشی .. تا بفهمی گوه زیادی
خوردن چه عواقبی داره

فرخنده دخالتی نکرد و همانطور بهت زده به تماشا ایستاد ..

در طول این دو روز هر موقع آمد تا از پنجره کوچک زیر زمین
سینی آب و غذا را دستش بدهد شماتت بار نگاهش کرد و لب
زد .

- خیر نبینی الهی دختر .. اینهمه خواستگار خوب و رنگ و وارنگ
و رد کردی که بری زن حاج آقا قاسمی بشی .. نگفتی من بدبخت
چطور می خوام تو در و همسایه و فک و فامیل سر بلند کنم ..
حالا اونا هیچی .. ناسلامتی ما همسایه ایم .. هر روز دارم با زنش

چشم تو چشم می شم .. اگه خدای نکرده باد به گوشش برسونه
دیگه سرم و نمی تونم بیارم بالا

فرخنده نفسی تازه می کرد و باز خودش را خالی .

- زن بیچاره بشنوه نمی یاد بگه فرخنده خانم دستت درد نکنه
با این دختر بزرگ کردنت .. همین مونده بود بیاد عاشق شوهر
من بشه

می زد بر گونه اش و اشک به چشمانش می نشست .

- می خوام بی آبروم کنی مرضیه .. می خوام انگشت نمای
مردم بشیم .. جز جیگر بزنی ایشالا دختر

مرضیه سکوتش را حفظ می کرد و به همه ی اینها گوش می
داد . سینی غذا را می گرفت و پنجره را می بست .

می نشست روی همان پتوی نازکی که نفیسه برایش آورده بود
تا شب ها بکشد روی خودش و روزها رویش بشیند و با ولع
غذایش را نوش جان می کرد .. هنوز هم پشتش به نعمت گرم
بود .. اگر هیچکس نمی دانست ولی او خودش خوب می دانست

با نعمت چه کرده .. گاهی دچار شک می شد .. اما از امیدی که به
 خودش می داد ظنش را برطرف می کرد ..
 هادی قفل در را باز می کند ..
 توی همان چهارچوب در می ایستد ..
 اخم غلیظی صورتش را پوشانده ..
 - چی می خوای بگی .. زود بنال می خوام برم
 مرضیه از جایش بلند می شود ..
 مویش را می زند پشت گوش و رو به هادی می گوید .
 - بگو مامانم بیاد .. با هر دو تون کار دارم
 پوزخند روی اعصابی می زند .
 - هر چی می خوای بگی به خودم بگو .. مردِ این خونه منم
 یکی از همان شیشکی های بی صدا را تقدیم هادی می کند ..
 - تا مامان نیاد هیچی نمی گم
 هادی شانه بالا می اندازد و می گوید " به جهنم " ..

هنوز در را نبسته که مرضیه صدایش را بلند و فرخنده را صدا می زند ..

هادی دندان قروچه می رود و زیر لب فحشی نثارش می کند ..
فرخنده می آید و پا در میانی می کند تا مرضیه برای دقایق کوتاهی هم که شده بیاید بیرون و هوایی بخورد
هادی علیرغم میل باطنی رضایت می دهد ..
هر دو منتظر مرضیه را نگاه می کنند ..

او اما گوش به بیرون داده و منتظر شنیدن صدایی است ..
این پا و آن پا می کند ..

هادی بی حوصله چنگ می زند به موهایش ..
- حرف حسابت چیه تو دختر .. چه مرگت شده .. دردت چیه
آخه .. بگو منم بدونم

هادی به جای مرضیه جواب مادرش را می دهد .

- هیچی مامان جان .. معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای از این
کتاب رمانای عشق و عاشقی گیر آورده ، خونده .. حالا هوا ورش
داشته بره زنِ آدمی بشه که جای باباشه

فرخنده با این یادآوری لبش را گاز می گیرد ..

- خاک عالم تو سرم .. صدات و بیار پایین مادر یه وقت یکی می
شنوه

مرضیه از این اتلاف وقت راضی است و حتی بیشترش را هم می
خواهد ..

اما وقتی هادی غرش کنان سرش داد می کشد مجبور به گفتن
می شود ..

با یک مقدمه مختصر شروع می کند ..

حواسش را جمع می کند فعلاً چیزی نگوید تا مورد خشم و
غضب هادی قرار بگیرد ...

اما تا همان صدای آشنا را از دور می شنود بلبل زبان می شود

- بذارین خیالتون و راحت کنم .. تا کی می خوایین زندونیم
کنین .. ها ؟ یه هفته .. یه ماه .. دو ماه ؟

هر چقدر اونجا بمونم بازم از حرفم پایین نمی یام .. بعدش که
اومدم بیرون می دونین چی کار می کنم
هادی چشم ریز می کند ..

- مثلاً چه غلطی می کنی ؟

صدای ماشین از توی کوچه هر لحظه نزدیک تر می شود ..
مرضیه تیر آخر را می زند ..

تیری که غیرت هادی و قلب فرخنده را هدف می گیرد ..

- می رم همه جا ، جار می زنم من حاج نعمت قاسمی رو دوس
دارم .. شده برم درِ تک تک خونه های این شهرو بزنم ، می زنم
تا همون آبرویی که اینقدر براتون از من مهمتره رو ببرم

چشمان فرخنده سیاهی می رود .. چیزی تا پس افتادنش نمانده

.. DONYAIEAMAMNOE

هادی صورتش از زور عصبانیت همرنگ گل قالی شده و دلش می خواهد سرش را به دیوار حیاط بکوبد ..

صدای ایستادن یک ماشین از توی کوچه می آید .. و دری که باز و بسته می شود ..

هادی به سمتش خیز برمی دارد و فحش کشش می کند ..
مرضیه اما بی معطلی به سمت در حیاط می دود و بازش می کند ..

حاج نعمت هنوز کلید به در نینداخته که با حاج نعمت گفتن
مرضیه سر به عقب می چرخاند

هادی از پشت یقه بلوز بافتش را می کشد ..

نعمت به موقع خودش را می رساند ..

- چی کار می کنی پسر جان .. داری خفش می کنی

هادی کنترلش را از دست داده ..

- به تو چه .. چکارشی ؟ خواهر خودمه .. اصلاً می خوام بکشمش

.. تو وکیل وصیشی مگه

نعمت دست دراز می کند ..

یقه لباس مرضیه را با یک حرکت از چنگال هادی در می آورد
 قهرمان مرضیه آمده و او دیگر از دیو دو سر هم نمی ترسد ..
 هادی که رقمی به حساب نمی آید ! ..

فرخنده به هر مصیبتی شده خودش را تا پای در می رساند ..
 چادر سرش نیست و تنها یک روسری سر کرده ..
 پشت هادی می ایستد ..

نعمت زیر لب سلامش می کند ..

اما جواب نمی گیرد ..

هادی اینبار دست روی شانه ی مرضیه می گذارد و به عقب
 هلش می دهد .

- بیا برو گمشو اونور .. باشه تا بعد من حسابت و برسم

مرضیه سکندری می خورد ..

اما دست قوی نعمت به دادش می رسد ..

و چه گرمای امنیت شیرینی را به تنش می ریزد ..

- همین جا باش ببینم این جوجه خروس حرف حسابش چیه ..
 زورت به یه دختر مظلوم رسیده بچه .. اگه فکر می کنی خیلی
 زور داری بیا جلو امتحانش کن. قند توی دل مرضیه آب می شود
 ..

نعمت همان پستی است که نداشته و حالا دارد با مزه اش بازی
 می کند ..

نعمت با دستش هادی را عقب می زند و پا به حیاط می گذارد
 فرخنده دستپاچه در را می بندد و همانطور برای پوشیده ماندن
 پشت هادی سنگر می گیرد ..

- خب .. حرف حسابت چیه هادی خان .. بگو تا منم بشنوم
 هادی دخالت نعمت را بر نمی تابد ..

- حرف من هر چی که هست به خودم و خانواده م مربوطه ..
 شما کی باشی

نعمت همراه با اخمی روی پیشانی پوزخندی حواله اش می کند

- اگه پای مرضیه وسط باشه حتم بدون به منم ربط پیدا می کنه

هادی هاج و واج می ماند ..

مرضیه از اینکه هادی را سنگ رو یخ شده می بیند دلش خنک می شود ..

چیزی نمانده تا بپرد و ناغافل نعمت را ببوسد ! ..

صدای فرخنده در می آید .

- از شما بعیده حاج آقا .. دختر من ربطش به شما چیه .. البته ببخشیدا .. ولی هر کسی خونواده ش به خودش مربوطه .. نه به در و همسایه ش.

نعمت نگاه عاشقانه ای به مرضیه می اندازد ..

- حرف شما درست خانم .. ولی نه وقتی که قرار باشه همسایه بشه دوماه این خونه .

چشمان هادی از حدقه بیرون می زند ..

فرخنده هین بلندی می کشد و مشت روی دهانش می کوبد ..

خون جلوی چشمان از حدقه در آمده هادی را می گیرد ..

دو قدم به جلو برمی دارد و یقه نعمت را می گیرد ..

- پدرت و در می یارم بی ناموس .. فکر کردی کی هستی رو

خواهر من چشم داری .. از سن و سالت خجالت نمی کشی

مرتیکه .. تو جای باباشی .. حالت هست چی می گی پفیوز

نعمت هر دو دست هادی را توی پنجه می فشارد و یقه اش را

آزاد می کند ..

- حرف دهند و بفهم بچه .. طرف حساب من ، تو نیستی ..

مادرته .. تو هنوز دهند خیلی بوی شیر می ده که بخوای تکلیف

واسه کسی معلوم کنی

آخ .. آخ که مرضیه چقدر برای دیدن این صحنه انتظار کشیده

چند سال بود دلش می خواست هادی را اینطور ببیند ..

دماغش بسوزد و بتمرگد سر جایش ..

نعمت را خدا برایش رسانده بود ! ...

هادی اما هنوز خیال کوتاه آمدن ندارد ..

- حرف من و مادرم یکیه جناب .. شما بهتره راتو بکشی بری و
 بذاری ما خودمون مشکل مون و حل کنیم
 نعمت توی صورتش خم می شود .

- مشکلت و با زندونی کردنش می خوای حل کنی .. سقف این
 خونه رو ، رو سرت خراب می کنم جوجه دو روزه .. تو هنوز حاج
 نعمت و نشناختی تا بدونی چه کارایی ازش ساخته س
 هادی می زند به سیم آخر ...

دستش توی هوا خشک می شود وقتی نعمت زودتر از او سیلی
 محکمی توی گوشش می زند ..

- اینو زدم تا یادت بمونه آدم دست رو بزرگتر از خودش دراز
 نمی کنه .. این همیشه یادت بمونه

هادی دست روی گونه ی سرخش می گذارد ..

فرخنده می زند زیر گریه و دلسوزانه به هادی الو گرفته نگاه می
 کند ..

انگشت اشاره نعمت جلوی چشمان به خون نشسته هادی تکان
می خورد ..

- نوک انگشت به مرضی بخوره مطمئن باش کاری می کنم
کارستون .. جوری که بذاری از این محل که هیچ از شهر و دیارتم
بری .. حواست و خوب جمع کن بین چی می گم .. کاری با این
دختر نداشته باش تا خودم فردا شب پیام با بزرگترت حرف بزنم
منتظر جواب نمی ماند ..

خط و نشانش را کشیده و حجت را تمام کرده ..
یکبار دیگه به پنجه آفتابش نگاه می کند و پلک می زند .. یعنی
خیالت راحت باشد و از هیچ بادی نمی خواهد بلرزی تا من هستم
! ..

روی سخنش با فرخنده است وقتی می گوید .

- فردا شب ساعت هشت می رسم خدمت تون .. عزت زیاد

می رود و در را پشت سرش می بندد ..

هادی به جای سر مشتم به دیوار می کوبد ..

- مرتیکه ی دو زاری .. تو گوش من می زنی .. حالا ببین باهات
چی کار می کنم

مرضیه گوشه لبش کش می آید ..

" به همین خیال باش هادی آقا .. همچین بزنه لت و پارت کنه
نتونی از جات پا شی .. صبر کن " ! ..

هادی دست می کشد روی صورتش ..

نگاهش میخ چشمان بی تفاوت مرضیه می ماند ..

فرخنده لب می جنباند ..

- یع .. یعنی واقعاً حاجی می خواد فردا شب بیاد خواستگاری ؟

مخاطبش مشخص نیست .. اما هادی در جواب می گوید .

- به گور باباش خندیده .. همین مونده گل وشیرینی دستش

بگیره بیاد خواستگاری این آکله که نمی دونم از کی و چطور با

این مرتیکه رو هم ریخته

فرخنده از او می خواهد صدایش را پایین بیاورد و آبی به سر و

صورتش بزند ..

هادی تا پای حوض وسط حیاط می رود ..
 شیر آب را باز می کند و چند مشت آب سرد به صورت آتش
 گرفته اش می پاشد ..
 مرضیه را به زیر زمین بر نمی گرداند ..
 وسط هال می ایستد و دستور آماده شدن می دهد ..
 - کجا بریم مادر ؟
 هادی دور خودش می چرخد .
 - جمع کنیم یه چند روزی بریم خونه ی عمه
 - آبرو ریزی می شه هادی جان .. بالاخره که می فهمن
 هادی با پا می زند زیر سینی چای و استکان ها هر کدام به گوشه
 ای پرتاب می شود ..
 - فدای سرم که می فهمن .. فکر کردی من می شینم تا اون
 مرتیکه لندهور بیاد زنگ در اینجا رو بزنه .. یا می شینم روبروش
 و می گم بفرما اینم خواهرم خدمت شما .. اصلاً حالیه چی می
 گی مامان ؟

فرخنده دستپاچه می شود و پشت هم " باشه .. باشه " می گوید .

هادی خودش سرویس می گیرد و مرضیه را به زور با خودش می برد ..

فرخنده همان شب همه چیز را برای خواهر شوهرش که کم از خواهرهای خودش دوستش ندارد با آه و زاری تعریف می کند طلعت روی زانویش می کوبد و " خدا مرگم بده " لب می زند او بیشتر از تصمیم حاج نعمت در عجب می ماند تا حماقت برادر زاده خودش ! ..

صبح روز بعد مرضیه را گوشه ای می برد و لب به نصیحت باز می کند ..

اما جواب مرضیه همان است که به هادی و فرخنده گفته ..

همان که آخر یک تابو شکنی عظیم و وحشتناک است ..

انقدر که طلعت را هاج و واج نگه می دارد ..

حتی فکر اینکه یادگار برادرش .. عزیز کرده و نور چشمش برود
و توی شهر عاشقی اش را جار بزند پشتش را می لرزاند ..
فرخنده را راضی می کند تا حاجی را در جریان بگذارد بلکه او
بتواند دخترک خیره سر را متقاعد کند ..

حاجی هم راه به جایی نمی برد و حریف مرضیه چموش نمی
شود ..

اما می گوید چند روز همانجا بمانند تا شاید آتش دخترک
فروکش کند و بشود جور دیگری با او حرف زد ..
حاجی قول می دهد خودش برود و با نعمت صحبت کند اما
بشرط آنکه هادی خودش را نخود آش نکند و غیرت بازی در
نیاورد ..

هنوز عقربه ساعت به هشت نرسیده که زنگ آیفون خانه طلعت
به صدا در می آید ..

حاجی خودش جواب می دهد .. وقتی دکمه در بازکن را می زند
در حالیکه تعجب از چشمانش می بارد خبر آمدن حاج نعمت را
می دهد ! ..

همگی هاج و واج همدیگر را نگاه می کنند ..

همه بجز مرضیه ..

هیچکس نمیداند که چطور وقتی همه اهل خانه بعد از صرف
نهار چرت نیم روزشان را می زدند پریز تلفن توی هال را یواشکی
شل کرده و از تلفن مهمان خانه به نعمت زنگ زده تا به او بگوید
خانه طلعت است و چشم انتظار او ! ...

حاجی به استقبال نعمت می رود ..

هادی دستش را مشت کرده و نمی داند کجا را باید هدف بگیرد
نعمت با یک جعبه شیرینی بزرگ وارد می شود ..

حاجی رسم مهمان نوازی را بجا می آورد و بی اخم و تخم او را
به مهمان خانه راهنمایی می کند ..

هادی زحمت یک سلام گفتن ساده را هم به خودش نمی دهد
در عوض مرضیه با صدایی بلند " سلام حاج آقا .. خوش اومدین
می گوید ..

نگاهش روی چشمان جدی هادی می ماند و خیلی زود چشم
می دزدد ..

سینی چای را جواهر خانم می برد و خیلی زود برمی گردد ..
حاجی گفته کسی فعلاً داخل نیاید ..

اینرا جواهر به گوش بقیه می رساند ..

مرضیه نگاه های چپ چپی که از هر طرف به او دوخته شده را
محل نمی گذارد و منتظر نتیجه این گفتگوی مردانه می ماند ..
کمی بعد حاجی صدای شان می زند ..

همه را بجز مرضیه ..

اما او فال گوش می ایستد و به حرف های شان گوش می کند
"قربون اون صدای مردونه ت بشه مرضی حاجی جونم " ! ..

انتظارش بطول نمی انجامد وقتی خودِ نعمت اسمش را صدا می
زند ..

لبخند مکش مرگ مایی پشت در می زند و داخل می رود ..

گویا هر چه حاجی گفته نعمت جوابی برایش از آستین در آورده
و تحویل داده ..

مرغ او هم بیشتر از مرضیه پا نداشته و روی حرفش ایستاده ..
دخترک چشم آبی تا آنجا دلش را برده که حاضر است برای
رسیدن به او از هفت خان رستم رد شود تا به وصال معشوق
برسد ! ..

حاجی رو به فرخنده می گوید .

- فرخ خانم .. من تا جایی که تونستم سعی کردم حاجی رو از
تصمیمش برگردونم .. ولی نشد .. از اینجا به بعدش دست
خودتونه .. بزرگتر این دختر شمایی نه من .. هر چی خیر و
صلاحش هست همون کارو بکنید

چانه زدن های فرخنده هم راه به جایی نمی برد ..

یکی دو باری هم که هادی می خواهد خودی نشان بدهد حاجی
چشم غره می رود و صدایش را در نطفه خفه می کند ..
نعمت پشتش به سرِ نترس دخترک سرتق گرم است و مرضیه
پشتش به او ..

هر چه فرخنده دلیل می آورد نعمت با مهارت تمام رد می کند
و خودش دلیل محکم تری می آورد ..

حتی وقتی فرخنده پای فاطمه را وسط می کشد نعمت می گوید
.

- فاطمه هیچوقت حق نداشته و نداره که بخواد تو کار من دخالت
کنه .. حتی اگه بخوام تجدید فراش کنم
هادی سر تکان می دهد ..

سکوتش را می شکند ..

- خوبه دیگه .. لابد پس فردام که بخوای زن سوم بگیری به
مرضی ما ربط نداره .. بله ؟

نعمت در کمال خونسردی انگار چیزی نشنیده جوابش را نمی
دهد و به مرضیه نگاه می کند ..

او هم لبخند مهربانی به رویش می زند ..

" محاله سر من زن بگیره .. مگه من می دارم .. من با فاطمه
خیلی فرق دارم .. بلام چجوری پابندش کنم " ! ...

عاقبت بحث به آنجا می رسد که آیا نعمت قصد صیغه کردن
مرضیه را دارد یا عقد رسمی ..

وقتی او با افتخار هر چه تمام تر می گوید که مرضیه زن رسمی
او خواهد شد همگی را دچار بهت و حیرت می کند ..

حتی به همین بسنده نمی کند و از یک مهریه چشمگیر سخن
می گوید ..

با اینحال فرخنده هنوز هم راضی نیست و از حرفش پایین نمی
آید ..

مرضیه از سکوت جمع بل می گیرد ..

برای چندمین بار تهدیدشان می کند و برای محکم کاری قسم
روح پدرش را هم می خورد ..

فرخنده با استیصال به هادی نگاه می کند ..

او ابرو بالا می اندازد و حرص می خورد ..

حرف آخر را خود فرخنده می زند ..

- ببینید حاج آقا .. هر چی ما گفتیم نه شما از حرفتون اومدین
 پایین نه این دختر بی عقل من .. نکه فکر کنین من از تهدیدش
 می ترسم .. نه .. ولی نمی خوام بعدها بیاد بهم بگه اگه می داشتی
 با حاجی عروسی کنم خوشبخت می شدم .. دختر من تا این سن
 کم خواستگار نداشته .. پس اگه بخوام رضایت بدم به این خاطر
 نیست که رو دستم مونده .. اما فقط یه چیز می خوام بگم .. هم
 به شما هم به خودش

اشک زیر چشمش را پاک می کند ..

رو به مرضیه لب می زند ..

- نه می خوام عاقت کنم .. نه اینکه آرزو کنم خوشبخت نشی ..
 فقط اینو بدون دیگه بعد اینکه زن حاج آقا قاسمی شدی نه تو
 خونه ی من جا داری نه دیگه اسمت و می یارم .. هیچوقت ..
 گوش کن ببین چی می گم .. هیچوقت حق نداری نه دور و ور
 ما بیای نه طرف کس و کارت بری .. به همشون پیغوم می دم
 مرضی برای من دیگه وجود نداره .. هر کی بخواد باهاش رفت و
 اومد کنه باید دور منو خط بکشه .. همین

نفس مرضیه حبس می شود ..
 فکر اینجایش را دیگر نکرده ..
 مادرش .. خواهر و برادر بد عنقش را نبیند؟! ..
 حتی عمه طلعت جانش! ..
 ظلم از این بالاتر هم مگر می شود ..
 فرخنده از کی اینقدر ظالم شده ..
 حاجی بزرگتری می کند و میانه را می گیرد ..
 به این امید که چند روز که بگذرد آتش خشم فرخنده فروکش
 می کند ..
 نعمت کاری به این کارها ندارد ..
 سرمست از جوابی که گرفته با دمش گردو می شکند ..
 چشمانش از زور خوشحالی برق می زند ..
 و می خواهد با همان برق نگاهش دل دخترک مو طلایی را به
 فردایی بهتر قرص کند ..
 بعد رفتن نعمت قیامت به پا می شود ..

هادی قصد زدن مرضیه را دارد و اگر حاجی جلویش را نگیرد
دلی از عزا در می آورد ..

طلعت پشت هم سر تکان می دهد و خدا را صدا می زند ..
فرخنده اما ساکت و خموش گوشه ای می نشیند و به آب قندی
که جواهر برایش آورده لب نمی زند ..
دلش سوخته ..

بدجور هم سوخته ..

دخترش می خواهد پشت کند به مادرانه هایش و داغ بدی روی
دلش بگذارد ..

به این هم فکر می کند چطور می خواهد با این خفت سر بلند
کند و جواب گوشه کنایه های فامیل را بدهد.
مرضیه اما جوری دیگر فکر می کند ..

اینکه فرخنده بعد از دیدنِ خوشبختی و سعادتش از خرِ شیطان
پیاده می شود و روابطش را با او از سر می گیرد ..

با همین خیال خوش سرگرم می شود و به عاقبت کاری که اصرار
به انجامش دارد فکر هم نمی کند ! ...



طلعت علیرغم مخالفت فرخنده همراه مرضیه و نعمت می شود.
حاجی از همان اول شرط و بیتش را کرده ..
مرضیه هر چی می خواهد بگیرد را ظرف همان یک روز بخرد و
قال قضیه را بکند ..

روز پنجشنبه یعنی دو روز دیگر نعمت از محضردار وقت گرفته .
آدرس خانه طلعت را داده و سبیل محضردار را برای اینکه خفه
بماند حسابی چرب کرده ..

کسی هنوز از تصمیم نعمت برای تجدید فراش آگاه نیست ..
وقتش برسد خودش به اهالی خانه می گوید ..

گرچه هیچکس جرئت نطق کشیدن ندارد و هیچ اعتراضی وارد
نیست ..

او حاکم مطلق چهار دیواری خودش است و بقیه فرمانبردار ..

فرخنده گاه و بیگاه می زند پشت دستش ..

گاهی نجوا گونه و گاهی با صدایی بلند از دلواپسی اش می گوید

- فاطمه خانم بفهمه من چه خاکی به سرم بریزم .. خدا لعنت

کنه مرضی .. بین من و به چه روزی انداختی

هادی غرش کنان به او می توید .

- خاک بر سر خودش که رفت یواشکی این مرتیکه ی لندهور و

تور زد .. آخرش فاطمه خانم می فهمه مادر جان .. شما چرا

حساب پس بدی .. حسابش و بره از اون شوهر هوسبازش بگیره

فرخنده با زدن پوزخندی در جواب هادی می گوید .

- فکر کردی جرئت داره .. یه دفعه سر بسته تو ختم انعام خونه

ی ملیحه خانم شنیدم داشت به بی بی اعظم می گفت حاج آقا

اگه بگه نفس نکشین ما نفسم نباید بکشیم .. اونوقت تو فکر

کردی این زن بیچاره می تونه بگه چرا زن گرفتی

- حالا اگه به شوهرش نمی تونه بگه بینم اون روزی و که بره

در خونه ی مرضیه و خوب از خجالتش در بیاد .. اون گیساشو

بگیره تو مشتش و تا جایی که می تونه بکشه .. یه تار مو به

سرش نذاره .. انقدر بزنش که نفس نتونه بکشه .. آخ که دلم
خنک می شه

عاطفه مادریِ فرخنده به خواب زمستانی رفته ..
سر به تایید هادی تکان می دهد اما چیزی نمی گوید ..
هیچکس جز خودش از دلش خبر ندارد ..

با اینکه با رویی ترش کرده به طلعت گفته برای خرید همراه
مرضیه نرود اما از اینکه حرفش را گوش نداده و در جواب گفته
" مرضی بچه س .. رسم و رسوم بلد نیست .. بذار برم ببینم چی
می خواد براش بگیره .. قرار نیست زن جوون بگیره اونم مفت و
مسلم .. هر چی بیشتر خرج کنه ارج و قرب دخترت بیشتر می
شه .. گوش بده به حرفم فرخ خانم " راضی است ..
طلعت کلید به در می اندازد ..

پا به حیاط می گذارد ..

جواهر را صدا می زند ..

حاجی هر چی خرید کرده را از ماشین پیاده می کند و بغل در می گذارد ..

طلعت همانجا می ایستد تا نعمت خداحافظی کند ..

در را پشت او می بندد ..

- بریم تو عمه

مرضیه شبیه دختر بچه ای که خرید عید کرده سر از پا نمی شناسد ..

نعمت برایش کم نداشته ..

هر چی خواسته برایش خریده .. آنهم بهترینش را ..

گذشته از این خودش گفته به جهاز مرضیه احتیاجی ندارد و خودش همه چی می خرد .

فرخنده هم با اوقاتی تلخ در جواب گفته " همین که دختر دسته

گلم و داری می بری بسه حاج نعمت .. جهاز بی جهاز " ! ...

جواهر همه را می برد و توی مهمان خانه می گذارد .

بعد هم می رود به آشپزخانه و کمی بعد با سینی چای برمی گردد .

- قربون دستت جواهر خانم .. خیر ببینی زن

جواهر " نوش جونتون " لب می زند و می رود دنبال کارش ..

مرضیه لباس عوض می کند ..

خستگی او بر عکس عمه جاناش با نوشیدن یک استکان چای برطرف نمی شود ..

می رود سراغ خریدهایی که کرده و یکی یکی بازشان می کند ..

کفش های سفید صدفی را از توی جعبه در می آورد و کناری می گذارد ..

بعد آن می رود سراغ همان پیراهن سفیدی که برق یک خروار

منجق و پوکش روی آن دامن پفدار چشم آدم را می گیرد ..

پیراهن را روی تنش می گیرد ..

یک دور می چرخد و با خودش می خندد ..

تا رسیدن به آرزویش تنها یک قدم فاصله مانده و مرضیه چه بی
تاب برای برداشتن همان یک قدم ..

طلعت که صدایش می زند سرزمین رویا را ترک می کند و به
واقعیت بازمی گردد ..

روز بعد نعمت می آید دنبالش ..

می خواهد مرضیه را ببرد تا خانه اش را ببیند ..

می گوید شاید کم و کسری داشته و از قلم افتاده باشد ..

طلعت خودش نمی رود اما جواهر را همراه مرضیه می فرستد ..

نعمت هنوز محرم او نیست ..

طلعت می گوید تنها بودنشان خوبیت ندارد و شرط عقل همان
است که او می گوید ..

مرضیه یک دور خانه کوچکش را دور می زند ..

شکایتی از نقلی بودنش ندارد ..

همینکه آنجا چهاردیواری خودش است و می تواند طعم آزادی

را بچشد برایش کافیست ..

جواهر می رود توی آشپزخانه تا آنجا را واری کند ..

نعمت پشت سرِ مرضیه می رود توی همان اتاقی که با فرش سه
در چهار نفیسی مفروش شده ..

مرضیه با نازی دخترانه گردنش را تاب می دهد .

- حاج آقا .. تختخواب نخریدی واسم .. من دوس دارم شبا رو
تخت بخوابم

نعمت گوشه سبیل سیاهش را می تاباند ..

- نگفته بودی مرضی خانم .. امر کرده بودی می خریدم برات
چشمانش را بیشتر خمار می کند ..

- حالا ایشالا می خری برام .. مگه نه ؟

نعمت دست روی چشمش می گذارد .

- رو چشم خانم .. تو از نعمت جون بخواه

مرضیه برای خودش یک کف مرتب می زند .. اما بی صدا ..

هنوز هیچی نشده نعمت را بنده خودش کرده وای به روزی که
خطبه عقد جاری و او رسماً بشود همسر قانونی حاج نعمت
قاسمی ..

خانه مرضیه فاصله زیادی با خانه طلعت ندارد ..

اما از محله خودشان کمی دور است ..

توی کوچه نسبتاً باریکی واقع شده ..

دو حیاط چفت هم که نعمت سه سال پیش به نام دو پسر
بزرگش خریده و کنار گذاشته تا موقع ازدواج شان ..

ولی حالا این یکی قسمت خودش شده با مرضیه ..

گوشه ی هال مربعی شکل یک میز نه چندان بزرگ به چشم می
خورد .. روی میز را یک سفره پوشانده و یک گلدان خالی ..

- می گم حاج آقا .. جای این میز اینجا نباشه بهتر نیست .. آخه
خیلی بزرگه

نعمت ابرو در هم می کشد ..

- یادگاریِ آقای خدا بیمارزمه .. دوس دارم جلو چشمم باشه ..
خاطرت عزیز بوده که از مغازه آوردمش اینجا .. جاشم همینجاس
که گذاشتم

مرضیه کوتاه می آید ..

" باشه بعداً خودم جاشو عوض می کنم .. تو هنوز مرضیه رو
شناختی حاجی جون " ! ..

جواهر چند قلم کسری آشپزخانه را به نعمت گوشزد می کند ..
او هم سر تکان می دهد ..

بالاخره روز موعود فرا می رسد ..

مرضیه با همان لباس سفید پفدار و توری که روی صورت
زیبایش را پوشانده در حالیکه چادر گل ریز نویی به سر کرده
جلوی سفره عقدی ساده و بی زرق و برق نشسته و از زیر همان
تور نازک توی آینه به خودش نگاه می کند ..

کمی آنطرف تر فرخنده ، طلعت ، نفیسه و جواهر خانم نشسته
اند ..

فرخنده بغض درشتش را هی قورت می دهد و باز از نو می بلعد ..

هیچ مهمانی به این عروسی نیامده ..

طلعت خودش گفته به برادرهایش خبر می دهد .. هر سه عمو
ضمن تعجب و حیرت فراوان بعد تماس با فرخنده عدم
حضورشان را اعلام کرده اند ..

مرضیه شانه بالا انداخته و " فدای سرم " گفته ..

و همینطور در رابطه با اقوام مادری اش ..

همان بهتر که نباشند تا از گزند نیش و کنایه و نگاه ترحم
آمیزشان در امان بماند ! ..

توی هال مستطیلی شکل خانه مجلس مردانه است ..

عابد مشغول خوردن موز درشتی است که پوست کنده و با ولع
گازش می زند ..

حاج آقا و سه شاهد دیگر که معلوم است نعمت آنها را از روستا
خبر کرده با فاصله ی کمی نزدیک به هم نشسته اند ..

نعمت کت و شلوار سیاه و پیراهن سفیدی پوشیده ..
 به سر و صورتش صفا داده تا بیشتر شکل یک تازه داماد به
 خودش بگیرد ..

هادی اما توی اتاق رژه می رود ..
 خون توی رگ هایش می جوشد و جایی برای فوران پیدا نمی
 کند ..

پوف می کشد و مشتش را کف دست دیگرش می کوبد ..
 حتی یک پیراهن درست و حسابی تنش نکرده ..
 او تا قیام قیامت هم که شده این ازدواج نامیمون را به رسمیت
 نمی شناسد ..

همان موقع که مرضیه دسته گل رز قرمزی که دورش زرورق
 زشتی پیچیده را از کنار سفره برمی دارد زنگ آیفون صدا می
 کند ..

هادی از اتاق می زند بیرون ..

اما قبل اینکه بخواهد به طرف آیفون برود نعمت از جایش بلند می شود ..

رو به حاجی " با اجازه شما " لب می زند .

گویی از قبل می داند کی پشت در ایستاده ..

خودش پیشواز مهمان تازه از راه رسیده می رود ..

کمی بعد همراه با زنی مسن که جعبه بزرگی از شیرینی زیر چادر سیاهش گرفته وارد می شود ..

طلعت با شنیدن صدای زنی که مشغول سلام و احوالپرسی شده از جایش برمی خیزد و از مهمان خانه خارج می شود ..

با زنی که هنوز نمی داند کی هست و توی خانه اش چکار می کند سلام و علیک می کند ..

نعمت او را خاله خانمش معرفی می کند ..

زن جعبه شیرینی را از زیر چادر بیرون می آورد و دست طلعت می دهد ..

- مبارک باشه .. بسلامتی ایشالا

طلعت " سلامت باشین " لب می زند ..

جعبه را می دهد دست هادی و زن را به اتاق مهمان خانه تعارف
می کند ..

معارفه انجام می شود ..

خاله خانم جلو می رود .. تور روی صورت مرضیه را می دهد بالا
و توی صورتش را خوب می گردد ..
با لبی کش آمده می گوید .

- ماشالا .. هزار ماشالا .. چه عروس مقبول و قشنگی داریم ..
هزار الله اکبر .. چشمم کف پات مادر .. سفید بخت بشی به حق
پنج تن

مرضیه چرا با وجود زبان چرب و نرم این زن حس خوبی نسبت
به او پیدا نمی کند را خودش نمی فهمد ..

خاله خانم همانجا کنار سفره عقد می نشیند ..

جواهر می رود تا برایش چای بیاورد ..

هنوز خاله خانم استکان چایش را تمام نکرده که صدای عاقد بلند می شود ..

یک دست آینه و شمعدان به اضافه ی یک جلد کلام الله مجید به انضمام صد سکه بهار آزادی و سند یک قطعه از زمین های حاج نعمت در روستا که به نام مرضیه شده قباله او را شامل می شود ..

بار اول عروس رفته تا گل بچیند ..

دفعه بعد برای آوردن گلاب جواب عاقد را نمی دهد ..

بار سوم قند توی دلش آب می شود تا بگوید " با اجازه بزرگترا .. بله " ..

صدای کفِ نامرتبی توی فضا طنین انداز می شود ..

مرضیه نفسش را بیرون می فرستد و زیر لب " آخیش .. دیگه خیالم راحت شد " با خودش نجوا می کند ..

خیلی زود همه ی کارها انجام می شود ..

از امضا دفتر گرفته تا دست کردن حلقه و انگشت آغشته به عسل
نعمت را گاز گرفتن ..

تور روی صورت نقاشی شده مرضیه را بالا می زند ..
اینهمه زیبایی را توی عمر چهل و پنج ساله اش یکجا ندیده این
مرد ..

کم مانده آب از لب و لوچه اش آویزان شود و آبرو برایش نماند!
خاله خانم جعبه مخمل سرخ رنگی از توی کیف ورنی مشکی
اش بیرون می آورد و به دست نعمت می دهد.
سینه ریزی با نگین های ریز سفید و قرمز توی گردن بلورین
مرضیه می درخشد ..

خاله گوشواره های ستش را گوش مرضیه می کند ..
انگشتر رونمای طلعت نگین فیروزه درشتی رویش سوار شده ..
یادگاری از مادرش که از قدیم برای مرضیه کنار گذاشته ..
فرخنده یک جفت انگو دست مرضیه می کند ..

هادی برای همین هم مخالفت کرده .. اما طلعت جلوش ایستاده
و گفته " می خوام فردا پشت سرتون بگن ندار بودن .. بذار
خواهرت با آبرو بره سر زندگیش عمه جان "

نفیسه دامن پفدار مرضیه را می کشد ..

- مرضی ؟

- ها .. چی می گی ؟

نفیسه دور و ورش را نگاه می کند ..

- نمی خوام آهنگ بذاری یکم برقصیم

کی از دل مرضیه خبر دارد ..

عروسی مگر بی ساز و آواز هم عروسی می شد ! ..

- دلت نیشگون مامان و می خواد .. برو بشین سر جات بچه

نفیسه با قیافه ای دماغ سر جایش برمی گردد ..

هرچی حاجی گفته بود حالا که مراسم عقد توی خانه او برگزار
می شود شام هم بعهده او باشد نعمت زیر بار نرفته .. از بیرون
سفارش غذا داده و گفته بود ساعت نه می آورند ..

عقربه ساعت پنج دقیقه از نه رد می شود که آیفون زنگ می خورد ..

هادی در را باز می کند ..

نعمت پشت سرش می رود ..

از همان دم در صدایش را بلند می کند ..

- بیا تو پسر .. کمک نمی خواهی ؟

پسر لاغر اندام لای در می ایستد ..

- سلام حاج آقا .. شما که نه ولی اگه کسی هست بفرستین بیاد

نعمت به هادی نگاه می کند ..

- برو کمکش هادی آقا .. غذا آوردن

هادی اما انگار گوشش چیزی نشنیده راهش را می کشد و می رود ..

جواهر مشغول پهن کردن سفره می شود ..

همه چیز را از قبل آماده کرده ..

پیش دستی های سبزی و پیاله های ماست را توی سفره می
چیند ..

پارچ آب و نوشابه های سیاه و زرد را هم ..

پسر خودش کیسه های حاوی ظرف های برنج و کباب کوبیده
که بویش عالم را برداشته توی دست می گیرد و در حیاط را با
ضربه پا می بندد ..

از اینکه توی این خانه چه خبر است و چرا حاج نعمت غذا
سفارش داده و به او گفته سر ساعت برود ، بگیرد و اینجا بیاورد
چیزی نمی داند .. او تنها به یک چیز فکر می کند .. اینکه شاید
مرضیه اینجا باشد تا او بتواند شده یک نظر او را ببیند .. چند
روز است که هر چی زاغ سیاهش را چوب زده نه از در خانه شان
خارج شده و نه از در مدرسه .. بماند که چقدر نگرانش شده که
مبادا حال ندارست و توی خانه بستری .. لای در را باز می کند
.. کفش های سیاهش را به هر زوری که هست از پا می کند و
وارد می شود .. سلامش را جواب می گیرد .. نعمت راه آشپزخانه
را نشان می دهد .. پسر از گوشه چشم همه جا را رصد می کند

..

بجز مشتی مرد که چفت هم دور سفره نشسته و نان و ماست
سق می زنند ، نمی بیند ..

کیسه های غذا را به آشپزخانه می برد و زود برمی گردد .. حاجی
گوشه ای از سفره را نشان می دهد ..

- بشین اونجا پسر .. بشین تا غذا رو بیارن

پسر سر تکان می دهد و می نشیند ..

درِ مهمانخانه بسته است ..

اما صداهایی زنانه از آنجا به گوشش می رسد ..

دیس های برنج و کباب را هادی توی سفره می گذارد ..

جواهر با یک دیس برنج و یک دیس کباب از آشپزخانه بیرون
می آید ..

با نوک پا به در اتاق می زند ..

نفیسه در را برایش باز می کند ..

هیچکس حواسش به پسری که گوشه سفره نشسته و قاشق غذا

توی دستش خشک می شود ، نیست ..

از لای در نیمه باز مرضیه را می بیند ..

شاید هم دختری که لباس سفید عروس به تن و شیفون به سرش زده مرضیه نباشد ..

اما وقتی سرش را می چرخاند تا به نفیسه بگوید در را زود ببندد دنیا به این بزرگی دور سرش چرخ می خورد .. نفسش به سختی بالا می آید .. دور سفره برای یافتن مردی جوان که شباهت کمی به داماد این مجلس داشته باشد چشم می چرخاند .. بجز خودش و هادی جوان دیگری نمی بیند ..

می گوید شاید خوب ندیده .. یکبار دیگر با دقت بیشتری براندازشان می کند ..

نگاهش روی نعمت که لقمه بزرگی گوشه لپش را برآمده کرده و مشغول جویدن است ثابت می ماند ..

کت و شلوار نو با آن پیراهن سفید اتو خورده او را بیشتر از هر کس توی این جمع شبیه مردی کرده که شاید نو عروستش توی آن اتاق باشد ..

قاشق را کنار بشقابش می گذارد .. دلش یک فریاد می خواهد ..
 نه .. یک نعره بلند می خواهد .. باید از جایش بلند شود .. برود و
 یقه نعمت را بگیرد .. تا جایی که توان دارد او را بزند .. اصلاً بُکشد
 .. آب که از سر بگذرد و جب کردن ندارد .. اما به یک نمی تواند
 بزرگ و بد شکل بر می خورد .. همین یک کار از او برمی آید
 .. اینکه بلند شود و برود .. نعمت نگاهش را بالا می کشد .. با همان
 دهن نیمه پُر سر تکان می دهد که یعنی " کجا " زبان پسر به
 زحمت می چرخد تا بگوید :

- یادم اومد یه کاری داشتم حاجی .. با اجازتون برم

حاجی لقمه اش را قورت می دهد ..

- پس غذاتو بردار ببر

چشمک ریزش حال پسر را به هم می زند ..

کاری که پیش از این از او ندیده ..

- پلو عروسی خوردن داره پسر .. ایشالا واسه خودت

حاضر است زهر مار توی حلقومش بریزد اما دست به این غذا
 نزند ..

نعمت کوتاه نمی آید و می گوید سهمش را توی یکی از همان
ظرف های یکبار مصرف بریزد و با خودش ببرد ..

پسر وقتی از در خانه می زند بیرون سرِ کوچه نرسیده ظرف را
گوشه ای می گذارد ..

پاکت سیگارش را از جیب شلوار جینش می کشد بیرون و با
دستی لرزان یک نخ از آن آتش می زند ..

اما شعله کم جان سر سیگار کجا و آتشی که به جان خودش
افتاده کجا .. در حالیکه او کوچه گردی می کند و پشت هم سیگار
دود می کند سفره غذا توی خانه طلعت جمع می شود ..

چای بعد از غذا را می نوشند و قصد رفتن می کنند ..
فرخنده نمی تواند خودش را نگه دارد ..

هر چه باشد او یک مادر است ..

مرضیه را بغل می کند ..

کنار گوشش بچ می زند ..

- امیدوارم نشه روزی که بگی خودم کردم که لعنت بر خودم ..
سفید بخت بشی دختر .. اما بازم می گم از تو بخیر و از ما
بسلامت .. برو با همینی که دوشش داری زندگی کن و فکر کن
هیچکس و نداشتی .. هیچکس مرضیه.

فرخنده از جلد مادرانه اش بیرون آمده و تبدیل به یک آدم غریبه
شده ! ..

دریغ از یک جمله محبت آمیز .. بوی تنش هم فرق کرده .. آبی
های خوش رنگش خندق آب می شود .. مرضیه اما نمی تواند او
را نبوسد .. عطر مادرانه اش را نفس نکشد و برای روز مبادا نگه
ندارد ..

با لحنی لرزان لب می جنباند :

- مواظب خودتون باشین مامان .. مطمئن باشین من خوشبخت
می شم .. حالا می بینی .

جوابی جز سکوت از فرخنده دریافت نمی کند .. یک سکوت سرد
و آزار دهنده .. نعمت نه ماشینش را گل زده و نه از عروس کشان

خبری است .. قبل رفتن طلعت برادر زاده اش را در آغوش می گیرد . با چشمانی به اشک نشسته لب می جنباند:

- خوشبخت بشی عزیزِ عمه .. من همیشه هستم .. تا روزی که زنده باشم .. اینو همیشه یادت بمونه.

مرضیه غرقِ خوشی می شود .. بالاخره یک نفر پیدا شد تا دلش را به بودنش قرص کند .. هادی یک جایی که معلوم نیست کجا غیب می شود و رد و نشانی از خودش باقی نمی گذارد .. طلعت می خواهد جواهر را همراه مرضیه راهی کند .. خاله خانم مانع می شود:

- من خودم دارم همراهشون می رم حاج خانم .. شما نگران هیچی نباش .. عروس مون دست خودم امانت

مرضیه با تعجب نعمت را نگاه می کند .. اما هیچ جوابی نمی گیرد ..

حاجی در را برای عروزش باز می کند ..
مرضیه پا به خانه ای که حالا مالِ خودش است ، می گذارد ..

خاله خانم چادر از سر برمی دارد ..

بافت موی حنایی اش از زیر چارقد سفیدش بیرون زده ..
 نعمت برای به حجله رفتن دستپاچه است ..
 تمام روزش را با این خیال خوش شب کرده ..
 مرضیه وارد اتاقش می شود ..
 یک دست رختخواب نو و تمیز آن وسط پهن است ..
 لباس خواب قرمزی که نعمت برایش خریده تا شده روی لحاف
 گذاشته شده ..
 یک لحظه از تصور اینکه قرارست انرا بپوشد و کنار نعمت بخوابد
 به خودش می لرزد ..
 شیفون از سر برمی دارد ..
 خودش را توی آینه ای که به دیوار نصب شده و یک میز کوچک
 جلوش قرار گرفته نگاه می کند ..
 دل بی صاحبش می خواهد بزند زیر گریه و زار بزند ! .. اما خیلی
 زود به خودش می آید .. دختر مو طلایی توی آینه به او لبخند

می زند .. حاجی هنوز وارد اتاق نشده که خاله خانم صدایش می زند ..

به پشت می چرخد و " بله خاله خانم " لب می زند ..
پیرزن بدو می آید ..

دستمال سفیدی که دور تا دورش سه ردیف حاشیه دوزی شده
را توی دست حاجی می گذارد
- این واسه چی خاله ؟

زن با لبخند دندان های عاریه اش را به نمایش می گذارد ..
- ناسلامتی داری می ری تو حجله خاله جان .. دستمال شب
عروسی دیگه

نعمت با بی قیدی شانه بالا می اندازد ..
- حالا مگه کی می خواد ببینه .. اصل کار خودمم که اونجا می
بینم .

DONYAIEMAMNOE
با سر به داخل اتاق اشاره می زند ..

خاله خانم با لحن دلگیری فک می زند ..

- پس لابد من اینجا برگ چغندرم .. ها ؟

نعمت دست دور شانه خاله ریز نقشش حلقه می کند ..

- شما تاج سری خاله خانم .. هر چی شما بگی درسته

روی موهای حنا کرده اش را می بوسد .. خاله لخ لخ کنان می رود تا بخوابد ..

نعمت در را پشت سرش می بندد .. به عروزش نگاه می کند و کیف عالم را می برد .. خودش کمک می کند تا لباس از تنش در بیاورد .. گیره های لای مویش را در می آورد و روی همان میز پای آینه می گذارد ..

مرضیه توی لباس خواب قرمز آتشی یک تکه ماه شده .. موهای طلایی اش روی شانه افشان و چشمان آبی اش دل از نعمت می برد .. پوست سفیدش برق می زند و شعله هوس نعمت را بالا می کشد .. نعمت چراغ خواب صورتی را می زند به برق و چراغ اتاق را خاموش می کند .. مرضیه توی جایش نشسته ..

نعمت پیراهن از تنش در می آورد .. نوبت در آوردن شلوارش که می رسد مرضیه پلک روی هم می گذارد ..

گوشه لبش را گاز می گیرد .. نعمت می آید و کنارش می نشیند .. موی افتاده روی شانه اش را عقب می زند .. سرش را جلو می آورد و زیر گلوی مرضیه را بو می کشد .. بازدم داغش را همانجا رها می کند ..

مرضیه دچار حالی می شود ناشناخته .. زیرچشمی حرکت انگشتان نعمت را وقتی بند باریک لباسش را پایین می کشد دنبال می کند ..

دست روی شانه اش می گذارد .. توی رختخواب درازش می کند و خودش کنارش ..

خیلی زود مرضیه برهنه اسیر پنجه های قوی نعمت می شود .. حاجی هیچ کنترلی روی حرکات خشنش ندارد و به دختر نابلدی که همخوابش شده فکر نمی کند .. استخوان های ظریف مرضیه فاصله ای تا خورد شدن ندارد و این شهوت است که میدان را به دست گرفته ..

نعمت انگار گوش به روی التماس مرضیه بسته ..

هیكل درشتش به عرق نشسته ..

اینهمه خوشی را مدت ها نه سال هاست که تجربه نکرده ..
پشت هم " جون " کشداری می گوید و به کارش ادامه می دهد
..

مرضیه هر چی خواسته خفه خون بگیرد تا صدایش بلند نشود
نتیجه نداده ..

درد بدی زیر شکمش می پیچد و فریادش به آسمان بلند ..
نعمت دست بر نمی دارد ..

انگار تا خودش به غایت مقصود نرسد قرار نیست به حال بد
مرضیه بیندیشد ..

مرضیه لذتی از این هم آغوشی نبرده اما تا مرز جان دادن رفته
و برگشته ..

خودش را وقتی نعمت ولش می کند بسختی تا دستشویی می
رساند ..

علاوه بر دردی طاقت فرسا همه جایش مثل یک گوله آتش می
سوزد ..

وقتی برمی گردد صدای خر و پف نعمت اتاق را برداشته ..
 با پشت دست صورت خیسش را پاک می کند ..
 کناری می نشیند و زانوهایش را بغل می گیرد ..
 این حجم از بی فکری نعمت همان چیزی است که هیچگاه به
 ذهنش خطور نکرده ..
 کمی بعد آرام سر جایش می خزد و لحاف روی سرش می کشد
 ..
 جای خوبی برای گریستن ..
 هوا ابری و گرفته است ..
 شبیه حالِ مرضیه ..
 شب پیش دخترانگی اش را به مردی بخشیده که وقتی با صدای
 تقه خوردن به در پلک باز می کند او را کنار خودش نمی بیند
 ..
 خاله خانم منتظر اذن ورود نمی ماند ..
 در را باز می کند ..

با لبخندی نمایشی ابرو بالا می اندازد ..

- چقدر می خوابی عروس خانم .. پاشو .. پاشو ببین چی برات درست کردم

بوی خوبی توی فضا می پیچد ..

مرضیه سلام می کند و جواب می گیرد ..

به سختی توی جا می نشیند ..

حس می کند استخوان لگنش شکسته و توی بدنش لق می زند

خاله خانم با کاسه کاچی برمی گردد ..

کاسه را دست نو عروس می دهد ..

نگاه نامطمئنی پشت سرش می اندازد و به مرضیه برمی گردد ..

- حاجی رفته حموم .. کاچیت و که کوفت کردی پاشو برو

غسلت و بکن .. اگه بلد نیستی بگو خودم بهت یاد می دم

مرضیه ناباور می گوید .

- کوفتم کنم ؟ یعنی چی خاله خانم

پیرزن پوزخند زنان می رود که از اتاق خارج شود ..

- من بهتر از این با دختر آکله ای مثل تو که اومده قاپ بچه
خواهرم و دزدیده و خودش و بندش کرده بلد نیستم حرف بزنم
.. فقط خدا بهت رحم کرد

دختر بودی .. اگه غیر این بود من می دونستم و تو .. کاری ام به
اینکه حاجی عاشق سینه چاکت شده نداشتم .. توه ورپریده از
کجا سبز شدی وسط زندگی ما

قطره ای اشک از چشم مرضیه می چکد توی کاسه ..

دلش بطرز عجیبی مادرش را می خواهد ..

کاش فرخنده اینجا بود و دست نوازش بسرش می کشید ..

حتی اگر می خواست نیش زبان بزند هم عیبی نداشت ..

هر چه بود مادرش بود نه یک غریبه ..

اولین روز زندگی مشترکش که اینطور شروع شد خدا عاقبت

بقیه اش را باید بخیر می کرد ..

مرضیه با چشمانی تنگ شده به جای خاله خانم نگاه می کند ..

یک قاشق از کاچی می گذارد توی دهنش ..

طعم خوش را مزه می کند ..

"یه پدری ازت در بیارم اون سرش ناپیدا .. خاله قزی !" ..

خاله خانم هنوز مرضیه را نمی شناسد ..

یا شاید هم برعکس این مرضیه است که او را خوب نمی شناسد!



ظهر یکشنبه نعمت به خانه برمی گردد ..

ساک کوچکش را گوشه ی در می گذارد و به "سلام حاج آقا ..

خسته نباشین .. سفر بی خطر " فاطمه با " سلامت باشی خانم

" جواب می گوید ..

لباس عوض می کند ..

می نشیند روی پتو ملافه شده و استکان چایش را از توی سینی

برمی دارد ..

- چه خبرا فاطمه ؟

فاطمه تیز و تند ظرف میوه را می آورد و جلوی حاجی می گذارد

..

- هیچی آقا .. خبر سلامتی .. فقط این چند روز که شما نبودین
دل نگرونتون بودم .. با خودم گفتم چی شده حاج آقا یه زنگ
نمی زنن به ما .. اما وقتی شاگردتون تلفن زد و گفت حالتون
خوبه دیگه خیالم راحت شد

نعمت دو سه تا پولکی را یکجا می گذارد توی دهنش و جرعه
ای از چایی که هنوز خیلی داغ است را هورت می کشد ..
نگاهش روی سر و صورت فاطمه چرخ می خورد ..

موهای رنگ شده که از روسری قهوه ای اش بیرون زده اولین
چیزی است که به چشمش می آید ..

رنگ موهایش بد نیست ولی به پوست گندمگون فاطمه نمی آید
..

ابروهای نازکش را رد می کند و به چشم های درشتش می رسد
..

انگار تازه می فهمد رنگ تیره شان را دوست ندارد ! ..
بینی کوفته و لب های معمولی فاطمه را از نظر می گذراند و به
چانه ای که چند موی درشت و تیره عین تیغ از منافذ ریزش

زده بیرون باعث می شود نگاهش را از او قیچی و تصویر دلبر شیرینش را به یاد بیاورد ..

مقایسه خوبی نیست اما نعمت اجتناب از آن را هم نمی خواهد .. طی سه روز گذشته تمام وقتش را با مرضیه گذرانده .. خاله خانم را به هر ترفندی که بود عصر جمعه راهی کرده تا با نو عروزش تنها باشد و دلی از عزا در بیاورد .. گاهی از ناز کردن هایش به ستوه آمده ولی خودداری پیشه کرده و ناز کشیده .. با خودش فکر کرده دخترک بچه سال باید کم کم به همخوابی با او عادت کند و با خوی وحشی اش بسازد ! ..

- وقت اینکه بخوام دو جا زنگ بزنم و نداشتم .. گفتم این پسر بهتون خبر بده .. حالا چی شده مگه .. تو باید از همه چی من خبر داشته باشی ؟

فاطمه گوشه دامنش را صاف می کند و سر به زیر " نه حاج آقا .. این چه حرفیه .. فقط چون مثل همیشه خبر ندادین که رسیدین دلواپس شدم " لب می زند ..

نعمت تازه یادش می آید راحله را ندیده ..

- راحله کجاست ؟

- تو حمومه .. همین پیش پای شما رفت حموم

استکانش را توی سینی می گذارد ..

سرش را به پشتی تکیه می دهد و چشم می بندد ..

- سرِ ظهر موقع حموم رفتنه .. بگو زود بیاد بیرون نهار بخوریم

.. جمیل وروجک هنوز نیومده؟

فاطمه همانطور که سینی را برمی دارد ، می گوید .

- فرستادمش نونوایی .. هر جا باشه الان می یاد

اینرا می گوید و می رود تا پشت درِ حمام ..

بعد هم راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند ..

کمی بعد هر چهار نفرشان دور سفره نشسته و مشغول خوردن

آبگوشت چرب و پر دنبه ای که فاطمه زحمت پختش را کشیده

، می شوند ..

نعمت همانطور که سرش گرم خوردن است صدای راحله را می

شنود ..

- می گم نمی دونم چرا چند وقته از مرضیه خبری نیست .. نکنه
 مریضی چیزی باشه .. نه مامان ؟

فاطمه لیوان دوغ را کنار کاسه ی حاجی می گذارد ..

- من از کجا بدونم دختر جان .. هر وقت فرخنده خانم و ببینم
 ازش می پرسم

راحله دست بر نمی دارد ..

- بابا جان .. اجازه می دین یه سر برم دمِ خونشون بپرسم

نعمت نگاهی خرجش نمی کند اما جوابش را می دهد ..

- نخیر .. لازم نکرده .. همون که مادرت گفت.

راحله هنوز هم نمی خواهد دست بردارد ..

از یک راه دیگر وارد می شود ..

- خب بهش زنگ می زنم .. این که می شه دیگه

نعمت نه آره می گوید و نه ، نه ..

فقط به سرش تکان آرامی می دهد ..

از طرفی نمی خواهد برای دادن خبری که قرار است اهل خانه را دچار یک شوک غیرقابل تصور کند تعلل به خرج دهد اما از آنطرف هم با خودش می گوید شاید یک مقدمه چینی مختصر از شدت شوک وارده بکاهد ..

هر چی که هست هنوز وقت را مناسب نمی داند ..

مرضیه عاطل و باطل توی خانه می گردد ..

حوصله اش بدجوری سر رفته و نمی داند چطور باید خودش را سرگرم کند ..

تلفن را برمی دارد و شماره خانه طلعت را می گیرد ..

بعد از سلام و احوالپرسی با جواهر خانم سراغ عمه جاناش را می گیرد ..

طلعت به نماز ظهر ایستاده ..

مرضیه می گوید گوشی را نگه می دارد ..

چند دقیقه ی بعد صدای طلعت توی گوشی می پیچد ..

حال و احوالش را می پرسد ..

مرضیه شاد و سرزنده می گوید حالش خوب است و مشغول خانه داری و شوهر داری است ! ..

طلعت " خدا رو شکر " می گوید ..

مرضیه با بی قراری از مادرش می پرسد ..

- مامانتم خوبه خدا رو شکر دیروز یه سر رفتم خونه تون .. دلش تنگه برات ولی چیزی نمی گه

مرضیه نم زیر چشمش را می گیرد ..

- حتماً بخاطر هادی .. مثل همیشه از شاه پسرش می ترسه

- نه عمه .. این چه حرفیه می زنی .. مامانت دلخوره .. یکم طول می کشه تا بتونه با این قضیه کنار بیاد .. تو فعلاً به این چیزا فکر نکن و بچسب به زندگیت .. من خودم وقتش که برسه باهاش حرف می زنم .. تا عمه هست غصه ی هیچی و نخور قربون اون شکل ماهت

مرضیه با چشمانی به اشک نشسته لبخند محزونی می زند ..

هنوز هیچی نشده دلتنگی روی دلش سوار شده و هیچجوره هم
خیال پیاده شدن ندارد ..

روی همان میز یادگاری پدر نعمت بساط نهارش را می چیند ..
از اینکه دیگر لازم نیست روی زمین بنشیند و غذا بخورد
خوشحال است ..

نعمت دو تا صندلی برایش آورده تا در غیاب او سرِ آن میز بنشیند
و برای خودش صفا کند ! ..

غذایش را می خورد و میز را به حال خود ول می کند ..

اینجا خانه ی خودش است و زوری بالا سرش نیست ..

جلوی تلویزیون دراز می کشد و به صفحه اش چشم می دوزد

خیلی زود خواب بر او مستولی می شود و پلک می بندد ..

همان موقعی که صدای اذان از مسجد محل بلند می شود

مرضیه در حال حرف زدن با خورشید است ..

- یع .. یعنی تو واقعاً عروسی کردی مرضی ؟ باورم نمی شه بقران

ریز می خندد و با افتخار لب می زند ..

- می خوامی باور کن می خوامی نکن .. حالا که شدم خورشید هنوز از این شوک بزرگ در نیامده ..

- خب کی .. با کی .. چرا منو دعوت نکردی عروسیت .. مگه من دوست صمیمیت نیستم .. خیلی خری مرضی چتری اش را عقب می زند و با طنازی جواب می دهد ..

- یه دفعه ای شد بخدا .. اصلاً وقت نشد بخوام بهت خبر بدم .. حالا یه روز پاشو بیا خونه ی خودم تا همه چی و برات تعریف کنم

خورشید هنوز جواب اصلی را نگرفته ..

- خب حالا اون باشه برای بعد .. تو بگو بینم شوهرت کی هست .. کاش بشه بینمش .. بینم کی بوده که تونسته از دوست بد قلق من بله بگیره

سکوتی کشدار بعد اینکه اسم حاج نعمت از دهن مرضیه در می آید برقرار می شود ..

انقدر طولانی که مرضیه فکر می کند شاید تلفن قطع شده و
برای همین " خورشید .. هستی یا قطع شد " می گوید ..

خورشید چند بار پشت هم پلک می زند ..

باورش بقدری سخت است که حتی اگر خوابش را هم می دید
در بیداری باید ساعت ها به آن فکر می کرد ..

- تو دیوونه شدی مرضیه .. رفتی زنِ حاج قاسمی شدی .. اون
که زن و بچه داره .. سنشم زیاده .. بگو که شوخی کردی .. بخدا
دارم پس می افتم

مرضیه براق می شود ..

- غلط می کنی پس بیفتی .. اصلاً به تو چه من زنِ کی شدم ..
منو بگو که زنگ زدم مثلاً به دوست صمیمیم خبر عروسیم و
بدم تا بهم تبریک بگه بعد خانم هیچی نشده داره پشت هم عیب
و ایراد می گیره

خورشید هنوز با تاسفی که در کلامش جاری است از آنطرف
گوشی می گوید ..

- تو فکر می کنی اینا ایراد نیست .. دختر تو با زندگی خودت
چی کار کردی .. اصلاً حالیه .. طرف دو تا پسرش از تو بزرگترن
.. جای بابای خدایا مرزته .. اینهمه خواستگار خوب رو رد کردی
که آخرش بشی زن حاج نعمت .. عقل تو سرت نداری مرضیه ..
بخدا نداری

مرضیه بیش از این تحقیر و توهین خورشید را برنمی تابد ..
با صدایی فریاد گونه " برو گمشو بابا " می گوید و گوشی را
محکم روی دستگاه تلفن می گذارد ..
چند بار طول و عرض هال را قدم رو می رود ..
جد و آباد زنده و مرده ی خورشید را می گوید و آخر سر به این
نتیجه می رسد که خلاق هر چه لایق ..
لیاقت او مردی مثل نعمت بوده که دنیا را بگردی مثلش را پیدا
نمی کنی و شاید همان هادی بد عنق و بی اعصاب لایق خورشید
باشد و بس ! ..

سیاهی شب چادرش را پهن می کند ..
مرضیه باز سراغ گوشی تلفن می رود ..

دلش شنیدن صدای مردانه ی نعمت را می خواهد ..
 بوق سوم می خورد و صدایی ناآشنا توی گوشش می پیچد ..

- بفرمایین

- الو .. سلام .. ببخشین حاج آقا تشریف دارن ؟
 مرضیه نمی بیند پسر آنطرف خط چطور فکش چفت می شود و
 متعاقب آن دست آویزانش مشت ..

صدای مرضیه را حتی ورای فرسنگ ها فاصله بخوبی تشخیص
 می دهد .. پشت تلفن که راه دوری نیست ..

- علیک سلام .. شما ؟

گویی با پرسیدن این " شما " ساده قصد خودآزاری دارد .. در
 حالیکه مخاطبش را خوب می شناسد ..

باد به غبغبش می اندازد ..

- خانمشونم .. می شه گوشی رو بهشون بدی.
 انگار مرضیه یا او را شناخته و یا بیشتر از آن لایقش نمی بیند تا
 از افعال جمع برایش مایه بگذارد ..

خب حق هم دارد .. مگر غیر این است که او یک شاگرد مغازه
دون پایه و مرضیه حالا حکمِ همسر حاج نعمت قاسمی را دارد
پسر در جواب یک " نیستن مغازه " سرد و خشک می گوید ..

- کی برمی گردن ؟

- معلوم نیست .. شاید اصلاً نیان

اینرا به دروغ می گوید ..

حاجی رفته چند مغازه اونورتر و کارش زیاد هم طول نمی کشد
..

اما پسر از فکر اینکه انجا بیستد و به مکالمه عاشقانه حاجی با
مرضیه گوش بدهد تا سر حدِ مرگ بدش می آید ..

می ترسد اختیار از کف داده و با دست های خودش جان بی
ارزش حاجی را بگیرد ..

نعمت دیگر برایش حاجی همیشه نیست ..

کم از یک راهزن قهار که تنها داراییِ رویایش را از چنگش
درآورده ، ندارد ..

راهزنی که به خورش تشنه است اما خیلی چیزها هست که
دستش را بسته نگه داشته ! ..

از همان شبی که از خانه ی طلعت بیرون زده خواب و خوراک
را بر خودش حرام کرده و ذهنش تنها حولِ محور یک " چرا "
ی بزرگ چرخیده ..

چرایی که نمی داند باید از کی بپرسد ..
- باشه .. خدافظ

مرضیه به او امان جواب نمی دهد و تلفن را قطع می کند ..
رختخوابش را پهن می کند ..

هنوز چراغ را خاموش نکرده که تلفن زنگ می خورد ..
با شتاب خودش را می رساند به گوشی ..

- بله

می داند نعمت است که این موقع شب تماس گرفته ..
برای همین " بله " اش را با ناز و عشوه ادا می کند ..

نعمت را نمی بیند اما از تن صدایش معلوم است که چی به سرش آورده ..

- جون بله .. اینطوری بله نگو دختر .. می خوام هوایی شم پاشم
بیام سراغت

طره ای از موهای طلایی رنگش را دور انگشت می پیچد و با
طنازی لب می زند .

- اگه می تونستی بیای که خیلی خوب بود .. ولی حیف که باید
امشب تنها باشم

نعمت کلِ صورتش را دست می کشد ..

البته که بدش نمی آید همین حالا لباس بپوشد ..

گاز ماشینش را بگیرد و خیلی زود خودش را به دلبز شیرینش
برساند ..

اما نمی شود ..

- دلم برات یه ذره شده عروسک فرنگی

مرضیه قهقهه می زند ..

- این دیگه از کجا اومد حاجی جون

نعمت تریپ رمانتیک برمی دارد و با همان تنِ پایین صدا می گوید .

- از همون جایی که تو اومدی خوشگل خانم .. با اون چشمای آبی و موهای طلایی .. گردن سفید بلوری .. تن و بدن همیشه داغت عینِ عروسک فرنگیا می مونی

مرضیه از این تعبیر پر رنگ و لعاب غرق خوشی می شود ..

- نمی شه بیای .. آخه تنهایی خوابم نمی بره

نعمت با فکر اینکه اگر آنجا بود چه شبی را می توانست کنار عروسکش سپری کند آب دهانش را پُر صدا قورت می دهد ..

- وقتی می دونی نمی شه چرا آتیش به جونم می ندازی دختر .. حالا تا صبح باید خوابت و ببینم

با چشمانی برق زده قصد می کند بیشتر از اینها نعمت جانش را تحریک کند ..

- خواب چی مثلاً ؟

- اینکه محکم بغلت کردم و توام هی تو بغلم ول می زنی .. تا
بوست نکنم آروم نمی گیری

- فقط همین .. فقط بوسم کنی ؟

نعمت " لا اله الا الله " می گوید ..

این دختر نصف شبی چه آتشی به جانش انداخته ..

می ترسد تا صبح نکشیده بسوزد و خاکستر شود ..

- بقیه شو که خودت می دونی ورپریده .. می خوای من و از اینی
که هستم بیچاره تر کنی

باز هم صدای خنده مرضیه بلند می شود ..

- فردا صبح اول وقت قبل اینکه برم کارگاه می یام پیشت .. باشه
؟

- شما هر موقع روز که بیای قدمت سر چشمِ مرضی .. منتظرتم
عزیزم

کلمه ی " عزیزم " برای نعمت بسی ناآشناست ..

تا امروز هیچکس او را اینچنین خطاب نکرده ..

و این در حالیست که بدرستی نمی داند اصلاً عزیز کسی بوده یا نه!..

با شب بخیری که مرضیه می گوید مکالمه به پایان می رسد..



عصر پنجشنبه است..

یک هفته از ازدواج نعمت و مرضیه گذشته..

حاجی مغازه نرفته و برای گفتن مطلب مهمی توی خانه مانده..

مطلبی که گفتنش را به بچه ها نه اما به فاطمه واجب می داند

دلش می خواهد هر چه زودتر بگوید و دست از این موش و گربه

بازی بردارد..

در طول این چند روز تنها دو دفعه کنار مرضیه نهار خورده و

بعدش هم دلی از عزا در آورده!

اما نعمت بیش از اینها را می خواهد..

اینکه لااقل هفته ای یکی دو شب پیش مرضیه بخوابد و تا صبح

بدن او را لمس کند..

برایش دلبری کند و صدای خنده اش را بشنود .
 فضای این خانه گویی کسالت بار شده و دلش آن یکی خانه و
 آن زن دیگرش را می خواهد ! ..
 می رود توی اتاق خواب و فاطمه را صدا می زند ..
 خودش پشت پنجره می ایستد ..
 به فاطمه امر می کند در را ببندد ..
 با لبی کش آمده و خونی که زیر پوست صورتش می دود خیال
 خام برمی دارد ..
 نعمت از وقتی که از سفر برگشته دستش به او نخورده و فاطمه
 با اوهامی خوش به فرمانش عمل می کند ..
 نعمت کمی قبل جمیل را پیِ نخود سیاه فرستاده ..
 راحله ی وسواسی توی حمام است و لااقل تا یکساعت دیگر
 بیرون نخواهد آمد ..
 فاطمه با همان خیال خوش وسط اتاق می ایستد ..
 روسری گلدارش را از سر برمی دارد ..

دست روی موهای نامرتبش می کشد ..
 نعمت همانطور که پشت به او ایستاده و حیا را نگاه می کند ،
 می گوید .

- اگه یه روز بشنوی من زن گرفتم چی کار می کنی ؟
 جا خوردن فاطمه را نمی بیند اما سکوت کشدارش را می شنود
 - سوال من جواب نداشت ؟
 - شوخی تون گرفته حاج آقا .. از شما بعیده والا
 - چی بعیده .. اینکه شوخی کنم یا اینکه زن بگیرم .. ها ؟
 - خب خب هر دوش آخه شما هیچوقت اهل شوخی نیستین
 که

- نه .. نیستم .. پس هیچ شوخی ای در کار نیست
 فاطمه نامطمئن لب می زند ..
 - یعنی چی حاج نعمت .. من که نمی فهمم شما چی می گوی
 نعمت سر می چرخاند ..

از بالای شانه نگاهش می کند ..

زن بیچاره رنگ به صورتش نمانده ..

مثل یک دیوار گچ شده ..

- یعنی من زن گرفتم

دوباره چشم به منظره پیش رو می دوزد ..

نمی خواهد قیافه ی مات و متحیر فاطمه را تماشا کند ..

- ز .. زن .. گ .. گرفتی حاجی

- بله .. زن گرفتم

اینرا می گوید و دست از تماشای بیرون برمی دارد ..

فاطمه با چشمانی به اشک نشسته و نگاهی که خیلی چیزها را

فریاد می زند ، نگاهش می کند

تا پلک می زند سدِ پشت چشمانش می شکند و صورتش را

خیس می کند .. نگاهش همزمان خشم .. بی وفایی .. حسرت ..

کینه و نامردی را هوار می کشد .. نعمت چند قدم به جلو برمی

دارد ..

- ببین فاطمه .. تو مادر بچه هامی .. زنی .. اینکه من ..

فاطمه نمی ماند تا به اراجیف نعمت گوش بدهد ..

خودش را توی آشپزخانه حبس می کند ..همان جایی که سال ها برای ولی نعمتش پخت و پز کرده و حتی یکبار هم دست درد نکنه ای نشنیده ! ..نعمت کمی بعد می آید ..فاطمه نگاهش نمی کند ..از بس گریه کرده همه جا را تار می بیند ..با لبخند کمرنگی از فاطمه یک استکان چای می خواهد ..

او اما درهای گوشش را چفت کرده و حاضر به شنیدن چیزی نیست ..

- الان مثلاً قهر کردی .. از کجا یاد گرفتی این ادا ها رو .. از ننه خواهرت یا خاله خان باجی های ختم انعام و سفره ابوالفضل .. جمع کن این لوس بازی رو فاطمه .. اصلاً حوصله شو ندارم شیر آب را باز می کند ..

لیوان کنار سینک را برمی دارد و کف مال می کند ..

انقدر می سابدش تا صدای چرق چرقلش در بیاید ..

زورش به لیوان آشپزخانه اش که می رسد ..

- بسه .. بسه دیگه .. سرم و بردی

- تو .. تو عمر و جوونی منو بردی .. خدا ازت نگذره مرد

این اولین بار است که نعمت را " تو " خطاب می کند ..

گرچه دل سوخته اش را مرهم نمی گذارد ..

- گنده تر از دهنّت حرف بزنی بد می بینی فاطمه .. می دونی

که من زود قاطی می کنم

لیوان توی دستش را توی سینک می کوبد ..

با دانه دانه اشکی که از چشمانش می بارد رو به نعمت می کند

صدایش تنها کمی خارج از معمول بالا می رود ..

- می خوام چی کار کنی حاجی .. کتکم بزنی .. مگه کم زدی ..

اینم رو بقیه .. بهونه ی الانت چیه .. زنِ تازه ت .. بخاطر اون

قراره ..

جمال و جلال با شنیدن صدای فاطمه پا به آشپزخانه می گذارند

..

آمدنشان را نه فاطمه فهمیده و نه حاجی ..

با چشمانی از حدقه بیرون زده به تماشای نعمت می ایستند ..

- چتونه .. برای چی مته گاو به من زل زدین ؟

جلال ناباور می پرسد .

- مامان چی داره می گه .. قضیه چیه بابا ؟

فاطمه زودتر لب می جنباند ..

- بذار من بگم مادر .. بابا جانتون زن گرفته .. معلوم نیست کدوم

هرجایی بی ننه بابایی خودش و بند کرده به حاج آقا قاسمی

فرش فروش

نعمت نعره بلندی سر می دهد ..

- ببند دهنت و زن .. ببندش تا نزد دندونات و خورد نکردم ..

من برم زن هر جایی بگیرم آخه ناقص العقل

اینبار جمال است که او را مخاطب قرار می دهد ..

- شما .. شما سرِ مادر من هوو آوردین بابا ؟

نعمت با فکر اینکه باید ضرب سشتی از خودش نشان بدهد تا

قائله بخوابد به سمت جمال می رود و یقه اش را می گیرد ..

- بله .. هوو آوردم .. چیه نکنه قراره به تو حساب بدم بچه .. طرف حساب من فقط مادرتونه .. نه شماها
 یقه جمال را ول می کند ..

پوزخند بزرگی می زند ..

- فکر کردین قدِ نخود ریش و سبیل در آوردین می ذارم جلوی من وایستین .. نه بچه جون .. این چیزا به هیچکدومتون مربوط نمی شه

برمی گردد و انگشت اشاره اش را رو به فاطمه توی هوا تکان می دهد ..

- از این به بعد هفته ای دو شب می رم اون یکی خونه .. بیشتر نشه کمتر نمی شه .. نون و آبت سر جاش .. رخت و لباس سر جاش .. خونه و زندگیت سر جاش .. بشین زندگیت و بکن .. بچه هاتم که هستن .. منم هستم .. نگفتم که می خوام طلاق بدم

زن .. تو مادر این بچه هایی

فاطمه سرش را توی سینه ی جلال پنهان می کند ..

همان چیزی که هیچگاه فکرش را هم نمی کرد یعنی این حجم
از خفت و خواری انهم جلوی چشمان بچه هایش نصیبش شد و
کاری از دستش بر نمی آمد ..

این مرغ دیگر از قفس پریده بود ..

نعمت وقتی رو برمی گرداند راحله را می بیند که به قاب در تکیه
داده و مثل مادرش اشک می ریزد ..

تا قدمی به سمتش برمی دارد بدو می رود توی اتاق و در را به
روی خودش قفل می کند ..

نعمت آدم ناز کشیدن نبوده و نیست ..

اگر هم باشد ناز دلبری را می کشد که برای دیدن و لمس
کردنش به لحظه شماری افتاده ..

وقتی می رود توی اتاق تا لباس عوض کند جلال کنار گوش
مادرش لب می زند ..

- خودم نوکرتم مامان جان .. غصه ی چپو می خوری .. دو تا
پسر داری مثل شیر .. اینم چند صبح خوشگذرونی می کنه و

دوباره برمی گرده پیش خودت .. مطمئن باش

جمال هم به تبعیت از برادرش می گوید .

- آره مامان جان .. اول و آخرش برمی گرده همینجا .. بعدشم
مگه ما مُردیم که شما غصه بخوری

فاطمه اما غمش از جنس دیگریست ..

غم شکستن غروری است که ذره ذره جمع کرده و حالا تکه های
خورد شده اش را پیدا نمی کند ..

صورتش را از پیراهن پسرش برمی دارد ..

جوری که صدایش به بیرون درز نکند رو به آنها می گوید .

- می خوام بدونم اون آکله کیه .. کجا زندگی می کنه .. شما دو
تا ردِ باباتون و بزنین .. بالاخره پیداش می کنین

- می خوام چی کار مامان جان .. می خوام بری درِ خونه ش ..
بگی واسه چی زن شوهر من شدی .. اینجوری فقط اعصاب
خودتو خورد کردی

فاطمه هنوز خودش هم نمی داند تکلیفش چیست ..

اما اینرا حق خودش می داند که بفهمد کی آمده و شوهرش را
از او دزدیده ..

- شما به این کارا کار نداشته باشین .. اگه نرین دنبالش خودم
می رم

هر دو پسر با هم سر تکان می دهند ..
مرضیه آرایش کرده و با پیراهن کوتاهی که قدش تا بالای زانو
می رسد منتظر نعمت است ..

وقتی در را باز می کند پر می کشد بطرفش و از گردنش آویزان
می شود ..

- سلام آقا .. سرور .. عزیزدلِ مرضی .. خوش اومدی

نعمت خنده ی مستانه ای سر می دهد ..

- علیک سلام عروسک نعمت .. تو این زبون و از کجا آوردی
خوشگل خانم

مرضیه با لبی غنچه سر می جنباند ..

نعمت عاشق همین لوس بازی های این دختر است ! ..

سرِ راه کباب خریده و برای خوردنش دستپاچه است ..
 مرضیه سفره را پهن می کند ..
 نعمت که از دستشویی بیرون می آید سر سفره می نشیند و بسم
 الله می گوید ..
 خودش لقمه می گیرد و توی دهن دلبرش می گذارد ..
 کاری که هیچوقت برای فاطمه نکرده ..
 مرضیه ظرف ها را نمی شوید ..
 روی شان آب می گیرد تا خشک نشود ..
 با دو استکان چای تازه دم و کاسه ای پر از میوه پیش نعمت
 برمی گردد ..
 جا برای نشستن زیاد است ..
 اما ترجیح او اینست که روی زانوی نعمت اتراق کند ..
 دست می اندازد دور گردنش و زیر گلایش را بوسه می زند ..
 نگاه نعمت روی پاهای عریانش ثابت می ماند ..

یک دستش را از دورِ کمر او جدا و روی پایش به حرکت در می آورد ...

حتی از زیر دامنش هم رد می شود ..

مرضیه لب می گزد و ادای خجالت به خودش می گیرد ..

نعمت از نوشیدن چای صرف نظر می کند ..

او را از روی زانوی بلند و روی دست تا اتاق خواب می برد ..

وقتش را حتی برای روشن کردن چراغ خواب هم تلف نمی کند ..

او را با خشونت می بوسد و لباس از تنش در می آورد ..

- یواش تر عزیزم .. امشب مالِ من و شماست

نعمت روی سینه اش را گاز می گیرد ..

- اگه می دونستی چی هستی دیگه نمی گفתי یواش تر .. نمی

تونم دختر .. نمی تونم

مرضیه غرق خوشی می شود ..

از اینکه اینهمه نعمت را بی تاب خودش ببیند حس ملکه ای به او دست می دهد که به سرزمین قلب او حکمرانی می کند و قرار هم نیست جایگاهش را به کسی واگذار کند !



مرضیه جلو می رود و به خاله خانم که از صبح زود آمده و چترش را پهن کرده و حالا پای گاز ایستاده و سرش را توی قابلمه آبگوشتی که بار گذاشته فرو کرده ، می گوید ..

- شما نمی خواد زحمت بکشین خاله خانم .. من خودم حواسم به غذا هست

خاله در قابلمه را می گذارد ..

برمی گردد به سمت او ..

نگاهش از نفرت خالی نیست و او سعی در پنهانش ندارد ..

- آبگوشتی که خودم بار بذارم و خودمم بهش سر می زنم .. تو

نیم وجبی چی هستی که غذا درست کردنت باشه

مرضیه دندان قروچه می رود و دست آویزانش کنار بدن مشت

می شود ..

این زن چطور به خودش اجازه می دهد اینطور با او صحبت کند را نمی فهمد! ..

- هر چی هست حاج آقا دست پختم و خیلی دوس داره .. خودش می گه آبگوشتی من یه چیز دیگه س

از میدان به در کردن این پیرزن کار چندان آسانی نیست ..

- اینو می گه تا دلت و خوش کنه .. والا از همون بچگیشم می گفت آبگوشتی که خاله خانم می پزه رو هیشکی بلد نیست بپزه .. حتی فاطمه

آوردن اسم فاطمه حالش را دگرگون می کند ..

انگار به اسم زنِ بخت برگشته هم آلرژی پیدا کرده ..

حتی وقتی یکی دو بار نعمت دست به مقایسه زده و از خوش آب و رنگ بودن غذاهای فاطمه گفته مرضیه آنرا برنتابیده و طعم خوب و چربی غذاهای خودش را به رخ کشیده ..

- اما بازم غذاهای من واسه حاج نعمت یه مزه ی دیگه داره .. می دونین چرا ؟

خاله به مسخرگی می پرسد " چرا ؟ "

با پشت چشمی که نازک می کند جوابش را می دهد ..

- چون که مزه ی خودم یه دیگه ست .. حالا فهمیدین

خاله به وقاحت مرضیه لب می گزد ..

سر به دو طرف تکان می دهد ..

- الله اکبر .. عجب دختر چشم دریده ای .. پناه بر خدا .. خجالتم نمی کشه

مرضیه کجخند خبیثی روی لبش می نشیند ..

" عفریته .. فکر کرده من ازش کم می یارم .. حالا صبر کن ..

وقتی چند وقت دیگه حاجی این آبگوشت آب زیپوتو دهن نزد

بهت می گم دنیا دست کیه " ! ..

حاجی همانطور که مشغول تلیت کردن نان سنگک توی کاسه

ی آبگوشت است رو به خاله جاناش می گوید ..

- دستت درد نکنه خاله خانم .. بوی آبگوشتت کوچه رو ور داشته

بود .. عجب رنگ و روغنی هم داره

خاله با بدجنسی از گوشه ی چشم مرضیه را نگاه می کند ..

- نوش جان خاله .. ولی زنت چیز دیگه ای می گه

نعمت نگاهش را سمت مرضیه می کشد ..

بی پدر لبش را به نشان بوسه ای از راه دور غنچه می کند ..

نعمت لبش را نامحسوس می کشد ..

اما سوالش را می پرسد ..

- چی گفتی شما عروسک ؟

خاله خانم توی حدقه چشم می چرخاند و دهانش از تعجب نیمه

باز می ماند ..

از حاج نعمت بعید است ..

عروسک !؟ ..

- هیچی .. فقط گفتم حاجی جونم می گه غذایی که من واسش

می پزم یه چیز دیگه س

نعمت قبل اینکه قاشق توی دهنش بگذارد در جواب می گوید ..

- اونکه بله .. اما خب آبگوشتای خاله رو فقط خودش بلده بپزه
و لاغیر

او قاشق به دهن می گذارد و پشت بندش تکه پیاز درشتی می
بلعد و از آنطرف خاله نگاه پیروزمندش را حواله ی مرضیه می
کند ..

"ایکبیریِ فتنه .. دارم برات .. صبر کن حالا " ! ..

سفره که جمع می شود نعمت پاهایش را دراز و روی متکای لوله
ای لم می دهد ..

خاله خانم مشغول چاق کردن قلیان است و این در حالی است
که مرضیه از بوی قلیان نفرت دارد ..

خاله تر و فرزند می آید و قلیان را جلوی نعمت می گذارد ..
حاجی با شکمی که از زورِ پر خوری برآمده سینی را جلوتر می
کشد و شلنگ قلیان را برمی دارد ..

- عجب کاری کردی خاله خانم .. بعد اون آبگوشت خوشمزه ت
قلیون خیلی می چسبه

مرضیه صورتش را در هم می کشد ..

خاله زبان می ریزد ..

- خاله به قربونت حاجی جان .. می دونستم می چسبه که برات
چاق کردم

مرضیه نگاه خشمگینش را از پیرزن می گیرد ..

دندان روی جگر می گذارد و با فاصله ای حساب شده از نعمت
روی زمین می نشیند ..

خاله خانم برای چرت نیم روزش می رود توی آن یکی اتاق و در
را می بندد ..

چند لحظه بعد مرضیه موی آمده توی صورتش را کنار می زند
و با عشوه ای که در صدایش می ریزد لب می زند ..

- حاج آقا ؟

نعمت دود قلیان را فوت می کند بیرون ..

- بگو عروسک

چشمان آبی و خمارش را وصل نگاه حاجی می کند ..

- می شه دیگه قلیون نکشی ؟

نعمت که از این جمله برداشت دیگری کرده همراه با زدن تکخندی می گوید ..

- عجله داری عروسک .. می خوام زودتر منو بکشونی تو اتاق .. آره ؟

- نه .. نه .. یعنی می خوام بگم می شه وقتی اینجایی اصلاً قلیون نکشی

نعمت چشمان ریزش را ریزتر می کند ..

- ما رو بگو چی فکر کردیم اونوقت خانم چی می گه .. خب حالا واسه چی ؟

- از بوی قلیون بدم می یاد .. حالم و بد می کنه

حاجی انگار بواقع وقت چلچلی اش رسیده و شبیه جوانکی شده که دلش شیطنت می خواهد !

- من چی .. من حالت و خوب می کنم عروسک ؟

زورکی لبخند می زند و سر به تایید می تکاند .. نعمت بی خیال
 قلیانی که تازه آتشش گل انداخته می شود ..

دست به زانو می گیرد و برمی خیزد .. به سمت دستشویی می
 رود و می گوید ..

- پس برو تو اتاق منتظر باش

مرضیه سر خوش از اینکه توانسته حرفش را به کرسی بنشانند
 اطاعت می کند و وارد اتاقش می شود ..

هنگامی که انگشتان نعمت جای جای بدنش را در می نورد
 لذتی بی مثال به تنش می ریزد ..

اما بوی بد تنباکو که بویایی اش را پُر کرده از میزان لذتش می
 کاهد ..

نعمت با چشمانی پُر شهوت لباس زیر قرمز رنگش را در می آورد
 و بی صدا می خندد ..

حرکات آرامش خیلی زود به خشونت مبدل می شود و مرضیه
 از ترس اینکه مبادا خاله خانم فضولی اش گل کرده و پشت در
 فالگوش ایستاده باشد لب می گزد و خفه می ماند ..

حاجی با تنی به عرق نشسته و کیفور کنارش دراز می کشد ..
هنوز چیزی نگذشته که پلک می بندد و مسافر دنیای خواب می
شود ..

مرضیه اما بعد از این همخوابی خشونت بار دلش ناز و نوازش می
خواهد ..

دلش بوسه ای نرم و لطیف به نشان عذرخواهی بابت رفتار تندی
که با او شده ، می خواهد ..

اما حاجی هفت دولت را خواب می بیند و از چنین دغدغه ای
فارغ است ! ..

مرضیه توی آینه بالای روشویی به خودش نگاه می کند ..
چشمانش روی دو جا از گردنش که بشدت قرمز شده و بزودی
به کبودی می زند ثابت می ماند ..

دو مشت آب سرد به صورتش می پاشد .. تنش به لرز می نشیند
.. دوباره به اتاقش برمی گردد و زیر پتو می خزد .. اما بوی تند دود
تنباکو که با تنفس حاجی به سمتش شلیک می شود دلش را به
هم می زند ..

رختخواب را ترک می کند .. به آشپزخانه می رود و یک آبجوش
 نبات برای خودش درست می کند ..
 بدنش زیاد نه اما درد گرفته ..

جای پنجه های پر قدرت نعمت بدن ظریفش را به درد آورده و
 از آن بدتر حس بدی که به جانش ریخته ..
 صدای باز شدن در اتاق که می آید مرضیه خودش را جمع و
 جور می کند ..

خاله خانم وارد آشپزخانه می شود ..
 نیشش باز و دندان عاریه هایش را به نمایش می گذارد ..
 - حاجی خوابه ؟

" بله " ای از سر اجبار می گوید ..

رندانه باز می پرسد ..

- تو واسه چی اینجایی .. الان باید بغل شوهرت باشی نه که
 آبجوش نبات بریزی تو اون خندق بلا

حالش انقدری جا نیست تا بتواند با پیرزنی مکار که به زور
تحمّلش می کند دهن به دهن بگذارد ..

لیوانش را از کنار سماور برمی دارد ..

نمی تواند خودش را نگه دارد و موقع خروج چیزی نگوید ..

- نمی دونستم برای خوردن آبجوش نبات تو خونه ی خودم از
یکی دیگه باید اجازه بگیرم

خاله خانم " وا .. چه پررو " لب می زند ..

مرضیه زیر لب " برو بابا " می گوید ..

حاج نعمت چای بعد از ظهرش را نوش جان می کند و دم رفتن
به اصرار از خاله خانم می خواهد شب را پیش مرضیه بماند ..

پیرزن پیشنهادش را توی هوا می قاپد و مودیانۀ نیشخند می زند
..

آه از نهاد مرضیه در می آید و بخاطر گل روی حاجی سکوت
اختیار می کند ..

خاله همانطور که مشغول پوست کندن پرتقال درشتی است از زیر چشم مرضیه را می پاید ..

- چه خبر از مادرت اینا .. سراغت و می گیرن یا هنوز باهات قهرن ؟

مرضیه کم نمی آورد ..

- کی گفته قهرن .. مگه می شه ازم خبر نگیرن

قُبی آمده و خودش اینرا خوب می داند ..

ولی گویا خاله خانم هم از خیلی چیزها خبر دارد ..

- خبه .. خبه .. نمی خواد به من دروغ بگی .. راست گفتن دروغ

که حناق نیست تو گلوی آدم گیر کنه

- هر کی هر چی گفته به گور باباش خندیده .. مادر من محاله

بچه شو ول کنه

یک پر پرتقال می گذارد توی دهنش و ملچ ملوچش در می آید

.. DONYAIEAMNOE

- من از خودِ حاجی شنیدم .. حالا تو می خوای بگی به گور بابای
 خدا بیامرزش خندیده اون دیگه به خودت مربوطه

دندان روی هم می سابد و حاجی را پیش خودش فحش کش
 می کند که گزک دست خاله خانم عفریته اش داده ..

اما باز هم عقب نمی کشد و میدان را به خاله وا نمی گذارد ..

- اونی که حاجی گفته مالِ هفت هشت ده روز اول بود .. بعدش
 مامانم خودش زنگ زد و گفت مرضی جان دلم تنگ شده برات
 .. پاشو بیا ببینمت مادر

خاله پوزخند روی اعصابی می زند و زیر لب چیزی با خودش
 نجوا می کند ..

چیزی شبیه " آره جون خودت " ! ..

بعد هم به این نشان که حرفش را باور نکرده فک می کند ..

- ایشالا که همینطور باشه

پرتقالش را که می خورد بحث دیگری را پیش می کشد ..

همان که مرضیه به آن حساس است و با شنیدن اسم فاطمه
بدنش کهیر می زند ..

- فاطمه خانم یه مربای به درست کرده حظ می کنی وقتی می
خوری .. ماشالا .. از هر انگشتش یه هنر می باره .. از خونه داریش
.. از بچه داری و دست و پنجه ش .. از تمیزیش که نگم برات ..
هر سوراخ سنبه ای رو دست بکشی یه ذره خاک به جایی نمی
بینی .. اما حیف .. حیف که ..

جمله اش را عمداً نیمه کاره می گذارد ..

مرضیه هم خوب می داند چرا اینکار را کرده ..

می خواهد مرضیه بپرسد حیف که چی تا او باز درشت بارش
کند و نیش زبان بزند ..

اما مرضیه که حالش بهتر شده و دردش کمتر به قصد زخمی
کردن پیرزن گردنش را تاب می دهد و با لحنی تاسف بار لب
می جنباند ..

- آره .. حیف .. همه ی اینا رو بلده جز شوهرداری .. تو همه ی این سال ها نفهمید چطور باید حاجی رو راضی نگه داره و دل به دلش بده .. طفلکی تازه داره می فهمه زن خوب چیه خاله خانم با صورتی برافروخته از کوره در می رود ..

- شوهر داری چیه .. ها .. چیه .. اینه که همش لخت و پتی جلوش راه بری و اطوار بریزی .. دو شب از زن و زندگیش جداش کنی تا بیاد اینجا بغل خواب تو بشه .. غذای سوخته و ته گرفته بذاری جلوش و زبون بریزی تا نگه این چیه درست کردی .. ننه ت اینا رو بهت یاد داده یا تو کوچه خیابون بلد شدی ! ..

مرضیه از اینکه توانسته او را بچزاند لبش کش می آید ! ..

هر چی گفته را به حساب آتشی که به جانش انداخته ، می گذارد و به تمسخر می گوید .

- حالا چرا آتشی شدی خاله خانم .. از هر کی و هر جا یاد گرفته باشم همین که بلام چطوری دل حاجی رو ببرم آفرین داره .. بقیه رو بی خیال حاج خانوم

خاله از جایش بلند می شود ..

دامن بلند و دور چین دارش را بالا می کشد ..
می خواهد برود توی آشپزخانه تا لیوانی آب روی آتشی که توی
تنش زبانه کشیده بریزد ..

جوری می گوید تا مرضیه هم بشنود ..
- دختره ی آکله .. همین مونده فردا پس فردا با شورت و کمرست
جلوی حاجی راه بره و بگه دارم شوهر داری می کنم .. شیر حروم
خورده دختره

مرضیه با چشمانی ریز شده نگاهش می کند و خنده اش را قورت
می دهد .. تا او باشد دیگر به چیزی که به او مربوط نیست فضولی
نکند و خفه بماند .. اما پیرزن مگر دست بردار است .. وقتی می
آید و دوباره سر جایش می نشیند نگاهی به مرضیه می اندازد
.. خباثت توی چشمان میشی رنگش راه می رود ..

- حموم رفتی ؟

مرضیه همانطور که نارنگی توی دستش را پوست می گیرد جواب
می دهد ..

- نخیر نرفتم .. خوبه از اول صبح اینجایی شما .. اگه رفته بودم
که خبر داشتی

دامنش را زیر پایش جمع می کند ..

- قراره نصف شب بری ؟ خب پاشو برو غسلت و بکن .. نمی دونی
معصیت داره .. اینم من باید بهت بگم

مرضیه با نگاهی که به گیجی می زند سر بالا می آورد ..

- چی می گی شما خاله خانم .. معصیت چی ؟

- یعنی وقتی ظهری رفتی بغل شوهرت خوابیدی بعدش اگه
غسل نکنی و راست راست بچرخ می معصیت کردی .. پس مادرت
چی یادت داده دختر .. مگه شما خدا و پیغمبر حالیتون نمی شه
.. چطور مادرت بلده بره ختم انعام و روضه ولی بلد نیست این
چیزا رو به دخترش یاد بده

لب های دور چروک و قیتانی اش را به حالت تاسف در می آورد
تا در ادامه بگوید .

- شایدم گفته و تو بس که سر به هوایی زورت می یاد

" نه .. مته اینکه تو بد جور تنت می خاره .. هر چی من می خوام
هیچی نگم خودت نمی ذاری عجوزه " ! ..

- آخه می دونی چیه خاله .. یه موقع می بینی حاجی جونم نصف
شب هوس می کنه پاشه بیاد پیشم .. خب دیگه چه کاریه ..
غسلش بمونه واسه فردا

پیرزن لب به دندان می گیرد و از اینهمه وقاحت مرضیه در
تعجب می ماند ! ..

اما باز هم دست بر نمی دارد ..

- کبودیِ گردنت و دیدی ؟ لااقل یه چیزی می مالیدی روش تا
اینجور تو چشم نباشه .. مال همین دمِ ظهره فکر کنم

- دوربین گذاشتی تو اتاقمون خاله خانم ؟ گردنش را قر می دهد

- دوربین نمی خواست که .. صدای حاجی از اونطرف گردن کبود
توام از اینطرف معلومه چه خبر بوده

مرضیه خمیازه می کشد و از روی زمین بلند می شود ..

همانطور که پشت به خاله کرده و به طرف اتاقش می رود تیر
آخر را می زند ..

- دفعه ی دیگه که اومدین اینجا یه تیکه پنبه بچپون تو گوشت
تا هیچی نشنوی و خواب خوش ببینی .. چون حاجی عادت نداره
وقتی با من می خوابه بی سر صدا باشه .. مشکل خودت و یه
جوری حلش کن خاله جون

جمله ی آخرش را به تمسخر ادا می کند ..
وقتی در را پشت سرش می بندد صدای وزوز پیرزن را می شنود
..

لباس تنش را با لباس خواب ارغوانی رنگی عوض می کند و به
غر غر کردن خاله می خندد ..

طلعت زنگ می زند تا حالش را بپرسد ..
عمه تنها کسی است که مرضیه را از یاد نبرده و سراغش را می

گیرد ..
دلش می خواهد یک سر برود پیش طلعت و او را ببیند ..

عمه خانم بعد از اینکه کلی قربان صدقه اش می رود با لحنی بظاهر شرمنده یک جوری که دل برادر زاده اش را نرنجاند می گوید به احترام خواسته ی فرخنده فعلاً با او رفت و آمد نداشته باشد بهتر است و خودش تا چند وقت دیگر باب آشتی مادرش با او را باز می کند ..

مرضیه با لب و لوچه ای آویزان " باشه عمه .. هر طور شما صلاح می دونین .. منم نمی خوام براتون بد بشه و مامان با شما هم مثل من قهر کنه " می گوید ..

کمی بعد از اینکه تلفنش با طلعت تمام می شود سراغ یخچال رفته و تازه یادش می افتد باید برود و چند قلم مایحتاجی که لازم داشته را بخرد ..

اما وقتی به یاد کیف خالی اش می افتد از دست نعمت کفری می شود ..

گوشی را برمی دارد و شماره مغازه اش را می گیرد ..
 بوق سوم می خورد و صدای نعمت توی گوشی می پیچد ..

سلامش را جواب و می پرسد چه کارش دارد ..

گویی عجله دارد و وقتی برای دل دادن وقلوه گرفتن ندارد ! ..
 مرضیه از اینکه دیروز از او خواسته بود برایش پول بگذارد و او
 نگذاشته می گوید به اضافه ی اینکه چند قلم خرید دارد و
 جیبش خالی ..

نعمت از آنطرف ضربه آرامی به پیشانی مبارک می زند و " وای
 .. پاک فراموش کردم " لب می زند ..
 بعد هم می پرسد خریدش واجب است یا می شود شب بگیرد و
 برایش بیاورد ..

- نمی شه حاجی جون .. الان می خوام یه چیزی واسه خودم
 درست کنم پیاز ندارم .. ربم ته قوطیشه .. دیگه ..
 نعمت همانطور با عجله " خیلی خب .. می گم این پسره بگیره
 برات بیاره دمِ خونه .. فقط زودی بگو چیا می خوای تا من بنویسم
 " می گوید ..

قبل خدا حافظی حاجی با تن صدایی آهسته به او گوشزد می
 کند وقتی شاگردش آمد چادر سرش باشد و زود هم روانه اش
 کند ..

مرضیه "چشم عزیزم" کشداری لب می زند ..
 در باز کن آیفون را فشار می دهد ..
 هوا سرد است و حال بیرون رفتن ندارد ..
 چادر به سرش می کشد و تا پای درِ هال می رود ..
 از پشت شیشه های کوچک و مشجر در قامتش را می بیند ..
 دستگیره را پایین می کشد و در باز می شود ..
 پسر جوان سلام می کند و از مرضیه جواب می گیرد ..
 کیسه های خرید بنظر سنگین می آید ..
 - می شه بیاری بذاریشون تو آشپزخونه
 پشت سر مرضیه راه می افتد و به سمت همان جایی می رود که
 نشانش داده ..
 کیسه ها را گوشه ای می گذارد ..
 - بی زحمت یه لیوان آب می شه بخورم
 مرضیه لیوان آب را دستش می دهد ..

پسر آب توی لیوان را یک نفس سر می کشد ..

لیوان را که به دست مرضیه برمی گرداند گوشه ی چادرش کنار رفته و کبودی گردنش به نمایش در آمده ..

نفس پسر برای لحظاتی بند می آید .. صورتش گُر می گیرد و دست چپش مشت می شود .. بقدری که رگ های آبی اش می زند بالا و به مرز پارگی می رسد .. دست خودش نیست انگار که نمی تواند اتصال نگاهش را از روی گردن بلوری مرضیه که جای دو کبودی بزرگ روی آن مانده قطع کند و برود پی کارش ..

اما وقتی مرضیه به عقب برمی گردد تا لیوان خالی را کنار سینک ظرفشویی بگذارد خود به خود این اتصال قطع می شود

- خب .. بسلامت

اینرا مرضیه می گوید ..

یعنی دیگر کارت اینجا تمام شده ..

چشم های غمگین پسر روی نگاه بی حس مرضیه ثابت می ماند

- چیزی دیگه ای می خوای ؟

پسر پلک می زند و به دو طرف سر می تکاند ..
 " خداحافظ " هم نمی گوید و با قدم هایی پُر شتاب معشوق
 چشم آبی اش را پشت سر جا می گذارد ..
 مرضیه با صدای در حیات که محکم به هم می خورد چشمانش
 گرد می شود ..
 " وا .. چرا اینطوری درو بست .. دیوونس گمونم " ! ..
 مرضیه راست می گفت ..
 پسر بعد اینکه در را به محکمی بست مشتش را به دیوار کوبید
 و آخ هم نگفت ..
 به جایش بد و بیراهی نبود که نثار اول نعمت و بعد هم به خودش
 نگوید ..
 " مرتیکه ی پدرسگ .. حرومزاده ی عوضی .. ببین با گردن
 دختره چی کار کرده .. بی پدر وحشی " ..
 خودش را هم از شماتت بی نصیب نمی گذارد ..

"خاک بر سر بیعرضه ت کنن پسر .. گذاشتی راحت بره و عشقت
و صاحب بشه .. تف تو گور بابای من که هیچ گهی نتونستم
بخورم "

در مغازه را بسته و باید برود خانه ..

اما بی خیال خانه رفتن می شود و دوباره برمی گردد به همان
جایی که از آن آمده ..

تا رسیدن به مغازه نصف پاکت سیگاری که تازه خریده را دود
می کند و بغضش را قورت می دهد ..
هنوز هم به جواب " چرا " ی بزرگش نرسیده ..

اگر آدمِ نمک خوردن و نمکدان شکستن بود همان روزی که
فاطمه آمده بود در مغازه تا غیر مستقیم زیر پاکشی کند چشمش
را می بست و سوگلی حاجی را به او معرفی می کرد ..

می گفت کجای کاری فاطمه خانم که شوهرت هوویی سرت
آورده که جای دخترش است و از این بابت هیچ خجالت هم نمی
کشد ..

کجایی که بینی وقتی با تلفن حرف می زند چطور قربان صدقه
اش می رود و می پرسد امشب می خواهد برایش لباس زیر چه
رنگی بپوشد ! ..

وارد مغازه می شود ..

کرکره را تا نزدیک زمین پایین می کشد و می رود تا به دردِ
خودش بمیرد ..

فاطمه شوک زده به چشمان نگران جلال خیره می ماند ..

گویی قدرت تکلمش را از دست داده ..

اسم مرضیه توی سرش چرخ می خورد اما نمی تواند باورش کند
..

راحله لیوانی آب قند برایش درست می کند ..

بدو می آید و لیوان را به لب های بسته اش می چسباند ..

- مامان جان .. یه قلوپ بخورین .. تو رو خدا بخورین .. رنگ به
صورتتون نمونده

جلال شانه اش را می مالد ..

- مامان .. مامان یه ذره بخور قربونت برم
 گوش های فاطمه اما کیپ شده و هیچی نمی شنود ..
 یک دفعه از جایش می پرد ..
 چند دور ، دور خودش می چرخد و پشت هم " چادرم .. چادرم
 کجاست .. چادرم و بده " .. می گوید ..
 هیچکس برای یافتن چادرش اقدام نمی کند و فقط سعی در
 آرام کردنش دارند ..
 چادر به سرش می کشد و به " کجا .. کجا می ری مامان جان "
 جلال و راحله جواب نمی دهد
 جلال پشت سرش می رود ..
 اما فاطمه گویی سوار باد شده تا خودش را به در خانه ی همسایه
 برساند ..
 تا از دهن فرخنده نشنود که دخترش هووی او شده نمی تواند
 آنچه جلال گفته را باور کند ..

هر چي فرخنده اصرار مي كند كه بيايد تو ، نه مي گويد و مي خواهد كه او بيايد دم در ..

فرخنده " بسم الله " گويان تا پاي در مي رود ..

فاطمه نه سلامي مي گويد و نه عليكي ..

- راسته .. فرخنده خانم راسته ؟

آب نداشته ي دهانش را مي بلعد و خودش را به آن راه مي زند

- چي راسته فاطمه خانم جان ؟ چرا نمي يابين بريم ..

فاطمه مي پرد توي حرفش ..

لب هاش خشك و رنگ پوستش به ميت مي ماند ..

- دخترت زنِ حاجي شده ؟

فرخنده ميان نگاه اشكي فاطمه پلك مي زند ..

سرِ پابين افتاده ي فرخنده تنها جواب او مي شود ..

اما فاطمه هنوز نمي تواند يا شايد هم نمي خواهد باور كند ..

گوشه ي چادر فرخنده را چنگ مي زند ..

ولی باز هم سرِ فرخنده بالا نمی آید ..

- مر .. مرضی زنِ شوهر من شده .. آره ؟ جواب منو بده زن

فرخنده با لحنی خفت بار لب می زند " آره " ..

جلال می آید و پشت سرِ مادرش می ایستد ..

- بیا بریم مامان .. بیا

اما فاطمه خیال تکان خوردن ندارد ..

صورتش خیس اشک شده و لب هایش می لرزد ..

- چط .. چطور تونست .. چجوری تونست اینکارو بکنه .. مگه من

چه بدی در حقش کرده بودم .. خودت بگو فرخنده .. چه بدی ؟

صدای " هیچ بدی " گفتن فرخنده به زحمت شنیده می شود ..

دلش می خواهد زمین دهن باز کند و او را ببلعد ..

اما بجایش باز صدای فاطمه را می شنود ..

- شوهر براش قحط بود .. باید می اومد رو زندگی من آوار می

شد .. آره .. رو زندگی من بدبخت ؟

قطره اشک درشتی از چشمان فرخنده می چکد ..

- بخدا .. بخدا همش تقصیر مرضی نبود .. خودِ حاجی هم ..
فاطمه باز طاقت از دست می دهد ..

- خودِ حاجی دنبالش راه افتاد .. خودِ حاجی بهش گفت بیا زن
من شو .. حاجی که به چشم دخترش به مرضی نگاه می کرد ..
عینِ راحله بود براش .. چطور یهو ..
نفسش به شماره می افتد ..
جلال شانه اش را می گیرد ..

- بیا بریم مامان .. الان این حرفا فایده نداره دیگه .. کاری که
نباید می شد ، شده .. اینطوری فقط اعصاب شما به هم می ریزه
فاطمه با بیچارگی لب می زند ..

- مگه دیگه اعصابی هم برام مونده پسر جان .. کی از دلِ من
خبر داره .. کی

فرخنده باز هم سرش را پایین گرفته ..
توان نگاه کردن به رویِ زن همسایه را در خودش نمی بیند ..

ناله و نفرینش را توی دلش می کند تا صدایش را کسی نشنود

هیچکدام از آنها حتی صدای ماشینی که می آید و کمی انطرفتر
پارک می کند را گویی نمی شنوند ..
هر کدام توی عالمی سیر می کنند ..

فاطمه انگشت اشاره را سمت فرخنده توی هوا تاب می دهد ..
- به اون دختر سلیطه ت بگو امیدوارم هیچوقت روز خوش نبینه
.. بهش بگو آهم بالاخره دامنش و می گیره .. فکر نکنه زندگیش
همیشه خوش خوشانه .. چار صباح دیگه می فهمه چی کار کرده
.. وقتی خوب ..

صدای حاج نعمت از پشت سر جلال در می آید ..

- اینجا چه خبره ؟

فرخنده سرش به ضرب می آید بالا ..

جلال به عقب برمی گردد و به چشمان خشمگین نعمت خیره
می شود ..

اما فاطمه نه سرش را می چرخاند و نه از جایش تکان می خورد
..

نعمت جوابش را نگرفته و با تغیر دو باره می پرسد ..
 باز هم سکوت عایدش می شود ..
 دست روی شانه ی جلال می گذارد ..
 با ضرب دستی محکم کنارش می زند ..
 چادر فاطمه را می کشد تا او بی اختیار سکندری بخورد و بعد
 هم نگاهش کند ..
 - اومدی درِ خونه ی مردم که چی .. اگه سوال جوابی هست از
 خودم بپرس
 هنوز هم چانه ی فاطمه می لرزد .. آثار ترس و وحشت بوضوح
 توی چشمان تیره اش نمایان می شود .. حاجی مثل یک میر
 غضب صورتش را جلوی صورت فاطمه می گیرد .
 - دفعه ی اول و آخرت باشه به زن من گفتی سلیطه .. دفعه ی
 دیگه از این گه خوریا بشنوم ننه بابات و می یارم جلوی چشمت
 .. حواست و خوب جمع کن فاطمه

بعد هم دستش را از زیر چادرش می گیرد و به سمت در حیاط
هلهش می دهد ..

- برین گم شین تو خونه

فاطمه با غم چشم می گیرد و جلال دست دور شانه اش حلقه
می کند ..

- شما به بزرگی خودتون ببخشین فرخنده خانم .. غلط اضافه
کردن .. من از شما معذرت می خوام

- هر چی بگه حق داره .. دلش آتیش گرفته .. منم یه زنم حاج
آقا .. می فهمم فاطمه خانم چی می کشه

نعمت گوشه ی لبش را می جود و به گفتن " عزت زیاد " اکتفا
می کند .. اما فرخنده نجوای او را با خودش می شنود ..

" پدری ازت در بیارم کلاغای آسمون به حالت گریه کنن .. زنیکه
ی احمق " ..

فرخنده ته دلش می لرزد .. نه برای فاطمه که برای دختر خودش
.. حرکت خشونت بار نعمت را مرور می کند و جمله ی آخرش را

هم ...



نیمه های اسفند ماه است و هوا کم کم بوی بهار می دهد .
 مرضیه یک دفعه دلش هوای دیدن دوست قدیمی اش خورشید
 را کرده و بی خبر می رود تا مثلاً غافلگیرش کند .
 زنگ در را می فشارد و منتظر می ماند .
 خورشید خودش گوشی آیفون را برمی دارد .
 تعارفش نمی کند و می گوید " الان می یام مرضی " ! ..
 اخم ریزی پیشانی اش را چین می اندازد .
 توقعش بیش از این بوده و حالا ! ..
 خورشید لای در را باز می کند .
 سلام و علیک می کند و معلوم است با اکراه مرضیه را می بوسد .
 - چطوری خورشید ؟ قرار بود یه روز بیای پیشم .. چی شد
 نیومدی .. یه زنگم نزدی دیگه
 - درسا سنگینه مرضی .. وقت سر خاروندن ندارم .. کجا پاشم
 بیام

با چشمانی ریز شده نگاهش می کند ..
 خورشید لبخند کم جانی می زند ..
 - یعنی وقت یه زنگ زدنم نداری .. باشه .. ولی خیلی بی معرفتی
 سکوت خورشید می شود جواب مرضیه ..
 هر چی منتظر می ماند تا تعارفش بزند اما خورشید چیزی نمی
 گوید و از درس و مدرسه برایش حرف می زند ..
 صدایی از آنطرف تر بلند می شود ..
 - خورشید .. کجایی مادر .. بیا چایی ریختم
 سرش را برمی گرداند .
 - الان می یام مامان
 - کی دمِ دره ؟
 خورشید جواب مادرش را با بی میلی می دهد و اسم مرضیه را
 می برد .
 به دقیقه نکشیده سلمه خانم بدو خودش را می رساند .
 مرضیه با لبخندی گشاد سلامش می کند .

- علیک سلام .. اینورا ؟

- حالتون خوبه سلمه خانم .. آقای ..

می پرد وسط حرفش .

- می بینی که خوبم .. حالِ آقا مرتضی هم به تو ربطی نداره ..

چیه .. نکنه واسه اونم نقشه کشیدی .. تو که خوب بلدی بری

مردای زن دارو تور کنی .. لابد از حاج قاسمی که خسته شدی

می ری سراغ یکی دیگه .. نه؟

با چشمانی از حدقه در آمده سلمه را نگاه می کند .

باورش سخت است زنی که تا چند وقت پیش هر وقت او را می

دید از زیبایی اش می گفت . برایش آیت الکرسی می خواند و به

سمتش فوت می کرد ..

- من .. من فقط اومدم خورشید و ببینم .. دلم براش تنگ شده

بود .. نیومدم که ..

- بیخود .. لازم نکرده دلت واسه دخترِ من تنگ بشه .. یه روز با

هم دوست بودین و همکلاسی .. تموم شد .. نه ببینم بهش زنگ

زدی نه اینکه پاشدی اومدی اینجا .. دفعه ی آخرت باشه دختر
جون

دستش را سمت مرضیه پرت می کند .

- نه من .. نه آقاش .. اجازه نمی دیم خورشید با دختری مته تو
رفت و آمد داشته باشه .. خوش اومدی

سلمه این را می گوید و خورشید را می زند کنار . در با صدای
محکمی روی مرضیه بسته می شود ..

چند قدم عقب می رود ..

" زهر مار .. زنیکه ی دیوونه .. شیطونه می گه در بزnm هر چی
دلم می خواد بارش کنم .. شوهر قوزمیتِ خودش و با حاج نعمتِ
من یکی می کنه .. شوهر پیزوریتِ ارزونیِ خودت خانم .. خودم
بهترش و دارم " ..

جمله ی آخرش را همراه با بادی که به غبغب انداخته ادا می
کند ..

قدم زنان می رود و زیرلب با خودش غُر می زند ..

وارد خیابان می شود و از پیاده رو راهش را ادامه می دهد . کمی بالاتر چشمش را مغازه ای که گویا تازه افتتاح شده می گیرد ..وارد مغازه می شود و گشتی توی آن می زند ..یک مجسمه ی کوچک نظرش را جلب می کند ..مجسمه ی فرشته ی بالداری که رنگارنگ است و روی پایه ظریفی نصب شده ..قیمتش را می پرسد ..کیف پولش را نگاه می کند ..

" خاک بر سرت مرضی .. اندازه ی خریدن اینم پول نداری .. خیر سرت زنِ حاج نعمتی " ! ..
با سری افتاده مغازه را ترک می کند ..

چرا نعمت پول زیادی در اختیارش نمی گذارد ؟! ..

جواب این پرسش را پیدا نمی کند ..بغض بدی گلایش را فشار می دهد ..نگاهش را به آن طرف خیابان می کشد ..هادی جلوی مغازه ای ایستاده و به این طرف و آن طرف نگاه می کند .. مثل اینکه منتظر آمدن کسی باشد نمی داند چرا اما گویی پاهایش از دلش فرمان می برند و وقتی به خودش می آید که فاصله ی چندانی با او ندارد ..قدم هایش را آهسته می کند و به هادی

نزدیک می شود ..هنوز از کنارش رد نشده که هادی او را می
بیند ..

نگاه بی تفاوتش خیلی زود خصمانه می شود ..

مرضیه از کنارش رد می شود و هادی رو برمی گرداند ..

بغض گلویش درشت تر می شود ..

دلش حتی برای هادی بدعنع و بداخلاق هم تنگ شده ..

اشکش را تا سرِ کوچه نگه می دارد و بعد دیگر جلویش را نمی
گیرد ..

پالتو و کیفش را وسط هال پرت می کند ..

با صدایی بلند زار می زند و به حالِ بی کسش دل می سوزاند ..

گوشه ای می نشیند ..

آرنج هایش را روی زانو می گذارد و خودش را مثل گهواره تکان

می دهد ..

هوای بیرون تاریک شده اما مرضیه حتی به ساعت روی دیوار

هم نگاه نمی کند ..

قرارست یک شب دیگر را هم تنها سر کند ..
 درست مثل دیشب و پریشب ..
 سرش را روی دست هایش می گذارد و باز می بارد ..
 گویی اشکش تمامی ندارد ..
 ساعت از نه می گذرد که از جایش بلند می شود ..
 امشب از آن شب هایی است که دلش طاقت تنهایی ندارد ..
 دلش دست نوازشگری می خواهد که تا پاسی از شب تیمارش
 کند و دل به بودنش خوش ..
 گوشی تلفن را برمی دارد ..
 نعمت خودش جواب می دهد ..
 هر چی سعی می کند صدای گرفته اش را صاف کند موفق نمی
 شود ..

اما نعمت جور دیگری فکر می کند ..
 - چی شده عروسک .. سرما خوردی ؟

- فکر کنم آره .. اما دلم برات تنگ شده

عجب دروغ شاخداری ! ..

این حالِ بد از سرِ دلتنگیِ معشوق نیست ..

اما وقتی گاهی نمی شد حقیقت را گفت چاره ای جز دروغ نمی ماند ..

نعمت بی خیالِ حالِ آشفته ی مرضیه توصیه پزشکی برایش ردیف می کند ! ..

- اینا حال منو خوب نمی کنه حاجی .. من دلم خودتو می خواد
نعمت از زیر چشم به اهالیِ خانه که دور سفره نشسته اند نگاه می کند ..

- الان نمی تونم پیام خانم .. مگه قرارمون و فراموش کردی .. دو
شب پیش تو .. بقیه شم اینجا .. بعدشم من امروز خیلی کار
داشتم و خسته م .. شامم و بخورم می خوام بگیرم بخوابم .. فردا
ظهر می یام پیشت .. باشه عروسک ؟

مرضیه پوزخند گل و گشادی می زند ..

- باشه .. خداافظ

قبل از اینکه او تماس را قطع کند نعمت " خدافظ " گفته و
گوشی را گذاشته ..

چشمانش از بس باریده می سوزد و گلویش خشک شده ..

یک لیوان چای می نوشد ..

دوباره سراغ تلفن می رود ..

به زنگ سوم نرسیده نفیسه گوشی را برمی دارد ..

- بله .. بفرمایین

آب دهانش را قورت می دهد ..

- نفیسه

مکت خواهر کوچکش آنطرف خط کشدار می شود ..

با صدایی که به زور شنیده می شود ، می پرسد .

- مرضی .. خودتی ؟

عجب ! .. مگر چقدر گذشته که نفیسه صدایش را نمی شناسد؟! ..

- خودمم .. حالت خوبه ؟

باز هم مکث می کند ..

- برای چی زنگ زدی ؟

حلقه ی چشمانش پُر آب می شود ..

- دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود فسقلی

نفیسه هنوز چیزی نگفته که صدای هادی را می شنود ..

- کیه بچه .. با کی داری سور سور می کنی ؟

نفیسه به تته پته می افتد ..

- ه .. هیشکی داداش .. اش .. اشتباه گرفته

و بعد از آن دیگری صدایی نمی آید ..

نفیسه هم گوشی را گذاشته ..

مرضیه خودش را بغل می کند ..

میل به خوردن هیچی ندارد .. بهتر می بیند تا برود و کپه ی

مرگش را بگذارد ! ..

لباس از تنش در می آورد ..

دست می کند توی کمد و لباس خواب قرمزش را می کشد
بیرون ..

کمی نگاهش می کند ..

بدش نمی آید با قیچی یا حتی با دندان ریز ریزش کند ..

نفسی عمیق می کشد و لباس مچاله را گوشه ای پرت می کند
بلوز و شلوار راحتی می پوشد ..

توی رختخواب دراز می کشد ..

به سقف بالای سرش که در تاریکی مطلق فرو رفته زل می زند
ذهنش عقب گرد می کند ..

به همان چند دفعه ای که رفته بود و نزدیک مدرسه ی نفیسه
ایستاده بود ..

مادرش را همان جا می دید .. وقتی که می آمد دنبال نفیسه ..

لابد دستورهادی بوده والا پیش از این نفیسه خودش می رفت
مدرسه و برمی گشت ..

قطرات اشکش از هم سبقت می گیرند و لای موهای روشنش
گم می شوند ..

- می خوام واسه عید ببرمت مسافرت .. دوس داری عروسک ؟
مرضیه پیش دستی را جلوی نعمت می گذارد ..
پرتقال و سیب برایش پوست کنده تا نوش جان کند ..

- آخ جون .. قربون حاجی جونِ خودم

- سلامت باشی خوشگل خانم

مستانه می خندد ..

- حالا یه بوس رد کن بیاد تا بقیشو بگم برات

به سمت نعمت خم می شود ..

کنار لبش را می بوسد ..

پوستش از زبریِ سبیل پُر پشت نعمت دون دون می شود ..

- آباریک الله دختر خوب

مرضیه چشم خمار می کند ..

- کجا می خوام ببری منو .. کی می خواهیم بریم ؟
 نعمت یک تکه سیب می گذارد توی دهنش ..
 صدای ملوچ ملوچش همه جا را برمی دارد ..
 - می خوام ببرمت تهرون .. می دونم خیلی اونجا رو دوس داری
 .. یه جوری میریم که برای تحویل سال اونجا باشیم
 یک پر از پرتقال برمی دارد و می گذارد توی دهن مرضیه ..
 لبش به اندازه ی یک شاهراه کش می آید ..
 به گردن حاجی آویزان می شود ..
 چند بار پشت هم روی ته ریش در آمده اش را می بوسد ..
 - فدات بشه مرضی .. چقدر شما خوبی حاج آقا
 نعمت کیفور از تعریف مرضیه لب می جنباند .
 - ای پدر سوخته .. هنوز مونده بفهمی حاج نعمت کیه و چقدر
 آدم خوبیه .. ولی ..
 دوباره دهنش را پر می کند ..
 نگاه منتظر مرضیه رویش می ماند ..

- ولی بشرطی که طرفشم خوب باشه .. حرف گوش کن و براه
باشه .. بخواد جفتک بندازه قلم پاشو شکستم

مرضیه از روی سادگی می پرسد .

- اینا رو داری به من می گی حاجی .. من که کاری نکردم .. هر
چی شما گفتی ، گفتم چشم

حق به جانب لب می جنباند .

- درستشم همینه عروسک .. هر چی شوهرت می گه تو فقط
اطاعت کنی .. بخصوص تو رختخواب

ذهنش باز دچار یک پست رفت می شود ..

به چند شب پیش که حاجی می خواست به او نزدیک شود . از
یکطرف نمی خواست او را از خودش دور کند و از طرفی دیگر

شرایطش مساعد نبود ..

وقتی به حاجی گفت عادت ماهیانه است و نمی شود او شانه بالا
انداخت و جوابش را اینطور داد .

- هستی که باش .. وقتی من ازت اینو می خوام یعنی هیچ بهونه
ای قبول نیست .. ایندفعه رو باشه .. ولی همین یه دفعه .. دو روز
اولش باشه کاری بهت ندارم .. اما از روزای بعدش دیگه نه و نو ،
نشنوم خانم کوچولو

مرضیه از روی استیصال سر تکانده و گفته بود " باشه " ..
از جایش بلند می شود ..

وقتی برمی گردد یک ظرف پُر از خلال سرخ شده ی سیب زمینی
کنار کاسه ی میوه می گذارد ..

چشمان ریز نعمت برق می افتد و زبان روی لبش می کشد ..

- به به .. بین خانوم کوچولو چی کار کرده

چندتا خلال را یکجا می چپاند توی دهنش و او برایش لبخند
دندان نمایی می زند ..

- حاجی جونم ؟

- جونِ حاجی

- می گم رفتیم تهرون می ریم مسافرخونه یا جای دیگه ؟

- جای دیگه کجاس ؟
- مثلاً پیش دوست و آشناهات
- خلال های بعدی را هم برمی دارد ..
- نهچ .. جای کسی نمی ریم .. می خوام ببرمت هتل .. هتل رفتی تا حالا ؟
- سر به دو طرف تکان می دهد ..
- خب پس .. حالا خودم می برمت تا ببینی هتل چجور جاییه خودش را از تک و تا نمی اندازد ..
- دونستنش و که می دونم .. هم تو فیلما دیدم و هم تو عکسا .. ولی خودم نرفتم
- پوزخندِ نعمت بوی تحقیر می دهد ..
- خب کی می خواسته تو رو ببره دختر .. همش سر جمع دو دفعه رفتی تهرون .. یه بارش و که خیلی کوچیک بودی و چیزی یادت نیست .. یه بار دیگه شم رفتی خونه ی آشناتون .. هتل کجا دیدی تو بچه

نگاه ثابتش را از روی نعمت برنمی دارد ..

"خب که چی .. نرفتم که نرفتم .. می خواد بگه من رفتم .. فدای سرم که رفتی .. چشمت کور .. دنگت نرم .. حالا منو ببر!" ..

نعمت ته ظرف خلال ها را در می آورد ..

بیشترش را او خورده و مرضیه چند دانه ..

ظرف های کثیف را جمع می کند و می برد آشپزخانه ..

هنوز دوره ماهانه اش تمام نشده ولی می داند امشب دیگر نمی تواند از زیر رابطه با نعمت بگریزد ..

همان می شود که فکرش را کرده ..

نعمت همچون گذشته رعایت حالش را نمی کند و تنها به لذت خودش می اندیشد ..

روز آخر سال به سمت تهران حرکت می کنند ..

مرضیه سر مست و خوشحال از سفر چند روزه ای که در پیش دارد، است و نعمت اما سگرمه هایش توی هم رفته ..

- چای بریزم براتون ؟

- بریز

مرضیه لبش را به معنی " چرا اینطوریه " پایین می کشد ..

اما بروی خودش نمی آورد ..

انقدر می گوید و می خندد تا حال و هوای نعمت را عوض می

کند و سرِ کیف می آوردش ..

به نیمه شب نرسیده به مقصد می رسند .

محل اقامت شان هتل پنج ستاره نیست اما بد هم نیست ..

برای مرضیه حکم همان بهشتی ست که ندیده ..

لباس عوض می کنند و خیلی زود خواب شان می برد ..

موقع تحویل سال جلوی تلویزیون اتاق شان نشسته و منتظر

شلیک توپ می مانند ..

مرضیه چشمانش را می بندد و برای خوشبختی خودش دعا می

کند ..

DONYAIEAMNOE

سال تحویل می شود ..

نعمت او را روی زانویش می نشاند ..

لبش را می بوسد ..

طولانی اما نرم ..

گرچه این ملایمت از او بعید است ..

از توی جیب شلوارش یک جعبه ی کوچک بیرون می آورد ..

بازش می کند و به نگاه مشتاق مرضیه چشم می دوزد ..

برق نگاهش روی یک جفت گوشواره ی طلا که بنظر خیلی هم

سنگین و گرانبه نیست می آید گیر می کند ..

نعمت خودش زحمت به گوش انداختنش را می کشد ..

سبک تر از آن چیزی است که فکرش را می کرده .. اما خب از

هیچی بهترست ..

- دست شما درد نکه حاجی جون .. خیلی خوشگله

- دوشش داری عروسک ؟

برایش سر تکان می دهد ..

- از من بیشتر ؟

- وا .. این چه حرفیه .. مگه می شه از شما بیشتر دوش داشته باشم .. تو عشق خودمی آقا نعمت

انگشت اشاره ی نعمت جلوی صورتش تکان می خورد ..

- تو نداریم خانم کوچولو .. خوشم نمی یاد کسی بهم بگه تو .. مخصوصاً زنم .. احترام مردت و همیشه باید نگه داری .. یادت بمونه چی گفتم

" چشم " غلیظی لب می زند .. اما ..

" چه از خود متشکر .. خب زنتم دیگه .. مثلاً چی می شه بهت بگم تو " ..

تا می خواهد از روی زانوی نعمت بلند شود و برود تا خودش را توی آینه تماشا کند مانعش می شود ..

دست دور کمر باریکش حلقه می کند ..

سر به سمت یقه ی باز بلوزش جلو می برد ..

وسط چاک سینه اش را می بوسد ..

با لحنی خمار لب می زند ..

- کجا .. فکر کردی می دارم بری
 موی بلندش را از روی شانه عقب می زند ..
 - جایی نمی رم که .. می خوام برم خودم و ..
 تُو صدایش خمارتر می شود ..
 - می خوام نری .. فعلاً همینجا که هستی ، باش
 روی سینه اش گاز ریزی می گیرد ..
 - حالا نوبت منه عیدیم و بگیرم .. اونم اینطوری
 بدن ظریف مرضیه را همراه خودش روی تخت دراز می کند ..
 کم مانده لباسِ توی تنش را پاره کند ..
 ردِ دندان های تیزش روی گردن و سینه ی مرضیه می ماند ..
 نعمت گویی از سال قحطی در آمده و بیشتر از قبل به لذت
 خودش می اندیشد ..
 دلش یک رابطه ی طولانی همراه با شهوتی مضاعف می خواهد
 که تا به آن دست پیدا نکند عقب نمی نشیند ..
 وقتی کنار می کشد که به غایت مقصود رسیده ..

او می رود حمام و مرضیه همچون جنینی داخل رحم توی خودش جمع می شود ..

حس می کند حتی با اندکی جابجا شدن درد را باید تا مغز استخوان تاب بیاورد ..

برای صرف نهار اتاق را ترک نمی کند ..

نعمت می رود و با دو پرس چلوکباب برمی گردد ..

حالش بهتر شده یا از ذوق تهران گردی ست که دم غروب رختخواب را ترک می کند ..

دست و رویش را می شورد ..

لباس عوض می کند .. توی چشمان آبی اش مداد سیاه می کشد.

زژ لب قرمز روی لب های خوش فرمش می زند ..

اما وقتی از دستشویی بیرون می آید ابروهای پُر پشت نعمت با

دیدنش توی هم می رود ..

- داری می ری عروسی ؟

- وا .. معلومه که نه .. دارم با آقامون می رم بیرون بگردم

نعمت اشاره به لب های رنگی اش می زند ..

- پس اینهمه سرخاب سفیداب برای چیه ؟

- می خوام خوشگل و مرتب باشم

لحن اغواگرش افاقه نمی کند ..

- لازم نکرده .. وقتی زنِ حاج قاسمی شدی باید بفهمی این طرز

بیرون رفتن نیست .. خوش ندارم چشای هیز و دریده ی مردای

تهرونی رو ناموسم جفتک بالانس بره .. افتاد ؟

هنوز مرضیه چیزی نگفته که او ادامه می دهد ..

- می خوام ببینم تو کی دیدی فاطمه اینهمه آرا گیرا کنه واسه

بیرون .. خوشگلی زن فقط مالِ مردشه .. والسلام

مرضیه همانطور که موهای طلایی اش را بالای سرش می بندد

لب می جنباند ..

- یعنی تو داری منو با فاطمه یکی می کنی ؟ قیافه ی من کجا

و اون کجا

نعمت جلو می آید ..

انگشت اشاره اش جلوی صورت مرضیه تاب می خورد ..
 - خوش ندارم کسی بهم بگه تو .. حتی زنم .. اینو گفتم تا برای
 همیشه یادت بمونه .. دفعه ی اول و آخرت باشه مرضیه .. اون
 ماتیک کوفتی رو پاکش کن تا ببرمت .. والا بشین سر جات
 " خوش ندارم کسی بهم بگه تو .. چه از خود مچکر .. فکر کرده
 کیه مگه " ! ..

برای اولین بارست که نمی خواهد کم بیاورد ..
 - اینا چیزای شخصیه .. همه ی زنا ماتیک می زنن .. به من که
 رسید ، وارسید حاجی ؟
 نعمت دست می کشد روی سبیل پُر پشت و سیاهش ..
 - چیزای شخصی تو لباس زیرته .. تازه شم اونام اختیارش با منه
 .. غیرِ اینه ؟

نمی خواهد اوقات خودش را تلخ کند و حاجی را سرِ لَج بیندازد.
 برای همین نه ها می گوید و نه ، نه ..
 با یک برگ کلینکس قرمزی لبش را پاک می کند ..

با لحنی غیظ آلود " خوب شد " می گوید ..

نعمت سر به تائید می تکاند ..

- راه بیفت بریم

قبل از ترک هتل نعمت از تلفن پذیرش به خانه اش زنگ می زند ..

مرضیه آنطرف تر می ایستد تا حرف هایش را نشنود ..

همین مانده با شنیدن مکالمه ی نعمت با فاطمه کام شیرینش را تلخ کند ..

هر چی خوش گذرانده نعمت آخر شب از دماغش در آورده ..

از روی تخت معاینه به زحمت برمی خیزد ..

صدای خانم دکتر را از پشت پاراوان می شنود ..

- چند وقته ازدواج کردی عزیزم ؟

مرضیه شلوارش را به زحمت می کشد بالا ..

- تقریباً چهار ماه

- شوهرت چند سالشه ؟

با تاخیر جواب می دهد ..

تعجب دکتر را وقتی می گوید " چهل و پنج سال " نمی بیند ..

با قدم هایی محتاطانه می آید و روی صندلی می نشیند ..

- همیشه اینقدر خشنه ؟

به این کلمه هیچوقت فکر نکرده ..

- تقریباً

- قبلاً زن نداشته ؟

رویش نمی شود بگوید داشته و هنوز هم دارد ..

- داشته

خانم دکتر به تاسف سر تکان می دهد ..

- یه آمپول مسکن برات می نویسم .. همین الان بزن تا درد

آروم بشه .. تا دو هفته نباید نزدیکی داشته باشی .. بازم شانس

آوردی مثانه ت آسیب ندیده .. مسکن خوراکی هم برات می

نویسم .. اگه دیدی زیاد درد داری روزی دو تا بخور

خودکار را روی نسخه می گذارد ..

تلفنش را برمی دارد .. دو تا شماره می گیرد ..

لحظه ای بعد تقه به در می خورد ..

نعمت روی صندلی روبروی دکتر می نشیند ..

- به خانم تونم گفتم .. به شما هم دارم می گم .. تا دو هفته نزدیکی ممنوع .. بعد از اونم سعی کنین رفتار بهتری داشته باشین .. زن موجود لطیفه .. مخصوصاً وقتی کم سن و سال باشه .. شما که ماشالا سنی ازتون گذشته .. این چیزا رو باید خوب بفهمید

نعمت از درِ بی منطقی رد می شود ..

- یعنی اگه دلم خواست تو یه روز دو بار با زنم نزدیکی کنم چیزی حالیم نیست .. یا باید پیام از شما اجازه بگیرم .. بله ؟ دکتر مات و متحیر می ماند ..

از اینجور آدمها کم ندیده ولی باز هم نمی تواند انگشت به دهن نماند و برای شعور اندک شان متأسف نباشد
بهتر می بیند چیزی نگوید ..

اما نعمت می گوید ..

- تو اون نسخه ای که نوشتی یه قرص ضد حاملگی هم اضافه کنین .. خدا رحم کرده تا الانم شکمش بالا نیومده

نسخه را می گیرد سمت نعمت ..

- خوش اومدی

مرضیه تکیه اش را می دهد به نعمت و از اتاق خارج می شود ..

با مسکن تزریقی دردش آرام می گیرد ..

اما دردی که به قلبش بیشتر زده ، نه ..

جملات خانم دکتر را با خودش مرور می کند آنهم وقتی که

نعمت در خواب خوش فرو رفته و با صدای بلند نفس می کشد

دلش باز عجیب مادرش را می خواهد ..

مادری که درد نبود اما درمان که بود ..

نه مثل نعمت که درد بود و درمان نبود ! ...



ظرف شیرینی و میوه را جلوی جواهر خانم می گذارد .

- دستت درد نکنه مرضی جان .. نمی خواد زحمت بکشی
- چه زحمتی .. خیلی خوشحالم کردی جواهر خانم
- جواهر لبخند دوستانه ای می زند .
- طلعت خانم خیلی دلتنگت بودن .. گفتن پاشو برو یه خبری از مرضیه بگیر ، ببین حالش چگونه
- مرضیه با دلخوری لب می زند .
- عمه جون دلتنگم بودن و شما رو فرستادن ؟ خب چرا خودش نیومد .. یا نگفت من پیام ! ..
- جواهر استکان چای را برمی دارد .
- دست می برد سمت ظرف آب نبات و جوابش را می دهد .
- خودت که می دونی دختر جان .. خانم محض احترام فرخنده خانم نمی یاد .. اگه بگه تو بیای هم همین می شه .. به گوش مادرت برسه خوبیت نداره
- آب نبات را می گذارد توی دهنش و جرعه ای می نوشد .

- عمه جون قرار بود با مامانم حرف بزنه .. پس چی شد .. تا کی باید منتظر باشم ؟

جواهر خودش را بی اطلاع نشان می دهد .

- الان یک ماهه از عید گذشته .. عمه گفته بود بعد که از تهرون برگشتم دلِ مامانم و نرم می کنه و آشتیش می ده .. اما مته اینکه عمه هم طرفِ زن داداششه و قرار نیست کاری بکنه جواهر مانده چی بگوید .

خودش شاهد اصرار طلعت و عنادِ فرخنده بوده اما دلِ گفتنش را ندارد .

او هم به اندازه ی خانمش این دختر چشم آبی سرتق و لجباز را دوست دارد و راضی به گفتن حقایق نیست وقتی او را تا این اندازه سرخوش و شاداب می بیند .

مرضیه از وقتی زنِ حاج نعمت شده آب زیر پوستش رفته و به اصطلاح استخوان ترکانده .

هر چه از تهران خریده را با هزار ذوق و شوق می آورد و نشان جواهر می دهد .

برای او یک روسری بُته جقه ای و برای طلعت یک قواره پارچه
سوغات آورده .

- چقدر قشنگه مرضی جان .. دستت درد نکنه دخترم
- کاری نکردم جواهر خانم .. قابل شما و عمه جون و نداره .. به
یادتون بودم دیگه

بعد هم میوه تعارفش می کند و از سفر چهار روزه اش می گوید .

از جاهایی که نعمت او را برده و گردانده . از بازار بزرگ تا خیابان
سپه سالار .

اما از شب هایی که به او گذشته چیزی نمی گوید . از اینکه
همان شب دوم کارش به بیمارستان کشیده و تا روز بعد توی
تختخواب استراحت می کرده و مسکن می خورده .

اینها مگر گفتن داشت که حرفش را بزند ! ..

طلعت دو شیشه مربا به اضافه ی یک کله قند بزرگ داده تا
جواهر برایش بیاورد .

قبل از انکه تشکر کند جواهر دست می کند داخل یقه پیراهنش
و چند عدد اسکناس از آنجا بیرون می آورد.
می گذاردش گوشه ی سینی و می گوید .

- اینم خانم دادن .. گفتن عید که ندیدنت ولی عیدیت و گذاشتن
کنار

مرضیه یاد کیف خالی اش می افتد که حالا از صدقه سر عمه
جانش پُر می شود .

می گوید که از قول او از طلعت تشکر کند تا خودش هم زنگ
بزند و بابت این دست و دلبازی هر ساله قربان صدقه اش برود .
بعد از رفتن جواهر پول هایش را می شمرد .

مبلغ قابل توجهی است و از سال های پیش بیشتر .

می رود و ته کمد میان لباس هایش قایم می کند .

" اگه حاجی بفهمه تا چند وقت دیگه بهم پول نمی ده "

برای خودش ریز می خندد و سمت حمام می رود .



کفگیر را برمی دارد و برای نعمت برنج می کشد .

- چه خبر عروسک ؟

ظرف خورشت را به بشقاب نعمت نزدیک می کند .

- امروز جواهر اومده بود اینجا .. عمه جون برام دو تا شیشه مربا

و یه کله قند داده بود بیاره

نعمت قاشقش را توی ظرف خورشت می برد و مثل همیشه دو

تکه گوشت قلمبه توی بشقابش می گذارد . بعد هم چند قاشق

پُر از محتویات خورشت به آن اضافه می کند .

- حاج خانم خودش نمی آد کارگرش و می فرسته .. که چی

مثلاً ؟

- عمه جون بخاطر احترام به مامانم نمی آد .. والا تا حالا صد

دفعه اومده بود

حاجی باز با دهن پُر فک می زند .

- این مادرتم شورش و در آورده .. بگو زنِ حسابی تو مگه چی از

دومادت می خواستی که من ندارم .. بد شکلم که نیستم .. پول

ندارم که دارم .. اعتبار و اسم و رسم ندارم که دارم .. خونه زندگي
خوب براي دخترت فراهم نکردم که کردم .. خرجش نمی کنم
که می کنم .. پس ديگه چه درده ؟

دست مرضيه روی قاشق خشک می ماند .

سنگيني جمله ی آخر نعمت می خورد توی فرق سرش .
اما ساکت نمی ماند .

- چه درده يعني چی حاج آقا .. خب اونم هنوز دلخوره .. يکم
ديگه بگذره آتیشش سرد می شه و باهامون آشتی می کنه
نعمت لیوان آب را برمی دارد .
شانه بالا می اندازد .

- به حال من که توفيري نداره .. ننه ی من که نيست .. می خواد
بکنه می خوادم نکنه

مرضيه کم کم به سمت انفجار پيش می رود .

اما باز خودش را نگه می دارد تا با زبان خوش بگويد .

- بالاخره مادر زنتون که هست حاجی .. مثل این می مونه که خاله خانم با ما قهر کنه بعد من بگم به من چه که می خواد آشتی کنه یا نه

"اون روزی که خاله ی عجوزه ت با ما قهر کنه من نذری می دم " ! ..

نعمت سرش را بالا می آورد .

نگاه رو به خشمی به مرضیه می اندازد .

- خاله خانم و با هیچکس قیاس نکن دختر .. اون از مادر خودمم بیشتر برام زحمت کشیده

نعمت برایش گفته که بعد از دنیا آمدن او مادرش مریضی سختی گرفته . خاله خانم برای چند ماه آمده و از او نگهداری کرده . بعدها هم که بزرگتر شده خیلی وقت ها خاله او را می برده خانه ی خودش و نگهش می داشته .

حتی بانی ازدواج او با فاطمه خاله خانم بوده . هر دو خواهر زاده اش بودند و او فاطمه را مناسب نعمت می دیده .

- خب ماما منم برام زحمت کشیده .. مثل همه ی مادرا

نعمت قاشقش را پرت می کند توی بشقاب .
 - با من یکه به دو نکن مرضی .. اوقاتم تلخ بشه دودش می ره تو
 چشم خودت .. گفته باشم
 مرضیه زورکی لبخند می زند .
 "مرده شور این زنیکه رو ببرن .. وقتی هم نیست باز اسمش که
 می یاد شر می ندازه بین ما "
 - غذاتون و بخورین حاجی جون .. از دهن می افته
 نعمت کله تکان می دهد و باز مشغول می شود .
 همین که کنار نعمت دراز می کشد باز خودش را لوس می کند
 - می شه پس فرداشب هم بیاین حاجی جونم ؟
 - خبریه ؟
 مرضیه صورتش را روی بالش جلو می کشد .
 - شب تولدمه .. دلم می خواد یه جشن دو نفره بگیریم .. اگر هم
 شد بریم بیرون یه چرخی بزنیم
 نعمت هیکل درشتش را جا بجا می کند .

دست می کشد روی بازوی برهنه اش .

- تو از نعمت جون بخواه عروسک فرنگی .. فقط یادت باشه شب تولدت بیشتر به من برسی

عشوه ی دلبرانه ای می آید و " شما جون بخواه حاج آقا کیه که نده عزیز مرضی " لب می زند.

نعمت معطل نمی کند و لب روی لب هایش می گذارد ..

نعمت تلفن مغازه را برمی دارد .

همانطور که شماره می گیرد رو به شاگردش می گوید .

- بپر برو در مغازه ی اکبر آقا .. یه دونه از اون کیک قشنگاش بگیر و بگو حاجی خودش می آد حساب می کنه .. بعدشم جلدی برو اون یکی خونه و بده به خانم

پسر سر تکان می دهد و " چشم حاج آقا " می گوید .

همانطور که به سمت خانه ی مرضیه می رود نمی داند باید توی دلش بابت این دیدار کوتاه عروسی بگیرد یا از اینکه او را خانم خانه حاجی می بیند ، عزا ..

زنگ در را می زند .

صدای " کیه " گفتن مرضیه همزمان می شود با پلک بستن او
دلش می خواهد تا دنیا دنیا است پشت در بماند و او فقط همین
را بپرسد .

" منم مرضیه .. همون عاشق بیچاره ای که نمی دونه سرش و
باید به کدوم دیوار بکوبه .. همون بدبختی که شبا هنوزم مثل
آدم خوابش نمی بره .. همون مادر مرده ای که روزی ده بار دلش
می خواد حاجی رو با دستای خودش خفه کنه .. همون .. " !
در با صدای تیک باز می شود .

پا به صحن حیاط می گذارد .

از پله ها بالا می رود .

تقه به درِ هال می زند و منتظر می ماند .

فرشته ی رویاهایش در به رویش باز می کند .

چادر سورمه ای با گل های ریز قرمز و سفید سر کرده و صورتش
مثل خورشید می درخشد .

سلام می کند و جواب می گیرد .

جعبه کیک را می دهد دستش اما چشم از او بر نمی دارد .

- حاجی گفت اینو بدم به شما

مرضیه بسختی چادر روی سرش نگه می دارد .

قسمتی از موهای طلایی اش بیرون ریخته ..

- دستت درد نکنه

- ام .. امشب ..

خودش هم نمی داند می خواسته چی بپرسد ..

مرضیه چشمانش را وصل نگاه او می کند .

- امشب چی ؟

نگاه آخرش به آن دو چشم خمار و جذاب پُر از دریغ و حسرت
می شود ..

روی پاشنه پا می چرخد و زیر لب "هیچی" می گوید ..

مرضیه کیک را از توی جعبه در می آورد ..

کیک خامه ای که با چند نوع میوه قاچ زده تزئین شده ..
 " پس چرا شمع نخریده .. کیک تولد مگه بدون شمع هم می
 شه ! " ..

کیک را توی یخچال می گذارد و می رود تا برای شب آماده شود.
 نعمت روی متکای لوله ای لم داده و به قر و اطوار عروسکش
 چشم دوخته .

مرضیه پیراهن دور چینی به رنگ آبی زنگاری تنش کرده ..
 موهای روشنش را سشوار کشیده و دورش ریخته ..
 لب های صورتی اش را قرمز کرده و به خودش عطر زده ..
 از حاج نعمت پذیرایی کرده و همه جور خوراکی جلویش گذاشته
 فقط مانده کیک تولدش را بیاورد ..

نعمت موقع صرف شام گفت گردش بیرون بماند برای یک شب
 دیگر ..

او هم اطاعت کرد و دلخوری اش را نشان نداد ..

مرضیه می رود و کیکش را می آورد ..

روی میز می گذارد و رو به نعمت می پرسد .

- حاجی جون .. شمع خریدی ؟

نعمت قیافه فراموشکاری بخودش می گیرد ..

- آخ .. آخ .. دیدی چی شد .. پاک حواسم پرت شد .. نخریدم
عروسک

مرضیه با لب و لوچه ای آویزان برمی گردد توی آشپزخانه و یک
دانه از آن شمع های درشت که برای مواقع خاموشی کنار
گذاشته می آورد ..

شمع را وسط کیک فرو می کند و با کبریت روشنش می کند ..

- پاشو دیگه حاجی .. می خوام فوتش کنم

نعمت بی حوصله از این بچه بازی برمی خیزد ..

کنار میز می ایستد ..

مرضیه یک دفعه یادش می افتد چیزی را فراموش کرده ..

سراغ ضبط صوت کوچکش می رود و دکمه " پلی " را فشار می

دهد ..

آهنگ تولدت مبارک پخش می شود و مرضیه شمع را فوت می کند ..

خودش برای خودش دست می زند ..

نعمت همراهی اش می کند و لبش را می بوسد ..

- تولدت مبارک عروسک فرنگی

با لبخند دندان نمایی تشکر می کند ..

از زیر متکا جعبه ای بیرون می کشد ..

- اینم از کادوی تولدت خانم خانما

مرضیه روی ابرها راه می رود ..

قبل از اینکه در جعبه را باز کند تک بوسه ای کنار لب نعمت می زند ..

نعمت برایش یک لنگ النگو خریده ..

مرضیه به گردنش آویزان می شود و بوسه بارانش می کند ..

صدای خنده ی نعمت بلند می شود ..

مرضیه النگو را توی دستش می اندازد ..

یک برش از کیک جدا می کند و برای نعمت می گذارد ..
 موزیک را عوض می کند ..
 خواننده محبوبش شروع به خواندن می کند و او پیش چشمان
 پُر هوس حاجی قر می دهد و دلربایی می کند ..
 نعمت کف دست هایش را به هم می زند و یک ریز می خندد ..
 به خوابِ شبش هم نمی دید روزی چنین لعبتی برایش عشوه
 گری کند و بعد هم ...
 مرضیه تازه بدنش گرم شده ..
 تا سه نشود بازی نمی شود ..
 آهنگ سوم تمام نشده که نعمت هیکلش را از جا بلند می کند
 بشکن زنان به سمت مرضیه می رود ..
 دست می برد زیر موهای افشانش و آنها را به هم می ریزد ..
 عروسک قهقهه سر می دهد و آتش هوس حاجی را شعله ور ..
 با حرکت انگشت چند بار دامن دور چینش را می زند بالا ..

با دیدن ران های سفید و بلوری عروسک آب از لب و لوچه اش
آویزان می شود ..

همچون گرگی گرسنه به شکار حمله ور می شود ..

پیراهنش را همان جا از تنش می کند ..

چشمانش روی بدن بی عیب و نقص مرضیه دو دو می زند ..

با هر دو دست روی سینه هایش را می پوشاند ..

نعمت اما این عکس العمل طبیعی را بر نمی تابد ..

- از من خودتو می پوشونی عروسک ! .. تو مالِ خودمی .. همه

جات .. از فرق سرت تا نوک انگشت پات .. همش مالِ خودمه ..

هر کار دلم بخواد باهات می کنم .. هر کار

مرضیه گیج و گنگ تماشایش می کند ..

گویی امشب نعمت با شب های پیش فرق کرده و او هنوز نمی

داند چه فرقی ! ..

یک دلهره کشنده تمام ذوقش را کور می کند ..

نعمت با شدت دست هایش را از روی سینه اش برمی دارد ..

زبان دور لبش می کشد ..

- کادوی تولد که مفتکی نمی شه .. منم بجاش خیلی چیزا می خوام

لباس زیرش را با چاقوی میوه خوری پاره می کند ..

مرضیه هاج و واج مانده و نمی داند نعمت چه مرگش زده ..

دست هایش بدن لرزان مرضیه را در می نوردد و باز به خشونت می کشد ..

بدتر از همیشه وقتیست که با کمر بند شلوارش ضرباتی نه چندان آرام روی باسن و رانش فرود می آورد ..

مرضیه جیغ می کشد و او از شدت هیجان دست به تکرارش می زند ..

شب سیاه مرضیه شروع می شود ..

تا نیمه شب میان جان می کند و جان می کند و باز جان می کند ..

تولدش بقدری زهرش شده که آرزو می کند کاش هرگز از مادر
زاده نشده بود ..

مگر تاوان یک لنگ النگو باریک و ارزان قیمت چقدر می شد که
او بابتش می بایست از جان و زنانگی اش مایه بگذارد ! ...
نعمت مست و کیفور از رابطه ای متفاوت و طولانی به خواب می
رود ..

مرضیه اما تا سپیده صبح پلک نمی بندد و به همان چیزی می
اندیشد که تا امروز به آن فکر نکرده ..
هادی صدایش را می اندازد روی سرش ..

- به عمه خانم بگو لازم نکرده برای ما بزرگتری کنه .. ما خودمون
می دونیم باید چیکار کنیم
فرخنده از توی اتاق می آید بیرون ..

چند تکه لباس چرک دستش گرفته تا ببرد و بیندازد توی ماشین
لباسشویی ..

- طلعت که قصد بدی نداره پسر م .. اومده می گه بالاخره که چی .. دخترته .. پاره ی تنته .. دندون خراب نیست که بکنی و بندازیش دور .. به اندازه ای که باید تنبیهش می کردی ، کردی .. حالا دیگه وقتشه آشتی کنی و بیشتر از این تنهات نذاری

هادی مثل یک تراکتور از روی طلعت رد می شود ..

- طلعت غلط کرده با هفت جد و آبادش .. می خوام بدونم اگه اون سلیطه دختر خودش بود همین حرفو می زد .. دِ نه دیگه .. نمی زد

فرخنده می زند بر گونه اش ..

- خاک به گورم .. اینا چیه تو می گی پسر .. ناسلامتی عمه ته .. بزرگتره .. احترامش واجبه .. چیه هر چی به دهنتم یاد می ریزی بیرون

هادی جلوی آینه روشویی شانه به موهایش می کشد ..

- بزرگتری که حد خودشو نمی دونه همون بهتر که دهنش و ببنده و تو کار بقیه دخالت نکنه

فرخنده سر تکان می دهد و دنبالش را نمی گیرد ..

از طرفی دلتنگ مرضیه است . اما وقتی با خودش فکر می کند
 چطور از تیر نگاه خصمانه فاطمه فرار می کند و برای آنکه
 سرکوفت و زخم زبان فامیل را به جان نبرد مدت هاست که بجز
 طلعت با کسی رفت و آمد نکرده با ساز هادی هم‌نوا می شود ..
 زنگ آیفون صدا می کند ..

هادی شلوارش را می کشد بالا و گوشی آیفون را برمی دارد ..
 صورتش سرخ می شود ..
 گوشی را به ضرب سر جایش برمی گرداند ..
 جواب " کی بود هادی " فرخنده را نمی دهد و بسرعت از در
 خارج می شود ..
 - فرمایش ؟

مرضیه نه سرش را پایین گرفته و نه خوفی به جان ریخته ..
 اینجا را خانه ی پدری می داند نه خانه ی برادری که با چشمانی
 به خون نشسته و صورتی الو گرفته جلویش ایستاده ..
 - اومدم خونه ی بابام

هادی با تمسخر لب می زند ..

- که اومدی خونه ی بابات .. اونوقت کدوم بابا ؟ بابایی که چند
ساله رفته زیر خاک .. آدرس و اشتباه اومدی .. باید می رفتی
قبرستون .. خونه ی بابات اونجاس نه اینجا
مرضیه خودش را نمی بازد ..

حامی قدری مثل نعمت دارد که اگر باز هم پایش بیفتد ضرب
سشت دیگری نشان هادی می دهد ..

- نیومدم اینجا با تو حرف بزنم .. اومدم مامان و بینم .. دلم
براش یه ذره شده .. برو کنار از جلوی در
هادی صدایش را بالا می برد ..

- گه خورده دلت .. اون روزی که وایسادی جلومون و گفتی
عاشق شدی .. می خوای با عشقت عروسی کنی .. اون روز باید
فکر اینروزا رو می کردی

صدای عربده ی هادی چهار ستون بدنش را می لرزاند ..

خودش هم نمی داند چرا با وجود آنکه می دانست استقبال گرمی در انتظارش نیست اما آمده تا همه ی اینها را بشنود .. به این امید که شاید بارِ دلِ اهالی این خانه سبک شده و بالاخره او را بپذیرند ..

ولی گویا مرغ هادی مثل همه ی این سال ها یک پا دارد و قرار نیست از خرِ شیطان پایین بیاید ..

از بالای شانه ی هادی می بیند که فرخنده در حال را باز کرده و تا پای پله ها جلو آمده ..

او را صدا می زند ..

فرخنده اما از جایش تکان نمی خورد ..

- می بینی .. مامانم جوابتو نمی ده .. یادت هست بهت چی گفت .. گفت ما رو فراموش کن .. همونطور که ما تو رو فراموش می کنیم

انگشت اشاره اش را جلوی صورت مرضیه تکان می دهد ..

- دفعه ی دیگه اینجا ببینمت قلم پاتو خورد می کنم .. به اندازه همه ی اون سال هایی که باید کتکت می زدم و مامان نداشت ،

مثل خر می زنمت .. هیچم از اون شوهر حرومزادت نمی ترسم
 .. فکر نکن چون اون پشتته خر مرادی و سواری .. روزی بشه که
 اونم بفهمه چه غلطی کرده .. تو یکی رو هیچکی نمی تونه آدم
 کنه .. حتی اون مرتیکه وحشی

در با صدایی محکم به رویش بسته می شود ..
 باران از آسمان نمی بارد اما از آبی های او ، چرا ..
 بیشتر از هادی از مادرش دلگیر است ..

کاش به حرف عمه طلعت گوش داده بود و خودش را سنگ رو
 یخ نمی کرد ..

به خودش قول می دهد تا وقتی طلعت نگفته دیگر حتی از سر
 این کوچه هم رد نشود ..

غرورش را .. غرور له شده اش را برمی دارد و به قصد برگشت به
 آلونک خودش قدم برمی دارد.

اما هنوز از جلوی در خانه نعمت رد نشده که در باز می شود ..
 خاله خانم از چارچوب آهنی در پا بیرون می گذارد ..

چشم فاطمه که برای بدرقه خاله جاناش آمده به مرضیه می افتد.
او اما نگاه می دزد و پا تند می کند ..

برای امروزش بس است ..
بیشترش بماند برای بعد ..



جواهر لیوان شربت بیدمشک را جلوی هادی می گذارد ..
سرش را به علامت تشکر تکان می دهد و زبانش را نه ..
- چه خبرا هادی جان .. مامانت اینا خوبن .. راه گم کردی عمه
.. چه عجب از این طرفا

سگرمه های تو همش را باز نمی کند ..
طلعت با خودش فکر می کند باز این بچه آمده تا خودی نشان
بدهد و به خیال خودش گرد و خاک راه بیندازد ..

به لیوان شربتش دست نمی زند ..
روزه است مگر ! ..

- بیشتر از اینکه من خبر داشته باشم خبرا دست شماست گویا

طلعت منظورش را نمی فهمد .

- درست بگو بینم چی می گی عمه

پوزخند گل و گشاد هادی را نادیده می گیرد ..

- مگه قرار نبود با اون دختره ی چشم سفید رفت و آمد نکنین

.. مگه قرار نبود بی خیالش بشید و بذارین تک و تنها بمونه تا

حالیش بشه چه غلط اضافه ای کرده .. قرارمون نبود ؟

- خب .. که چی ؟

هادی دست می کشید روی صورتش ..

- پوووف .. همچی می گین خب که انگار ما گر و کوریم .. نه

چیزی می شنویم و نه می بینیم

طلعت خسته از زخم زبان های هادی سر جایش تکان می خورد

.. پایش را دراز می کند ..

همان پایی که از روز گذشته به درد آمده و معلوم نیست برای

چی ..

- اولاً که هیچ قراری بین من و مادرت نبود .. فرخنده از همه
 مون خواست با مرضیه رفت و آمد نکنیم .. منم بهش احترام
 گذاشتم و گفتم باشه .. هر چی تو بخوای .. با اینکه بنظر من کار
 درستی نبود و نیست .. دوماً اینکه من با بچه برادرم تلفنی حرف
 می زنم تا از حال و احوالش خبر داشته باشم به هیچکس مربوط
 نمی شه .. نه به تو و نه حتی به مادرت
 هادی دندان قروچه می رود ..

از انجایی که نمی خواهد مرز ادب را هم زیاد جابجا کند و به
 عمه خانمش توهین کرده باشد عمیق نفس می کشد و چشم از
 او می گیرد ..

دستش را دراز می کند و لیوانش را برمی دارد ..
 شربتش را ، هم نزده نصفش را سر می کشد ..
 بدنش از تو داغ شده و این شربت خنک هم چیزی از آن کم
 نمی کند ..

جواهر دوباره می آید ..

کاسه هندوانه قاچ زده و کاسه ای دیگر پر از انواع میوه های تابستانه جلویش می گذارد ..

به جای هادی این طلعت است که از او تشکر می کند ..
جواهر که در پس آشپزخانه ناپدید می شود هادی دوباره لب می زند ..

- تلفن زدنتون به خودتون مربوطه عمه .. اما اینکه جواهر رو به بهونه ی احوالپرسی بفرستین خونه ش یه چیز دیگه س .. عین این می مونه که خودتون پاشیدین رفتین و بهش سر زدین .. از نظر من هیچ فرقی نداره

طلعت باید دُم این جوجه خروس را همین حالا بچیند .. والا بعداً زبانش درازتر و رویش بیشتر می شود ..

او فرخنده نیست تا بگذارد هادی نیم وجبی برایش تکلیف مشخص کند ..

طلعت یک قاچ هندوانه برای خودش می گذارد توی پیش دستی .. همانطور که مشغول تکه کردنش است هادی را مخاطب قرار می دهد ..

- نظر تو هر چی هست باشه مالِ خودت .. اما اگه وایسادى و زاغ
 سیاه منو چوب مى زنى اینو بدون که من هر کارى که خودم
 صلاح بدونم رو انجام مى دم .. نه از کسى اجازه مى گیرم و نه از
 کسى ترس و واهمه دارم .. توام بهتره به کارى که بهت مربوط
 نمى شه دخالت نکنى .. همین که راه پای اون دختر رو از خونه
 ی باباش بریدی بسشه دیگه .. نمى خواد بیشتر از این باعث آزار
 و اذیتش بشى

هادى از جوابى که گرفته ناراضى است ..

بدش نمى آید هر چی از دهنش در مى آید بارِ طلعت کند ..

با خیالى خوش آمده و حالا خیالش ناخوش است ..

اما زبانش را نگه نمى دارد ..

- لابد چهار روزِ دیگه مى خواين دعوتش کنين و براى خودش
 و اون مرتیکه ی پوفیوز سفره شاهونه بندازين .. آره دیگه .. از

شما برمى آد عمه خانم

طلعت سعى مى کند خونسردى اش را حفظ کند ..

هر چه باشد هادی یادگار برادر مرحومش است و مهمان روی
فرشش ..

- حیف که نمی تونم به حرمت روح برادرم اون کاری رو که دلم
می خواد باهات بکنم

هادی طلبکارانه می پرسد " چه کاری مثلاً " ..

طلعت تکه ای از هندوانه را می گذارد توی دهنش و به هادی
اشاره می زند ..

- بخور عمه .. هندونه ش خیلی شیرینه .. خنکه .. جیگرت حال
می آد

او هم می داند که هادی چه الویی گرفته .. اینرا از گوش هایش
که به سرخی می زد فهمیده ..

هادی اما با انگشت پا پیش دستی جلوییش را پس می زند ..
از جایش به ضرب بلند می شود ..

دست خالی آمده و خالی تر باید برود ..

- برای هندونه خوردن نیومدم .. اومدم چهار کلم حرف حساب
 بزنم ولی گویا اینجا همه گوشاشون و گرفتن و دلشون نمی خواد
 چیزی بشنون

اینرا می گوید و با قدم هایی بلند سمت در می رود ..
 طلعت به تاسف سر تکان می دهد ..
 برای فرخنده بیشتر از خودش متاسف است ..
 " خدا آخر و عاقبت رو با این پسرِ زبون نفهم بخیر کنه زن
 داداش "

هادی در حیات را با غیظ می بندد ..
 یک نخ سیگار از جیب پیراهن راه دارش در می آورد و گوشه
 لبش می گذارد ..

کبریت می زند و روشنش می کند ..
 یادش می آید آن روز که با دوستانش ایستاده و گرم صحبت بود
 یک دفعه جواهر را آنطرف خیابان دید .

جالب این بود که جواهر هم او را دید و خیلی زود از او چشم گرفت ..

انگار کمی دستپاچه شده بود ..

همین شد که به شک افتاد و نامحسوس به تعقیبش رفت .

جواهر سر از خانه ی مرضیه در آورد و هادی جد و آباد طلعت را گفت .

اگر ناصر را سر کوچه نمی دید و به اصرارش برای دیدن مغازه ای که تازه اجاره کرده و می خواست نشانش بدهد با او نمی رفت همان موقع می رفت تا سقف طلعت را روی سرش آوار کند ..

" بزرگتر ما رو ببین .. مثلاً خودش و عقل کل می دونه .. همش فیلمه .. فیلم .. خونه ش نمی ره ولی کلفتشو می فرسته که بره سر و گوش آب بده .. تلفن می زنه حالشو می پرسه .. یکی نیست بهش بگه کی رو رنگ می کنی حاج خانم .. ما خودمون نقاشیم ..!"

نعمت گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد ..

- آهای پسر .. یه لیوان آب خنک بده ببینم

لیوان را از پارچ توی یخچال آب می کند ..

صدای نعمت می آید ..

- مصطفی .. تو مگه قرار نبود بیای در مغازه .. عیال من داره از

گرما می پزه مسلمون .. کجا موندی پس ؟

از آبدارخانه بیرون می آید ..

لیوان آب را جلوی نعمت می گذارد ..

- اینو زودتر می خواست بگی لا کردار .. معطل تو نمی موندم

دیگه

پسر چند قدم عقب می رود و روی صندلی فلزی می نشیند ..

حاجی " خدافظ " می گوید و گوشی را محکم روی دستگاه تلفن

می گذارد ..

- بی پدر حمال .. از صبح منو مسخره خودش کرده .. ایندفعه

که سر و کارش افتاد به ما نشونش می دم

- چی شده حاج آقا .. کولر خونه خراب شده ؟

نعمت آب توی لیوان را سر می کشد ..

- خنک نمی کنه بی پدر .. خودم رفتم بالای پشت بوم .. دیدم
اون بالا پُر آبه و شلنگش در رفته .. مجبور شدم خاموشش کنم
.. ولی خب تو این گرمی هوا مگه می شه کولر نداشت .. حالا
اینم از مصطفی که می گه داره می ره خارج شهر و نمی تونه تا
پس فردا بیاد .. باید بگردم یکی دیگه رو پیدا کنم .. زنم داره
گرما زده می شه

" زنم " پتک می شود و توی سر پسر می کوبد ..

دندان هایش را بقدری محکم روی هم فشار می دهد که فکش
به درد می آید ..

اما دردی که قلب بیچاره اش را درگیر خود کرده چیزی فراتر از
آن است ..

- می خواین من پیام یه نگاه بندازم ببینم چی شده ؟

حاجی کشو میزش را می کشد بیرون ..

دنبال چیزی می گردد و همانطور می پرسد ..

- چیزی سرت می شه تو ؟

- نابلدم نیستم .. ولی اول باید ببینم

نعمت دفترچه کوچکی از توی کشو در می آورد و می گذارد
روی میز ..

- تعطیل کردیم بیا بریم یه نگاه بنداز .. بین می فهمی چه
مرگش زده اینطور ما رو زابراه کرده

نعمت جلوتر از پسر جوان می رود به سمت پله ها ..

دستش را سمت گوشه حیاط می گیرد و اشاره می زند ..

- نردبوم اونجاست .. تو برو بالا تا منم پیام
خودش از پله ها بالا می رود ..

مرضیه در به رویش باز می کند ..

- سلام حاج آقا .. خوش اومدین

- علیک خانم خوشگله .. چطوری تو ؟

مرضیه از گرمی هوا و خرابی کولر می نالد ..

پسر جوان در حال بالا رفتن از نردبام است و صدای نعمت را می
شنود ..

- حاجی قربون اون تن و بدن بلوریت بشه که عرق عرق شده ..
 یه بوس رد کن بیاد عروسک
 بقدری حواسش پرت می شود که پایش از روی پله لیز می خورد
 و چیزی تا افتادنش نمی ماند
 باز هم فکر اینکه برود و گردن حاجی را بشکند توی سرش قوت
 می گیرد ..
 بسرعت پله ها را می رود بالا .. می ترسد از صدایی که او را بیشتر
 به این عمل ترغیب کند ..
 تنش به عرق نشسته .. اما نه از داغی آفتاب .. بلکه از آنچه شنیده
 و تصویری که پیش چشمانش خودنمایی می کند ..
 تصور بوسیده شدن حاجی توسط دختری که هنوز هم مثل
 گذشته دوستش دارد .. و شاید هم بیشتر ! ..
 شلنگ کولر از یک جایی سوراخ شده ..
 پسر با غیظ شلنگ را از جا می کند ..

حرصش را باید یک جوری خالی کند والا مثل یک دیگ در حال
جوش سر می رود ..

اما باز هم همچنان با خودش می غرد و لعنت است که بار خودش
می کند ..

اینکه اصلاً چرا آمده و اینجا چه غلطی می کند ..

جوابش را از دل بیچاره اش می گیرد ..

همان دلی که به عشق یک لحظه دیدن مرضیه می تپد و همین
برایش غنیمت است ..

می رود لب پشت بام و حاجی را صدا می زند ..

درست نمی داند توی خانه حاجی چه خبر است .. اما همین که
او را برای دقایقی از مرضیه جدا کند دلش را خنک می کند ..

حاجی سلانه سلانه می آید بالای پشت بام ..

به او می گوید شلنگ کولر پاره شده و باید تعویض شود ..
پوشالش را هم اگر عوض کند بادش خنک تر می شود ..

با نعمت می رود و وسایل مورد نیاز را می خرد ..

کارش که تمام می شود حاجی او را برای نوشیدن یک لیوان
شربت خنک دعوت می کند ..

کور از خدا چه می خواهد ! ..

مرضیه چادر به سر از آشپزخانه می آید بیرون .

سینی را می گذارد روی همان میز یادگاری پدر نعمت ..

حاجی یکی از دو لیوان داخل سینی را برمی دارد و می دهد
دست شاگردش که دانه های درشت عرق از سر و رویش می بارد

..

آن یکی لیوان را هم برای خودش برمی دارد ..

- بالاخره درست شد مرضی خانم .. حالا بشین زیر باد خنک و
لم بده

مرضیه گردنش را تاب می دهد ..

- دست شما درد نکنه حاج نعمت .. مرد خونه که شما باشی آدم
دیگه غمی نداره

آبی های جذابش را وصل چشمان ریز نعمت می کند ..

چتری هایش بیرون زده از زیر چادر ..
 نعمت با چشم و ابرو حالی اش می کند ..
 پسر همانجا ایستاده و از زیر چشم مرضیه را رصد می کند ..
 هزاران بار به خودش گفته ..
 هزاران بار توی سر دلش زده ..
 هر موقع فکر مرضیه به سرش دویده با خودش تکرار کرده "
 چشمتو ببند .. نگاهش نکن .. بهش فکر نکن .. مرضیه چه تو
 بخوای و چه نخوای ناموس یکی دیگه س .. آخه مرتیکه تو از
 کی اونقدر بی همه چیز شدی که چشمت دنبال ناموس مردم
 باشه .. این دلِ لامصبو بکن و بندازش دور "

اما برای دفعه هزار و یکم باز آتش همان بوده و کاسه همان ! ..
 گویی فکر به این دختر با جان و تنش .. با حتی مویرگ های ریز
 بدنش عجین شده و دل بریدن از این عشق و دلدادگی کار او
 نیست ..

لیوان خالی را روی میز می گذارد ..

"دست شما درد نکه " لب می زند ..

مرضیه نگاهش نمی کند اما می گوید " نوش جان " ..

جانش را که گرفته .. پس از کدام جان بی جانش می گوید ! ..

- شاید من یکم دیرتر پیام مغازه .. خودت حواست به همه چی

باشه .. فرشای حاج غلام رو بفرست براش .. فاکتورش رو نوشتم

و گذاشتم تو کشو میز .. اونم بده راننده ببره براش

سر می تکاند و می گوید " چشم حاجی " ..

پایش به حیاط می رسد و از فکر اینکه حاجی می خواهد وقت

بیشتری را با مرضیه بگذارند آتش می گیرد ..

نمی داند با افکار مسمومی که توی سرش پشت هم قطار می

شود باید چکار کند ..

علاجی برای درد بی درمانی که به جانش افتاده سراغ ندارد ..

همان بهتر که نمی داند بعد از رفتنش توی آن خانه چه می

گذرد ..

نمی داند حاجی چادر از سرِ مرضیه می کشد و صدایش را بالا می برد ..

- جلوی اون پسره ی چلغوز چتریاتو انداختی بیرون و عین خیالتم نیست .. منو چی فرض کردی مرضی .. فکر کردی بلد نیستم جلوتو بگیرم .. فکر کردی می دارم هر جور دلت خواست بگردی و هر گهی دلت خواست بخوری .. ها ؟

اینرا هم نمی داند مرضیه اولین بار است که با دیدن چشمان غضب آلود و صورت گُر گرفته از خشم نعمت خوف بدی به جاناش می نشیند ..

چاره را در دلبری می بیند ..

جلو می آید و دست ظریفش را بر گونه ی نعمت می گذارد ..
دمای بدن حاجی بالا رفته .. اما این دفعه نه از زور شهوت و غریزه مردانه اش ..

- من .. من غلط بکنم حاجی جون .. بخدا اصلاً حواسم نبود ..
بسکه ذوق درست شدن کولر رو داشتم فکرم سمت این نرفت
که چتریام زده بیرون

عشوه گری را غلیظ تر می کند ..
 دست می اندازد دور گردن نعمت و خودش را بالا می کشد ..
 لب می گذارد روی لبش و محکم می بوسدش ..
 - باز خودشو لوس کرد .. باز می خواد منو خر خودش بکنه ..
 خودت بگو با تو باید چیکار کنم دختر
 مرضیه خوب توانسته آب روی آتش نعمت بریزد ..
 از او جدا می شود .. پشت چشم نازک می کند ..
 - شما که بلدی چیکار کنی .. چرا از من می پرسی نعمت جونم
 حاجی با صدای بلند می خندد و از فکری که توی سرش جوانه
 زده به خودش آفرین می گوید
 نعمت قاشق اول را توی دهنش می گذارد ..
 صورتش را در هم می کشد ..
 مرضیه با نگرانی نگاهش می کند ..
 - این چه زهر ماریه درست کردی .. هر چی نمک بوده ریختی
 تو غذا

خودش قاشق توی دهنش می گذارد ..

حق را به نعمت می دهد ..

غذایش خوش نمکی را از سر گذرانده و از شدت شوری گلویش

می سوزد ..

- خو .. خودمم نمی دونم چی شد .. واسه چی اینقدر شور شده

قاشق نعمت درست وسط سفره فرود می آید ..

یک لیوان آب برای خودش می ریزد و توی خندش می ریزد ..

کاسه ماست را جلو می کشد و تکه ای نان توی آن ریز می کند

- خبر مرگم بعد از اونهمه خر حمالی نشستم یه لقمه نون بخورم

.. اونوقت ببین چی می ذاره جلوی آدم .. کوفت بخوری بهتره تا

این تاس کباب شوری که پخته

مرضیه خودش را نمی بازد ..

ناز توی صدایش می ریزد ..

- حالا یه دفعه اینطوری شده .. شما چقدر بزرگش می کنی

حاجی جون

نه ! .. گویا نعمت قصد کوتاه آمدن ندارد ..

- حاجی جون و زهر مار .. تقصیر منه .. به جای اینکه الان سر سفره ی اون یکی خونه باشم و یه غذای درست و درمون بخورم نشستم اینجا و دارم نون و ماست کوفت می کنم
مرضیه دندان روی هم می سابد ..

باز حرف آن یکی خانه و سفره ای که فاطمه برای حاجی می اندازد ، آمده ! ..

- خب .. خب اگه خیلی ناراحتی پاشو برو اون یکی خونه و سر همون سفره ای که دوست داری بشین
ایندفعه کاسه ماست وسط سفره پرت می شود ..

یقه پیراهن مرضیه جمع می شود میان پنجه ی قدرتمند نعمت
- زبون دراز شدی دختر .. فکر کردی من معطل دستور توئم ..
بار آخرت باشه واسه من بلبل زبونی می کنی

خودش را به ضرب عقب می کشد و یقه پیراهنش بسختی از دست نعمت ول می شود ..

از جایش بلند می شود ..

درِ اتاق را به علامت قهر و اعتراض به رفتار نعمت با شدت می
بندد ..

صدای غرغر نعمت می آید ..

توی رختخوابی که از صبح همانطور وسط اتاق پهن مانده دراز
می کشد ..

چانه اش می لرزد و قطره اشکی سمج از آبی هایش می چکد ..
خودش را بغل می کند ..

صورتش خیس می شود و باز خیس می شود ..
چند بار پشت هم پلک می زند ..

کی خوابش برده را نمی داند ..

سرش روی بالش به سمت راست می چرخد ..

حدقه چشمانش بزرگ و بزرگ تر می شود ..

یک دسته موی کوتاه روی بالش کناری به او دهن کجی می کند

..

دسته مویی طلایی که بجز خودش نمی تواند متعلق به کس دیگری باشد ..

دستش را بسرعت بالا می آورد و روی پیشانی می کشد ..
اگر باورش می شد از جایش برنمی خاست و روبروی آینه نمی ایستاد ..

مو ریزه ها اطراف صورتش پخش شده ..
شبیه دختر بچه ی کوچکی شده که در خفا قیچی برداشته و فاتحه ی موهایش را خوانده ..
از چتری های قشنگش جز یک دسته موی کج و معوج چیزی باقی نمانده ..

دختر توی آینه را نمی شناسد ..
نمی داند باید برای او گریه کند یا برای خودش ..
شاید هم برای هر دو ! ...

نگاهش روی آلت قتاله ثابت می ماند ..
قیچی خیاطی پا در آورده و روی میز نشسته ..

دست خودش نیست تا جلوی ریزش باران چشمانش را بگیرد ..
از اتاق می زند بیرون ..

با صدایی بلند و پر خشم نعمت را صدا می زند ..
سکوت خانه هم به او دهن کجی می کند ..
دور خودش می چرخد ..

شبیه دیوانه ای افسار گسیخته ..
واگویه هایش را فریاد می زند در سکوتی که به بیزاری اش
رسانده ..

"بی شرف .. بی پدر .. چطور دلت اومد .. چطور تونستی چتری
های خوشگلمو قیچی کنی .. تو .. تو که می دونستی چقدر
دوستشون داشتم .. بدبخت عقده ای .. غذا شور بود .. خب به
درک .. فدای سرم .. کارد بخوره اون شکم بی صاحبیت .. یه دفعه
که هزار دفعه نمی شد .. چتری منو زدی کوتاه کردی که چی ..
که غذا شور شده .. خ .. خیلی کثافتی نعمت !" ..
اصلاً نمی داند چطور حرص دلش را خالی کند ..

شکستن چند لیوان و بشقاب هم آرامش نمی کند ..
 چند بار رفته جلوی آینه و خودش را تماشا کرده را هم نمی داند
 دوباره برمی گردد توی اتاق ..
 درِ کمد را باز می کند و یکی از چند پیراهنی که نعمت آنجا
 گذاشته را برمی دارد ..
 هر تکه از پیراهن قیچی زده گوشه ای پرت می شود ..
 اما دلش حتی دستخوش نسیمی ملایم هم نمی شود ..
 تلفن را برمی دارد و انگشت توی سوراخ هایش می چرخاند ..
 بوق دوم توی گوشش می پیچد و بعد از آن صدایی که هیچ
 شباهتی به صدای مردی که انتظارش را داشته ، ندارد ..

- بفرمایین

- گوشی رو بده حاجی

صدای پشت گوشی می گوید حاجی بیرون مغازه در حال گفتگو
 با یکی از همکارانش است ..

- صداش کن بیاد .. کارش دارم

چند لحظه منتظر می ماند ..

- حاج آقا گفتن بعداً زنگ می زنم

گوشی را محکم می گذارد روی دستگاه تلفن ..

فکر عجیب و غریبی انگار دست و پا در آورده و خودش را تا مغز او می رساند ..

" کاش هرگز این مرد را توی زندگی اش نمی دید " ! ..

با همین فکر لباس از تن می کند و راهی حمام می شود ..

با چشمانی قرمز و پف کرده از حمام می آید بیرون ..

گلوی خشک شده اش را با نوشیدن جرعه ای آب سرد تر می کند ..

گوشه ای می نشیند و چشم به تلفن می دوزد ..

انتظاری عبث و بیهوده که تا آخر شب به درازا می کشد ..

تا دو روز بعد این انتظار بطول می انجامد ..

مرضیه از لجاجت نعمت خبر دارد و بخوبی می داند چرا با او

تماس نمی گیرد ..

بی گمان می خواهد تنبیهش کند ! ..
 بعد از گذشت این چهل و هشت ساعت خودش آرام تر شده و
 کمتر سراغ آینه می رود ..

صدای زنگ خوردن تلفن او را از آشپزخانه بیرون می کشد ..

- بله بفرمایین

- مرضیه ؟

گوشی را از گوشش فاصله می دهد ..

اما خیلی زود به خودش می آید ..

- سلام

نمی خواهد حاجی بفهمد چقدر از اینکه بالاخره یادش افتاده از
 او خبر بگیرد سر ذوق آمده و لبخند به لبش آورده ..

- علیک سلام خانم خانما .. چطوری ؟

چطور باشد خوب است ! ..

چتری های نازنینش را قیچی زده و از او می پرسد " چطوری "
 ! ..

- از صدقه سر شما بد نیستم
- نعمت طعنه اش را می گیرد اما به روی خودش نمی آورد ..
- ظهر که مغازه رو بستم می آم دنبالت .. حاضر باش معطل نشم
- لبخند روی لبش عمق می گیرد ..
- قراره کجا بریم ؟
- سوال نپرس دختر .. تو فقط حاضر باش
- مرضیه می گوید " باشه " و بعد از خداحافظی تلفن را قطع می کند ..
- نعمت در را باز می کند ..
- آماده ای عروسک ؟
- مرضیه صدایش را از توی اتاق به گوشش می رساند ..
- بله .. اومدم

روسری را روی سرش مرتب می کند و کیفش را برمی دارد ..

نعمت سر تا پایش را رصد می کند و سلامش را جواب می دهد

- اول بیا یه بوس خوشگل بده که دلم برات یه ذره شده
مرضیه پشت چشم نازک می کند ..
- خرامان خرامان می آید و صورتش را سمت نعمت می گیرد ..
- لبتو بده دختر .. سر کی رو می خوای کلاه بذاری آتیشپاره
بوسه داغ و محکمی از لبش می گیرد ..
- جوری که اثری از رژلبش باقی نماند ..
- نعمت استارت می زند ..
- مرضیه شیشه ماشین را پایین می آورد ..
- نگفتی قراره کجا بریم حاج آقا
- امروز هوس کباب کرده بودم .. با خودم گفتم تنهایی که مزه
نمی ده .. با عروسکم برم تا حسابی بهم بچسبه
- مرضیه حرف دلش را می زند ..
- عروسکِ بی چتری؟
- نعمت راهنما می زند و می پیچد ..

- اگه می خوی غر بزنی همین الان برمی گردم .. ناسلامتی می
خوایم بریم خوش بگذرونیم

- غر نمی زنم ولی باهاتون قهرم

نعمت دستش را از فرمان ماشین جدا می کند و با دو انگشت
لپش را می کشد .

- بجاش من خیلی دوست دارم عروسک فرنگی .. دیشب خوابم
نمی برد .. فکرم پیشت بود .. پیش تن و بدن بلوریت و لبای
خوشگلت

حسِ بدی وجود مرضیه را فرا می گیرد ..

حسی برآمده از اینکه نعمت خودش را کمتر از تن و بدنش می
خواهد ..

- خودم چی .. فکرِت پیش خودمم بود حاجی ؟

تکخندی می زند ..

- معلومه که بود .. مگه می شه نباشه خانم خانما

" آره جونِ خودت .. تو گفتی و من باور کردم " ! ..

از مرکز شهر فاصله می گیرند و نعمت جلوی کبابی ماشین را
نگه می دارد ..

روی تخت چوبی زیر سایه درخت و کنار حوضچه ای که فواره
اش آب را با فشار به اطراف می پاشد ، می نشینند ..
پسرکی ریز نقش می آید و سفارش می گیرد ..

مرضیه نگاه به اطرافش می اندازد ..
دو تخت دیگر به اشغال دو خانواده در آمده و از ظاهرشان
پیداست مسافر بین راهی اند ..

نعمت مشغول جویدن لقمه اش است که صاحب کبابی می آید
- چه عجب حاج نعمت از اینورا .. راه گم کردی حاجی .. می
دونی چند وقته ندیدمت

نعمت لقمه اش را می بلعد ..

- راحت دور شده سخته زود به زود پیام فریدون .. احوالت
چطوره .. کار و بارت خوبه .. میزونی ؟

فریدون سر می اندازد بالا و می گوید " الهی شکر .. می گذره "

..

نگاهی به مرضیه می اندازد ..

- می گم هزار ماشالا دختر خانمت بزرگ شده .. یادمه دفعه آخری که دیدمش بچه بود .. درست یادم نمی آد چند سالش بود .. اما حالا خانمی شده واسه خودش نعمت رنگ به رنگ می شود ..

خشمش را مهار و به گفتن " سلامت باشی مرد " اکتفا می کند فریدون " نوش جان " می گوید و می رود پی کارش ..

مرضیه شروع می کند به خنده ریز ریز و برای خودش دوغ می ریزد ..

- زهر مار .. به چی می خندی تو ؟

با چشمانی گشاد شده نعمت را نگاه می کند ..

- فکر کرد من دخترتم .. خب خندم گرفت .. چیه .. خندیدم جرمه ؟

- بله جرمه .. موقعی که چند تا سبیل کلفت دور و ورمون
نشستن لازم نکرده نیشو باز کنی و هر هر بخندی
مرضیه کم نمی آورد ..

- اولاً با من درست حرف بزن حاجی .. دوماً من دارم برای خودم
یواشکی می خندن .. کی منو می بینه اینجا .. کی صدامو می
شنوه ؟

نعمت به دیس کباب اشاره می زند ..

- بجای زبون درازی غذا تو بخور تا زودتر گورمونو گم کنیم از
اینجا

" مثلاً منو آورده هوا خوری .. زهرمارم کرد مرتیکه " ! ..

نعمت پیراهنش را در می آورد و جلوی باد کولر می ایستد ..

مرضیه می رود توی اتاق و لباس عوض می کند ..

بی هوا خودش را توی آینه نگاه می کند ..

جای خالی چتری موهایش داغ دلش را تازه می کند ..

هنوز انتقامش را از نعمت نگرفته ..

شروعش را وقتی آغاز می کند که نعمت از او می خواهد بیاید و کنارش دراز بکشد ..

- نمی خوام پیام .. فکر کردی فراموش کردم چی کار کردی با موهام

- کردم که کردم .. ز نمی اختیارتو دارم .. کردم که یادت بمونه از این به بعد پیش نامحرم خودتو مثل بچه ی آدم بیوشونی

- اون پسره ی بدبخت اصلاً به من نگاه نمی کرد .. شما معلوم نبود دلت از کجا و کی پُر بود می خواستی دق و دلیتو سرِ یکی خالی کنی

نعمت به ضرب سرِ پا می شود ..

- تازگیا زر مفت زیاد می زنی مرضی .. حالیت نیست من کی ام .. چطوری باید با من حرف بزنی .. نه ؟

مرضیه با سرتقی شانه بالا می اندازد ..

- هر کی می خوای باش .. ولی حق نداشتی وقتی من خواب بودم بیای با قیچی خیاطی موهای نازنینم رو اونطوری کوتاه کنی .. بین چقدر زشت شده

نعمت با خشونت دست دور کمرش می اندازد ..

دندان قروچه می رود ..

- الان حالت می کنم من کی ام نیم وجبی .. دُم در آوری واسه

من .. آره ! می گم بیا اینجا دراز بکش عشوه ی خرکی می آی ..

اونم برای کی .. برای حاج نعمت !

زیپ پشت لباسش را با یک حرکت پایین می کشد ..

دلش می ریزد ولی خودش را کنترل می کند ..

دست و پا زدنش بی نتیجه می ماند و نعمت تن عریانش را به

همان جایی می برد که دلش می خواست ..

هر دو پایش را میان پای خودش قفل می کند و وحشیانه به

تنش حمله ور می شود ..

صدای اعتراض مرضیه در نطفه خفه می ماند ..

نعمت در آسمان سیر می کند و مرضیه اما از شدت درد روی

زمین چنگ می اندازد ..

نعمت مثل یک یاغی .. مثل یک متجاوز چشم می بندد روی
عجز و ناتوانی او تا شهوت حیوانی اش را فرو بنشانند ..

ساعتی بعد با تنی به عرق نشسته و چشمانی براق به قصد تمیز
کردن خودش از جا بلند می شود ..

مرضیه با لحنی شاکی و دردآلود او را مخاطب قرار می دهد ..

- چطو .. چطور دلت اومد با من اینکار رو بکنی

- وقتی زبون خوش حالت نمی شه اینطوری باید بفهمی .. یه
زن خوب به شوهرش هیچوقت نه نمی گه .. اونم واسه یه همچی
چیزی

- نخواستم چون ازت دلخورم .. چون هنوز داغِ موهام رو دلمه
نعمت خنده کریحی سر می دهد ..

همین مرضیه را جری تر می کند تا بگوید ..

- اینکاری که کردی اسمش نزدیکی نبود .. تجاوز بود .. تجاوز
هنوز دهانش بسته نشده که سیلی محکمی از نعمت می خورد

شاید هم این اولین سیلی روزگار است که ردش را روی صورت او می گذارد ..



فاطمه استکان چای را جلوی خاله خانم می گذارد ..

- دستت درد نکنه خاله .. بشین یه ديقه ببینمت

- نوش جان خاله جان

اینرا می گوید و روبروی خاله می نشیند ..

موی بیرون زده از روسری کرم رنگش را می چپاند زیر روسری و خطاب به خاله می پرسد .

- چه خبرا خاله جان .. خیلی وقته به ما سر نزدین شما

خاله استکان چای را برمی دارد ..

یک دانه آبنبات توی دهنش می گذارد و قبل از نوشیدن اولین جرعه در جواب می گوید .

- رفته بودم روستا خاله .. مادرت مگه نگفت ؟

- چند روزه نرفتم خونه شون .. با تلفن احوالشون رو پرسیدم ..
از دل و دماغ افتادم خاله خانم .. اصلاً دلم نمی خواد پامو از خونه
بذارم بیرون

خاله جرعه اول را می نوشد ..

با چشمان کمی گشاد شده ، می پرسد .

- وا .. برای چی دلت نمی خواد .. چی شده مگه ؟

فاطمه استکانش را توی نلبکی می چرخاند ..

- برای اینکه پشت سرم حرف زیاده .. انگار منتظرن چشمشون
بیفته به من و سرشون رو بکشن بغل گوش همدیگه .. من که
می دونم چیا می گن .. مثلاً دلشون واسم می سوزه .. که چی ..
که هوو اومده سرم

قطره اشک درشتی از گوشه ی چشمانش سر می خورد و زیر
چانه اش ناپدید می شود ..

- اولاً که غلط می کنن بخوان پشتت حرف بزنی .. ایشالا به سر
خودشون می آد اونوقت سلامشون می کنم .. دوماً تو فکر کردی
این دختره ی ورپریده قراره موندگار باشه .. نیست خاله .. نیست

.. دوره ش که بگذره و حاجی ازش سیر بشه دیگه وقت رفتنش
.. حالا بین کی گفتم

فاطمه پوزخند می زند ..

کمرنگ و بی جان ..

- اگه نشد چی .. اگه خم و چم حاجی اومد دستش و غلام حلقه
به گوشش شد اونوقت چی .. هفته ای دو روز ظهر ناهار می ره
اونجا .. یه شب وسط هفته و شب جمعه هم که باز پیش مرضی
جونشه .. اونوقت شما می گی ازش سیر بشه .. اون دختره آکله
راهش رو خوب بلده خاله .. اگه بلد نبود قاپ حاجی رو نمی
دزدید

خاله خانم استکان خالی را توی نلبکی می گذارد ..

به گردنش تاب می دهد و با لحنی فیلسوفانه نطق می کند ..

- برای اینکه راهش رو بلده خاله .. نمی خوام شماتت کنم ولی
تو اونقدر بلد نبودی .. هزار دفعه بهت گفتم .. گفتم تو خونه ی
خودت پیش محرمات از کی رو می گیری .. لچک به سر راه می
ری و یه ذره پر و پاچه تو نمی ندازی بیرون .. مو رنگ می کنی

واسه چی .. واسه اینکه بذاری زیر لچکت .. یه ذره ماتیک تو
 خونه به لبات نمی زنی .. صد بار گفتم فاطمه مردِ خونه بجز
 رخت و لباس شسته و اتو کشیده یا غذای چرب و چیلی چشمش
 دنبال چیزای دیگه س .. دِ گوش ندادی عزیز خاله .. به جای
 اینکه تو اینکارا رو براش بکنی برو ببین اون دختره چطوری براش
 قر و اطوار می آد .. پیرهن می پوشه بالای زانو .. یه من سرخاب
 سفیداب می کنه .. عطر می زنه .. راه می ره فکر می کنی داره
 می رقصه .. بسکه ناز و ادا داره .. ولی باز می گم حاجی خسته
 بشه و دلش رو بزنه باز برمی گرده و دلت خودت .. اما توام باید
 یاد بگیری چطور نگهش داری
 فاطمه ناامیدانه سر می تکاند ..

- چی بگم خاله .. شایدم شما راست می گی .. چار روز دیگه
 چشم و دل حاجی پُر بشه و برگرده سرِ خونه ی اولش
 - غمت نباشه خاله .. منم به اندازه ی خودم بلدم با اون دختره
 ی بی حیا چکار کنم .. هر موقع می رم اونجا یسره از تو تعریف
 می کنم و تا ته جیگرش رو می سوزونم .. اگه قیافه شو ببینی
 چطوری می شه

خاله خانم استاد قپی آمدن است ..

والا خوب می داند مرضیه بیدی نیست که به این بادهای بلرزد !

راحله از اتاقش بیرون می آید ..

- مرضیه به این سادگیا نمی کشه کنار خاله خانم .. مگه یادتون نیست چطوری راه پاشو باز کرد اینجا و تا تونسست برای بابام دلبری کرد .. فقط چون ما ساده بودیم نفهمیدیم اینا همش نقشه بوده .. وگرنه دلش نه برای من سوخته بود و نه برای تنها بودنم فاطمه نگاه غمگینش را به راحله می دوزد ..

دخترش خیلی بیشتر از انکه می گوید تنهاست و او بیچاره تر از اینکه بتواند کاری برایش انجام بدهد ..

خاله خانم از بازار گرمی برای خودش دست برنمی دارد ..

- منم می دونم نقشه بوده راحله جان .. ولی حالا مادرته که باید بفهمه از این به بعد چطوری خودش رو به چشم بابات بیاره .. هزار ماشالا .. چشمم کف پاش مگه چی کم داره از اون دختره راحله سینی چای را برمی دارد و می رود توی آشپزخانه ..

کمی بعد خاله خانم خداحافظی می کند ..
 نعمت برای چندمین بار شماره می گیرد ..
 صدای بوق خوردن گوشی می آید اما مرضیه جوابش را نمی دهد
 سویچ ماشین را از کشو میزش برمی دارد ..
 - حواست باشه من یه سر می رم تا جایی و جلدی برمی گردم
 پسر سر تکان می دهد و " چشم حاج آقا " لب می زند ..
 گرمای اواخر مرداد طاقت فرسا شده و کولر ماشین حاجی درست
 کار نمی کند ..
 ماشین را گوشه ای پارک می کند ..
 وارد حیاط می شود ..
 از همانجا صدایش را بالا می برد ..
 - مرضی .. مرضی کجایی
 مرضیه به سرعت باد خودش را می رساند ..
 از پله های ایوان پایین می آید ..

- جانم حاج آقا .. قراره کجا باشم .. همینجام دیگه
 نعمت پشت گردن عرق کرده اش را دست می کشد ..
 - پس چرا تلفن رو جواب ندادی .. دلم هزار راه رفت دختر
 مرضیه گیره موهایش را باز می کند ..
 - خب حموم بودم .. ببین هنوز موهام خیسه
 چشمان نعمت چراغانی می شود ..
 جلو می رود و سر خم می کند ..
 زیر گردن مرضیه را بو می کشد ..
 نفسش را نگه می دارد و بعد آرام ول می کند ..
 بوی تنش همراه با عطری که به خودش زده نعمت را مست
 مست می کند ..
 نگاهش را به چشمان خمار و خوش رنگ مرضیه دوخت می زند
 - کاش صبر می کردی وقتی اومدم با همدیگه می رفتیم
 عروسک فرنگی
 مرضیه خودش را تکان می دهد ..

آبشار موهای طلایی اش توی هوا می چرخد ..

- یعنی با هم می رفتیم آقا نعمت !

لاکردار دلبری را خوب از بر است اینطور وقت ها ! ..

نعمت چشمان ریز و نافذش را در هم می کشد ..

- تو پدر سوخته خوب می فهمی من چی می گم .. خودت رو

می زنی به اون راه

مرضیه می خندد ..

یک خنده بی در و پیکر ..

از همان خنده ها که پدر بی صاحب نعمت را در می آورد ..

نگاه حاجی از لب های هوس انگیز مرضیه سر می خورد تا برسد

به یقه پیرهن گلداری که تنش کرده و چاک سینه اش پیدااست

طاقت از کف می دهد . مرضیه را از زمین بلند می کند و توی

هوا می چرخاند ..

- پدرت رو در می آرم تا حالت بشه با مردی که دلش زنش رو

می خواد اینطوری بازی بازی نکنی

مرضیه سرخوشانه قهقهه سر می دهد و دست دور گردن نعمت می اندازد ..

- پس بزن بریم آقا نعمت .. منم دلم لک زده واسه یه حموم دو نفره

نعمت از پله ها بالا می رود ..

با ضرب پا در هال را باز می کند و یکراست سمت حمام می رود
مرضیه را زمین می گذارد ..

لباس از تن می کند و مرضیه را خودش عریان می کند ..
دوش آب باز می شود و با فشار روی سر هر دو نفرشان آب می پاشد ..

تمام بدن مرضیه را کف می زند و دستش را روی آن راه می برد
دوباره زیر دوش می برد و کف ها را می شورد ..

نعمت باز خوی وحشی اش سر بر می دارد و همچون ببری
گرسنه به آهوی چشم درشتش حمله ور می شود ..

صدای ناله و فریادهای از سرِ درد و عذاب مرضیه داخل فضای کوچک حمام اکو می شود و گویی تنها به گوشش خودش می رسد نه نعمتی که انگار حواس شنوایی اش را جایی بیرون در جا گذاشته و چیزی نمی شنود ..

حاجی خودش را آب می کشد و از حمام بیرون می رود ..
مرضیه با چشمانی که از زورِ درد مثل همان دوش آب باریده به جای جای بدنش نگاه می اندازد ..

ردِ دندان های تیز نعمت همه جا مانده ! ..
چند جای تنش کبود شده و هر لحظه بیشتر به سمت تیرگی می رود ..

انگار بدنش را توی هاون کوبیده باشند همه جایش به درد آمده
روی پا بند نیست و دلش می خواهد کف حمام دراز بکشد و به یک خواب طولانی و عمیق فرو برود ..

از آن خواب هایی که بیداری بعدش را نمی خواهی و به ابد پیوستن برایت خوش تر است ! ..

نعمت جلوی آینه ایستاده و توی موهای نمدارش دست می کشد
مرضیه به زحمت می آید و بالش برمی دارد ..

- می خوام بخوابی عروسک ؟

برای نعمت سر تکان می دهد ..

- چه وقت خوابه دختر .. غذا نخوردی هنوز

" کوفت بخورم بهتره .. کاری که تو با من کردی جون به تنم
نداشته .. کپ مرگم رو بذارم که بیدار نشم دیگه " ! ..

مرضیه با اخم رو می گرداند ..

- چته باز .. یه حالی به ما دادی طلبکار شدی دو مرتبه

سر روی بالش می گذارد ..

- اگه .. اگه یه نفر با خودت اینکار رو می کرد طلبکار نمی شدی
.. چیکار می کردی .. ها ؟

نعمت چشم از آینه برمی دارد و به سمت مرضیه می چرخد ..
همانطور که مشغول بستن دگمه پیراهنش است ، می گوید ..

- همچی می گی اینکار رو باهات می کرد انگار چکارش کردم
.. بیشتر از این نیست که حقم رو گرفتم

مرضیه با وجود دردی که می کشد اما لجش گرفته و دامنش را
می زند بالا ..

روی کبودی های بدنش یکی یکی انگشت می گذارد و نشان
نعمت می دهد ..

- شما اسمِ اینا رو می ذاری حق ؟ اگه این حقه من شا..یدم تو
اون حقی که نمی دونم کدوم خری بهت داده .. همه ی جونم
درد می کنه .. نمی تونم رو پاهام وایستم .. اونوقت این آقا می
گه حقمه

به لحظه نکشیده نعمت جلو می آید ..

پا بلند می کند و ضربه ای نه چندان آرام روی پهلوی مرضیه
فرود می آید ..

صدای " آخ " گفتنش بلند می شود ..

- حواست رو جمع کن ببین چه غلط اضافه ای از دهنتم در می
آد .. دفعه ی بعد محکم تر می زنم

مرضیه خودش را جمع می کند ..
 صورتش را توی بالش فرو می کند و حق می زند ..
 صدای بسته شدن در می آید ..
 نفس عمیقی می کشد ..
 نفسی که وسط سینه گره می خورد و بازدمش به سختی بیرون
 می آید ..
 چشم می بندد و به کمتر از ساعتی پیش فکر می کند ..
 به رفتاری که نعمت با او داشته و آخر سر به حقی که برای
 خودش قائل شده ..
 حسش را به او گم کرده ..
 حسی که امروز اسمش را هم گم کرده ! ...



نعمت از یک سفر کاری برگشته و بی تاب دیدن عروسکش راه
 به سمت آن یکی خانه کج می کند ..
 مرضیه ظرف میوه و خربزه قاچ کرده جلویش می گذارد ..

دوباره حسش را پیدا کرده و لبخند از روی لبش پاک نمی شود.
 دلتنگی اش را با چند بوسه حل و فصل می کند ..
 جعبه ای که نعمت برایش آورده را پیش می کشد ..
 در جعبه را باز می کند ..

یک جفت کفش مخمل زرشکی برایش سوغاتی آورده نعمت
 جانش ! ..

اندازه اش خوب است وقتی آنرا پا می زند ..

با قر و قمیش جلوی حاجی راه می رود ..

- تو پات خیلی خوشگله .. دوشش داری عروسک ؟

- عاشقش شدم حاجی .. اما کجا می خوام بیوشمش .. منکه
 جایی نمی رم

نعمت ژست مسخره ای به خودش می گیرد ..

- همین شب جمعه عروسی دختری یکی از رفیقامه .. می خوام با
 خودم ببرم

مرضیه بالا و پایین می پرد ..

- لباسم برام می خری .. یه پیرهن خوشگل

نعمت " آره " می گوید و دوباره او را به وجد می آورد ..

مرضیه پوشیده در پیرهن شیری رنگ که گل های درشتی به رنگ زرشکی دارد با موهای طلایی که نیمی از آنرا بالای سرش به شکل سبد در آورده و مابقی روی شانه اش ریخته و صورتی زیبا که با آرایش نه چندان تندی که روی آن کار شده همچون نگینی درخشان توی مجلس می درخشد ..

صاحب مجلس حسابی تحویلش گرفته و جایی روبروی جایگاه عروس و داماد او را نشانده ..

مرضیه به چند دختر دم بختی که آن وسط شلنگ تخته می اندازند با تمسخر نگاه می کند ..

" اینرا رو باش .. خاک بر سرا رقصیدنم بلد نیستن .. کاش یکی بیاد بگه مرضیه خانم شما چرا نمی رقصی .. پاشو تو رو خدا .. شما که رقصت خیلی قشنگه " ! ..

خودش به خودش می خندد ..

- آخه کی تو رو اینجا می شناسه مرضی .. کی می دونه تو چقدر خوشگل می رقصی "

گویی خواهر عروس صدای بی صدایش را می شنود ..

از همان فاصله نه چندان زیاد دست زنان نزدیک می آید ..

دستش را می گیرد و بلندش می کند ..

- شما چرا نشستی خوشگل خانم .. بیا .. بیا بریم

مرضیه از خدا خواسته همراهش می رود ..

با همان خواهر عروس مشغول رقصیدن می شود ..

هنوز چیزی نگذشته مرضیه همه را مبهوت حرکات موزونش می کند ..

صدای دست زدن از یکطرف و صدای سوت زدن ها از طرفی

دیگر او را بیش از پیش به خودش غره می کند..

آهنگ تمام می شود اما دخترهایی که دایره وار دورش جمع

شده و برایش هورا می کشند اجازه نشستن به او نمی دهند و

آهنگ بعدی شروع می شود ..

مرضیه تازه بدنش گرم شده و سرمست از انهمه تشویق دوباره شروع می کند به رقصیدن ..

دست هایش را بالای سرش گرفته و بدنش را تکان می دهد که نگاهش با دو مهمان تازه وارد گره می خورد..

فاطمه و راحله پا به مجلس گذاشته و با مادر عروس مشغول سلام و احوالپرسی اند ..

چشمان فاطمه به آنی رنگ نفرت می گیرد و راحله هم دست کمی از او ندارد ..

مرضیه اما خودش را نمی بازد ..

چشم از آن دو می گیرد و نگاهش را به دخترها برمی گرداند ..

یک برگ کلینکس از روی میز برمی دارد تا عرق پیشانی اش را پاک کند ..

"ای حاجی ناqlا .. لابد فاطمه خبر نداشته منم اینجام .. وگرنه محال بود بیاد .."

فاطمه دست خودش نیست که راه به راه و از زیر چشم مرضیه را تماشا می کند ..

یک نگاه به پیرهن او می اندازد و بلافاصله به بلوز و دامنی که خودش پوشیده ..

مدل موهای مرضیه با موهای خودش که به سادگی دورش ریخته جایی برای مقایسه نمی گذارد ..

زیبایی مرضیه حتی بدون داشتن رنگ و روغنی که روی صورتش نقاشی کرده هم با چهره معمولی او فاصله زیادی دارد ..

فاطمه خسته از این همه تفاوت چشم می بندد تا مانع از ریزش قطره اشکی بشود که هر لحظه امکان غلطیدنش هست

مرضیه اما آنطرف تر لب هایش را روی هم فشار می دهد تا صدای خنده پیروزمندانه اش در نیاید ..

یک نفر می آید و دم گوشش پیچ می زند ..

- حاج آقا با شما کار دارن .. گفتن یه دقیقه بیاین دم در

از جایش بلند می شود ..

همان لحظه نگاه خیره فاطمه را روی خودش شکار می کند ..
 پشت چشم برایش نازک می کند ..
 از قصد جلوی چشمان او مانتو آبی اش را می پوشد و روسری
 سر می کند ..
 هنوز به دم در نرسیده خواهر عروس می پرسد .
 - کجا .. هنوز که مجلس تموم نشده
 مرضیه با صدایی بلند جوری که شاید به گوش فاطمه که کمی
 آنطرف تر نشسته برسد ، لب می زند ..
 - برمی گردم قربونت .. گویا حاج آقا با من کار داره .. پیغام داده
 برم بیرون .. بینم چی کارم داره زود برمی گردم
 هنوز پرده جلوی در را کنار نزده که در ادامه می گوید .
 - فکر کنم دلش برام تنگ شده
 چشمکی ریز می زند و پشت پرده از دید خارج می شود ..
 صدایش به گوش فاطمه می رسد ..
 راحله دست مادرش را آرام می فشارد ..

او اما حفظ ظاهر می کند و لبخندی غیر واقعی روی لبش می
کشد ..

مرضیه از پله ها پایین می رود ..

نعمت بیرون در ایستاده ..

- جانم حاج آقا

- موهاتو بکن تو .. نمی بینی اینجا چند تا نره خر وایسادن

موهایش را می چپاند زیر روسری گلدارش ..

- می خواستم بگم یه وقت با فاطمه دهن به دهن نکنی .. فکر

کن انگار ندیدیش .. نه اونو نه راحله رو

- من چی کار به اونا دارم حاجی .. اونا یه طرف مجلس نشستن

من یه طرف .. ولی نمی دونی وقتی منو دید چه حالی شد ..

شما هم که هیچی نگفته بودی قراره اونا بیان .. منم شوکه شدم

وقتی از در اومدن

نعمت باد می اندازد به غبغبش ..

- جواب زبون درازیش همین بود .. همین که بیاد تو مجلسی که توام هستی

مرضیه خنده اش را پیش خودش نگه می دارد ..

- چی گفته بود مگه ؟

حاجی دست می گذارد روی کمرش و فشار آرامی به آن وارد می کند ..

- شب که رفتیم خونه می گم برات .. حالا برو تو .. نمی خوام جلوی چشم اینهمه جوون وایسی .. برو دیگه

مرضیه برایش چشم خمار می کند و می گوید " چشم حاجی جون "

دوباره به مجلس برمی گردد ..

نگاه سنگین فاطمه را روی خودش حس می کند ..

سر جایش می نشیند و مشغول خوردن شیرینی ناپلئونی می شود ..

عروس و داماد که می خواهند پا به مجلس بگذارند مانتویش را
می پوشد و روسری سر می کند ..

جواب نگاه فاطمه را وقتی می دهد که او چادر سر می کند و
رویش را محکم می گیرد ..

بعد از آنکه داماد مجلس زنانه را ترک می کند حجابش را برمی
دارد و با عروس و چند نفر دیگر مشغول رقصیدن می شود ..

در حین رقص چند باری با راحله چشم توی چشم می شود ..
اما خیلی زود رو می گیرد و دل به حال دختر بیچاره می سوزاند
" طفلکی .. همش نشسته ورِ دل مادرش . خب پاشو بیا برقص "

خودش جواب خودش را می دهد ..

" خب شاید بلد نیست برقصه .. شایدم می ترسه یهو داماد بیاد
و چشمش بیفته به این .. واه .. واه .. داماد امشب چشمش فقط
عروسش رو می بیند نه من و تو رو دختر جان " ! ..

شبیه مادر بزرگ ها شده مرضیه ..

شاید هم شبیه خاله خانم ! ..

سفره ی شام پهن می شود ..

دیس های چلو و کباب و سبدهای سبزی توی سفره ردیف به
ردیف گذاشته می شود ..

جلوی هر نفر یک پیاله ماست و یک لیوان نوشابه قرار می گیرد
مرضیه برای خودش کمی برنج و یک سیخ کباب برمی دارد و
مشغول می شود ..

زن سن و سال داری سمت چپش نشسته ..

سرش را کنار گوشش می آورد ..

- شما زنِ حاج آقا قاسمی هستی ؟

مرضیه برمی گردد و با دهن پُر برایش سر تکان می دهد ..

- مگه فاطمه خانم رو طلاق داده ؟

لقمه را قورت می دهد ..

- نخیر نداده

زن با چشمانی از حدقه در آمده باز می پرسد .

- یعنی شما زنِ دومشی .. هوو آورده سرِ فاطمه خانم ؟

مرضیه بی حوصله از این سوال و جواب های کسالت بار لب می جنباند ..

- بله .. زن دوم حاج آقام .. مشکلیه ؟

زن میانسال سر تکان می دهد ..

- قدیما می گفتن مرد نباید تنبونس دو تا بشه واسه همین چیزا بود .. چه قشنگم می گه زن دومشم .. خدا نصیب نکنه

مرضیه زن را بی جواب نمی گذارد ..

- حاج آقا از اولشم مال و منال دار بود خانم .. بعدشم هر کی هر کار می کنه به خودش مربوطه

زن با آن هیکل تنومندی که دارد خودش را تکان می دهد تا مثلاً فاصله اش را با او بیشتر کند.

- خدا بدور .. چه زبونی داره

مرضیه رو می گرداند و می گوید " اییش " ! ..

بعد از شام فاطمه زودتر از مرضیه خداحافظی می کند و می رود

کمی بعد از رفتنش دختری باز می آید و به مرضیه خبر می دهد
حاجی منتظرش ایستاده ..

لباس تن می کند و ضمن تبریک دوباره به عروس و اطرافیانش
مجلس را ترک می کند ..

همراه نعمت توی ماشین می نشیند ..

هنوز به خانه نرسیده از او می پرسد .

- نمی خواین بگین قضیه چی بوده ؟

حاجی کوتاه نگاهش می کند ..

- کدوم قضیه عروسک ؟

- زبون درازیِ فاطمه دیگه .. چی گفته بود مگه ؟

نعمت فرمان ماشین را می چرخاند و از بریدگی خیابان دور می
زند ..

- کارت عروسی رو که بردم خونه وقتی نشونش دادم اولش
هیچی نگفت ولی یه کم بعد اومد تو اتاق و بهم گفت اگه قرار

باشه مرضی جونتم بیاری من نمی آم .. شما خودت برو با
سوگلیت

از آنجا که موضوع برای مرضیه جالب شده خودش را روی صندلی
جلو می کشد و با هیجان می پرسد ..

- خب .. بعدش چی شد .. شما چی گفتی ؟

نعمت ژشت قلدر مآبی به خودش می گیرد ..

- گیساشو گرفتم تو دستم و گفتم مثل اینکه دلت کتک می
خواد فاطمه .. زبون در آوردی .. گه زیادی می خوری .. ننه
خواهرت چیز یادت می دن یا کاه و یونجت زیاد شده .. کدومش
؟

داستان از هیجان می افتد وقتی مرضیه لرز به جانش می نشیند
از آنچه نعمت می گوید ..

اما خودش را نمی بازد و با تردید می پرسد ..

- شما .. شما قبلاً فاطمه رو کتک زدی مگه ؟

نعمت با حفظ همان ژست مسخره سر می تکاند ..

- بله که زدم .. زنی که حدِ خودش رو نفهمه باید بهش فهموند ..
بهترین راهشم اینه که کتک بخوره تا بفهمه
- مرضیه یادِ سیلی محکمی که از او خورده می افتد ..
- ولی بنظر من این بدترین راهه .. آدم وقتی می تونه با درست حرف زدن کارش رو پیش ببره چرا کتک بزنه آخه .. حیوون که نیست .. اونم آدمه
- نعمت باز بی منطق می شود ..
- وقتی حرف آدمیزاد حالیش نشه یعنی حیوونه .. یه حیوون زبون نفهم
- دوباره به خودش می لرزد ..
- اینبار بیشتر از دفعه ی پیش .. انقدر که نعمت می فهمد و با تکخندی که می زند ، می گوید ..
- چی شد عروسک .. ترسیدی .. ترسیدی توام کتک بخوری ؟
- مرضیه زیر لب و با دلخوری می گوید ..

- نه که نخوردم .. مته اینکه فراموشتون شده یه بار ناز شست
نشون دادین .. من که هنوز یادمه

نعمت همانطور که مشغول پارک کردن ماشین است جوابش را
می دهد ..

- تو به یه سیلی کوچیک می گی کتک .. اونکه نوازش بود مرضی
خانم .. بعدشم مگه من دلم می آد عروسک بلوریم رو بزnm ..
زبونت غلاف باشه مطمئن باش دست روت بلند نمی کنم
ماشین را خاموش می کند ..

قبل از باز کردن در به سمت مرضیه خم می شود ..
زیر گلویش را می بوسد ..

- تو فقط این تن و بدن و لبای خوشگلت رو از من دریغ نکن
خودم دربست نوکرتم

مرضیه مور مورش می شود و ریز می خندد ..

- نکن حاجی .. نکن تو رو خدا .. می دونی قلقلکم می آد

نعمت نصف شبی مست شده و دلش بیشتر از این می خواهد

- تازه کجاشو دیدی عروسک .. هنوز اولشه .. بذار بریم تو خونه
 اونوقت بهت می گم قلقلک یعنی چی
 مرضیه جلوتر از حاجی وارد خانه می شود ..
 مانتویش را در می آورد و روسری از سر برمی دارد ..
 دست نعمت دور کمرش می پیچد ..
 نفس داغش روی گردن مرضیه پخش می شود ..
 - خوش گذشت عروسی خانم خانما ؟
 سر تکان می دهد و " خیلی خوب بود " لب می زند ..
 - ولی به من نه .. تو پیشم نباشی هیچ جا بهم خوش نمی گذره
 مرضی خانم
 مرضیه را می چرخاند تا روبرویش قرار بگیرد ..
 وجب به وجب صورت زیبایش را می گردد ..
 - یه کاری کن آخر شبی به منم خوش بگذره عروسک فرنگی ..
 خیلی هم خوش بگذره
 مرضیه اما دلش راضی نیست ..

تازگی هر موقع نعمت حرف از نزدیکی می زند خوف بدی به
جاناش می ریزد ..

عذابی که حینِ همخوابی با او و دردی که بعدِ آن متحمل می
شود مرضیه را وادار می کند تا راه فراری پیدا کرده و از زیرش
شانه خالی کند ..

- دلم می خواد بهتون خوش بگذره .. ولی روزِ دوم ماهانمه ..
نمی شه دیگه .. خودتون که می دونین

لب و لوچه ی نعمت آویزان و فسش می خوابد ..
مرضیه جلوی کش آمدن لبش را می گیرد و قیافه متاسفی
بخودش می گیرد ..

کمر باریکش از حلقه ی دست های نعمت رها می شود ..
- آه .. گند بززن به این ماهانه ی شما زنا .. هر موقع آدم دلش
یه حال و هول حسابی می خواد یا این یکی ماهانه س یا اون

یکی

باز همان حس بد سراغ مرضیه می آید ..

هنوز لباس خواب نپوشیده که نعمت می آید ..

– نیوشش

مرضیه را همانطور برهنه نگه می دارد تا رختخواب روی زمین
پهن کند ..

مرضیه باید جویری دیگر عطش این مرد را رفع کند! ..

بعد از دقایقی طولانی می رود دستشویی و به اندازه ی تمام روزها و شب هایی که از عمر زندگی زناشویی اش گذشته عُق می زند ..

انقدر عَق می زند تا نفرت این رابطه ی چندش آور را بالا بیاورد)
ساک میزنههههههه 😊) اولین بار است از خودش بدش می آید ..
حتی بیشتر از نعمت ..

حسِ حقارت را با گوشت و پوستش لمس می کند و حالش از خودش به هم می خورد ..

نعمت پشت میزش نشسته و مشغول حساب و کتاب است ..
در مغازه باز می شود ..

- به به خاله خانم .. خوش اومدین

از روی صندلی برمی خیزد و خاله خانم در را می بندد ..

- سلامت باشی خاله .. از اینورا رد می شدم گفتم پیام ببینمت
روی یکی از صندلی های فلزی می نشیند ..

پر چادرش را کنار می زند ..

- خوب کردی خاله خانم .. من اینروزا خیلی درگیر بودم نتونستم
پیام به شما سر بزنم .. کم و کسری که نداری خدا رو شکر .. اگه
هست بگو خاله جان

پیرزن روی صندلی می جنبد و لب می زند ..

- خدا سایه تو از سرم کم نکنه حاجی .. همه چی هست خدا رو

شکر

حاجی شاگردش را صدا می زند ..

- بپر برو دو تا آبمیوه خنک بگیر بردار بیار

شاگرد نعمت می رود و هنوز خوش و بش آنها تمام نشده دو سوت برمی گردد ..

خودش هم نمی داند چرا به خاله خانم حس خوبی ندارد و او را مار خوش خط و خالی می بیند که پوست میش تن کرده و با قصد خوبی نیامده ..

سینی محتوی دو لیوان آبمیوه را روی میز حاجی می گذارد ..
می رود سمت آبدارخانه تا بقیه جمع و جورش را انجام بدهد ..
خاله خانم صندلی را تا جلوی میز نعمت پیش می کشد ..
از آب هویج توی لیوان یک قلوپ نوش جان می کند ..

- ببین خاله .. شما اونقدر سرت به کار گرمه که نمی دونی دور و برت چی می گذره .. یکم چشاتو باز کن حاجی
نعمت لیوان را از لبش جدا می کند ..
با چشمانی ریز شده نگاهش می کند ..

- درست بگو ببینم چی شده خاله .. دور و برم چه خبره .. کی باز غلط اضافه کرده ؟

پیرزن ولوم صدایش را تا حد امکان پایین می آورد ..

- تو همین دو سه روز که شما رفته بودی سفر یه روز رفته بودم بازار .. بگو کی رو دیدم

نعمت شانه بالا می اندازد ..

- از کجا بدونم خاله .. اومدی بیس سوالی بگی .. اصل ماجرا رو بگو .. اینور اونورش نکن

خاله خانم زبان می کشد زیر دندان عاریه اش ..

- سوگلیت .. نمی دونم اومده بود چی بخره .. ولی باید بودی و

با چشمای خودت می دیدیش .. چترياشو انداخته بود بیرون ..

ماتیک صورتی زده بود و قر می داد و راه می رفت .. از این مغازه

به اون مغازه .. آخرشم هیچی نخرید و برگشت خونه

- شما رو ندید ؟

پیرزن گردنش را تاب می دهد ..

- فکر کردی اونقدر بچه م که خودم رو نشونش بدم .. اگه منو
می دید که نمی تونستم برم دنبالش ببینم چیکار می کنه و کجا
می ره

نعمت " استغفرالله " می گوید و دست روی صورتش می کشد
- با کسی بگو بخندم کرد .. خاله راستشو بگو .. اگه چیزی دیدی
جونِ نعمت بگو

پیرزن به علامت " نه .. ندبدم " چانه بالا می اندازد و قلویی دیگر
از آبمیوه می نوشد ..

یک نفر آنطرفتر پشت دیوار نازک آبدارخانه ایستاده و بی هیچ
حرکتی اضافه دو گوش دیگر قرض گرفته و فالگوش ایستاده ..
- یادته اونروز که اومدی قضیه عشق و عاشقیِ مرضیه رو برام
گفتی بهت چی گفتم ؟

- بله .. یادمه

- یه چیزی می خوام بهت بگم ولی بدت نیاد حاجی .. دختری
که خودش بیاد بگه من عاشقت شدم بیا منو بگیر بهتر از این
نمی شه .. مگر اینکه یه فکری به حالش برداری .. والا چار روز

دیگه سرت سواره .. تا دیر نشده جلوی قرتی بازیشو بگیر .. بین
کی دارم بهت می گم .. بعداً نگی خاله چرا نگفتی
پسر پشت دیوار چشم می بندد و هر دو دستش را روی سرش
می گذارد ..

مگر می شود باور کند این مرضیه بوده که دلش برای نعمت رفته
و بدتر آنکه پیشنهاد ازدواج به او داده ..
زیر لب چند بار پشت هم " آخ مرضیه .. آخ " نجوا می کند ..
گویی دیوارها پا در آورده و به قصد له کردن او جلو می آیند ..
دلش .. امان از دلش که آتش گرفته و به این زودی ها خاموش
نمی شود ..

سرش را پایین می گیرد و از مغازه می زند بیرون ..
جایی برای رفتن ندارد ..

جایی که بتوان با خیال راحت داد کشید تا صدای نعره ات گوش
فلک را کر کند ..

پشت هم سیگار دود می کند و به اقبال سیاهش لعنت می فرستد

کاش می شد دلِ بینوایش را از سینه در می آورد تا جلوی سگ
های ولگرد بپندازد و برای همیشه دختر چشم آبی رویاهایش را
به فراموشی بسپارد ..

اما مگر می شد ! ..

خاله خانم وقتی از مغازه نعمت بیرون می آید که حسابی او را
پخته و دم کرده ..

" بفرما مرضی خانم .. ببین چه آشی برات پختم با یه وجب
روغن .. تو نیم وجب بچه فکر کردی از پسِ من بر می آی .. هنوز
منو نشناختی .. به من می گن خاله خانم " !



طلعت چند بسته لواشک می دهد دستِ نفیسه .

- بیا عمه .. اینم سهم تو .. خیلی ترش و خوشمزه شده امسال

نفیسه لبش کش می آید ..

- دستتون درد نکنه عمه خانم .. لواشک های شما هر سال

خوشمزه می شه

تکه ای می کند و می گذارد توی دهنش ..
چشم بسته لواشک می مکد و به مرضیه ای که نیست فکر می
کند ..

- کاش مرضیه بود .. چقدر سرِ همین لواشکا دعوا مون می شد
- پاشو .. پاشو برو ظرف میوه رو از تو یخچال بردار بیار .. نمی
خواد دلت واسه کسی تنگ بشه
نفیسه با بغضی در گلو می رود ..

- فرخنده خانم .. ببخشید اینو می گم ولی از کی تا حالا مرضیه
شده کسی .. ناسلامتی دخترته .. این بچه چیز بدی نگفت که ..
دلش برای خواهرش تنگ شده .. اینم نگه ؟

فرخنده استکان چای را از توی سینی برمی دارد و جلوی طلعت
می گذارد ..

- نه .. نگه .. شما می دونی اگه همین یه کلمه رو جلوی هادی
بگه قیامت می کنه .. می گه اصلاً اسمش رو تو این خونه نشنوم
.. به این بچه هیچی نگم سرِ هر چی بشه می خواد بگه مرضی ..
مرضی

طلعت سر به تاسف می تکاند ..

انقدر گفته و کسی گوش نگرفته که تکرار مکررات را بیهوده می داند ..

ولی باز دلش طاقت نمی آورد ..

استکانش را برمی دارد ..

- هادی اگه شده همه کاره ی این خونه تقصیر شماست زن داداش .. درسته هادی پسرتو ولی آخه مگه چند سالشه .. اونی که باید بهش امر و نهی کنه شمایی نه اون .. ولی انقدر بهش میدون دادی و گنده ش کردی که خودش هم باورش شده .. بدت نیاد فرخنده ولی گمونم ازش می ترسی حرف حساب جواب ندارد ..

فرخنده سر پایین می اندازد و آه می کشد ..

- از وقتی آقا یوسف خدا بیمارز رفت هادی شد پشت و پناهم .. کار ندارم اخلاقش تنده ولی تو دلش هیچی نیست .. منم و همین یه پسر .. بالاخره هر چی نباشه مرد این خونه ست .. دخترا باید

ازش حساب می بردن .. مخصوصاً مرضیه که خودت می دونی
 چه بر و رویی داره و سر به هوا هم بود .. ولی ..
 طلعت می پرد وسط حرفش ..

- ولی دیدی فایده که نداشت هیچی کار خراب تر هم شد ..
 بسکه با اون طفل معصوم بد خلقی کرد و به اعمالش پیچید ..
 چپ و راست رفت و گفت زودتر عروست کنی و بری از این خونه
 .. انگار جاش و تنگ کرده بود یا نون و آبش رو می داد .. شما
 هم بجای اینکه پسر رو نصیحت کنی پشتش وایسادی و زدی
 تو دهن مرضی

- من به مرضی گفتم بره عاشق مردی بشه که هم عمر باباشه ..
 من بهش گفتم مادر و برادرش رو بذاره زیر پاش و بره زن اون
 حاج نعمت وحشی بشه .. من گفتم طلعت خانم ؟

طلعت از میان حرف های فرخنده گویی همان حاج نعمت وحشی
 را شنیده ..

- وحشی ! درست بگو بینم چی شنیدی مگه فرخنده

فرخنده جریان همان روز که فاطمه آمده بود در خانه اش و
نعمت سر رسیده بود را برايش می گوید ..

- من و شما سنی از مون گذشته .. اونی که ما می بینیم رو مرضی
نمی بینه .. فقط خدا کنه من اشتباه کرده باشم

- برای همین دخترت رو تنها گذاشتی .. برای همین گذاشتی
حاجی بفهمه اون بچه تنهاست .. هیچکس رو نداره .. به همه
پیغوم دادی هر کی با مرضی رفت و آمد کنه یا بهش زنگ بزنه
دورِ منو خط بکشه .. آره زن داداش ؟

فرخنده استکان خالی را توی نلبکی می گذارد ..
حق به جانب بودنش تماشایی می شود ..

- مرضی باید تنبیه بشه عمه خانم .. حتی اگه قراره حاج نعمت
باهاش بدرفتار کنه .. از قدیم گفتن هر کی خربزه می خوره پای
لرزش هم بشینه

آمدن نفیسه با ظرف میوه و چند تا پیش دستی رشته ی کلام
را میان آن دو قطع می کند ..

طلعت کمی بعد خداحافظی می کند و برای بارِ چندم دست
خالی تر از پیش می رود ..

حاجی چادر مشکی را جلوی مرضیه می گذارد ..

- این چیه حاج آقا ؟

- بازش کن خودت می فهمی

مرضیه تایی چادر را باز می کند ..

- من چادر داشتم حاجی .. دو تا می خوام چی کار

- چادر مشکی نداشتی عروسک .. اون چادر گل گلی باشه واسه

تو خونه این باشه برای کوچه خیابون

با تعجب نگاهش می کند ..

یعنی باید بعد از این چادر سر کند ! ..

- یعنی چادری بشم حاج نعمت ؟

برایش سر تکان می دهد ..

مرضیه اما به این راحتی زیر بار نمی رود ..

انقدر چک و چانه می زند تا صدای دادِ نعمت را در آورد ..

- همینکه گفتم .. دیگه حق نداری با اون ریخت و قیافه بری تو
 خیابون .. ماتیک سرخاب بمالی و بری واسه خودت تو بازار ول
 بچرخي .. از حالا به بعد آرایش فقط مالِ تو خونه و برای شوهرت
 .. بیرون از خونه نه حق داری آرایش کنی نه اینکه با مانتو بری
 .. چادر برات خریدم به این قشنگی .. مته بچه ی آدم سرت می
 کنی و حرف زیادی هم نمی زنی .. والا ..

انگشت اشاره اش را توی هوا تکان می دهد ..

- والا چی؟ .. ها؟ .. می خوای چی کار کنی؟ .. روز اول منو
 همینطور دیدی .. چادر سیاه سرم بود ؟ نبود .. اگه اونموقع
 آرایش نمی کردم چون دختر بودم .. ولی حالا دیگه نیستم ..
 دوس دارم آرایش کنم .. دوس دارم
 " دوس دارم " را با غیظ ادا می کند ..

- گه می خوری دوس داری .. به هفت جد و آبادت خندیدی
 چیزی که من می گم نکن رو دوس داشت باشی بی پدر
 صدای بلندش توی فضای خانه می پیچد ..

جای منبع این آشوب کم است تا ببیند چی به روزگار مرضیه آورده ! ..

جلو می رود و مقابل مرضیه می ایستد ..

قیافه اش بقدری ترسناک شده که بدنش .. روح و روانش شروع می کند به لرزیدن ..

ولی امان از زبانش که بحال خود نمی ماند ..

- به من داری فحش می دی .. به بابای من .. غلط می ..

دست نعمت جلو می آید و دورِ گلایش حلقه می شود ..

- ها .. چی گفتی .. کی غلط کرده .. من یا تو .. دِ بگو دیگه .. جرئت داری بگو

سرش را چپ و راست می کند ..

به این امید که شاید بتواند از چنگال نعمت رها شود ..

اما زهی خیال باطل ..

حلقه ی چشمانش را آب برمی دارد و تا سر ریز شدن طولی نمی کشد ..

نعمت همینکه اولین قطره اشکش می چکد گلویش را با حرص
ول می کند ..

مرضیه به سرفه می افتد ..

- خبرت رو دارم تو خیابون چجوری می چرخ می .. حالا که خودت
حالت نیست زن حاج آقا قاسمی، یعنی آبرو و حیثیتش تو بازار،
خودم بهت می فهمونم

صورتش را جلوی صورت خیس او می برد ..

- حرف گوش ندی از این بدترش رو سرت می آرم .. حواست رو
جمع کن مرضی .. با آبروی من بخوای بازی کنی جد و آبادت
رو می آرم جلوی چشمت .. گفته باشم

مرضیه عقب عقب می رود ..

گلویش سوزن سوزن می شود ..

- من .. من کی با آبروت بازی کردم .. معلوم نیست کی پُرت
کرده .. می خوام ببینم شما منو یه همچی آدمی دیدی .. اگه
اینطور فکر می کردی چرا باهام ازدواج کردی .. همون فاطمه

اُمَل لایقت بود .. نه من که صد تا خواستگار داشتم و همشون
برام له له می زدن

نعمت گوشه ی لبش را می جود ..

صورت سرخش الو می گیرد ..

اما پوزخندش را جا نمی اندازد ..

- مته اینکه فراموش شده اونی که اومد گفت عاشقت شدم ..
دوستت دارم .. دلم می خواد زنت بشم تو بودی نه من سبیل
کلفت .. پس خواستگاری دهاتی و گدا گشنه ت رو به رخ من
نکش

این شاید دومین سیلی روزگار است که روی صورتش رد می
اندازد .. انهم ردی پنهان ! ..

می خواهد به سمت مرضیه یورش ببرد که خودش را توی اتاق
می اندازد و در را قفل می کند

دست روی گلویش می کشد ..

نعمت هنوز هم از پشت در برایش خط و نشان می کشد .. که
اگر بخواهد خلاف میلش عمل کند پدر بی صاحبش را دستش
می دهد ..

صدای زنگ آیفون نعمت را ساکت می کند ..
و کمی بعد وقتی با خاله جاناش مشغول سلام و احوالپرسی می
شود مرضیه خیزی صورتش را پاک می کند
سینی چای و کاسه خربزه قاچ زده را روی زمین می گذارد ..
خاله و خواهر زاده گپ می زنند و او بی حوصله و دلخور کنارشان
می نشیند ..

- مرضیه خانم چادرت رو پسندیدی .. اندازه ت بود .. قدش رو
می گم دختر جان

خاله خانم یا حواسش نیست سوتی داده یا اینکه می خواهد
قدرتش را به رخ مرضیه بکشد ..

آه از نهادش در می آید ..

" پس کار تو بوده پیرِ سگ .. تو پُرش کردی .. مرضی نیستم اگه
تلافیش رو سرت در نیارم عجزوه " ! ..

نعمت بجای او لب می جنباند ..

- اندازه ش بود خاله خانم .. دست شما درد نکنه .. زحمتش افتاد
گردنت

پیرزن یک قاچ خربزه توی پیش دستی می گذارد ..

- چه زحمتی خاله .. ایشالا بسلامتی سرش کنه

مرضیه دندان قروچه می رود ..

نعمت از جایش بلند می شود و می رود دستشویی ..

- شما که قدِ منو نداشتین چطور برام چادر دوختی

- رو سرِ راحله اندازه گرفتم .. قدتون یکیه .. زیاد با هم فرق
ندارین

- ولی من از چادر خوشم نمی آد

تکه ای خربزه می چپاند توی دهنش ..

- اینش به من مربوط نیست .. شوهرت گفت برو پارچه بگیر و
براش بدوز .. منم دوختم .. می خوام سرت کن می خوام نکن
تلفن زنگ می خورد ..

مرضیه بلند می شود و خودش را تا پای میزی کوچک که دستگاه
تلفن روی آن قرار گرفته ، می رساند ..
گوشی را برمی دارد و " الو " می گوید ..
سکوت آن طرف خط صدای دوباره " الو " گفتنش را در می
آورد .. درست همان موقعی که نعمت از دستشویی بیرون می
آید ..

آن یک نفر پشت تلفن دست روی دهنی گوشی گذاشته تا
کوچکترین صدا به آن طرف منتقل نشود ..
نعمت از همان فاصله به تماشای مرضیه می ایستد ..
و او باز " الو .. بفرمایین " می گوید ..

نعمت نگاه از او می گیرد و به خاله خانم می دهد ..

او هم کم نمی گذارد و چشم و ابرو می آید که " ببین .. مزاحم
تلفنی هم داره .. دیدی گفتم این دختره یه چیزیش می شه !"
نعمت می رود و گوشی را از دست مرضیه چنگ می زند ..
- چرا جواب نمی دی بی پدر مادر .. خفه خون گرفتی چرا
تلفن از آنطرف قطع می شود ..

نعمت گوشی را محکم سر جایش برمی گرداند ..
- کی بود این بی پدر .. مزاحم تلفنی داریم مگه
مرضیه هاج و واج نگاهش می کند ..
- مگه با تو نیستم مرضی .. جواب بده سگ مصب
- نداریم

- اگه نداریم پس این کدوم خری بود که از صدای من خوشش
نیومد و قطع کرد .. تا موقعی که تو الو .. الو می کردی گوشی
دستش بود بیشرف
DONYAIEAMNOE
مرضیه به خودش می آید ..

شانه بالا می اندازد ..

- من از کجا بدونم حاجی .. مگه من از پشت تلفن می بینیم کی زنگ زده

نعمت " لاالله الا الله " می گوید و سر تکان می دهد ..

خاله خانم آتش بیار معرکه می شود ..

- می گم خاله .. شماره اینجا رو که به دیوار کوچه نزدی .. فکر کن بین کیا شماره دارن

حاجی دست می گذارد روی چانه و به فکر فرو می رود ..

مرضیه گوشه ی دامنش را لای دو انگشت می گیرد ..

تنها صدایی که شنیده می شود صدای به هم خوردن دندان های عاریه خاله خانم است که مشغول جویدن تکه ای خربزه است ..

مرضیه حس می کند توی سرش سنج می کوبند ..

شقیشه اش نبض می زند و سرش درد گرفته ..

نعمت دست از روی چانه برمی دارد ..

- هر چی فکر می کنم می بینم اون چند نفری که شماره اینجا

رو دارن محاله بخوان مزاحم تلفنی بشن

رو به مرضیه می پرسد ..

- هادی شماره داره ؟

- نه .. فقط عمه جونم

و از گوشه ی چشم مچ پوزخند خاله را می گیرد ..

نعمت دست می کشد روی تمام صورتش ..

پوف می کشد و می رود تا سر جایش بنشیند ..

- اگه دوباره زنگ زد نمی خواد ده دفعه الو الو کنی .. دیدی

جواب نمی ده قطع کن .. تا من بفهمم این حرومزاده کیه ..

فهمیدی چی گفتم مرضی ! ..

- بله .. فهمیدم

- حالا چادرت رو سرت کن منم ببینم

اینرا خاله خانم می گوید ..

مرضیه " باشه بعداً " لب می زند ..

- باشه بعداً چیه دیگه .. وقتی می گن سرت کن بگو چشم ..

عوضِ تشکرته ؟

پاشنه روی زمین فشار می دهد و چادر روی سرش می اندازد ..

- رو گرفتن هم که بلد نیستی دختر جان

نعمت از توی کاسه برای خودش یک قاچ خربزه برمی دارد ..

- اینم زحمتش با شما .. یادش بدین خاله خانم .. زن وقتی چادر

سرش می کنه باید درست رو بگیره .. وگرنه اون چادر مفتش

گرونه

خاله از جا بلند می شود ..

تکه موی حنا کرده اش را می چپاند زیر روسری ..

می رود و جلوی مرضیه می ایستد ..

دو طرف چادر را نزدیک هم می کند و زیر گلایش توی مشت

می گیرد ..

- اینطوری محکم بگیرش زیر چونه ات .. ولش نکنی که باز می

شه

- بعد چطور می خوام نفس بکشم

- همونجور که ما از بچگی نفس کشیدیم .. همونجور که فاطمه
خانم نفس می کشه .. دورش بگردم رویی که اون می گیره رو
من بلد نیستم بگیرم

نعمت با تکان سر خاله جاناش را تایید می کند ..

صدای سنجِ توی سرش بلند تر می شود ..

بقدری که دلش می خواهد خیلی چیزها را بالا بیاورد ..

بیشتر از همه خودش را ! ..

نعمت کمی بعد می رود مغازه ..

خاله اما جا خوش کرده و خیال رفتن ندارد ..

معلوم نیست بد بیاریِ مرضیه امروز از کدام پنجره وارد شده ! ..

تلفن دوباره زنگ می زند ..

مرضیه " الو .. الو " می گوید ..

و باز جوابی جز سکوتی کشار دریافت نمی کند ..

پیرزن با چشمانی ریز شده تماشا می کند ..

مرضیه چرا به این سکوت گوش می دهد را خودش هم نمی داند
!..

- مگه حاجی نگفت وقتی می بینی چیزی نمی گه تلفن رو قطع
کن .. چه زود یادت شد دختر

و باز صدای توی سرش اوج می گیرد ..

- بفرمایین قطع کردم

" برو بذار کف دست حاجی .. تو که خوب بلدی خبرکشی کنی
.. ولی منم بلام باهات چی کار کنم " !..

پیرزن لبخندش را قورت می دهد ..

مرضیه عاصی و کم طاقت نگاهش می کند ..

- ببین دختر جان .. من خوبی تو رو می خوام .. وقتی می ری
بازار سرت رو بنداز پایین و به کسی نگاه نکن .. اینطوری نه

حاجی بهت شک می کنه نه حرف مردم می آد پشت سرت

دود از سرش بلند می شود ..

پس کار خودش بوده و حالا دایه مهربان تر از مادر شده ! ..

- شما خیالت جمع خاله خانم .. حاجی محاله بخواد به من شک
کنه .. می دونی چرا .. چون من عینِ همین کفِ دستم
کفِ دستش را نشان می دهد ..

- حاجی خودش خوب می دونه من چطور زنی هستم .. ولی خدا
ذلیل کنه کسی که می ره زیر گوشش حرفای بیخود می زنه ..
به خیال خودش می خواد منو از چشمش بندازه .. ولی نمی دونه
حاجی کشته مرده ی منه و جونش برام در می ره
پیرزن با خودش زیر لب واگویه می کند ..
- به همین خیال باش .. دختره ی پاپتی
مرضیه می شنود اما خودش را به گری می زند ..
با این زن باید مثل خودش تسویه حساب کند ..
راهش را پیدا می کند اگر او مرضیه است !! ...



صدای قیل و قال بچه هایی که از مدرسه می زنند بیرون نگاه
مرضیه را سمت آنها می کشد .

همانطور که از سوپر سرِ کوچه می آید بیرون تماشای شان می کند ..

و ذهنش پَر می شود از گذشته ..

گذشته ای که خودش جزوی از آن بود ..

روزهای مدرسه و همکلاسی ها ..

دلش برای خورشید تنگ شده اما دستش از زمین و زمان کوتاه

بعد از آن برخورد که از سلمه دیده بود قید ارتباط با صمیمی

ترین دوستش را زد و خبری از او نگرفت ..

خورشید هم یا از ترس مادرش بود یا اینکه خودش میل چندانی

برای دیدن او نداشت را نمی دانست ..

ولی هر چه بود چیزی نبود جز دلتنگی ..

قدم هایش را کند برمی دارد ..

می خواهد همین فاصله اندک را کش بیاورد ..

چادر مشکی مدام از سرش سر می خورد و او با وجود کیسه

خریدی که دست گرفته عرضه جمع و جورش را ندارد ! ..

"آخه یکی نیست بگه تو رو چه به چادر .. اصلاً بلد بودی سرت
 کنی و مته بچه آدم نگهش داری " ! ..

پر چادر را می گیرد و روی سرش بالا می کشد ..

"خدا لعنت کنه خاله خانم .. ببین به چه روزی انداختی منو ..
 نعمت هم که فقط وایساده ببینه تو چه زری می زنه .. همونو
 بکنه تو پاچه ی من " ! ..

در را پشت سرش می بندد ..

همانجا توی حیاط چادرش را از سر برمی دارد ..

درِ هال را باز می کند ..

بوی سوختگی همه جا را برداشته ..

کیسه خرید از دستش ول می شود ..

بدو خودش را می رساند به آشپزخانه ..

گوشتی که برای ظهر بار گذاشته جزغاله شده ..

قابلمه را توی سینک ظرفشویی می گذارد و شیر آب را باز می
 کند ..

به جلا و ولز قابلمه ته گرفته نگاه می کند ..

شانه بالا می اندازد ..

" به جهنم .. فدای سرم .. چی کار کنم خب .. سوخت که سوخت " ..

اما وقتی یادش می افتد یکشنبه است و نعمت ظهر می آید آنجا فیش می خوابد ..

پنجره آشپزخانه را باز می کند ..

می رود توی هال و گوشی تلفن را برمی دارد ..

انگشتش توی سوراخ شماره گیر مکث می کند ..

آبی هایش را ریز و لبش را تو می کشد ..

کمی بعد سر تکان می دهد و شماره می گیرد ..

- بفرمایید

- سلام حاجی جون .. خوبی فداتشم

نعمت از آنطرف به موسی خان که روبرویش نشسته و چای می

نوشد نگاه می کند ..

- علیک سلام .. خودت چطوری
- مگه می شه از تصدق سرِ شما خوب نباشم .. شما تاج سری
حاج آقا
- نعمت خر کیف می شود اما حضور موسی خان مانع از بروز حال
خوشی که به او دست داده ، می شود ..
- صدایش را پایین می آورد ..
- جانم .. بگو کاری داشتی ؟
- مرضیه نوک موی طلایی اش را می برد توی دهنش ..
- ناز بیشتری می ریزد توی صدایش ..
- می گم می شه امروز یا از بیرون غذا بگیری یا بریم بیرون نهار
بخوریم .. می شه حاجی جونم
- نعمت مگر می تواند " نه " بگوید وقتی مرضیه به نامردی
هورمون مردانه او را بالا و پایین می کند ! ..
- دمِ ظهر حاضر باش می آم دنبالت
- مرضیه " چشم " کشداری لب می زند و خداحافظی می کند ..

نعمت دو تا بوق پشت هم می زند تا مرضیه چادر و کیفش را
بردارد و سمت در پرواز کند ..

در ماشین را باز می کند و سلام می گوید ..

جواب می گیرد و روی صندلی بغل دست حاجی می نشیند ..

نعمت صورتش را دور می زند ..

از ته آرایش روی صورت مرضیه چشم پوشی می کند ..

- احوال عروسک خودم

پشت چشم نازک می کند و با لبخندی ناز لب می جنباند ..

- شما پیشم باشی خیلی خوبم

نعمت پر صدا می خندد ..

- ای پدر صلواتی .. خوب بلدی زبون بریزی

از توی کوچه بیرون می آید ..

- حالا چی هوس کردی .. هر چی تو بگی خانم خانما

مرضیه چادرش را بالاتر می کشد ..

- هوس دیزی کردم راستش .. بریم دیزی بخوریم ؟

حاجی سر می تکاند ..

- ای به چشم عروسک فرنگی

نعمت ماشین را دم رستوران درب و داغانی پارک می کند ..

- اینجا بریم ؟

- چشه مگه .. دیزی اینجا رو هیچ جای دیگه نداره

مرضیه با اکراه پیاده می شود ..

سرِ میز روبروی نعمت می نشیند و نگاه به دور و برش می اندازد

رنگ دیوارهای دود گرفته و قاب عکس خاک گرفته توی ذوق

می زند ..

صندلی ها زوار در رفته و پایه میز لق می زند ..

- جای بهتر نمی شد بریم .. حال آدم به هم می خوره از اینجا ..

در و دیوارش که اینه خدا می دونه غذاش چیه

نعمت کتش را در می آورد و پشت صندلی آویزان می کند ..

- به جاش نگاه نکن .. دیزیش حرف نداره

خودش را روی میز جلو می کشد ..

- وقتی با من می آی بیرون آه و پیفت و بذار تو خونه .. وقتی می گم خوبه یعنی خوبه .. دیگه حرف نباشه .. فهمیدی ؟

مرضیه جوابش را با تکان سر می دهد ..

بعضی وقت ها زورگویی نعمت طاقتش را طاق می کند .. انهم برای پیش و پا افتاده ترین چیزی که می شود با زبان خوش گفت ولی نعمت اغلب اوقات راه دوم را انتخاب می کرد ..

نعمت خودش گوشت و نخود دیزی را می کوبد ..

بوی تیز دنبه حال مرضیه را به هم می زند ..

اما چیزی نمی گوید و بعد از خوردن چند لقمه انهم به زور تظاهر به سیری می کند ..

نعمت اما مثل گاوی گرسنه ته کاسه خودش و مرضیه را در می آورد ..

در راه برگشت نعمت می گوید .

- امشب دارم می رم شهرستان .. چیزی نمی خوام برات بیارم

- می شه منم با خودت ببری .. دلم پوسید تو اون خونه .. نه جایی می رم نه کسی می آد .. از تنهایی خسته شدم حاجی نعمت دنده عوض می کند ..

- من دارم واسه کار و حساب کتاب می رم .. تو رو کجا ببرم با خودم ، زن .. اگه خاله خانم برگشته بود از روستا می گفتم یه چند روز بیاد پیشت تا من نیستم تنها نباشی مرضیه خودش را کنترل می کند تا جد و آباد خاله را نگوید ..

- آخه منو چه به خاله خانم .. هم سن منه یا هم زبونم .. من با یه پیرزن چه حرفی دارم حاجی .. یه چیزی می گی شما ولی اصلاً به من فکر نمی کنی .. من یه دختر جوونم .. دلم گردش می خواد .. دلم می خواد با چار نفر همسن و سال خودم باشم .. اگه قراره خاله خانم همزبونم باشه همون بهتر که تنها باشم نعمت یک دفعه مهربان می شود ..

جل الخالق ! ..

- می خوای بری بازار برای خودت چیز میز بخری عروسک ؟

برق سه فاز از مرضیه می پرد ..

حاج نعمت و اینهمه دست و دلبازی ! ..

نکند خواب می بیند مرضیه ..

- پس چی که می خوام .. دلم یه دامن پلیسه می خواد از اونایی که ..

نعمت می پرد وسط حرفش ..

- اول برو یه دست شورت و کمرست خوشگل قرمز بخر واسه خودت تا خودم وقتی برگشتم از تنت درش بیارم
چشمان ریزش حین گفتن این جمله برق می زند ..

مرضیه سر پایین می اندازد ..

- عه .. حاجی .. باز از اون حرفا زدی .. نمی گی خجالت می کشم
نعمت با دو انگشت لپش را می کشد ..

- منم همون خجالت و دوس دارم .. نمی دونم لپت چه گل می ندازه

مکشش به ثانیه نمی کشد ..

- دامن پلیسه چنده ؟

- نمی دونم .. تازگی بازار نرفتم که

حاجی راهنما می زند و می پیچد توی کوچه ..

- پول اونم می دم .. فقط بشرطی که قدش کوتاه باشه .. تا وقتی

می پوشی قشنگ لنگ و پاچه ت بیرون باشه .. می دونی که از

دامن بلند بدم می آد

مرضیه ذوق زده سر تکان می دهد و " باشه حاجی جون " می

گوید ..

- تو اول برو بازار قیمت کن بعد بگو تا من پولش رو بدم

مرضیه مثل لاستیک پنچر روی صندلی وا می رود ..

" وا .. این دیگه کیه .. یه بار برم قیمت کنم باز یه بار برم بخرم

! .. این چقدر کنسه .. خدا عاقبت منو بخیر کنه " ..

چک و چانه اش با نعمت راه بجایی نمی برد ..

او یک کلام است و مرضیه حریفش نمی شود ..

دم در پیاده اش می کند .. می گوید " عصر برو بازار قیمت بگیر
 .. شب قبل رفتن یه سر می آم و بهت پول می دم " ..
 در را پشت سرش می بندد ..

نعمت گازش را می گیرد و می رود ..
 توی بازار می گردد و از این مغازه به آن مغازه می رود ..
 حرف نعمت را گوش نکرده و اول سراغ دامن های پلیسه رنگ
 به رنگ رفته ..

قیمت گرفته و دلش برای رنگ آبی یکی از دامن های توی مغازه
 غش و ضعف رفته ..
 قسمت بالای دامن آبی آسمانی و هر چه پایین آمده تیره تر شده
 .. اما نه خیلی تیره ..

بعد از آن می رود مغازه لباس زیر تا همان رنگی که نعمت
 خواسته را پیدا کند ..

قیمت می گیرد و باز برای خودش توی بازار می چرخد ..
 جوانکی گوشه دیوار ایستاده و نگاهش می کند ..

نگاهش بس کثیف و تهوع آور است ..

مرضیه رو می گیرد و سمت دیگر بازار می رود ..

هوا رو به تاریکی است که به سمت خانه حرکت می کند ..

پسر جوان سیگار به لب پوشیده در شلوار سیاه پيله دار و کاپشن
پاییزه پفکی دنبالش راه می افتد ..

کمی بعد حدش را رد می کند و هم قدم با او می شود ..

- شماره بدم خوشگل خانم

- برو پی کارت .. گمشو برو

پسر کام می گیرد و دودی غلیظ از دهن گشادش بیرون می
فرستد ..

- چه عصبانی .. دختر به این خوشگلی حیف نیست اینقدر خشن
باشه .. شماره بده خودم زنگ می زنم

مرضیه ترجیح می دهد ساکت بماند بلکه او شرش را کم کند و
برود ..

ولی پسر به این راحتی دست بردار نیست و گویا چشمان آبی
مرضیه دلش را برده ..

- مرتضی قربون اون چشمای آبیت .. ناز نکن دیگه .. رد کن بیاد
شماره رو

مرضیه کلافه و عاصی پا تند می کند ..

قدم های پسر شتاب می گیرد ..

پای مرضیه پیچ می خورد و صدای آخش هوا می رود ..

پسر خم می شود روی صورت او که مچ پایش را می مالد ..

- مرتضی بمیره .. چی شد خوشگل خانم

- بمیره .. ایشالا داغش بمونه سرِ دل ننه ش .. گمشو برو

پسر به شوخی لب می گزد ..

پای مرضیه ذق ذق می کند و پسر زبان می ریزد ..

حواس هیچکدام به ماشینی که کمی آنطرف تر نگه می دارد ،
نیست .

دو مامور از ماشین گشت کمیته پیاده می شوند ..

نزدیک می روند و یکی از اندو لب می زند ..

- بینمت پسر

پسرک نحیف الجثه سر می چرخاند ..

بزاقش را پر صدا قورت می دهد ..

هیبت هر دو مامور ترس به جانش می اندازد ..

- بل .. بله آقا

- این دختره کیه .. دوستته ؟

مرضیه بجای او جواب می دهد ..

- نه آقا .. دوست کجا بود .. این پسر مزاحم شده

مامور سر تکان می دهد و با نگاهی پر تمسخر فک می زند ..

- تو گفתי منم باور کردم .. راه بیفتین .. راه بیفتین بریم ببینم

وقتی ننه باباتون اومدن بازم بلدین دروغ سر هم کنین یا نه

گوش به التماس مرضیه می بندد و او را سوار ماشین می کند ..

- تا خانواده ت نیا هیچی معلوم نمی شه

آش نخورده و دهن سوخته حکایت مرضیه فلک زده است ..
 چاره ای نیست جز اینکه شماره مغازه نعمت را بدهد ..
 یک ربع ساعت نشده نعمت خودش را می رساند ..
 یک ساعت بعد مرضیه را توی ماشین می نشانند و استارت می
 زند ..
 - حا .. حاجی بخدا من کاری نکردم .. پسره ی خرافتاد دنبالم
 و ..
 صدای داد نعمت توی فضای کوچک و در بسته ماشین می پیچد
 ..
 - خفه شو .. خفه شو مرضی .. خفه شو تا برسیم خونه
 مرضیه خفه خون می گیرد و چانه اش می لرزد ..
 یادش از درد مچ پایش رفته و دلش شور رسیدن به خانه را می
 زند ..
 نعمت از همان توی حیاط شروع می کند ..
 چادر از سر مرضیه می کشد ..

دست می اندازد توی موهایش و او را کشان کشان تا بالای ایوان
می برد ..

از فحش و ناسزا کم نمی گذارد ..

بدن ظریفش را پرت می کند وسط هال ..

- بی پدر پدر سگ معلوم نیست تو خیابون چطوری داشتی ول
می چرخیدی که پسر ی جعلق رو انداختی دنبال خودت

- به جون خودم .. به جون خودت حاجی ..

دست سنگین نعمت می خورد توی دهنش ..

- جون ننه ت .. جونِ اون داداش حمالت .. از جونِ من مایه می
ذاری واسه دروغات حرومزاده .. پاپتی .. بی آبرو .. همین مونده
بود حاج نعمت قاسمی زنش و از تو جمع کنه .. حیثیت نداشتی
برام پدرسگ

مشت نعمت سر و صورت مرضیه را هدف گرفته و نامنقطع ضربه
می زند ..

او اشک می ریزد و قسم می خورد تقصیر از او نبوده و مقصر
کس دیگری است ..

نعمت گوش نمی دهد و همچنان مرضیه را کتک می زند و
فحاشی می کند ..

دست می گذارد روی خرخره اش ..

محکم فشار می دهد ..

چشمانش از حدقه می زند بیرون و مرگ را نزدیک می بیند ..

با هر دوست می کوبد روی سینه نعمت ..

تلاشی عبث و بی نتیجه ..

- حقشه الان خفه ت کنم دختره ی بی آبرو .. فکر کردی خونه

ی خاله س هر گُهی دلت خواست بخوری و منم چشمام و ببندم

رو کثافت بازیات .. همین مونده اسم منو بندازی سر زبونا .. بعد

دیگه من می تونم تو بازار سر بلند کنم .. پدرتو در می آرم کثافتِ

نجاست .. قلم پاتو خورد می کنم بخوای از در این خونه بذاریش

بیرون

مرضیه زیر دست و پایش در حال جان کندن است که ولش می کند ..

حسن ختام را با یک لگد محکم به پهلوی می رساند ..
عرق پیشانی را با کف دست پاک می کند و از در می زند بیرون
ولی دوباره برمی گردد ..

انگشت اشاره اش را سمت او توی هوا تکان می دهد ..
- فکر نکن این چند روز که نیستم می تونی یواشکی بزنی بیرون
.. بپا برات می ذارم تا ببینم چه غلطی می خورای بکنی حروم
لقمه پاپتی

در را محکم به هم می زند ..
مرضیه تا ساعتی بعد به خودش می پیچد و نای بلند شدن ندارد
تمام تنش درد گرفته و صورتش بدتر ..

جرئت نمی کند خودش را توی آینه تماشا کند ..
گوشه ی لبش چاک خورده و ورم کرده ..

با تنی رنجور و پُر درد گوشه اتاق سر روی بالش می گذارد اما تا صبح پلک نمی زند ..

نعمت بعد از سر زدن به دو نفر از خریداران فرش برمی گردد به مسافرخانه ..

کلید اتاقش را می گیرد و می پرسد .

- می شه یه زنگ بزنم جواد آقا

- اختیار داری حاجی .. تلفن خودته

شماره می گیرد و بعد از پرسیدن چند سوال از شاگرد مغازه می گوید .

- قبلِ اینکه بری خونه یه هزار تومن ببر بده درِ خونه

- بدم فاطمه خانم یا ..

- نه .. واسه فاطمه خانم پول گذاشتم .. ببر اون یکی خونه

- چشم حاجی .. کار دیگه ندارین ؟

- کار داشتم زنگ می زدم

پسر پول مچاله را از توی جیب کتش در می آورد ..

انگشت روی زنگ می گذارد و فشار می دهد ..

" کیه " مرضیه را با " منم .. شاگرد حاجی " جواب می دهد ..

- چی کار داری ؟

- امانتی حاجی رو آوردم

مرضیه این پا و آن پا می کند ..

- همونجا باش ، اومدم

ابروهای پسر می پرد بالا ..

چند باری که خرید این خانه را آورده در را برایش باز کرده بود

تعجبش را برای خودش نگه می دارد ..

به دیوار تکیه می دهد و پای چپش را از زانو می شکند ..

صدای باز شدن در می آید ..

تکیه اش را برمی دارد و تا جلوی در می رود ..

مرضیه رو گرفته را مقابلش می بیند ..

سر پایین می اندازد و سلام می کند ..

- علیک سلام

دستش را از زیر چادر دراز می کند ..

- امانتی رو بده

اسکناس های مچاله را توی مشت مرضیه می گذارد ..

نگاهش را بالا می کشد ..

همان موقع پَر چادر از زیر دندان مرضیه در می رود ..

کبودی گونه و پارگی لبش نفس پسر را بند می آورد ..

دستش مشت می شود ..

تا جایکه رگ هایش می زند بیرون ..

رگ آبی پیشانی اش هم ..

فکش سفت می شود ..

صدایش انگار از ته چاه در می آید ..

- کتکت زده ؟

مرضیه صورتش را پشت چادر پنهان می کند ..

- اگه کاری نداری برو .. امانتی رو که دادی برو دیگه

دست می کشد روی صورت گر گرفته اش ..

- جواب سوالم رو ندادی مرضیه خانم

در را به سمت بیرون هل می دهد ..

- جواب نداشت

و در را می بندد ..

نفسش را تکه تکه از بینی خارج می کند ..

لحظاتی چند نگاهش را از روی در بر نمی دارد ..

مشتش را به همان دیواری می زند که به آن تکیه داده بود ..

دردی که توی پنجه اش می پیچد را حس نمی کند ..

اما درد قلبش را چرا ..

تا تهِ کوچه می رود و اینبار فریادش را نگه نمی دارد ..

نعره ای بلند می کشد و می پرسد " خدایا .. خدایا آخه چرا " !



خاله خانم قر می دهد و داخل خانه می چرخد ..

مرضیه گوشه ای نشسته و مجله ورق می زند ..

گاهی از گوشه چشم براندازش می کند ..

دو هفته از روزی که به ناحق کتک خورده می گذرد اما نعمت هنوز او را نبخشیده و سراغش نیامده ..

خاله خانم یک هفته ای هست اطراق کرده آنجا و خیال رفتن هم ندارد ! ..

روزی که آمد عرقش خشک نشده گفت " پونصد تومن از اون پول مال منه دختر جان .. وردار بیار بذارم تو کیفم " ! ..

- کدوم پول ؟

- همون هزار تومنی که شاگرد حاجی آورد برات .. فکر کردی اون همه پول رو واسه تو داده .. آخه نکه براش خیلی آبرو گذاشتی منتظر جایزه بودی

مرضیه کم نیاورده و حق به جانب لب جنباند ..

- کسی به من چیزی نگفت حاج خانم

- کی قرار بوده بگه مرضی .. حاجی که فعلاً با تو حرف نمی زنه .. خودش که زنگ زد بگه خاله جان یه چند روزی برو پیش مرضی اینم گفت .. بعدشم این یعنی چی .. یعنی من دارم دروغ می گم

مرضیه سعی کرد درون طوفانی اش را ظاهر نکند تا برگ برنده دیگری دست او نداده باشد .

- پونصدش مالِ شما .. این پولاً واسه من هیچ ارزشی نداره خاله پقی زده زیر خنده و " آره جون خودت " را نجوا کرده .. مرضیه از جایش بلند می شود تا تلفن را جواب بدهد .. گوشی را برمی دارد و می گوید " الو .. بله بفرمایین " .. سکوت پشت گوشی نگاهش را سمت خاله می کشد .. با دو چشم قرض گرفته مشغول تماشای مرضیه است ..

- لال مونی بگیری ایشالا .. مرض داری زنگ می زنی .. دردت چیه آخه کثافت آشغال

بجز صدای نفسی عمیق جوابی دریافت نمی کند ..

گوشی را سر جایش برمی گرداند ..

- کی بود .. باز همون مزاحم ؟

خاله اینرا با لحنی پر تمسخر می پرسد .

مرضیه شاکی و عاصی از کنکاش پیرزن لبخند می زند .. یک لبخند تلخ .. مثل زهر مار ..

- بله .. بازم مزاحم .. ولی اینکه همون آدم قبلیه یا یکی دیگه رو نمی دونم .. کاش حاجی می اومد بهش می گفتم یه جوری این بیشرف رو پیداش کنه

خاله خانم خودش را روی زمین پهن می کند ..

ریشه های قالی را تو می زند و با شرارت لب می زند ..

- اون یکی خونه از این مزاحم تلفنیا ندارن .. حالا تو چرا داری رو نمی دونم والا

مرضیه این یکی را برنمی تابد ..

- منظورتون چیه ؟

پیرزن دست از کاری که خودش را مشغول آن کرده برمی دارد

- می گم یعنی چرا اون یکی خونه با اینکه دو تا پسر عزب و یه دختر جوون داره از این مزاحما ندارن .. خب همینه که آدم پیش خودش یه فکرایمی کنه دختر جان

مرضیه قابلیت اینکه خاله خانم را تا حد مرگ کتک بزند را در خودش می بیند ..

اما خودش را کنترل می کند و جوری جوابش را می دهد تا همه جایش آتش بگیرد ! ..

- اون دو تا پسر عزبی که می گین اگه شکل و قیافه درست و حسابی داشتن یکی بهشون زن می داد .. خبرش رو دارم چند جا رفتن خواستگاری و پسندشون نکردن .. همش به مال و منال حاجی نیست که .. باید یه ذره قیافه داشته باشن .. که ندارن .. طفلیا شانس نداشتن به باباشون برن .. شدن عینهو مادرشون .. راحله هم که حسابش معلومه .. بعضیا اصلاً نمی دونن حاجی یه دختر داره .. یه فاطمه می مونه که اونم سنی ازش گذشته و کسی مزاحمش نمی شه

گردنش را تاب می دهد ..

- بالاخره آدم باید یه سر و شکلی داشته باشه تا بخوان نگاش
کنن .. نیست خاله خانم .. دروغ می گم ؟

پیرزن ماستش را کیسه می کند و از جواب کم می آورد ..

خیره نگاهش می کند .. حتی پلک هم نمی زند ..

گاهی وقت ها دوزاری اش نمی افتد و الا خوب می تواند از
سخنرانی مغرورانه ی مرضیه بل بگیرد تا بوقتش آش تازه ای
برایش بار بگذارد ! ..

دو روز بعد خاله خانم بار و بندیش را جمع می کند ..

مرضیه بزن و بکوبی برای خودش راه می اندازد ..

حتی از یک تعارف خشک و خالی هم مضایقه می کند و پشت
سرش آب نمی ریزد ..

دم غروب صدای به هم خوردنِ درِ حیاط می آید ..

نعمت از پله های ایوان بالا می رود و در را باز می کند ..

منتظر می ماند تا مرضیه سلامش کند ..

اما با آنهمه دلخوری چطور می تواند لب بجنباند ..

- سلامت کو .. خوردیش ؟

موی توی صورتش را عقب می زند ..

خنده ی بی جانش را مخفی می کند ..

- خب سلام

حاجی کتش را در می آورد و پشت صندلی می اندازد ..

- چیه .. طلبکاری ؟ جای خجالتته .. جای اینکه سرت رو بندازی

پایین و بگی غلط کردم .. جای اینکه به شوهرت بعد از چند وقت

که ندیدیش خوشامد بگی و بپری ماچش کنی .. جای اینا

واستادی منو تماشا می کنی ، زن

خودش هم نمی فهمد چرا با وجود آنهمه دلگیری از او وقتی به

هیبت مردانه با آن چشم های ریز و سبیل پُر پشت نگاه می کند

دلِ خاک بر سرش غش و ضعف می رود و پیش خودش اعتراف

می کند دلش برای این مرد تنگ شده ..

" خاک تو سرت مرضی .. خیلی خری .. خر .. " ! ..

و باز خودش جواب خودش را می دهد ..

"خب هر چی نباشه شوهرمه .. دوستش دارم .. حالا یه دفعه
عصبانی شده و دست روم بلند کرده .. یه بار که صد بار نمی شه
.. من باید خانمی کنم و ببخشمش .. که می کنم .. بسکه خانمم
!" ..

اما برای اینکه وجدان نعمت را قلقلک بدهد جلو می رود و انگشت
گوشه ی لبش می گذارد ..

- بین .. بین چی کار کردی شما .. هنوز خوبِ خوب نشده

مسیر انگشتش را عوض می کند تاروی گونه اش ..

- اینجا هنوز زردیش معلومه .. از شکل و قیافه انداختیم حاجی

.. اونوقت می گی چرا نمی آم بوست کنم

نعمت دست می اندازد دورِ کمر باریکش ..

نفسش را توی صورت مرضیه ول می کند ..

عروسک لعنتی ..

- تو نمی خواد بوس کنی .. خودم بوست می کنم

لب های مرضیه را محکم و پُر شور می بوسد ..

بدنش داغ می شود و گر می گیرد ..

چطور توانسته اینهمه وقت او را نبیند را خودش هم نمی داند ..

اما حالا که آمده باید دلی از عزا در بیاورد ..

تا آخر شب از کنار مرضیه جُم نمی خورد ..

نمی گذارد شام بپزد و می گوید " می خوام برات پیتزا بخرم عروسک " ..

حاجی جلو جلو طلبش را گرفته و کیفش حسابی کوک است ..

مرضیه اما قدرت جنبیدن ندارد ..

سرش را می گذارد روی زانوی حاجی و لب می زند ..

- سه روزه قرص نخوردم .. قرصام تموم شده .. هر چی به خاله خانم گفتم بیاد با هم بریم داروخانه ، نیومد .. هی گفت به دو سه روز هیچی نمی شه .. صبر کن تا حاجی خودش واست بخره نعمت به جانبداری از خاله جانش لب می زند ..

- خب راست گفته .. به دو سه روز هیچیت نمی شه .. خیالت تخت باشه عروسک

نعمت گویا دستوری که دکتر در مورد مصرف قرص ضد بارداری داده بود را از یاد برده .. اما مرضیه نه ..

- اگه .. اگه حامله بشم چی ؟

نعمت لپش را می کشد ..

- نفوس بد نزن دختر .. نمی شی ایشالا

مرضیه سماجت می کند ..

- خب می گم اگه شدم چی .. نکنه بخوای سقطش کنم .. ها ؟

توی صورتش خم می شود ..

- گفتم که .. نفوس بد نزن .. بین چطوری داری از دماغم در

می آری هر چی هال و هول کردم و .. زبونت رو گاز بگیر خوشگل

خانم تا خودم گازش نگرفتم

مرضیه می خندد ..

خنده ای دلبرانه که حاجی را ترغیب می کند برای انجام کاری

که حرفش را زده ..

جیغ مرضیه را در می آورد وقتی زبانش را گاز می گیرد و اینبار
او بجای مرضیه سر خوش قهقهه می زند ..

کمتر از یکساعت بعد از آنکه به مغازه زنگ می زند و دستور
گرفتن و آوردن پیتزا را توسط شاگرد جوانش می دهد صدای
زنگ آیفون بلند می شود ..

حاجی همان دم در جعبه ها را می گیرد و پسر را روانه می کند
آخر شب بعد از ماچ و بوسه ای چند باره مرضیه را تنها می گذارد
دفتر بزرگ حساب و کتاب را روی میز می گذارد .. لایِ دفتر را
باز و شروع می کند به ورق زدن ..
تلفن زنگ می خورد ..

به مرضیه گوش می دهد و اخم سایه انداخته روی چشمانش
غلیظ و غلیظ تر می شود ..

- خیالت نباشه مرضی خانم .. پدرش رو در می آرم هر کی باشه
.. نگران نباش خانم

- خداافظ

گوشی را می گذارد ..

گوشه ی سبیلش را می جود و به نقطه ای زل می زند ..

- آهای پسر کجایی

پسر از طبقه بالا جواب می دهد ..

- اینجام حاجی .. دارم فرشایی که قراره امروز بفرستیم بره رو

جدا می کنم

خودکار لای انگشتش را پرت می کند وسط دفتر ..

- اونا رو ولش کن .. بیا پایین ببینم

پسر از پله ها پایین می آید ..

- بله حاج آقا

نعمت نگاهش را از آن نقطه نامعلوم برمی دارد ..

- یه سر برو اداره مخابرات .. شماره اون یکی خونه رو بده بگو

کنترلش کنن ببینم اون بی ناموسی که دم به دم مزاحم زن من

می شه کدوم بی پدریه .. پیداش کنم جد و آبادشو می آرم جلوی

چشاش

حواسش جمع است وقتی از نعمت می خواهد شماره را روی کاغذ یادداشت کند ..

تکه کاغذ را برمی دارد ..

هنوز از در بیرون نرفته برمی گردد و به او که دوباره خودکار لای انگشت گرفته ، می گوید .

- حاج آقا .. فکر کنم باید خودتون برید .. تلفن بنام شماست

نعمت پوف بلندی می کشد ..

دفتر و دستکش را ول می کند ..

- تو برو بالا به کارت برس .. تا ماشین بیاد من برگشتم

پسر از پشت شیشه مغازه نگاهش می کند ..

لبخند کجی گوشه لبش ظاهر می شود ..

" فکر کرده من اونقدر احمقم که از اینجا یا خونه بخوام زنگ

بزنم .. تلفن عمومی رو واسه همین وقتا گذاشتن حاج نعمت "

دستش را می کند توی جیب شلوار جینش ..

دستبند زرد نگین دار را در می آورد ..

بی ارزش است .. اما نه برای او ..

یک روز که مرضیه آمده بود مغازه وقتی می خواست دست هایش را بشورد آنرا گوشه روشویی جا گذاشته بود ..

این تنها چیزی بود که لحظه ای از خودش جدا نمی کرد ..

و گویا برای مرضیه اهمیتی نداشت والا دنبالش می گشت ..

دوباره برمی گردد طبقه ی بالا و مشغول کار نیمه کاره اش می شود ..



- راحله ؟

- بله بابا

- بله و زهر مار .. این چه طرزِ بله گفته

راحله از اتاق می آید بیرون ..

اینروزها بدجوری بی حوصله است .. حتی حوصله ی خودش را هم ندارد ..

دلیل دارد اما .. خیلی وقت است او را ندیده و دلتنگی امانش را بریده ..

اجازه ی تا سرِ کوچه رفتن را هم که ندارد چه برسد به اینکه برود درِ مغازه برای رفع دلتنگی ..
فاطمه از دستشویی می آید بیرون ..

- چی شده حاجی .. این بچه که چیزِ بدی نگفت
نعمت چپ چپ نگاهش می کند و سر تکان می دهد ..
- وقتی درست جواب باباش و نمی ده یعنی درست تربیتش نکردی

فاطمه چشم و ابرو می آید برای راحله ..
- شما ببخشید بابا .. اگه من بد جواب دادم شما ببخشید
نعمت بعد از گفتن " اوهوم " می پرسد .

- لباس نو نوار داری دختر ؟
- برای چی بابا ؟

نعمت ابرو گره می زند ..

- یه چیزی ازت می پرسم مته بچه ی آدم جواب بده .. نه اینکه از من سوال بپرسی .. داری یا نداری ؟
- لباس که دارم ولی لباس نو ندارم
- رو می کند به فاطمه که دارد آستین بلوزش را می کشد پایین
- این بچه رو وردار ببر بازار یه پیرهن نو بگیر براش ..
- راحله ذوق زده می گوید .
- جوراب و کفشم بگیرم بابا ؟
- جوراب خواستی بگیر ولی کفش لازم نکرده .. دو جفت کفش داری .. چخبره
- لب و لوچه اش بد آویزان می شود اما صدایش در نمی آید ..
- نعمت از جایش بلند می شود ..
- می رود توی مهمان خانه و فاطمه را صدا می زند ..
- ببند اون درو
- چی شده حاج آقا .. خیره ایشالا
- دست می کشد روی صورتش ..

صدایش را پایین می آورد .

جوری که بیرون در کسی صدایش را نشنود ..

- حاج آقا رسولی برای پسرش می خواد زن بگیره

- مبارکه ایشالا

- می خواد بیاد خواستگاری راحله .. از من اجازه گرفت یه شب

بیان اینجا .. منم گفتم جمعه شب تشریف بیارین .. برای همین

گفتم برو براش پیرهن نو بگیر .. سر و لباسش باید مرتب باشه

فاطمه چشم می گرداند توی مهمان خانه ..

- اگه پرده ها رو عوض می کردیم خیلی خوب می شد .. می

دونی چند ساله همین پرده ها آویزونه

- چطوره خونه عوض کنم براتون دختر حاج مسلم خواربارفروش

.. ها چطوره ؟

فاطمه رنگ به رنگ می شود ..

باز او را با پدرش تحقیر کرده ..

انگار بابای خودش کی بوده که خیلی وقت ها شغل پدرش را
توی سرش می زند ..

- باز شروع کردی حاجی .. من چی می گم شما چی می گی ..
نمی خوای پرده عوض کنیم خب نمی کنیم

- نخیر .. لازم نکرده .. همینا خوبه .. خیلی هم قشنگه
فاطمه گره روسری اش را محکم می کند ..

- پسره چی کارس .. وضعشون خوبه .. چند سالشه .. چند تا
خواهر برادرن .. خونه داره از خودش .. ماش ..
نعمت توی هوا دست تکان می دهد ..

- اووو .. چه خبرته زن .. زبون به دهن بگیر .. اینا به تو مربوط
نیست .. بابای اون بچه منم هر چی صلاحش باشه همون کارو
می کنم دستش را پایین می آورد و سمت در می رود ..

- ببین یه کلمه گفتیم چقدر سوال می پرسه از آدم .. تو کاری
که گفتم و بکن به بقیش چی کار داری ، زن
در را پشت سرش باز می گذارد ..

فاطمه آه می کشد ..

عمیق و پُر درد ..

به اندازه ی تمام دردی که این سال ها کشیده ..

دردی که طاقت آورده و صدایش در نیامده ..



- خواستگار راحله چی شد بالاخره .. جواب دادی حاجی ؟

نعمت نصف پرتقالی که مرضیه برایش پوست کنده را یکجا می

گذارد توی دهانش ..

با تکان سر " اوهوم " می گوید ..

دهان پُرش که خالی شد لب می زند ..

- حاجی رو خیلی ساله می شناسم .. توی بازار یه مغازه بزرگ

قماش پارچه داره .. دستش به دهنش می رسه .. محمد جواد

پسر بزرگشه .. ور دست باباش کار می کنه .. بچه ی زرنگ و

کاسبیه .. جَنم کار داره .. می دونم راحله رو می تونه خوشبخت

کنه .. دیروز که حاجی زنگ زد گفتم از نظر من مانعی نیست ..

هر موقع خواستی بیاین بشینیم حرفامون رو بزنینم و تاریخ عقد
رو مشخص کنیم

مرضیه با لبخند می پرسد .

- راحله پسندیدش پسره رو .. خوشش اومد از شکل و قیافه ش؟

نعمت آرنجش را می گذارد روی متکای لوله ای و لم می دهد

- دخترا نازشون زیاده .. به مادرش گفته بود الان نمی خوام

عروس بشم .. تو رو خدا به بابا بگو ردشون کنه

نصف دیگر پرتقال را برمی دارد ..

- شما چی گفتی .. چطور راضی شد پس ؟

حاجی قبل از انکه دهندش را پُر کند ، می گوید .

- چی می خواستی بگم .. گفتم درس که نمی خونه .. دنبال

هنری هم که نرفته .. صبح تا شب نشسته تو خونه و داره واسه

خودش غاز می چرونه .. خب بره خونه ی شوهر همینکار رو بکنه

.. سنش بره بالا خواستگار نداشته باشه باید ترشی بندازیمش

بلند می خندد و پشت بند آن پرتقال را می بلعد ..

مرضیه سیب سرخی از توی کاسه برمی دارد ..

مشغول پوست کندن می شود و باز می پرسد .

- یعنی همین رو گفتی شما ، راضی شد ؟

نعمت ملچ و ملوچ کنان جواب می دهد ..

- گویا راضی نشده بود و خودش اومد پیشم .. گفت بابا من این

پسره رو نمی خوام .. یعنی اصلاً نمی خوام به این زودیا عروس

بشم

مرضیه یک قاچ از سیب را می زند سر چنگال و سمت نعمت می

گیرد ..

- منم گفتم پسره رو نمی خوام یعنی چی .. مگه قراره عاشقش

باشی تا زنش بشی .. خواستگاره .. اومده .. منم بهش راضی ام ..

حرف دیگه ای نمی مونه دختر جان .. زنش که شدی مهرش می

افته به دلت .. همین و بس .. پسره همه چیش خوبه .. ایرادی

نداره که بخوام نه بیارم

سیب قاچ زده را گاز می زند ..

می جود و ادامه می دهد ..

- نمی دونم چه مرگش بود ولی برای اولین بار جلوی من می خواست نه و نو بیاره .. همچنین زدم تو دهنش که پرت شد یه متر اونطرفتر .. تا دیگه واسه من دُم در نیاره و گُه زیادی نخوره نگاه متعجب مرضیه سمت او برمی گردد ..

- زدی تو دهنش ! .. آخه چرا .. طفلکی حرف بدی نزده .. لابد از پسره خوشش نیومده .. این دیگه زدن نداشت حاجی نعمت مثل اغلب اوقات حق بجانب فک می زند ..

- داشت .. خوبم داشت .. دختره ی پر رو راس راس تو چشمای من نگاه کنه و بگه من این پسره رو نمی خوام زدن نداره .. اگه فاطمه خودش رو ننداخته بود وسط می دونستم چی کارش کنم پدرسگِ دریده رو .. دیگه بعدِ اون تو دهنی که خورد جیکش در نیومد و فقط زر ز کرد .. همچی که بشینه پای سفره ی عقد و بله رو بگه دل می ده به زندگیش و شوهرش .. بد می گم بگو بد می گی حاجی

مرضیه دو دلی را می گذارد کنار و چیزی را می گوید که از خیلی قبل ترها از آن خبر داشته ..

اگرچه راحله دست به انکار زد ولی مرضیه باورش نشده بود ..

راحله وقتی به شاگرد حاجی نگاه می کرد چشمانش چراغانی می شد و لبخندی محو گوشه ی لبش را پُر می کرد ..

- می .. می گم خب شاید دلش پیشِ کسیه

صدای نعمت بی ملاحظه و عصبی بالا می رود ..

- دلش !.. دلش غلط کرده .. پدرِ اون دل رو در می آرم اگه تو کوچه خیابون واسه کسی رفته باشه

چشم ریز می کند و صورت مرضیه را می کاود ..

- اگه چیزی می دونی بگو .. اگه راحله چیزی بهت گفته به من

بگو مرضی .. خدا شاهده بدونی و نگی من می دونم و تو

مرضیه از حرفی که زده پشیمان می شود ..

اصلاً دلش نمی خواهد بخاطر هیچ و پوچ دخترک معصوم را آماج

مشت و لگد حاجی قرار بدهد ..

- نه والا .. چی قراره بدونم .. اصلاً چیزی نیست که من بخوام
بدونم .. یه چیزی همین جوری گفتم .. شما جدی گرفتی حاج
آقا

تکه سیب دیگری توی دهن حاجی می چپاند ..
بلکه خفه خون بگیرد و دست از پرس و سوال بردارد ..
اما دلش برای راحله می سوزد ..

گرچه این را خوب می داند حاجی محال ممکن است یک دانه
دخترش را انهم وقتی خواستگاری مثل پسر حاج رسولی دارد ،
بدهد به شاگرد یک لا قبایی که توی هفت آسمان یک ستاره هم
ندارد ..

از آن گذشته بنظر او عشق راحله عشقی یکطرفه بود . یادش
نمی آمد حتی برای یکبار هم که شده نگاه پسرک لاغر اندام را
روی راحله انهم دزدکی شکار کرده باشد ..

عشق یکطرفه آخرش به بن بست می رسید .. مگر نه !؟ ..
نعمت انگار دست بردار نیست و شک به دلش افتاده ..

خم می شود و یقه لباس مرضیه را چنگ می زند ..

صورتش را جلو می آورد ..

- بهت گفتم اگه چیزی هست به من بگو .. یالا مرضی .. بگو

ببینم چیزی می دونی تو ؟

تنش می لرزد .. قلبش هم .. دلش برای خودش می سوزد که

سر هیچ و پوچ خشم نعمت را به جان خریده و حرف یا مفت

زده ..

سعی می کند دست حاجی را پس بزند ولی نمی تواند ..

از راه دیگری وارد می شود ..

دلبری می کند و عشوه می ریزد ..

دست و پای نعمت مثل اغلب اوقات شل می شود و ولش می

کند ..

قایمکی نفسی از سر آسودگی می کشد و روح پُر فتوح آبا و اجداد

نعمت را مستفیض می کند

راحله اجباراً سر سفره ی عقد می نشیند ..

صدای " با اجازه ی پدر و مادرم .. بله " ای که می گوید پُر است
از حسرت و آه ..

حسرت عشقی که به سر انجام نرسید و آهی که از سینه ی
سوخته اش بابت ازدواجی که به آن راضی نبود بر می آید ..
دختری که دلش نمی خواهد حتی به عروس بزرگ کرده توی
آینه نگاه کند ..

دم به دم بغضش را قورت می دهد و به آینده ای که نمی داند
قرار است چطور برایش رقم بخورد فکر می کند ..
بیزاری اش از نعمت بیشتر شده ..

کمترین حسی به او وقتی بغلش می کند و پیشانی اش را می
بوسد در خودش احساس نمی کند ..

با خودش فکر می کند حتی اگر روی خوشبختی را هم به گفته
ی نعمت و مادرش ببیند باز هم او را نخواهد بخشید ..

و باز وقتی فکر می کند کسی که دوستش داشت و با وجود
تلاشی که برای فراموشی بخرج داده اما نتیجه ای در برنداشت
توی حیاط خانه ی بغلی یعنی جایی که مجلس مردانه برگزار

می شد ، نشسته و یا شاید هم مثل اکثر اوقات مشغول پذیرایی و بیگاری برای کارفرمای بی مروتش است دلش چیزی بجز مرگ نمی خواهد ..

شاید مردی که حالا بعد از خوانده شدن صیغه ی عقد محرم او شده ، کنارش ایستاده و لبخند می زند آرزوی خیلی از دخترهای شهر کوچکش باشد اما آرزوی او ، نه ..

آرزوی او بقدری از واقعیت دور شده که حتی اگر تمام سال های باقیمانده از عمرش را هم بدود باز به او نمی رسد ! ..

صدای نعمت او را به زمان حال برمی گرداند ..

- خوشبخت بشی بابا جان

دلش می خواهد دست یخ کرده اش را از دست بزرگ و پهن مردی که او را همه ی این سال ها بابا خطاب کرده در آورد و محکم بکوبد توی صورتش ..

اما نمی تواند ..

می ترسد .. او از این مرد بی رحم می ترسد ..

والا اینجا ، پای این سفره و کنار مردی که دوستش نداشت چه می کرد ! ..

اشک توی چشمان راحله می جوشد ..

چند بار عمیق نفس می کشد ..

پشت هم پلک می زند تا مبادا آبروریزی بار بیاورد ..

آنوقت فردا پشت سرش می گفتند چقدر ذوق داشته و دلش می خواسته زودتر شوهر کند ..

داماد مجلس را ترک می کند . یکی از دخترها ضبط صوت را روشن می کند تا دخترها بریزند وسط و شروع کنند به رقصیدن ..

راحله به بهانه ای می رود توی اتاقش .. اتاقی که پنجره اش رو به حیاط باز می شود ..

پاهایش او را تا دمِ پنجره همراهی می کنند تا همانجا بیستد و بیرون را تماشا کند ..

دیگر نفس های عمیق کارش را راه نمی اندازد ..

اتاق تاریک است اما حیاط چراغانی شده ..
 جلال شتاب زده پا به حیاط می گذارد و برای کاری که او نه می
 داند چیست و نه برایش مهم است از پله های زیر زمین پایین
 می رود ..

پشت دستش را می کشد روی صورت خیسش ..
 تا کسی پی اش نیامده باید برود ..
 ناسلامتی عروس این مجلس است ..
 اما نگاهش میخ کسی می شود که وارد حیاط شده و سمت پله
 های زیر زمین می رود ..
 کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده و موهایش را انگار
 تازه کوتاه کرده ..
 قلب راحله تندتر می زند ..

پسر مثل همیشه دور و برش را نگاه نمی کند و خط نگاهش به
 همانجایی است که باید باشد ..

تا وقتی از پیش چشمان راحله غیب می شود تماشایش می کند
..

آه عمیقی می کشد و دوباره اشکش می چکد ..
از پشت در صدای یک نفر می آید " عروس خوشگل ما کجا
غیبش زد. " ..

دل می کند و دوباره صورتش را پاک می کند ..
مرضیه آهسته و آرام لب می جنباند ..

- دو روزه اومده اینجا .. خدا می دونه تا کی قراره بمونه
طلعت از آنطرف گوشی می گوید ..

- اینکه بد نیست قربونت بشم .. توام از تنهایی در می آی .. چار
کلوم حرف می زنی باهاش دلت باز می شه
نگاه مرضیه می دود سمت در آشپزخانه ..

خاله خانم آنجاست ولی ممکن است یک دفعه عین اجل معلق
پشت سرش ظاهر شود و حرف هایش را بشنود ! ..

- می خوام صد سال سیاه تنها بمونم ولی این پیرزن عفریته نیاد
 اینجا .. شما که نمی دونی عمه .. هر وقت می آد تا یه آتیشی بپا
 نکنه دست بر نمی داره .. انگار با من پدر کشتگی داره .. یک
 ریز یا از فاطمه تعریف می کنه یا از قوم شوهر راحله .. اینو براش
 گرفتن اونو براش آوردن .. حالم از حرفاش بهم می خوره .. خدا
 نکنه یه آتو بدم دستش .. تا حاج آقا رو نندازه به جون من آروم
 نمی گیره

طلعت ته دلش می لرزد ..

از جمله ی آخر مرضیه حس خوبی نمی گیرد ..

ولی باز می خواهد او را آرام کند ..

- هر چی نباشه حق مادری داره مرضی جان .. کم زحمت حاج
 آقا رو نکشیده .. بر و بچه هم که نداره .. دلش رو خوش کرده به
 بچه ی خواهرش

مرضیه هنوز جوابش را نداده که می پرسد ..

- یه چیزی ازت می پرسم جونِ عمه راستش رو بگو .. باشه ؟

- وا .. چرا قسم می دی عمه جون .. معلومه که راستش رو می گم

- حاج نعمت باهات بد رفتاری می کنه .. آره مرضی ؟

بزاقش را قورت می دهد .. ولی کم صدا ..

نمی خواهد طلعت را دل نگران خودش بکند ..

حاجی مدتی است به پر و پایش نیچیده و اوضاع آرام است ..

البته اگر بخواند نزدیکی های خشونت بارش را به حساب نیاورد

انهم چیزی نیست تا بخواند با طلعت در میان بگذارد ..

- نه عمه جون .. واسه چی بد رفتاری کنه .. حاجی جونش برام

در می ره .. دو روز منو نبینه روز سوم با کله می آد اینجا ..

خیالتون از بابت من راحت باشه .. چیزی که من رو اذیت می

کنه فقط همینکه که مامانم باهام آشتی نمی کنه .. به حرف شما

هم که گوش نمی ده .. دیگه نمی دونم باید چی کار کنم عمه

طلعت گوشی را می دهد به دست دیگرش ..

- بازم باید صبر کنی مرضی جان .. تا ابد که قهر نمی مونه ..
 بالاخره یه روز از خر شیطون می آد پایین و آشتی می کنه
 اینرا اما نمی گوید که همین دیروز فرخنده را دیده و باز حرف
 از آشتی با مرضیه را پیش کشیده بود ..
 فرخنده یک کلام گفته بود " نه " و طلعت مانده بود متحیر و
 متعجب ..
 می دانست این " نه " ای که فرخنده مصرانه تکرار می کند از
 گور کی بلند می شود ..
 از گور هادی یعنی همه کاره خانه ی برادرش ..
 پسری که کوچکترین شباهتی به برادر مرحومش نداشت .. نه
 شکل و قیافه اش به او رفته بود و نه اخلاق تند و تیزش ..
 هادی کپی برابر اصل تنها دایی اش اسماعیل بود ..
 او هم اخلاق تندی داشت و بد کینه بود .
 مرضیه " خدا کنه " لب می زند ..
 خاله خانم از توی آشپزخانه صدایش می زند ..

با طلعت خدا حافظی می کند ..

- بله خاله خانم .. کاری دارین ؟

پیرزن فقط خواسته او را بکشد تا آنجا ..

- یه سبد چلو صافی داشتی سبز بود کجاست پیداش نمی کنم

" به اون ذات دروغگو و مکار ت لعنت .. تو جای شورتای منم می

دونی اونوقت نمی دونی سبد سبز کجاست " ! ..

- گذاشتمش تو کابینت زیر ظرفشویی .. خودم ..

خاله با گفتن " خودم برمی دارم " حرفش را قطع می کند ..

تا او سبد را بردارد مرضیه می رود پای گاز تا به قابلمه خورشت

قیمه ای که خودش بار گذاشته سر بزند ..

بوی برنج در حال جوش می پیچد توی شامه اش و دلش را زیر

و رو می کند ..

دست روی دهنش می گذارد و می دود سمت دستشویی ..

حال منقلبش وقتی عق می زند کمی بهتر می شود ..

چند مشت آب سرد به صورتش می پاشد ..

می آید بیرون و گوشه ی هال دراز می کشد ..

" گمونم رو هم خوری کردم .. کارد بخوره اون شکمت مرضی !" خاله بعد از آنکه برنج را دم می گذارد ، می آید و با چشمانی ریز شده نگاهش می کند ..

قبل از آنکه چیزی بگوید با بپرسد مرضیه خودش می گوید .

- دیشب نباید اون همه میوه و پفک می خوردم .. فکر کنم از همونه که حالم بد شد

- شایدم از اون نباشه .. نکنه آبستنی

مرضیه بی خیال " نه بابا " لب می زند ..

پیرزن دنبالش را نمی گیرد و می رود تا وضو بگیرد ..

سر سفره اما وقتی خاله خانم دیس کوچک برنج را وسط سفره می گذارد حال مرضیه باز منقلب می شود و یکبار دیگر او راهی دستشویی می شود ..

میلش به غذا نمی کشد و همان جای قبلی دراز می کشد ..

- دروغ نگم تو آبستنی دختر .. این حال بهم خوردنت از روهم خوری نیست

سرش را چپ و راست می کند ..

- حاجی بفهمه خیلی عصبانی می شه .. واسه چی مواظب نیستی دختر

مرضیه لجش می گیرد ..

- من خیلی هم مواظبم .. قرصامو سرِ وقت می خورم .. فقط همون چند روزی که تموم شده بود و شما نیومدی بریم داروخانه بگیریم ، نخوردم .. یادتونه گفتین به چند روز هیچی نمی شه .. خب لابد نمی شد دیگه

جمله ی آخر را به تمسخر می گوید ..

" آخه آدم بیسواد و اینهمه اظهار فضل .. فرق قرص سرماخوردگی و شیاف رو نمی دونه اونوقت واسه من نسخه می پیچه " ! ..

خاله خودش در را برای نعمت باز می کند ..

جواب سلامش را می دهد و " خسته نباشی حاجی " پُر ملاتی
می گوید ..

مرضیه سر از بالش برمی دارد و بی حس و بی رمق سلام می
کند ..

رنگش کمی پریده و گویی روح از بدنش پر کشیده ..

خاله بدو می رود تا برای خواهر زاده عزیزتر از جانش چای بیاورد

نعمت کتش را در می آورد و کنار مرضیه می نشیند ..

- چی شده عروسک .. ناخوشی .. رنگت شده مته گچ دیوار ..
حالت خوب نیست ؟

مرضیه لبخند کم جانی می زند ..

- نمی دونم حاجی .. دم ظهر حالم بد شد .. گلاب به روتون

استفراغ کردم .. دل و روده م پیچ می خورد .. هیچی نتونستم
بخورم

نعمت دست می گذارد روی کمرش ..

آرام و نرم پشتش را می مالد ..

- چرا زنگ نزدی بیام ببرمت دکتر .. الان چطوری .. بهتری ؟
خاله با سینی چای می آید ..

سینی را می گذارد جلوی حاجی و به مرضیه نگاه می کند ..
- شما چرا زنگ نزدی به من خاله خانم .. بهتر نیست ببرمش
دکتر ببینش .. نکنه خدا نکرده مسموم شده .. رنگ نمونده به
صورتش

خاله استکان خودش را از توی سینی برمی دارد ..
گردنش را می تاباند و لب می جنباند ..
- چیزی نیست خاله .. خوب می شه تا فردا .. یه لیوان چای نبات
دادم ، خورد .. هر چی شکمش سبک تر باشه بهتره .. اگه مالِ
چیز دیگه ای نباشه

نعمت انگار حالی اش نمی شود خاله خانم چی گفته ..
مرضیه را می خواباند و چایش را می نوشد ..
یکی دو ساعت بعد قبلِ رفتن سفارش مرضیه را به خاله خانم
می کند ..

روی سر مرضیه را بوسه می زند و می گوید " مواظب خودت باشی عروسک .. اگه باز حالت بد شد بگو خاله زنگ بزنه .. باشه " برایش سر می تکاند و " باشه " آهسته ای می گوید ..

بعد از رفتن نعمت ، خاله به نماز می ایستد و مرضیه به این فکر می کند که نعمت چرا تنهایش گذاشت .. چرا پیشش نماند و خاله را مرخص نکرد ..

مگر آسمان به زمین می آمد اگر می خواست امشب نرود آن یکی خانه و کنار او می ماند ..



نعمت با عصبانیت خودکار روی میز را پرت می کند سمت دیوار - چی شده حاج آقا .. چرا عصبانی شدین ؟

- چطور عصبانی نباشم .. امروز رفتم مخابرات ببینم اون بی پدر مزاحم رو تونستن شمارش و گیر بیارن

پسر تو دلی می خندد ..

- پدر سگ بیشرف از تلفن عمومی زنگ می زنه .. اینطوری که
 نمی شه ازش رد و نشونی گیر آورد
 پسر ساکت می ماند و بر و بر نعمت را نگاه می کند ..
 حاجی دوباره فک می زند ..
 ولی انگار بیشتر با خودش واگویه می کند تا با او ..

- اعصاب نمی دارن واسه آدم .. از یکطرف اون یکی همش می
 گه پول بده برم اینو بخرم اونو بخرم .. تا می گی چه خبرتونه می
 گه جهاز دختر تکمیل نباشه فردا روز همین و می زنن تو سرش
 تا روزگارش رو سیاه می کنن .. از اونطرف اون بی ناموس بی
 همه چیز زرت وزرت زنگ می زنه و زنِ حال ندار منو می کشه
 پای تلفن .. بگو آخه بی همه کس مگه تو بیکاری پا می شی می
 ری تلفن عمومی زنگ بزنی مزاحم مردم بشی .. از یه طرف دیگه
 آقا جلال دُم در آورده واسه من هی مادرش رو پیش می کنه که
 برو به بابام بگو پس کی قراره منو زن بده .. هنوز دختره رو
 نفرستادم بره این پسره شاشش واسه ما کف کرده .. محمد نژاد
 دیروز زنگ می زنه ، می که حاجی پس این فرشای ما چی شد

.. هر چی می گم اونی که باید نخ رو به ما برسونه بدقولی کرده
به خرجش نمی ره که نمی ره .. گیر افتادم وسط یه جماعت که
اندازه ی گاو حالیشون نیست

از تمام مزخرفاتی که نعمت نک و ناله کرده به چیزی جز اینکه
مرضیه حال ندار است گوش نداده ..

دل بی سر و صاحبش به شور می افتد ..

هزار فکر بد و خوب توی سرش می چرخد ..

نکند نعمت آزارش داده و حالش را ناخوش کرده باشد ..

نکند باز دست رویش بلند کرده و ناکارش کرده باشد ..

امان از این بی خبری که داشت جانش را می گرفت و او هیچ
کورسوی امیدی برایش پیدا نمی کرد ..

لعنت .. لعنت به تو مرضیه ..

لعنت به من که هنوز هم نمی توانم دلم را از تو پس بگیرم و از
فکر کردن به تو دست بردارم ..

لعنت به هر دوی ما .



- حالت خوب نیست ؟

مرضیه دست می کشد روی صورت خیشش ..

با صدایی بی رمق لب می زند .

- خوب نیستم .. نمی دونم چه مرگم شده .. یه سره دلم آشوبه

.. حس و حال هیچی رو ندارم .. میلم نمی کشه چیزی بخورم

خاله خانم چشم ریز می کند ..

- من که گفتم چته .. آبستنی دختر

مرضیه جوابش را نمی دهد . می رود توی اتاق و تقویم کوچک

روی میز را برمی دارد .

لبش رفته رفته کش می آید ..

ته دلش غنچ می رود ..

اگر حدس خاله خانم درست باشد ..

از اتاق که بیرون می آید خاله مشغول صحبت با تلفن است ..

پیرزن دقیقه را هم از دست نداده و به نعمت گزارش حال او را می دهد ..

معلوم نیست حاجی از آنطرف چی می گوید که او چند بار پشت سر هم " چشم حاجی " می گوید ..

گوشی را می گذارد و رو می کند به مرضیه ..

- حاجی می گه ببرمت آزمایش .. ولی من بدون اونم می گم حامله ای .. از چشمت معلومه

- خب فردا صبح بریم

با چه هیجانی هم لب می جنباند ..

تا پاسی از نیمه شب خواب به چشمش نمی آید ..

هنوز چیزی معلوم نیست اما او ناخودآگاه دست روی شکمش می گذارد و پوست بدنش را ناز می کند ..

- فردا جوابش حاضره .. نزدیک ظهر

اینرا دختر جوانی که مسئول پذیرش آزمایشگاه است ، می گوید

- می شه جوابش رو تلفنی بپرسم ؟

دختر سر تکان می دهد و کارت کوچکی را دستش می دهد ..
 در مسیر برگشت خاله خانم ته دلش را حسابی خالی می کند ..
 وای بر او اگر حامله باشد ! ..

حاجی سفت و سخت گفته بچه نمی خواهد و این دست گلی
 است که مرضیه به آب داده ! ..

می خواهد جای پایش را محکم کند و حاجی را برای تمام عمر
 مال خودش ..

- من اگه قرار به موندگاریم نبود مرض نداشتم زن حاجی بشم
 خاله خانم .. بعدشم اگه کسی دسته گل به آب داده اون من
 نیستم خواهر زاده ی خودتونه .. نمی فهمم چرا می خواین
 بندازینش گردن من

- همین که اومدی خونه خراب کن شدی بس نبود حالا شکمت
 هم بالا اومده .. از اولش همین رو می خواستی .. که هر جور شده
 یه توله پس بندازی و میخت رو محکم بکوبی
 مرضیه چپ چپ نگاهش می کند ..

چادرش را جلو می کشد ..

- اولاً که توله نیست و بچه ست .. دوماً من همینطوری هم میخم

کوبیده س .. نگران هیچی نیستم .. ولی خب بچه نمکِ زندگیه

.. شما چون نداشتی نمی فهمی من چی می گم

خاله کیش و مات شده و خفه خون می گیرد ..

بعضی وقت ها از پسِ زبان مرضیه برنمی آید ..

اینرا خودش بهتر از هر کسی می داند ..

جیغِ بنفش مرضیه تا هفت خانه آنطرف تر می رود ..

مثل بچه ها بالا و پایین می پرد ..

گوشی را روی دستگاه تلفن ول می کند ..

دور خودش می چرخد و با صدایی بلند می خندد ..

خاله خانم از دستشویی می آید بیرون ..

با تمسخر و البته تعجب به او نگاه می کند ..

- چه خبرته دختر .. عروسی گرفتی واسه خودت ؟

مرضیه بشکن زنان باز می چرخد دور خودش ..

- جوابش مثبت بود خاله .. مثبت .. من حامله ام
 از شدت ذوق می پرد و گونه ی چروکیده پیرزن را ماچ می کند
 ..

کاری که در شرایط عادی محال بود دست به انجامش می زد ..
 خاله خانم صورتش را در هم می کشد ..

- خُبّه خُبّه .. مگه نازا بودی که اینقدر ذوق می زنی .. بجای این
 قر دادنا زنگ بزن به حاجی خبر بده
 پوزخند زنان ادامه می دهد ..

- ببینم مُشْتَلِق بهت می ده یا نه
 مرضیه انقدر به خودش و جایگاهش پیش نعمت اطمینان دارد
 تا گوشی را بردارد و شماره مغازه را بگیرد ..
 از نعمت می خواهد حتماً به او سر بزنند ..

جواب " چی شده عروسک فرنگی " او را با " اومدی بهت می
 گم حاجی جونم " می دهد ..

وقتی خاله خانم چرت بعد از ظهرش را می زند خودش را پرت می کند توی حمام و خیلی زود می آید بیرون ..

می ترسد او بیدار شود و خبر به گوش نعمت برساند ..

" ذلیل شده اومده تخم کرده اینجا .. پاشو برو سرِ خونه زندگی خودت دیگه .. چقدر دلم می خواست وقتی دارم این خبر رو به نعمت می دم خودمون دو تا باشیم .. بپریم بغلش و بهش بگم داری بابا می شی " ! ..

چشم می چرخاند و به خاله که گوشه ی هال خوابیده نگاه می اندازد ..

می رود توی اتاقش و لباس می پوشد ..

پیراهن یقه باز گلبهی به اندام باریک و سینه های خوش فرمش زیادی می آید ..

موهایش را سشوار می کشد و دورش می ریزد ..

آرایش صورتش را از قلم نمی اندازد و از همان یک دانه عطری که روی میز است به خودش می زند ..

خاله خانم با دیدنش چشم در حدقه می چرخاند ..
 سر تکان می دهد و زیر لب " توبه .. توبه " نجوا می کند ..
 حس یک پیروزی دلچسب به وجود مرضیه تزریق می شود ..
 اما پیروزیِ ناتمامی که با آمدن نعمت و واکنشش نسبت به خبر
 حاملگی او باید کامل شود ..
 مرضیه خودش پیشواز حاجی می رود ..
 پالتو سیاهش را سرِ جالباسی آویزان می کند ..
 - چطوری مرضی خانم .. چه خبر ؟
 چشمانش را خمار می کند و با لبی نیمه غنچه جواب نعمت را
 می دهد ..
 - شما رو که می بینم حالم بهتر می شه حاج آقا
 از گوشه ی چشم خاله را می پاید ..
 حاجی لبخند رضایت مندی می زند و دست می کشد روی سبیل
 پُر پشت و سیاهش ..
 چایش را می نوشد و بعد می پرسد .

- خب .. نگفتی اون خبری که داری ، چیه .. خیره یا شر ؟
خاله پیشدستی می کند ..

- خیر و شرش رو خودت باید بگی حاجی
نعمت نگاه کنجکاوش را می دوزد به او ..
- یعنی چی .. قضیه چیه خاله ؟

پیرزن با چشم و ابرو به مرضیه اشاره می زند ..
- از زنت بپرس حاجی .. من چی بگم
نعمت سر می گرداند سمت مرضیه ..
تکانش می دهد و می پرسد " چی شده ؟ " ..
خودش را به نعمت نزدیک می کند ..
کاش می توانست دست بیندازد دور گردنش ..
اما پیش خاله نمی تواند ..

پیرزن مزاحم ! ..

توی چشمان حاجی زل می زند ..

- جواب آزمایش مثبت بود حاجی

نعمت گویی از مرحله پرت است که می پرسد ..

- کدوم آزمایش ؟

مرضیه دلخور و ناراضی از این فراموشی لب می جنباند ..

- یعنی واقعاً فراموش کردی شما ؟

حاجی کم حوصله از بازیِ مسخره ای که مرضیه راه انداخته می گوید ..

- جواب منو بده مرضی .. کدوم آزمایش ؟

برای بارِ دوم خاله خانم قاشق نشسته می شود و با پوزخندی هویدا جوابش را می دهد ..

- آبستنه حاجی

برق سه فاز نعمت را می گیرد ..

هاج و واج مرضیه را تماشا می کند ..

رفته رفته صورتش سرخ می شود و چشم ریز می کند ..

- آبستن ؟ قرار ما چی بود مرضی .. من بچه خواستم ؟

جمله بعدی را شمرده تر بیان می کند ..

- من .. از تو .. بچه می خواستم ؟ مگه شرط نکردم بچه بی بچه .. پس این توله ی تو شکمت چی می گه ؟

گودال چشمانش پر آب می شود ..

حس نیمه کاره پیروزی که به آن می نازید رخت می بندد و جایش را به یک شکست مفتضحانه می دهد ..

اما او به این زودی کنار نمی کشد ..

حضور خاله را نادیده می گیرد ..

دست روی ران نعمت می گذارد ..

سرش را کج می کند و با ناز لب می زند ..

- حاجی جون ؟ درسته .. شما گفته بودی منم گفتم چشم .. ولی تقصیر من نیست که .. قرص نداشتم بخورم .. شما هم مواظب نبودید ، شد دیگه .. حالا که شده یعنی قسمت بوده منم مادر بشم

نعمت با ضرب از جایش بلند می شود ..

دست می کشد روی صورتش و بازدمش را محکم فوت می کند
 - قسمت رو بذاره درِ کوزه .. تو مثل اینکه حالیت نیست مرضی
 .. من داماد دارم .. چند وقت دیگه عروس دار می شم .. مردم
 چی می گن پشت سرم .. ها .. به این فکر کردی .. به سن و سال
 من فکر کردی ؟ دِ نه .. نکردی

می آید و جلوی مرضیه می ایستد ..
 روی دو زانو می نشیند ..

بوی عطری که با بوی خوش بدن مرضیه قاطی شده و هوش از
 سرش برده را پس می زند ..

- من .. فقط خودِ تو رو می خوام .. نه هیچ خرِ دیگه ای رو ..
 حتی اگه اون خر از کمر خودم باشه .. حالیه ؟
 سکوتی تلخ فضا را پُر می کند ..

نگاه نعمت هیچ رنگ مهربانی ندارد و همین اوضاع را بدتر می
 کند ..

مرضیه از نگاه کردن به خاله خانم ابا دارد ..

نمی داند باید شکست را بپذیرد یا هنوز برای پیروزی تلاش کند
عشوه و دلبری را می گذارد کنار ..

سرتق می شود و محکم حرفش را می زند ..

- من این بچه رو می خوام .. به هر قیمتی که شده ، می خوامش
صدای سایش دندان های نعمت توی گوشش می پیچد ..

و بعد از آن صدای فریاد بلندش ..

- تو گوه می خوری .. غلط می کنی پدرسگِ زبون نفهم .. هر
چی می خوام مثل آدم حالت کنم ، نمی ذاری که

از روی زانوهایش بلند می شود و قامت راست می کند ..

انگشت اشاره اش را توی هوا تاب می دهد ..

- بخوای رو حرف من حرف بزنی روزگارت سیاهه مرضی .. ببین
کی گفتم

آب دهنش را قورت می دهد ..

- می گردم یکی رو پیدا می کنم تا شرش رو از سرمون کم کنه

مرضیه بغض درشتش را می بلعد ..

- از سرمون یا از سرِ خودت ؟

مکش زیاد به درازا نمی کشد ..

- روزگارم سیاه کنی بازم من بچه مو نگه می دارم .. همین که گفتم

نعمت به سمتش خیز برمی دارد ..

مچ دستش را چنگ می زند و از جا بلندش می کند ..

کشان کشان او را می برد توی اتاق ..

صدا از خاله خانم در نمی آید ..

با لبی کش آمده به دری که نعمت پشت سرش می بندد ، زل می زند ..

گوش تیز می کند تا کلمه ای را نشنیده باقی نگذارد ..

عاقبت بحث و جدلی که میان شان در گرفته به کشیده شدن

موهای مرضیه و سیلی خوردنش ختم می شود ..

نعمت از اتاق می زند بیرون اما دست از تحقیر و ناسزا بر نمی

دارد ..

جد و آباد مرضیه را می گوید و به زنده و مرده اش رحم نمی کند ..

خاله لیوانی آب دستش می دهد ..

- حرص نخور خاله .. حرص نخور .. خدای نکرده می افتی سگته می کنی .. من خودم راضیش می کنم سقطش کنه .. تو نگران نباش دورِ سرت بگردم

حاجی لیوان آب را یک نفس سر می کشد ..

- راضیش کن خاله .. اگرم نشد خودم می دونم چی کارش کنم کتش را تن می زند ..

- همین مونده این نیم وجبی واسه من آدم بشه .. می خواست حواستو جمع کنی تا به اینجا نکشه .. حالا که شده پس همه چیش گردن خودت .. بی پدر مادرِ بی کس و کار

مرضیه از پشت در نیمه باز صدایش را می شنود ..

زبانش به حال خودش نمی ماند ..

- من باید حواسمو جمع می کردم یا خودت که عین وحشیا می
مونی .. اون کاری که تو با من می کنی هیچ مرد سالمی با زنش
نمی کنه .. نمی دونی ، بدون

نعمت از کوره در می رود ..

خاله آستین کتش را می گیرد تا بار دیگر به مرضیه حمله ور
نشود ..

- شما ببخش حاجی .. غلط اضافه کرد .. نادونه .. نمی فهمه چی
می گه

آستینش را به ضرب از میان انگشتان ضعیف پیرزن می کشد
بیرون ..

عصبانی می گردد ..

- نه خاله .. نمی شه .. این دختره زبون خوش حالیش نیست ..
باید یه جور دیگه بهش بفهمونم

خاله دست می گذارد روی سینه اش که از زور عصبانیت تند و
تند بالا و پایین می رود ..

- بزنی ناکارش کنی خوبه .. آره ؟ بعد می بینی همین دختره ی
بی کس و کار صد تا ننه بابا پیدا می کنه .. آبرو برات نمی مونه
حاجی .. دورت بگردم خاله .. جون من ولش کن .. گفتم که
خودم راضیش می کنم

نعمت دم عمیقی می گیرد ..

لبش را تو می کشد و به در اتاق نگاه می اندازد ..

- باشه خاله .. فقط بخاطر شما کاریش ندارم

اینرا می گوید و پالتویش را برمی دارد ..

" خدافظ " زیر لب می گوید و از در می زند بیرون ..

خاله خانم از لای در مرضیه را که گوشه اتاق نشسته و سر روی
زانو گذاشته نگاه می کند ..

صورت خیسش را با پشت دست پاک می کند و هق می زند ..

" بیشرف کثافت .. فقط منو واسه عشق و حالش می خواد .. انگار
من آدم نیستم .. خب منم دلم می خواد بچه داشته باشم .. مگه
چی می شه .. ازت کم می شه روانی .. سادیسمی " ! ..

باید برود دنبال کارش ، اما نمی رود ..

گویی نکمدان برداشته و می خواهد روی زخم کاری نعمت نمک
بریزد ..

- دختر جان وقتی شوهرت می گه نه تو باید بگی چشم .. به
جای اینکه عصبانیش کنی باید به دلش باشی .. خوب شد کتکت
زد .. ها .. خوب شد ؟

مرضیه سر از روی زانو برمی دارد ..

خوب می داند پیرزن چه بزن و بکوبی توی دلش راه افتاده اما
خودش را دایه مهربان تر از مادر نمایش می دهد ..

- می خوام تنها باشم

- تنها باشی که چی .. که آبغوره بگیری .. پاشو .. پاشو خودتو تو
آینه نگاه کن .. ردِ پنج تا انگشتش رو صورتت مونده .. برو نگاه
کن تا دیگه لجبازی نکنی باهاش .. آخرش حاجی کارِ خودش رو
می کنه .. اگه نمی خوای سیاه و کبود بشی زبون به دهن بگیر
و حرف نزن

مرضیه کنترلش را از دست می دهد ..

دستش را سمت در می گیرد و با فریادی بلند " پاشو برو بیرون
" می گوید ..

خاله خانم با چشمانی از حدقه در آمده رو بر می گرداند و " هر
چی سرت بیاد نوش جانت " گویان می رود.

مرضیه دنبال راه چاره می گردد .. یک وحشت بزرگ به جاناش
افتاده .. یک دلشوره ی موزیانه که مثل خوره مغزش را می جود
.. به محض آنکه خاله از خانه اش می رود گوشی تلفن را برمی
دارد تا همه چیز را برای طلعت تعریف کند ..

همه را می گوید بجز اینکه نعمت دست رویش بلند کرده و هنوز
جای سیلی محکمی که خورده روی پوست سفیدش نمایان است
طلعت با صبر و حوصله گوش می دهد ..

مرضیه را به خویشنداری دعوت می کند و می گوید " حالا اون
روز عصبانی شده یه چیزی گفته .. تو به دلت بد راه نده عزیز
عمه .. وقتی عصبانیتش بخوابه خودش می فهمه چی گفته ..
مگه می شه آدم بچه شو نخواد .. من دلم روشنه مرضی جان ..

مطمئنم حاجی از حرفایی که زده پشیمون می شه و دورِ سرت
هم می گرده "

مرضیه زور می زند تا اشکش نچکد .. اما صدای بغض دارش دل
طلعت را به درد می آورد ..

- هر موقع چیزی هوس کردی فقط به خودم بگو عمه .. برات
درست می کنم ، می دم جواهر خانم واست بیاره .. غصه ی
هیچی رو نخور .. مامانت بشنوه حمله ای مطمئن باش باهات
آشتی می کنه .. دلش طاقت نمی آره نوه شو نبینه
مرضیه با همان بغض تو گلو و چشمان تر شده لبخند محوی می
زند ..

مشکل نعمت باید حل شود تا بعد نوبت به مادرش برسد ..
تا دو روز بعد از نعمت خبری نمی شود ..

مرضیه تماس می گیرد و او جوابش را نمی دهد .. مدام مثل مرغ
سرکنده توی خانه راه می رود و دلش آشوب می شود ..
صدای به هم خوردن در حیاط می آید .. مرضیه آب دهنش را
قورت می دهد .. از توی حیاط صدای " مرضی .. مرضی کجایی

"اش را می شنود .. درِ هال را باز می کند و می رود بیرون .. توی ایوان می ایستد و سلام می کند ..

- برات وقت گرفتم ، ببرمت کلکِ این توله سگ رو بکنم

خون توی رگ هایش می جوشد ..

- این توله ناسلامتی بچه ی خودته .. یعنی می خوای بکشیش؟

بی توجه به لحن لرزان او صدایش را بالا می برد ..

- روز اول گفته بودم بچه بی بچه .. گوش نکردی اینم شد نتیجه ش

تنش از زورِ عصبانیت به رعشه می افتد ..

نعمت یک روانی تمام عیار است ..

- بخوای این کار رو بکنی می رم ازت شکایت می کنم

از چشمان نعمت هم تعجب می بارد و هم خشم بی اندازه ..

- شکایت ! از کی .. از شوهرت ؟ می خوای بری چی بگی .. بگی

نعمت بچه ش رو نمی خواست ، زد نفله ش کرد .. تو اصلاً

جرئتش رو داری که واسه من بلبل زبونی می کنی

جرئتش را داشت یا نداشت را نمی دانست ..

اما اینرا خوب می دانست که اگر این تهدید را عملی کند پایش
 نرسیده به خانه سیاه و کبودش می کند ..

یک بار دیگر شانسش را امتحان می کند و از درِ ملایمت وارد
 می شود ..

- بین عزیزم .. این بچه هدیه خداست .. درسته شما گفتی بچه
 نمی خوای ولی حالا که شده .. کاریش نمی شه کرد

نعمت دو قدم جلو می رود .. نگاهش هیچ ملاطفتی در بر ندارد
 ..مرضیه ته دلش خالی می شود ..جا عوض می کند ..

- چرا نشه .. فردا که بردمت سقطش کردی اونوقت می فهمی
 هیچی واسه من نشد ، نداره

مرضیه باز سرتق می شود ..

- ولی من نمی آم .. نمی دارم بچه مو ازم بگیری

نعمت باز هم جلو می رود ..

و او دو قدم به عقب برمی دارد ..

- بخوای رو حرف من ، نه بیاری جای سالم تو صورتت نمی دارم
مرضی .. جوری که حتی خودمم رغبت نکنم بهت نگاه کنم ، چه
برسه به بقیه

مرضیه با خودش فکر می کند که او از کدام بقیه می گوید ! ..
رگِ شقیقه اش نبض می زند ..
ترسیده اما نمی خواهد به خواسته ی این مرد زورگو تن بدهد ..
دست می گذارد روی شکمش ..
لب هایش می لرزد ..

- هر کی بخواد اینو بگشه خودم می گشمش
نعمت سر کج می کند و پوزخند زشتی می زند ..
دستش را برای زدن ضربه ای محکم بالا می برد ..
مرضیه عقب عقب می رود .. پایش لبه پله سر می خورد .. جیغ
بلندی می کشد و پرت می شود پایین پله ها درد بدی زیر
شکمش می پیچد و نفسش را بند می آورد ..
دستش را از کنار بدنش جدا می کند و سمت نعمت دراز ..

- تو رو خدا کمکم کن .. درد دارم .. ببرم بیمارستان
 نعمت از پله های ایوان پایین می آید .. مرضیه او را شکل یک
 هیولا می بیند .. کنارش می ایستد و با لحنی بی تفاوت می گوید
 .

- الان نمی تونم ، کار دارم .. برگشتم ، می برمت
 مرضیه به هق هق می افتد ..

حاجی بی توجه به حال بد او راهش را سمت در کج می کند
 .. بوی خون توی شامه اش می پیچد .. پایین تنه اش را غرق خون
 می بیند .. زور می زند تا صدایش را بلند کند ..

- ای بی غیرت .. چطور می تونی اینقدر سنگدل باشی .. این بچه
 ی توام هست

- از کجا معلوم .. شاید توله یکی دیگه باشه .. از تو هیچی بعید
 نیست حرومزاده

مرضیه حتی شوکه هم نمی شود .. چشمانش سیاهی می رود و
 پلک می بندد ..

نعمت قبل از خارج شدن سر به عقب برمی گرداند .. " یا ابلفضل
 " بلندی می گوید و دست هایش را روی سرش می گذارد
 ..مرضیه را می گذارد عقب ماشین و با دستی که به لرزه افتاده
 استارت می زند ..

مرضیه به آرامی روی رختخوابی که خاله خانم برایش پهن کرده
 دراز می کشد .

حاجی کتش را در می آورد ..

می آید و کنارش چهار زانو می زند ..

صورت رنگ پریده و لب های بهم چسبیده اش را دور می زند و
 مسخره ترین سوال ممکن را از او می پرسد

- خوبی عروسک ؟

مرضیه نگاهش را به سقف دوخته و از نگاه کردن به او پرهیز می
 کند ..

نعمت یکبار دیگر می پرسد و باز جواب نمی گیرد ..

نفشش را محکم از سوراخ های بینی اش می دهد بیرون ..

دستش را جلو می برد اما مرضیه دستش را زیر پتو قایم می کند ..

خاله خانم می آید و سینی چای را جلوی نعمت می گذارد ..
- برات گوشت بار گذاشتم ، آبش و سر بکشی .. چند روز تقویت
کنم جون می گیری

اینرا خطاب به مرضیه می گوید ..
اما گویی با یک مجسمه حرف زده که نمی تواند جوابش را بدهد ..

خاله شانه بالا می اندازد و به نعمت نگاه می کند ..
او چشمانش را باز و بسته می کند ..
وقتی با مرضیه دوباره تنها می شود ، می گوید ..

- تقصیر من نبود مرضی .. خودت عقب عقب رفتی و از پله ها
پرت شدی پایین

قطره اشکی درشت از آبی های کم فروغ مرضیه می چکد و لای
موهای کنار شقیقه اش گم می شود ..

نعمت دستش را زیر پتو می برد .. مرضیه به پهلوی می چرخد و پشت به او می کند ..

حاجی سرخورده از تلاشی بیهوده استکانش را برمی دارد و چایش را هورت می کشد ..

- چاییتو خوردی از این اتاق برو بیرون .. می خوام تنها باشم نعمت ابرو در هم می کشد ..

استکان خالی را توی سینی می گذارد و زیر لب " استغفرالله " نجوا می کند ..

از جایش بلند می شود و سمت در می رود ..

اما قبل از خارج شدن مرضیه را مخاطب قرار می دهد ..

- ناز و ادا رو نگه دار واسه خودت .. من نه حوصله شو دارم نه اهلشم .. یه چند روز که بگذره همه چی رو فراموش می کنی و می شی همون مرضیه ای که بودی .. همون عروسک فرنگی خودم

" عروسک فرنگی خودم " را با ته مایه ای از خنده ادا می کند ..

می رود و در را نیمه باز می گذارد ..

مرضیه صدای حرف زدنش را با خاله از توی هال می شنود که
به او سفارش می کند مراقبش باشد و اگر کاری داشت زنگ بزند
..

نعمت می رود و خاله توی آشپزخانه مشغول می شود ..
مرضیه با ملافه ی پتو صورت خیشش را پاک می کند .. دستش
را آهسته روی شکم خالی اش راه می برد ..

آهی عمیق و پُر سوز از ته دل می کشد ..
" کاش مامانم اینجا بود .. یا من اونجا بودم .. دلم براش تنگ
شده .. دلم می خواد مامانم مواظبم باشه .. بغلم کنه .. نازم کنه
.. اصلاً فحشم بده .. ولی پیشش باشم .. ای خدا " ..

اشکش بند نمی آید ..

انگار غم عالم را به دل دارد و سبک نمی شود ..

با صدای خاله خانم پلک باز می کند ..

به سختی توی جایش می نشیند و سینی غذا را روی زانویش
می گذارد ..

با قیافه ای درهم به پیاله کوچک آب گوشت نگاه می کند .. بوی
بدی شامه اش را پُر می کند ..

خاله با بی خیالی می گوید پیاز نداشته و گوشت را بدون پیاز
پخته ..

سینی را کنار می گذارد و دوباره دراز می کشد ..

- وا .. این اطوارا چیه از خودت در می آری .. بخور تا سرد نشده
مرضیه سر تکان می دهد . قرص صورتی رنگ را از توی قوطی
در می آورد . توی دهنش می گذارد و با جرعه ای آب می بلعد
دراز می کشد و لب می زند ..

- اشتها ندارم .. بوی گندش داره حالم رو بهم می زنه .. می خوابم
بخوابم خاله خانم

پیرزن گردنش را تاب می دهد ..

سینی را برمی دارد و اتاق را ترک می کند ..

نعمت تلفنی حالش را از خاله می پرسد ..
او هم کم نمی گذارد و خیال حاجی را از بابت خوب بودنش جمع
می کند ..

خالش مگر خوب بود ! ..
از این بدتر مگر می شد ! ..
جنین یک ماه و نیمه اش را از دست داده بود و خاله او را چه
عجیب خوب می دید ! ..
اثر قرص های مسکن به دادِ مرضیه می رسد تا او را دچار یک
بیهوشی دلچسب کند ..
خاله خانم نزدیک ظهر چادر سر می کند ..

- من برم تا نونوایی دو تا نون بخرم .. زود برمی گردم
در را پشت سرش بهم می زند ..

"بری که ایشالا برنگردی .. ذله شدم از دستت .. یه غذای درست
حسابی هم که نمی ده بخورم .. فقط خودش رو تقویت می کنه
، عجوزه " ! ..

صدای زنگ خوردن تلفن از توی هال می آید ..
 مرضیه بهر زحمتی شده خودش را می رساند ..
 شنیدن صدای طلعت روح به کالبد بی جانش می دمد ..
 - عمه فدات بشه .. چی شده مرضی جان .. هر چی زنگ می زدم
 می دیدم جواب نمی دی .. دلم هزار راه رفت .. امروز حاج آقا رو
 فرستادم بره در مغازه ی حاجی .. الان اومد گفت تو مریضخونه
 بودی .. بمیرم برات عزیز عمه .. تعریف کن بینم چی شد ؟
 مرضیه بغض کرده برای طلعت از سقط جنینش می گوید ..
 درگیری اش با نعمت را ، هم ..
 هر چه آبرو داری کرده ، بس است ..
 هر چه خودش را گول زده ، بس است ..
 بگذار لااقل یک نفر بداند او با چه آدمی زندگی می کند ..
 طلعت آنطرف گوشی بی صدا اشک می ریزد ..
 و مرضیه پر صدا می بارد ..

- می خوام چی کار کنی عمه .. تصمیمت چیه ؟ کاری به اینکه
 بچه انداختی ، ندارم .. منظورم از الان به بعده .. می خوام به
 مامانت خبر بدم .. بریم در مغازه حاجی باهاش صحبت کنیم ..
 فکر نکنه غریب گیر آورده .. فکر نکنه تو بی کس و کاری .. تو
 همه کس داری مرضی جان
 مرضیه فین فین کنان لب می جنباند ..

- بذارید اول خودم باهاش حرف بزنم .. یکم روبراه بشم می
 گیرمش به حرف .. خیلی چیزها تو دلمه که باید بهش بگم .. شرط
 می دارم براش .. اگه .. اگه فایده نداشت بعد به مامانم بگین
 طلعت با گوشه ی روسری اشکش را پاک می کند ..
 دلش برای برادر زاده عزیزش کباب است و نمی داند باید به
 خواسته ی او عمل کند یا فکر دیگری بردارد ..
 قبل از خداحافظی به او می گوید هر روز زنگ می زند تا از حالش
 بی خبر نباشد ..

اما وقتی عصر همان روز جواهر خانم می آید و کلی خوراکی مقوی برایش می آورد یعنی اینکه طلعت بیش از اینها به فکر مرضیه است و تنها به یک احوالپرسی تلفنی بسنده نمی کند ..

پنج روز تمام مرضیه با حاجی حرف نمی زند ..

وقتی تلفن می زند گوشی را نمی گیرد و وقتی می آید در اتاق را قفل می کند ..

نعمت هم اصرار نمی کند و او را به حال خودش می گذارد ..

روز ششم بعد از آمدن نعمت ، خاله خانم چادر چاقچور می کند تا برود به خانه اش سر بزند ..

صدای بهم خوردن در حیاط که می آید نعمت به سمت مرضیه خیز برمی دارد ..

- اگه بدونی چقدر دلم برای عروسکم تنگ شده .. بدو .. بدو بیا بغلم تا یکم بچلونمت

مرضیه همانطور که ایستاده جا عوض می کند ..

اخم می کند و با لحنی محکم می گوید .

- نه می خوام دلت برام تنگ بشه .. نه پیام تو بغلت .. باهات
حرف دارم حاجی

نعمت فسش می خوابد و بهت زده او را تماشا می کند ..
مرضیه شرط می گذارد که اگر یکبار دیگر دست روی او بلند
کند به خانواده اش می گوید . به خیال خودش می خواهد روی
فکر خامی که نعمت در مورد بی کسی او کرده خط بطلان بکشد
ولی پوزخند حاجی مفهوم دیگری دارد که خیلی زود به زبان
می آورد ..

مرضیه اما به او می خندد و اعتماد به نفسش را حفظ می کند ..
نعمت با وجود آنکه می گوید با او کاری ندارد و فقط می خواهد
بغلش کند اجازه پیشروی به او نمی دهد و آخر سر باز خودش
را توی اتاق زندانی می کند ..

حاجی غرولند کنار کتش را تن می زند و بعد از گفتن " بعداً
حسابت رو می رسم " در حال را محکم بهم می زند ..
مرضیه موقع تحویل سال تنه‌است ..

نعمت با خانواده اش روز قبل سال نو رفته مشهد و قرارست یک هفته آنجا بماند ..

سفره هفت سین کوچکی برای خودش روی میز می چیند ..
حلقه ی چشمانش موقع زدن توپ تحویل سال پُر آب می شود
و قطرات اشک به آنی صورتش را خیس می کند ..
شاید اگر برای عمه طلعتش مهمان نیامده بود ، می رفت خانه
ی او تا تنها نباشد ..

طلعت محال بود او را راه ندهد و در به رویش ببندد ..
انگشت اشاره اش را می زند توی ظرف سمنو و بعد فرو می کند
توی دهنش ..

سمنو را مثل هر سال جواهر پخته و یک ظرف برایش آورده ..
از جایش برمی خیزد و می رود توی آشپزخانه ..
در یخچال را باز می کند ..

نگاهش را توی آن می گرداند و بدون آنکه چیزی بردارد در را
دوباره می بندد ..

هنگام رد شدن از کنار کابینت در اثر بی احتیاطی ران پایش
 محکم می خورد به درِ آن ..
 از شدت درد دلش از حال می رود ..
 اما نه بخاطر آن ضربه ی نه چندان محکم ..
 درد ران پایش از لگد محکمی است که چند روز پیش نوش جان
 کرده ..
 همان موقعی که نعمت اصرار به نزدیکی داشت و او امتناع کرده
 بود ..
 حاجی پایش را بلند کرد و با تمام زوری که داشت لگدی جانانه
 به ران پایش زد ..
 مرضیه بعد از آن ضربه حس می کرد پای راستش فلج شده و
 تکان نمی خورد ..
 از شدت درد به خودش پیچید و اشکش در آمد ..
 نعمت او را به آن حال دید اما از خواسته اش کوتاه نیامد ..

دقایقی طولانی مرضیه با وجود دردی که آرام نمی گرفت همچون عروسکی میان دست های پر قدرت نعمت چرخید تا او را به اوج برساند ..

تنها حسی که در خودش پیدا نمی کرد حس دوست داشتن مردی بود که حالا می فهمید او را برای چی می خواهد ..
انگار چشمان کورش بینا شده بود تا او ماهیت اصلی نعمت را ببیند ..

مثل همیشه بعد از اینکه نعمت به مراد دلش رسید و او را تنها گذاشت با بغضی سنگین تمام شهادتش را جمع کرد تا حداقل پیش خودش به اشتباه بزرگی که مرتکب شده بود اعتراف کند
اعترافی سنگین که جز به گوش خودش و دیوارهای خانه نرسید و از لای درز در هم بیرون نرفت ..

نعمت نه توانسته بود جای خانواده اش را برای او پُر کند و نه حتی جای خودش را ! ..

مرضیه قمار کرده بود .. یک قمار بزرگ ..

او جوانی و زندگی اش را باختہ بود ! ..

تمام آن یک هفته را توی خانه می ماند ..
 هر روز تلفنی با طلعت صحبت می کند اما چیزی از تنهایی اش
 نمی گوید ..

نمی خواهد فکر او پیشش بماند ..
 هیچکس را بجز خودش مسئول سرنوشتش نمی داند ..
 مرضیه وقتی با خودش فکر می کند به آنچه در گذشته اتفاق
 افتاده حس می کند حالا بزرگ شده ..
 گویی از دست دادن جنینی که آرزوی بدنیا آمدنش را داشت و
 ناکام ماند او را چند روز به قدر سال ها بزرگ کرده بود ..
 دلش را وقتی می گذاشت وسط ، توی آن چیزی نبود ..
 خالی خالی ..

فردای همان شبی که نعمت از سفر برمی گردد ، می آید سراغ
 مرضیه ..

یک گلدان تزئینی بد شکل برایش سوغاتی آورده ! ..

برای مرضیه دیگر مهم نیست مردش دست خالی باشد یا دستِ
پر ..

وقتی دلش خالی از عشق است ..

می رود توی آشپزخانه تا برایش چای بیاورد ..

هنوز از قاب در بیرون نرفته که نعمت راهش را سد می کند ..

لبخند کجی می زند ..

- چای نمی خوام .. خودتو می خوام عروسک .. نمی دونی این

چند روز که ازت دور بودم چقدر دلم هواتو کرده بود

سینی را از دستش می گیرد ..

می برد ، می گذارد روی میز و دوباره به مرضیه برمی گردد ..

می خواهد دستش را بگیرد اما او دستش را پس می زند ..

- کاش می گفתי دلت برام تنگ شده .. کاش می گفתי جات

خالی بود مرضی .. کاش می گفתי وقتی رفتم زیارت دعوات کردم

.. ولی بجاش داری می گی دلم هواتو کرده بود .. این یعنی شما

منو فقط برای یه چیز می خوای

از کنار نعمت رد می شود ..

حاجی بُراق شده فک می زند ..

- بعدِ هشت روز اومدم اونوقت ببین چی داری می گی .. جای
اینکه از سر و کولم بالا بری و ذوق بزنی یه مُشت دری وری
تحویل می دی .. سگ تو روح ..

مرضیه حالش را نمی فهمد ..

گویی یک نفرِ دیگر اختیار زبانش را دست می گیرد تا بگوید ..

- سگ تو روح کی .. تو روح من یا تو .. چی خیال کردی پیش
خودت .. که هر بلایی سر مرضی در بیارم جیکش در نمی آد و
عینِ اون فاطمه ی مادر مرده سرش رو می ندازه پایین و می گه
یکی دیگه هم بزن .. نه .. نه حاج آقا قاسمی .. من فاطمه نیستم
.. من مرضیه جاویدم .. دختر بابام .. زیر بار زور نمی رم .. اسیر
و برده ی کسی نمی شم .. حتی اگه اون آدم شوهرم باشه ..
شوهری که منو فقط برای تن و بدنم می خواد .. فقط وقتی می
آد پیشم که بخواد باهام بخوابه .. شوهری که حتی به بچه ی
خودش هم رحم نکرد و از بین بردش .. می دونی چیه .. راستش

رو بخوای اصلاً دلم برات تنگ نشد .. حتی خوشحال هم بودم
 که یه مدت نیستی و می تونم نفس راحت بکشم .. نیستی تا به
 اسم نزدیکی شکنجه م بدی و اذیتم کنی .. تو .. تو باعث شدی
 از هر چی مرده متنفر بشم و ..

نعمت با چشمانی از حدقه در آمده و صورتی الو گرفته به سمتش
 یورش می برد ..

ناسزا گویان او را به قصد کشت کتک می زند ..
 جلوی دهنش را می گیرد تا صدای فریادهای مرضیه را در نطفه
 خفه کند ..

مرضیه تا آنروز چنین مورد ضرب و شتم قرار نگرفته ..
 جای سالم توی صورتش باقی نمی ماند ..

زیر هر دو چشمش ورم می کند و به کبودی می زند ..
 ریشه ی موهایش از شدت درد به سوزش آمده ..

قفسه ی سینه اش که آماج مشت های پی در پی نعمت قرار
 گرفته به ناله افتاده و راه نفس کشیدن را بر او سخت کرده ..

نعمت عرق ریزان عقب می کشد وقتی مرضیه را آنطور جان از
تن در رفته می بیند ..

نگاه پُر خشم مرضیه روی او جولان می دهد ..

نای ندارد والا آبا و اجدادش را توی گور می لرزاند بی آنکه ترسی
از مشت های او داشته باشد

مرضیه دلش مردن می خواهد ..

از زندگی به همین زودی سیر شده و آرامش ابدی می طلبد ..

حاجی کتش را چنگ می زند از روی زمین و با قدم هایی بلند
به سمت در می رود ..

اما از میانه ی راه برمی گردد .. سرعت گام هایش را کم نمی کند
وقتی وارد اتاق خواب می شود ..

کیف مرضیه را از توی کمد در می آورد و کلید خانه را از توی
آن برمی دارد ..

دوباره وقتی به سمت در می رود می گوید ..

- وقتی یه ماه زندانیت کردم اونوقت می فهمی من کی ام دختره
ی پاپتیِ بی همه کس
زحمت بستنِ در را به خودش نمی دهد و شتابان از پله ها پایین
می رود ..

مرضیه تمام بدنش درد می کند ..
بقدری که حتی نمی تواند آب دهنش را قورت بدهد ..
اما با اینحال لبخند محوی گوشه ی لبش را پُر می کند .
ساعتی بعد به سختی از روی زمین بلند می شود ..
به ساعت گرد روی دیوار نگاهی می اندازد ..
می رود توی اتاق و خودش را توی آینه تماشا می کند ..
مرضیه توی آینه هیچ شباهتی با او ندارد ..

مانتو و شلوارش را می پوشد .. کیفش را برمی دارد .. از زیر قالی
کلیدی که نعمت از وجودش بی اطلاع بود را برمی دارد و از اتاق
می زند بیرون ..

چادرش را سر می کند و بعد از پا زدن کفش های سیاهش از خانه خارج می شود ..

رویش را می گیرد تا مردم کوچه و خیابان او را با ظاهری که بهم زده نبینند و دل برایش نسوزانند ..

چند دقیقه مانده به ساعت دو بعد از ظهر می رسد سرِ کوچه شان .. کوچه ای که خانه ی پدری اش و البته خانه ی حاجی در آن واقع شده ..

این وقت روز کوچه خلوت است و پرنده در آن پر نمی زند ..

چند خانه را رد می کند و می ایستد سر جایش ..

از همان فاصله می بیند یک نفر از درِ خانه ی نعمت بیرون آمد و در را پشت سرش بست ..

او را می شناسد .. شاگرد حاجی که معلوم نیست این وقت روز آنجا چه می کند ..

قدم هایش را آهسته از توی پیاده رو برمی دارد ..

هر دو پایش درد می کند و توان برداشتن گام های شتابان را از او گرفته ..

پسر جوان وسط کوچه راه می رود ..

سرش را پایین گرفته و در عالم خودش سیر می کند .. اما وقتی به چند قدمی مرضیه می رسد نگاهی را بالا می کشد ..

ابروهایش بالا می پرد و از شدت بهت و حیرت سر جایش میخکوب می شود ..

او مرضیه را حتی از پس پارچه ی سیاهی که نیمی از صورتش را پوشانده هم می شناسد ..

خیلی زود به خودش می آید ..

درستش این است راهش را بکشد و برود .. اما مگر می تواند ! ..

راهش را سمت مرضیه که آهسته قدم برمی دارد کج می کند ..

سلامش را قورت می دهد و فقط می پرسد " کجا می ری ؟ "

جوابش را با یک " به تو مربوط نیست " می گیرد ..

پسر این جمله را زیر لب نجوا می کند اما گوش های مرضیه آنرا دریافت می کند ..

" با دستای خودم می کشمت حاجی " ..

مرضیه تعجبش را برای خودش نگه می دارد ..

او برای کار مهم تری آمده و نمی خواهد وقتش را بیهوده هدر بدهد ..

پسر جوان همانجا می ایستد و مرضیه را که حالا از او رد شده تماشا می کند ..

مشت های گره کرده اش را روی ران هر دو پایش می کوبد و دندان روی هم می سابد ..

نفسش به سختی بالا می آید .. گویی اکسیژن هوا کم شده و او برای تنفس تقلا می کند ..

مرضیه جلوی در می ایستد ..

چشمانش را باز و بسته می کند ..

دستش را از زیر چادر بیرون می آورد و انگشت روی زنگ می فشارد ..

کم طاقت و بی حوصله برای بار دوم زنگ می زند ..

صدایی آشنا می پرسد " کیه " ..

بغض درشتش را می بلعد ..

" منم .. مرضیه " ..

در با صدای تیک در باز کن باز می شود اما با تاخیر ..

مرضیه در را پشت سرش می بندد ..

چند قدم جلو می رود و می ایستد ..

چشمانش را دور حیاط می گرداند ..

با صدای باز شدن در نگاهش را سمت ایوان می کشد ..

چادر سیاهش را از توی صورتش پس می زند ..

دلش می خواهد همانجا روی زمین آوار شود ..

اما حالا وقتش نیست ..

یک نفر روی ایوان ایستاده و نگاهش می کند ..

- برای چی اومدی ؟

بغضش می ترکد و اشکش سرازیر می شود ..

جواب سوالش را نمی دهد و به جای آن می گوید " داداش " ..

هادی پوزخند می زند و از پله ها پایین می آید ..

چشم از مرضیه برنمی دارد تا به او می رسد ..

روبرویش می ایستد ..

نگاهش را توی صورت درب و داغان او راه می برد ..

هنوز چیزی نگفته که صدای فرخنده می آید ..

- کی بود هادی جان ؟

و می آید روی ایوان ...

هادی جواب مادرش را نمی دهد و بجای آن با ریشخند می گوید

. DONYAIEAMNOE

- داداش ! .. کدوم داداش .. مگه تو داداش هم داری

مرضیه از رو نمی رود ..

- دارم .. داداشی که باید الان بداد خواهرش برسه

و اشاره می زند به صورت کبودش ..

فرخنده از پله ها می آید پایین ..

هر چی نزدیکتر می شود به آن دو حدقه ی چشمانش گشادتر

و بغض گلویش درشت تر ..

بسختی لب می زند .

- مرضی ؟

هادی اما دستش را می برد بالا و از پشت توی هوا نگه می دارد.

- همونجا وایسا مامان .. جلوتر نیا

- هادی ؟ پسر

- گفتم نیا

فرخنده بلا تکلیف سر جایش می ایستد . اما نگاهش را از مرضیه

بر نمی دارد . دلش انگار به دو قسمت مساوی تقسیم شده . یک

تکه را کف دست راستش گذاشته و تکه ی دیگر را کف آن یکی دستش ..

وزن هیچکدام به آن یکی نمی چربد ..

" خدا " را توی دلش صدا می زند ..

مرضیه چشم از هادی برمی دارد و به مادرش که با کمی فاصله پشت سر او ایستاده و گویا خیال جلو آمدن ندارد ، نگاه می کند
نگاهی پُر از التماس و فریاد کمک خواهی ..

هادی سر تا پایش را با نگاهی پُر از تحقیر برانداز می کند ..

- تو خونه ی اون مرتیکه هم دست از زبون درازی بر نداشتی ،
نه ؟ فکر کردی اونم مثل ما تحملت می کنه و گاهی توپ و تشر می ره .. ولی دیدی که از این خبرا نیست و طرف زورش زیاده ..
اینجوری می زنه لت و پارت می کنه

مرضیه نگاهش را همچنان روی فرخنده نگه داشته و به سخنرانی هادی گوش می دهد .

- روزی که گفتیم نه ، نکن واسه امروز بود .. چطور اونموقع که خوش خوشانت بود و پاتو کردی تو یه کفش که الا و بلا می خوام زنش بشم یادت نبود کس و کار داری .. حالا که به این روز انداخت یاد ما کردی مرضیه خانم قاسمی جمله ی آخرش را با طعنه ادا می کند ..

مرضیه از ایستادن خسته شده .. تا خم شدن زانوهای دردناکش چیزی نمانده .. با اینحال نمی خواهد از خودش ضعف نشان بدهد تا ترحم هادی را بخرد ..

باز هم به او نگاه نمی کند .. جواب او را به مادرش می گوید .. مادری که هنوز از جایش تکان نخورده و انگار منتظر اجازه ی پسری است که مرد خانه می داندش ! ..

- من نیومدم تا گذشته رو زیرو رو کنی .. اومدم خونه ی بابام .. تنها جایی که یه دختر وقتی تحملش تموم می شه درش رو می زنه و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه .. چون مطمئنه تنها جایی که داره همونجاس .. دختری که هم فحش می شنوه ، هم تحقیر می شه .. هم بچه شو ازش می گیرن .. هم بقصد

گشت می زنش .. کجا رو داره بره جز اینجا .. کی قراره کمکش
کنه جز شماها .. تنبیه تا کی .. راه ندادنش تا کی .. نکنه
منتظرین خبر مرگش بیاد تا دلتون خنک بشه .. آره مامان ؟

هادی پُر غیظ دندان قروچه می رود ..

سر به سمت مادرش می چرخاند ..

- شما برو .. من خودم جوابش رو می دم

فرخنده بی طاقت لب می زند ..

- کجا برم مادر .. مگه نمی بینی چی به روزش آورده

صدای هادی بالا می رود .. گویی می خواهد تمام حرص تلنبار
شده اش را از حلقومش بیرون بریزد ..

- به جهنم .. بدرک .. این همون دختری که آبرو نداشت برامون

.. انگشت نامون کرد .. خودش رفت پی عشق و عاشقیش اونوقت

ما خودمون رو حبس کردیم تو خونه تا نشنویم مردم پشتِ

سرمون چی می گن

نفسی گرفت و باز گفت .

- حتی وقتی بهش گفתי اگه زن اون مرتیکه بشه خیال کنه هیچکس رو نداره بازم کوتاه نیومد .. اینا رو اگه شما فراموش شده من یادمه .. یادمه رفیقام چجوری نگام می کردن و پشت سرم چیا که نمی گفتن .. یادمه از خجالتمون با هیشکی رفت و آمد نمی کردیم .. که چی .. که مرضی خانم رفته زن دوم مردی شده که هم زن و بچه داره ، هم جای باباشه

فرخنده هنوز چیزی نگفته که با صدای مرضیه چشمان هر دویشان سمت او می چرخد ..اگر بنا به گفتن باشد بگذار تا او هم دلش را خالی کند .. انگار اینجا کسی او را نمی خواهد ..انگار گناه کبیره به پایش نوشته اند و فعلِ حرام به گردنش آویخته اند ..یک نفر امروز غرورش را به خاک کشیده .. چینی دلش را شکسته .. و او با خیالی خوش بندش زده و آمده تا اهالی این خانه مرهم زخم دل شکسته اش باشند ..شاید هم به اشتباه آمده اینجا ! ..

- یه دفعه از خودتون پرسیدین چرا .. چرا مرضی باید از مردی خوشش بیاد که همسن باباشه .. نه .. نپرسیدین .. چون فقط به

خودتون فکر کردین .. به آبروتون و حرفای مردم .. چون من
حتی به اندازه ی اونا هم براتون ارزش نداشتم
انگشت لرزانش را سمت هادی می گیرد ..

- همین تو .. یه بار شد با خودت بگی چه اشکال داره مرضی
چتریش بیرونه .. بگی خب دختر جوونه ، دوس داره .. دلش به
همین چیزا خوشه .. جای اینکه پشتم باشی و باهام خوب تا کنی
مدام سرم داد زدی و مردونگی نداشتو به رخ کشیدی .. مثلاً
فکر کردی با خودم می گم چه برادر غیرتی ای دارم .. ببین چقدر
دوسم داره که هر روز می شینه با خودش فکر می کنه دیگه چی
کار می تونه بکنه .. دیگه چجوری می تونه محدودترم کنه و
نذاره پامو از خونه بذارم بیرون .. به این بهونه که خوشگلم و
هزارتا چشم دنبالمه .. گناه من چی بود ، هادی .. اینکه خوشگل
بودم .. برای همین هر کور و کچلی پیدا می شد می خواستی
منو بهش بدی .. که از سرت وا بشم .. وقتی زور می گفتم و من
نمی تونستم قبولش کنم ، می شدم مرضی زبون دراز .. می شدم
دختر پررو و دریده

جمله ی آخر را با حسرت می گوید .. یک حسرت قدیمی ..

- کاش بابا نمرده بود .. کاش تو مرد این خونه نمی شدی .. کاش
من یه برادر داشتم

هادی چپ چپ نگاهش می کند ..

مرضیه هنوز حرف هایش تمام نشده .. به فرخنده نگاه می کند
.. به صورت خیس و چشمان اشکبارش ..

- شما چی .. شما هم نخواستی منو درک کنی .. نخواستی بفهمی
آدما با هم فرق دارن .. نخواستی بفهمی من شبیه دختر خاله
هام یا دختر عموهام نیستم .. یه بار .. فقط یه بار نیومدی ازم
بپرسی ، مرضی چی تو دلت .. چی تو اون سرِ وامونده .. نگفتی
اگه حرفی داری به خودم بزن .. چون من مادرتم .. چون بهترین
دوست یه دختر مادرشه .. بجاش فقط فکر حرف مردم رو کردی
و گفتی بین داداشت چی می گه .. زبون درازی نکن و بشین
سرِ جات .. چون تو دختری و اون پسر .. همیشه بینمون فرق
گذاشتی .. کاری کردی که من حس کنم هادی رو از من و نفیسه
بیشتر دوس داری

فرخنده " نه " ضعیفی لب می زند ..

پوزخندش را مرضیه قایم نمی کند ..

- خیلی چیزا بود که باید بهم می گفتی اما نگفتی .. خیلی چیزام بود که نباید می گفتی ولی گفتی ، مامان نگاهش را بین آندو راه می برد ..

- آره .. من اشتباه کردم .. یه اشتباه بزرگ .. نعمت اون آدمی که فکرش رو می کردم و همیشه آرزوش رو داشتم ، نبود .. آدمی که به بچه ی تو شکم من رحم نکرد .. آدمی که جز خودش به هیچکس فکر نمی کنه .. نه به فاطمه ، نه بچه هاش ، نه به من .. فاطمه بخاطر بچه هاش نشست و زندگی کرد .. ولی من مجبور نیستم .. می خوام برگردم .. برگردم اینجا و پیش شماها باشم ..
پیش خانواده م

- برگرد .. برگرد برو خونه ی خودت .. خونه ی حاج نعمت قاسمی .. شوهرت .. مگه تو زنِ دومش نیستی .. جای زن خونه ی شوهرشه نه جای دیگه

فرخنده کم عتاب هادی را صدا می زند .. او اما با چشمانی گرد کرده و لحنی محکم جوابش را می دهد ..

- هادی بی هادی ، مامان .. گفتم برگرده خونه ش یعنی بره ..
 اینجا یه روزی خونه ی باباش بود .. وقتی بابام زنده بود و مرد
 این خونه .. ولی حالا که نیست هر چی من می گم ، همونه
 نگاه مالامال از کینه اش را به مرضیه می دوزد .

- بعضی اشتباها تاوانش سنگینه .. مثل کاری که تو کردی ..
 چاره ای هم نداره .. راهی جز سوختن و ساختن ندارم مرضی
 خانم .. بسلامت

در حیاط را با دست نشان می دهد .. پشت به او و رو به فرخنده
 می گوید ..

- بریم مامان جان .. بریم تا اینم بره به زندگی رویابیش برسه
 چند قدم فاصله اش را با فرخنده پُر می کند .. اما هنوز دست دور
 شانه اش حلقه نکرده تا او را مجبور به رفتن کند که باز صدای
 " هادی جان " گفتن مادرش در می آید .. اینبار بلندتر از دفعه

ی پیش داد می زند

- گفتم بریم ، یعنی بریم

مرضیه رفتن شان را تماشا می کند ..

سیلِ اشکی که تا آنموقع نگهش داشته سد می شکند و سرازیر
می شود تا پوست ملتهبش را بسوزاند ..

می سوزد .. اما نه به اندازه دلی که از اینهمه بی رحمی آتش
گرفته ..

بازدمِ پر دردش را تکه تکه از دهان خارج می کند ..
بعد از این فروپاشیِ عظیم چاره ای جز ترک این خانه نمی بیند
..

برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند ..

هیچکس را نمی بیند ..

نگاهش را دورِ حیاط می چرخاند ..

گویی برای آخرین بار با این خانه خداحافظی می کند ..

خانه ای که دیگر خانه ی پدری اش نیست ..

به خودش یک قول بزرگ می دهد .. قول اینکه بعد از این هرگز
، هرگز در این خانه را نزند و از آنها کمک نخواهد ..

در را پشت سرش می بندد ..

چادرش را می کشد توی صورتش ..

نگاهش لحظه ای کوتاه روی ماشین نعمت که گوشه ی دیوار
پارک شده ثابت می ماند ..

اما نه آنقدر دقتش بالاست و نه زمان به او اجازه ی دیدن پسری
که پشت ماشین ، بغل دیوار پنهان شده را ببیند ..

پسر قد بلند و لاغر اندامی که بعد از ورود او به خانه پشت در
ایستاده و تمام حرف هایش را شنیده ..

و خیلی بیشتر از گذشته خیال به هلاکت رساندن حاجی به
سرش افتاده و خُرد کردن دندان های هادی ..

ولی بیشتر از همه ی اینها برای مرضیه دل سوزانده .. نه برای
اینکه جنینش را از دست داده .. اصلاً چه بهتر که نطفه ی نعمت
از هستی ساقط شده .. دلش برای معصومیت و بی کسی مرضیه
الو گرفته ..

انگار روی خرمی از آتش ایستاده و تمام تنش در حال سوختن
بوده ..

چادرش را می کشد توی صورتش ..

با قدم هایی کم جان راه می افتد ..
 " کاش عمه طلعت نرفته بود روستا .. محال بود منو راه نده ..
 فقط اونه که منو می خواد "

اینرا اما با تاسف واگویه می کند ..
 ده روز بعد نعمت می آید .. مرضیه سرد و خشک برخورد می کند
 .. حاجی اما چشم می بندد و از اینکه حالش بهتر شده ابراز
 خوشحالی می کند .. کدام حال خوب که مرضیه آنرا حس نمی
 کند .. نعمت چند بسته قرص می گذارد روی میز ..
 - اینا رو داشته باش تا دوباره اون شکم بالا نیاد .. حواست باشه
 بموقع بخوری

مرضیه نایی برای جر و بحث با او ندارد ..
 نعمت منطق بی منطق خودش را دارد و این همان چیزی است
 که مرضیه حالا فهمیده ..

شب همانجا می ماند .. اصلاً برای همین آمده ..

برای یک نزدیکی لذت بخش برای خودش اما زجرآور و خالی از
هیچ حسی برای مرضیه ..

صدای خر و پف نعمت بلند می شود ..

مرضیه خودش را پرت می کند توی حمام .. زیر دوش آب می
ایستد و اشک می ریزد ..

بقدری تنش را می سابد تا به سوزش بیفتد ..

حس کثیف بودن می کند ..

جای دست ها ، لب ها و دندان های نعمت را محکم لیف می
کشد و برای خود بیچاره اش اشک می ریزد ..

بادهای خنک شهرپور از گرمای هوا کاسته و نوید بخش آمدن
پاییز است ..

همه ی ماه های گذشته را مرضیه اغلب توی خانه مانده و جز
یکی دوبار که نعمت او را بیرون برده از آنجا خارج نشده ..

گویی هنوز سوگواری اش تمام نشده و داغ جنینش سرد ..

عروسک کوچکی که برایش خریده بود را توی کمد لباس هایش
قایم کرده .. خیلی وقت ها آنرا بغل می گیرد و برایش لالایی می
خواند ..

اسمش را ستاره گذاشته .. اسمی که آرزو داشت اگر بچه دختر
بود رویش می گذاشت ..

بعداز ظهر جمعه نعمت می آید .. در را با لگد باز می کند ..
مرضیه از جا می پرد ..

- چه خبره حاجی .. چرا اینطوری درو باز می کنی .. زهره ترک
شدم

- کدوم پدرسگی دیروز افتاده بوده دنبالت .. کدوم گوری رفته
بودی بی پدر

مرضیه چشم درشت می کند .. هنوز هم برایش گران تمام می
شود وقتی نعمت پدرش را فحش می دهد ..

- یسر رفتم پیش ملوک خانم .. پارچه ای که عمه برام آورده رو
دادم بدوزه .. کسی دنبال نیفتاده بود .. باز کدوم پدرسگی راپورت
عوضی داده بهت

هر دوی آنها آن پدرسگی که مرضیه گفته را خوب می شناسند ..

بیشتر از یک ماه قبل که خاله خانم چترش را باز کرده بود و یک هفته ی تمام لنگر انداخته بود صدای حرف زدنش با نعمت را وقتی فکر می کرد مرضیه خوابیده ، شنیده بود ..

خاله خانم تمام مهارتش را بکار گرفته بود تا آب را برای مرضیه گل آلود کند ..

از تلفنی گفته بود که مرضیه به دوستش زده و نیم ساعت تمام خندیده بود .. آنها به چی معلوم نبود ..

اینکه اصلاً طرف پشت خط مرد بود یا زن آنها معلوم نبود ..

مگر نه اینکه مرضیه را همه طرد کرده بودند .. حتی دوستانش .. پس راست و دروغش هم معلوم نبود ..

و یا اینکه چه معنی دارد وقتی او هست و می خواهد برود نانوایی مرضیه جلایش را بگیرد و بگوید " خودم می رم خاله خانم .. دلم پوسید تو این خونه .. لااقل تا نانوایی برم دلم یه ذره وا شه .. "

بعد هم خودش را شماتت کرده بود که ایکاش دنبالش رفته بود
تا سر از کارش در بیاورد ..

از همان موقع با دست های باغبانی همچون خاله خانم بذر شک
و بدبینی در دل نعمت کاشته شد ..

شکی که روز به روز ریشه دواند و بزرگتر شد ..

- چرا بهم نگفتی .. چرا زنگ نزدی بگی داری می ری کجا ..
شایدم خیاطی نرفتی و سر از یه جای دیگه در آوردی .. ها ؟

مرضیه حتی فرصت برای فرار هم پیدا نمی کند ..

اینبار نعمت پا فراتر می گذارد ..

ضربه های کمر بند سیاهش روی بدن مرضیه فرود می آید ..

یکی از این ضربات را به صورتش می زند ..

صدای ناله و زجه اش گوش خودش را گر می کند ..

نعمت بجای گفتن " عروسک فرنگی " به او لقب فاحشه و بدکاره
می دهد ..

حرصش را خالی می کند و کنار می رود ..

یک لیوان آب سرد می خورد و توی صورت آتش و لاش مرضیه
تُف می اندازد ..

- تُف به اون شیری که خوردی .. تُف تو قبر بابات که تو رو پس
انداخت .. توئه جادوگر رو که معلوم نیست با چه جادو جنبلی
چشمای منو کور کردی تا بگیرمت .. می خواستی از دستِ اون
هادی دیوث خلاص شی تا به هرزگیات برسی .. فکر کردی حاج
نعمت خرِ خوبیه .. خوب می شه سرشو شیره مالید .. ولی حالا
دیدی که نیست .. من صدتای تو رو درس می دم بچه .. اونوقت
تو می خوای سرِ من کلاه بذاری .. حروم لقمه
مرضیه از شدت درد به خودش می پیچد ..

جای سگک کمر بند روی صورتش ، بازو و کمرش می سوزد ..
با نفرت به حاجی نگاه می کند ..

" کاش می تونستم بکشمتم .. با همین دستا خفه ت کنم " ..



زنگ آیفون را فشار می دهد ..

جواهر گوشی را برمی دارد و می پرسد " کیه " ..

صدای ضعیفی از آنطرف به گوشش می رسد ..

- من .. منم مرضی

بی فوت وقت شاسی دربازکن را می فشارد ..

طلعت در حال را باز می کند ..

مرضیه وسط حیاط ولو شده و توان تکان خوردن ندارد ..

طلعت از خود بی خود می شود و پا برهنه خودش را به برادر زاده ی چشم آبی اش می رساند .

او هنوز با فرخنده سرسنگین است .. با هادی بجز یک سلام و علیک حرفی بیشتر نمی زند ..

باورش سخت بوده ، خیلی سخت .. اینکه مرضیه را با وجود حال و وضعی که داشته از خانه ی پدری اش برانند و در به رویش ببندند .. سرش را توی سینه ی طلعت فرو می برد و " کمکم کن عمه " لب می زند ..

مرضیه جرعه ای از دم نوشی که جواهر برایش درست کرده را می نوشد .. چشمان طلعت روی صورت خیس او دو دو می زند

- بهتری عزیز عمه ؟

مرضیه برایش سر تکان می دهد . با وجود آنکه گلویش را تر کرده
اما باز هم حس می کند راهش گرفته و بغضی به درشتی یک
قلوه سنگ بزرگ میان آن گیر کرده ..

- طلعت بمیره برات .. کی تونسته با تو اینکارو بکنه .. نمی خوای
بگی مرضی جان ؟

نگاهش را از گل قالی می کند و وصل چشمان نگران طلعت می
کند .

- جز نعمت کی می تونه باشه عمه جان

اشک طلعت باز می چکد و لب می گزد ..

- دستش بشکنه الهی .. به زمین گرم بخوره الهی .. چی شد مگه
عمه .. باز دعواتون شد .. گیرمم که بشه این چه کاریه .. کتک
زدن یعنی چی .. اونم اینطوری .. جای سالم نذاشته برات

پوزخند مرضیه دلش را بیشتر از قبل به درد می آورد .. پوزخندی
که تنها یک معنی دارد .. این اولین بارش نبوده و شاید آخرین
بار هم نباشد .. مرضیه دوباره گلویی تازه می کند ..

زبان روی لب ترک خورده اش می کشد ..

طلعت سراپا گوش می شود و مرضیه لب می زند ..

از بارِ اول که با یک تودهنی شروع شد تا امروز که با ضربه های کمر بند سیاه نعمت به این حال و روز در آمد . از پرت شدنش از روی پله ها که باعث از دست دادن جنین کوچکش شد تا فتنه هایی که خاله خانم بپا کرد ..

همه را می گوید .. همه ی آنچه در طول این مدت بر او گذشته و او به اشتباه لاپوشانی اش کرده ..

طلعت یکبار دیگر آغوشش را برای او باز می کند .. مرضیه را بغل می کند و روی طلایی های بهم ریخته اش دست نوازش می کشد .. اما از چیزی که می شنود برای بارِ چندم تنش می لرزد .. فرخنده چطور توانسته چشم روی دخترش ببندد ! .. دختری که بطرزی فجیع کتک خورده و به او پناه آورده ! .. حساب هادی را از او جدا می دانست همیشه ، ولی انگار اشتباه کرده و آندو گویی یک نفر بودند .. حاجی رفته منزل یکی از دوستانش و تا بعد از

ظهر برنمی گردد ..جواهر با سینی غذا می آید و آنرا جلوی
مرضیه می گذارد ..او اما سر می تکاند و می گوید ..

- دستت درد نکنه جواهر خانم ولی من هیچی از گلوم پایین
نمی ره

طلعت لب می زند ..

- نمی شه مرضی جان .. چند تا لقمه هم شده باید بخوری ..
اونطوری بیشتر ضعف می کنی قربونت بشم

خودش قاشق برمی دارد و از برنج و خورشت لقمه می گیرد ..
مرضیه چند قاشق می خورد تا دل عمه جاناش را نشکند .. ولی
بیشتر از آن را نه ، از گلایش پایین نمی رود

جواهر برایش قرص مسکن می آورد ..می خورد و توی رختخوابی
که برایش پهن شده دراز می کشد ..طلعت تنهانش نمی گذارد
..کنارش می نشیند و موهایش را ناز می کند ..رفته رفته پشت

پلک هایش سنگین می شود و به خواب می رود ..

از صدای سرفه خودش بیدار می شود ..چند بار پشت هم پلک می زند ..از کیسه ی یخ روی صورتش آب می چکد و بالشتش خیس شده ..بهر زحمتی شده سر جایش نیم خیز می شود .. بدنش درد می کند . تا جاییکه می تواند صدای فریاد استخوان هایش را بشنود ..

هنوز دستش روی دستگیره ی در نرفته صدای گفتگوی طلعت با حاجی را می شنود ..او دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارد ..حال و روزش گویای ظلمی است که به او رفته ..در را باز می کند و می رود بیرون ..صدای ضعیف سلام گفتنش را حاجی با " سلام بابا جان " می دهد ..

قلب مرضیه چنگ می شود و دلش هوای پدری را می کند که سال هاست اسیر خاک شده ..

پدری که اگر بود امروز کسی جرئت نمی کرد در به روی او ببند و به حال خود رهايش کند ..

می نشیند و پشتِ خالی اش را به مخده تکیه می دهد ..اما هنوز هم پشتش خالیست ..اینرا خودش بهتر می داند ..از چایی که

جواهر برایش آورده ، می نوشد .. حاجی شروع می کند به حرف زدن .. می گوید اینجا را خانه ی خودش بداند .. طلعت همخون اوست و همچون مادر دوستش دارد .. قدمش روی چشمان او تا هر موقع که بخواهد ..

اشک مرضیه می چکد .. کاش اینجا خانه پدری اش بود .. کاش اینها را از زبان پدرش می شنید

کاش مادرش برایش اشک می ریخت و میان آغوشش جا می داد . موهایش را دست می کشید و می گفت " تا من هستم غصه ی هیچی رو نخور دخترم " ..

- حالت که بهتر شد یه فکر اساسی می کنیم .. تا اونموقع فقط استراحت کن و به هیچی فکر نکن بابا جان .. باشه ؟
" چشم حاج آقا " را لب می زند ..

اما مگر می شود فکر نکرد .. غصه نخورد .. آه نکشید و گاهی زبان به لعن و نفرین باز نکرد ..
مرضیه اول از همه به خودش لعنت می فرستد ..

به خودش که در عین زرنگی چشم به سرابی دوخت که هر چه بیشتر به سمتش دوید دورتر و دورتر شد ..

فردای آنروز طلعت او را می برد دکتر و برای درمانش دوا می گیرد .. قرص های مسکن مرضیه را خوابآلود می کند .. طلعت او را به جواهر می سپارد .. چادر سر می کند و از در می زند بیرون .. کمی بعد زنگ در خانه ای را می فشارد .. جواب " کیه " صاحبخانه را با " طلعتم ، حاج خانوم " می دهد .. خاله خانم سینی چای را روی زمین می گذارد .. روبروی طلعت می نشیند .. موهای حنا کرده اش را زیر چارقد سفیدش می چپاند .. گردنش را می تاباند ...

- چه عجب از اینورا حاج خانم .. خوش اومدین
طلعت دندان هایش را روی هم فشار می دهد و کله تکان می دهد ..

- سلامت باشین
خاله استکان چای را جلویش می گذارد .. ظرف آببات و پولکی را ، هم ..

- شما به خدا و پیغمبر معتقدی حاج خانم .. به روز قیامت چی .. قبولش داری ؟

خاله پُر تعجب طلعت را تماشا می کند ..

گره روسری اش را محکم می کند و با لبخندی مسخره لب می جنباند ..

- وا .. حرفایی می زنی حاج خانم .. استغفرالله کافر مگه .. معلومه که قبول دارم .. خدا می دونه اگه یک رکعت نماز قضا داشته باشم .. گاهی ام نماز شب می خونم .. روزه .. پُر چانگی پیرزن از حوصله ی طلعت خارج است .. حرفش را قیچی می زند ..

- فقط اینایی که شما گفتی مسلمونی نیست ، خانم خاله خانم استکان چایش را برمی دارد ..

چشم در حدقه می چرخاند ..

یک دانه پولکی می گذارد توی دهنش ..

- چی می گی شما حاج خانم .. یه جوری بگو تا منم بفهمم

طلعت سر جایش تکان می خورد .. سرش را جلو می برد ..توی نگاه خاله زل می زند ..

- تهمت ، دروغ ، میون زن و شوهر رو بهم زدن ، خبر بردن و خبر آوردن ، یه دختر معصوم و بی گناه رو به باد کتک دادن .. اینا کدومش مسلمونیه حاج خانم .. حاجیه شدن فقط به زیارت خونه ی خدا نیست ، زن .. کاش شما اونا رو بلد بودی

خاله رنگش می پرد ..اما نمی خواهد پیش طلعت کم بیاورد و میدان را برای تاخت و تاز او خالی بگذارد ..

- کاری که برادر زاده شما کرد مسلمونی بود ؟ می خوام بدونم روزی که با قر و اطواراش چشم حاج نعمت رو کور کرد و هووی فاطمه خانم شد شما کجا بودی .. ها ؟ روزی که بچه ی خواهر من خون گریه می کرد کجا بودی ؟ اونموقعی که حاجی راه به راه می رفت پیش مرضی و حال فاطمه رو هم نمی پرسید شما کجا بودی .. حالا اومدی نکیر و منکر من شدی ، که چی .. که مرضی خانمتون دیگه مثل سابق سوگلی نیست و حاجی تازه داره اون مار خوش خط و خال رو می شناسه

طلعت نگاه تحقیر آمیزش را از او برنمی دارد ..

- مرضیه بچگی کرد .. نمی گم بی تقصیره .. ولی حاج آقای شما هم که سن و سالی ازش گذشته کم تقصیر کار نیست ، خاله خانم .. بعدش من برای چیز دیگه ای اومدم اینجا .. اینایی که شما گفتی بدرد الان نمی خوره دیگه .. چیزی عوض نمی شه .. آب رفته به جوب برنمی گرده

پیرزن پولکی توی دهنش را قورت می دهد ..

- شما اومدی اینجا اینا رو به من بگی که چی بشه .. مرضی خانمتون بشه سوگلی حاجی .. می خوام من چی کار کنم حاج خانوم ؟

- مرضی اگه سوگلی بود که حاج نعمت نمی زد اونطور شل و شهیدش کنه .. من اومدم به شما بگم دست از سر بچه ی برادر من برداری .. راپورت دروغ ندی به حاجی .. فکر دنیا و آخرت باشی تا فردا روز لااقل شرمنده خودت و خدای خودت نباشی خاله خانم

پیرزن خودش را بی اطلاع نشان می دهد ..

- چی شده مگه .. مرضیه باز کتک خورده ؟
 این " باز " خنجر می شود و سینه ی طلعت را می شکافد ..
 - فکر نکنم شما خبر نداشته باشی .. وقتی آتیشش رو خودت
 روشن کردی

خاله پشت چشم نازک می کند ..

- به من ربط نداره طلعت خانم .. مرضی شما هم زبونش خیلی
 درازه ، هم اینکه سر و گوشش می جنبه .. زن باید هوش و
 حواسش فقط جمع شوهرش باشه ، ولی وای از اون روز که نباشه
 و ..

طلعت از شدت عصبانیت گُر می گیرد و تندی می کند ..
 - خواست به حرفی که داری می زنی باشه .. هر چی دلت خواست
 گفتی و من گوش کردم .. ولی اینکه بخوای وصله ی ناجور به
 عزیز من بچسبونی رو تحمل نمی کنم .. از خدا بترس زن ، بترس
 خاله چشم ریز می کند ..

- شوهرش کتکش زده شما اومدی از من حساب بگیری .. اگه حرفی هست برو به خودش بگو

- اون کار رو من نمی کنم ، حاج آقامون می کنه .. اگه من برم سراغ حاجی که تُف می ندازم تو صورتش

- باریک الله به شما .. دیگه چی .. معلوم نیست دختره چیا که نگفته بهتون .. شما بجای اینکه بیای اینجا و منو سوال جواب کنی می رفتی دختر برادرت رو نصیحت می کردی .. می گفتی بشینه زندگیش و بکنه و سربه سر حاج نعمت نذاره

- کدوم زندگی خاله خانوم .. کدوم زندگی .. مرضی اومده پیش خودم .. تا تکلیفش معلوم نشه نمی دارم جایی بره

- همین دیگه .. وقتی می گم سرش به زندگی خودش نیست واسه همین کاراشه

پوزخند زشتی می زند ..

- هه .. چیه .. مادرش راش نداده پاشده اومده خونه ی عمه ش .. بیخود نیست حاجی بهش می گه بی کس و کار .. خب هست دیگه

طلعت به ضرب از جایش بلند می شود ..

چادرش را بالا می کشد ..

با نفرت به زنی که هنوز سرِ جایش نشسته و حرمت مهمان روی

فرشش را نگه نداشته نگاه می کند ..

- کی گفته نداره .. اگه خونه ی منه چون خودم رفتم آوردمش

.. چون که رو سرم جا داره .. چون یادگار برادرمه .. جای دختر

نداشتمه

نفرت نگاهش غلیظ تر می شود ..

- دیگه نشنوم به مرضی بگین بی کس و کار .. دفعه ی آخرتون

باشه حاج خانم

"حاج خانم" را با تمسخر ادا می کند .. بی خداحافظی از در می

زند بیرون .. پیرزن بدرقه اش نمی کند و جای آن سراغ گوشی

تلفن می رود .. این خبر را همین حالا باید به گوش حاجی برساند

! .. طلعت با اعصابی بهم ریخته برمی گردد ..

حاجی قرار بوده برود در مغازه نعمت و او را به حرف بگیرد . اما وقتی می آید ، می گوید حاجی مغازه نبوده و فردا می رود سراغش ..

هنوز سفره شام پهن نشده صدای زنگ آیفون حاجی را تا پای آن می کشد ..دکمه در بازکن را می زند و رو به طلعت می گوید .

- حاج نعمت اومده

طلعت چادر سر می کند ..مرضیه دستپاچه می شود و می رود توی اتاق ..طلعت می گوید تا صدایش نکرده همانجا بماند ..نعمت وارد می شود ..با اهل خانه سلام و علیک می کند و همراه حاجی می رود توی مهمان خانه ..جواهر چای می آورد ..

- زن من کجاس حاجی ؟

با توپ پُر آمده و طلبکار است ..

حاجی تسبیحش را توی مشتش می گیرد ..

- همین جاس .. بعداً صداش می زنم بیاد .. ولی ..

- ولی ملى نداره حاجى .. اومدم دنبالش ببرمش خونه ى خودش
.. حرف ديگه اى نيست

- چرا هست

سگرمه هاى نعمت بيستر توى هم مى رود ..

- مثلاً ؟

حاجى لب به شماتت باز مى کند .. اينکه از او بعيد است به
ناموسش انگ هرزگى بزند و دست رويش بلند کند ..

نعمت مى پرد وسط حرف حاجى ..

رگ گردنش مى زند بيرون و با صدائى بلند مرضيه را صدا مى
زند ..

طلعت به او گفته تا صدايش نکرده از اتاق بيرون نياید اما او تعلق
را جايز نمى بيند وقتى صدای بلند نعمت گوش فلک را پُر کرده
..

- چى مى گى .. براى چى اومدى اينجا ؟

- هه .. براى چى اومدم .. اومدم توئه سليطه رو ببرم خونه

طلعت قبل از همه لب می زند ..

- مهمون روی فرشی احترام واجب .. ولی اجازه نمی دم با دختر برادرم اینطوری حرف بزنی آقای قاسمی

حاجی نگاه آتشینش را وصل چشمان طلعت می کند ..

- منم از شما اجازه نخواستم حاج خانم

کف دستش را می زند به سینه اش ..

- زنمه .. اختیارشم فقط دست منه

به مرضیه نگاه می کند ..

- با من نیاد برای شما خیلی بد می شه .. فکر نکنم دلتون بخواد

با مامور پیام و براتون آبروریزی درست بشه .. از ما گفتن بود

مرضیه را مخاطب خودش قرار می دهد ..

گرچه پیام قبلی هم مال او بود ..

- مثل دخترای خوب برو لباس و بپوش و بیا تا با هم بریم ..

می ریم خونه ی خودمون حرف می زنیم .. آ باریک الله خانم

خانما .. بدو برو ببینم

- خر گیر آوردی ، نه من با تو هیجا نمی آم حرفی اگه داری
همینجا می زنی .. پیش عمه طلعتم و حاج آقا

نعمت نفس پر حرصش را از سوراخ های بینی خارج می کند
..چیزی نمی گوید ..راهش را می کشد و می رود توی حیاط ..
وسط حیاط می ایستد و صدایش را می گذارد روی سرش ..حاج
عبدالله را دشنام می دهد و می گوید زنش را به زور آورده و توی
خانه اش نگه داشته .. تازه معلوم نیست توی گوشش چی خوانده
که حاضر نمی شود به خانه ی خودش برگردد ..

حاجی عصبانی می شود و سعی می کند جلوی یاهو گویی نعمت
را بگیرد ..یک عمر با عزت و آبرو زندگی کرده و حالا نعمت می
خواهد یک شب آنرا با خاک کوچه یکسان کند ..طلعت و حاجی
سعی در ساکت کردن نعمت دارند و از مرضیه غافل می مانند
..اما وقتی صدایش را از پشت سر می شنوند رو برمی گردانند و
نگاهش می کنند ..مرضیه لباس عوض کرده ..

چادرش را سر کرده و کیفش را برداشته ..دلش راضی به این
نیست آبروی چندین و چند ساله ی حاج عبدالله و عمه جان
را آدم بی آبرویی مثل نعمت ببرد و حرف مردم را برای شان

بخرد .. اصرار طلعت راه بجایی نمی برد .. حاجی سر می تکاند و می گوید " نرو دخترم .. اگه بخاطر منه نمی خواد بری " ..
 مرضیه با چشمانی خیس طلعت را بغل می کند و کنار گوشش
 پیچ می زند ..

- برام دعا کنین عمه .. شاید خدا کمکم کنه
 طلعت او را سفت به خودش می چسباند و با گریه لب می زند
 - مواظب خودت باش مرضی جان .. نمی دونم چرا حرف گوش
 نمی کنی .. ولی اگه ایندفعه چیزی بشه دیگه تو رو به این مرتیکه
 نمی دم

صورتش را غرق بوسه می کند .. نعمت مثل یک فرمانده پیروز در
 جنگ باد به غبغب می اندازد و به مرضیه دستور رفتن می دهد



پیشانی نعمت چین بیشتری می خورد ..

ابروهای سیاه و پر پشتش فاصله را کم می کنند ..

- این دیگه از کجا در اومد ، پسر .. می خوام برم یعنی چی ، ها؟

- می خوام برم دنبال زندگیم حاجی .. تا ابد که نمی تونم شاگرد بمونم .. باید خودم رو بکشم بالا تا به یه جایی برسم
حاجی سعی می کند کنترلش را از دست ندهد تا صدای فریادش بالا نرود ..

نمی خواهد این پسر را از دست بدهد .. سال هاست پیش او کار کرده و همه جوره امینش به حساب می آید .. انقدری به او اعتماد داشته تا پایش را به حریم خانه و خانواده اش باز کند .. او هم جواب این اعتماد را بخوبی پس داده .. نه نگاهش هرز رفته و نه دستش پی دله دزدی .. به صندلی فلزی آنطرف میز اشاره می زند

- بشین اونجا ببینم حرف حساب تو چیه
پسر می نشیند ..

- خب .. می خوام خودتو بکشی بالا ، باشه حرفی نیست ..
همینجا اینکار رو بکن .. خودم کمکت می کنم
پسر پوزخند درشتی توی دلش می زند .. حاجی اگر می خواست اینکار را بکند همان سه سال پیش وقتی یکی از دوستانش دنبال

یک نفر می گشت تا حساب و کتاب حجره اش را نگه دارد او را معرفی می کرد ...

کاری که هم حقوق خوبی داشت و هم پله ای بود برای بالا رفتن ..ولی نعمت اینکار را نکرد ..پسر وقتی از جریان خبردار شد که کار از کار گذشته بود و یک نفر دیگر کار را بدست گرفته بود .. حاج نعمت اهل این بذل و بخشش ها نبود ! ..

- سلامت باشی حاجی .. اما من تصمیم رو گرفتم .. می خوام از اینجا برم

- کجا .. با کدوم پول .. بری چه غلطی بکنی آخه

- یکم پس انداز دارم .. می رم تهرون پیش پسر خاله م .. خدا بزرگه برای منم کار پیدا می شه حاجی سر تکان می دهد ..

- هه .. آره پیدا میشه ، به همین خیال باش

خودش را روی میز جلو می کشد ..

- می خوامی بری سیگار بفروشی یا مواد .. یا نکنه می خوامی سوپور بشی و خیابونا رو جارو بزنی .. کدومش ؟

پسر جوان دندان هایش را محکم روی هم می فشارد .. نعمت عادت دارد تا هر موقع کم می آورد زبان به تحقیر و توهین باز کند ..

اما پسر دندان روی جگر می گذارد و چیزی نمی گوید .. نه اینکه عاجز از جواب باشد ، نه ، ولی آنرا می گذارد برای وقت دیگری .. هنوز دستش زیر سنگ حاجی مانده و حقوق آخرش را نگرفته .. گاهی صبر از جبر می آید .. مثل همین حالا ..

- اگه می خواستم سیگار بفروشم که همینجا می موندم حاجی .. فکرای دیگه ای تو سرمه .. به امید خدا برم ببینم چی می شه حاج نعمت دست و دلبازی می کند ..

از عجایب روزگار ! ..

- می خوامی حقوقت رو اضافه کنم .. ها ، چی می گی ؟

پسر لبخند بی جانی می زند .. کاش دردش فقط همین بود .. اما نیست .. دیگر دلش ماندن نمی خواهد ..

دیوارهای این شهر برایش حکم میله های زندان را پیدا کرده و چه خوب که زندانبانی جز خودش ندارد ..

جایی که معشوق مال او نباشد را می خواهد چکار .. هر روز و هر شب به فکرش بودن مگر دردی از او دوا می کند .. همان بهتر که نباشد و خیلی چیزها را نداند .. یا نبیند .. می ترسد آخر کار بدهد دستِ خودش .. صبر آدم اندازه ای دارد .. سبوی صبرش خیلی وقت است که لبریز شده .. مادرش هم نیست تا به دلخوشی او پای رفتنش را ببندد .. از دارِ دنیا او فقط خودش را دارد و خودش .. !

- بحث حقوق نیست حاجی .. دیگه نمی خوام ..

نعمت کلافه می شود و موج عوض می کند ..

- پس چه مرگته ، بچه .. کدوم پدرسگی هواپیت کرده .. تف تو قبر پدرش که زیر پایِ توئه احمق نشسته .. فکر کردی تهرون برات گذاشتن .. فکر کردی بازار تهرون منتظر توئه .. پسر خاله ی تو مگه کیه .. وزیره ، وکیله .. چیه که فکر کردی می تونه

برات یه کار نون و آبدار جور کنه .. اصلاً مگه خودش چی کارس
.. اینو بگو

رگ های آبی دست مشت شده اش می زند بالا .. آخ که چقدر
دلش می خواست این مشت را بکوبد توی دهن نعمت .. یقه اش
را می گرفت و از پشت میز می کشیدش بیرون ..

به اندازه ی تمام ده سالی که پیشش کار کرده و حرف شنیده
بود .. به اندازه ی تمام کتک هایی که مرضیه را زده بود حالش
را جا می آورد ..

امان از دست بسته .. امان از صبری که انتها ندارد ..
- گفتم که تصمیم رو گرفتم .. حتی اگه اونجا برم گدایی ولی
بازم می خوام برم

نعمت دست می کشد روی صورتش ..
همان موقع صدای زنگ تلفن بلند می شود ..

گوشی را برمی دارد و با لحنی عصبی " بفرمایین " می گوید ..

جواب فاطمه را با " خیلی خب ، باشه دیگه " می دهد و گوشی
را می کوبد روی دستگاه تلفن
زل می زند به او ..

- حالا کی می خوام آواره شی .. اینم بگم تا من کسی رو جات
پیدا نکردم حق رفتن نداری

- یه نفر هست حاجی .. آشناس ، خودتونم می شناسینش
- خوبه .. پس بگو جلو جلو فکر همه جاشو کردی و صدات در
نیومده

پسر چشم از حاجی می گیرد ..
نه از سرِ خجالت و شرمندگی .. طلبکاری نعمت خورش را به قل
قل می اندازد ..

- کی هست اونی که می گی
- رضا .. پسر آقا صابر .. چند وقته دنبال کار می گرده .. بچه ی
خوبیه .. زبر و زرنگه .. دست پاک و ..
نعمت می پرد توی حرفش ..

- رضا که بچه س .. سنی نداره هنوز .. مهد کودک که وا نکردم ، ناسلامتی اینجا حجره س .. حجره ی حاج آقا نعمت قاسمی

- منم بچه بودم .. نبودم ؟ ولی راه افتادم و ده سال پیشتون موندم .. رضا هم یکی مته من .. چه فرقی داره حاجی

نعمت از روی صندلی بلند می شود .. کتش را از پشتی آن برمی دارد .. مشغول پوشیدن کت می شود و لب می زند ..

- بهش بگو فردا بیاد بینمش .. ولی اگر نخواستمش ، می مونی تا یه نفرو خودم پیدا کنم .. حالیت شد ؟

او هم می ایستد و کله تکان می دهد ..

- بله حاجی .. فهمیدم

نعمت تمام طول راه با خودش غُر می زند .. پسرک شاگرد را به نمک شناسی متهم می کند و زیر و بالایش را می گوید .. سر راه یک جعبه شیرینی می خرد و می برد خانه .. امشب خانواده عروس آینده اش قرار است بیایند آنجا و چه بد که حاجی باید خشمش را برای خودش نگه دارد و ظاهر نمایی کند .. یک

استکان چای می نوشد و می رود توی اتاق تا لباس عوض کند
..فاطمه پشت سرش می رود ..

- می گم حاج آقا ، کاش همین امشب باقی حرفا رو بزنی و کارو
تمومش کنیم
ریز می خندد ..

- بچه م دلش پیش عروشه .. می خواد زودتر تکلیفش معلوم
شه

حاجی شلوارش را در می آورد و می اندازد وسط اتاق ..
فاطمه مثل همیشه صدایش در نمی آید . خم می شود و آن را
برمی دارد ..

هنوز شلوارش را از توی کمد برنداشته که لب می زند ..
- بچه ت گوه خورده .. غلط کرده .. شماها فکر کردین من
اسکناس چاپ می کنم .. یا نشستم سر گنج .. هنوز نفسم از
جهاز دخترت چاق نشده پسره می خواد زن بگیره .. اونم از کجا
.. از فامیل ننه ش .. اونام که دختر به عقد نگه نمی دارن و یه
کاره می خوان بفرستنش خونه ی شوهر .. این وسط پیر کی در

می آد ، من بدبخت که بعد از این باید خرج خونه ی شازده
پسرتم بدم .. گیری افتادم از دست شماها
شلوارش را می پوشد ..

فاطمه لب می گزد و از در ملاطفت وارد می شود ..

- می گی من چی کار کنم حاجی .. خانواده عمه خانم اینا
رسمشون اینه .. دو تا دختر دیگه شونم همینجوری شوهر دادن
.. عقد و عروسی با هم .. می گن وقتی دختر تو خونه هست
خوبیت نداره دوماه بره اونجا و بشینه ور دل عروسیش
پیرهن سفید حاجی را می دهد دستش ..

- حالا شما هم کج خلقی نکن دیگه .. بالاخره دو تا جوونن که
می خوان برن سر خونه زندگیشون .. عروسی و دوماهی هم خرج
داره خب ، دست خالی که به آدم دختر نمی دن .. شما خودت
دادی که مردم بدن

نعمت دکمه های پیرهنش را یکی یکی می بندد .. فاطمه پشت
به او شلوار سیاهش را بند چوب لباسی می کند و چیزی را می
پرسد که خیلی وقت است فکرش را مشغول کرده ..

- می خوای کجا بفرستیشون برن .. فکرش رو کردی حاجی ؟
نعمت گیج می پرسد ..

- فکر چی رو .. درست حرف بزن ببینم چی می گی فاطمه
رو به او برمی گرداند .. مستقیم نگاهش نمی کند و چشم به دکمه
های پیرهنش می دوزد ..

- خونه ی جلال رو که دادی یکی دیگه بشینه توش .. خب این
بچه کجا ببره زنشو

نعمت بی خیال فک می زند ..

- ببره خونه بغلی .. اون که خالیه .. نو نوآرم هست .. چی می
خواد دیگه

فاطمه دندان می سابد روی هم .. همین مانده عروس تازه بشود
همسایه مرضیه ! ...

- می گم .. می گم نمی شه یه جای دیگه خونه بگیرین براشون
حاج آقا .. اونطوری بهتر نیست .. آخه ..

- آخه بی آخه ، زن .. پسره خودش خونه داره بعد من برم یه جا
براش اجاره کنم .. مگه مغز خر خوردم .. دست زنشو بگیره ببره
همونجا .. وسلام

فاطمه بغضش را قورت می دهد و ساکت می شود .. باید دست
به دامن خاله خانم بشود تا بلکه او بتواند نعمت را راضی کند
..البته که چشمش آب نمی خورد ولی به امتحانش می ارزد ..
خانواده عروس می آیند .. بعضی حرف ها زده می شود اما جواب
گرفتن می ماند برای بعد ..
برای چند شب بعد قرار می گذارند تا نعمت و فاطمه به همراه
جلال بروند خانه ی عروس خانم تا جواب بگیرند ..
بعد از رفتن مهمان ها حاجی می رود سراغ تلفن ..
شماره می گیرد و منتظر می ماند ..

بوق سوم می خورد و بعد صدای مرضیه از آنطرف می آید ..

- بله DONYAIEAMNOE

- چطوری عروسک ؟

عروسک .. چه کلمه ی چندی آورى ! ..

- سلام .. خوبم

لحن سرد مرضیه را بى خیال مى شود ..

- خوابیده بودى كه ، نه ؟

- نه

- نكنه منتظر من بودى خانم خانما

اینهم يك جمله ی چندی آور ! ..

مرضیه جمله اى كه تا پشت لب هایش آمده را برای خودش نگه

مى دارد و جای آن مى گوید

- شما كه امشب مهمون داشتین ، مى دونستم نمى آى اینجا

نعمت بیصدا مى خندد ..

- پس يعنى دلت مى خواست بيا ، خودم مى دونم عروسک

مرضیه حرفش را تايید نمى کند و ساکت مى ماند ..

- فردا عصرى مى آم دنبالت ببرمت بیرون

- حوصله ی بیرون رفتن و ندارم .. نمی خواد بیاین
 - هر چی می گم بگو چشم .. حرف اضافه نباشه .. فهمیدی
 خوشگل خانم

مرضیه نمی داند لحن تند نعمت را بچسبد یا دوستی خاله خرس
 اش ! ..دیگر برایش فرقی نمی کند .. نه این و نه آن ..

- حالا تا فردا

راحله و شوهرش می خواهند بروند ..مرضیه از خدا خواسته
 خداحافظی می کند و تماس قطع می شود ..عروسکِ توی بغلش
 را محکم به سینه اش می فشارد و یک آه عمیق می کشد
 ..مرضیه گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد ..

- سلام عمه جون

- سلام به روی ماهت مرضی جان .. چطوری عمه .. حالت خوبه
 ؟

- خوبم عمه جان .. شما خوبین .. حاج آقا .. جواهر خانم حالشون
 خوبه ؟

- الهی شکر .. ما هم بد نیستیم

مرضیه با شنیدن صدای طلعت رفع دلتنگی می کند .. اینروزها دلش از هر موقع دیگری تنگ تر شده و برای دیدن تنها کسی که چشم روی خطایش بسته و مثل همیشه بی منت دوستش داشته ، پَر می زند ..

طلعت به او می گوید فردا می خواهد برود بازار تا کمی خرید کند .. مرضیه سر خوش از اینکه می تواند عمه جانش را لااقل آنجا ببیند ، می گوید که او هم می آید .. سر یک ساعت مشخص و یک جای معین قرار می گذارد .. نعمت چند وقتی است در حیاط را قفل می کند و نمی گذارد مرضیه جایی برود .. اما او کلیدش را هنوز دارد ..

بازار گردی شان زیاد طول نمی کشد .. اما برای مرضیه بس می کند ..

طلعت می خواهد برایش لباس بخرد اما نمی گذارد .. جواب نعمت را چی بدهد ! .. طلعت چیزی نمی گوید اما بغض درشتش را قورت می دهد .. همینکه مرضیه را صحیح و سالم می بیند جای

شکرش باقیست ..ولی این مرضیه دیگر آن مرضیه سابق نیست
 ..نه پُر حرفی می کند و نه آبی هایش برق می زند ..نگاهش
 سرگردان است و انگار چیزی گم کرده ..از عمه جاننش جدا می
 شود و به سمت خانه راه می افتد ..یک نفر سایه وار دنبالش می
 کند ..

برای خداحافظی آمده .. هر چند از راه دور ..این آخرین دیدار
 است .. مرضیه را باید به خدا بسپارد ..

از همان دور قلبش شروع می کند به تند تپیدن ..

خاله خانم پشت در ایستاده و کلید توی قفل می چرخاند ..آه از
 نهادهش برمی آید ..اما خودش را نمی بازد ..پیرزن وارد حیاط می
 شود و در را می بندد ..چراغ ها خاموش است و انگار کسی خانه
 نیست ..

مرضیه کلید می اندازد و وارد می شود ..خاله خانم وسط حیاط
 ایستاده و به تاریکی پشت پنجره خیره مانده ..رو برمی گرداند
 سمت او ..با چشمانی ریز کرده براندازش می کند ..

- به به .. مرضی خانم .. کجا بودی سلامتی

مرضیه سلام می کند و می رود جلو ..

- با عمه جون رفتیم تا بازار .. می خواستن خرید کنن منم
باهاشون رفتم

از کنار خاله رد می شود و پله ها را بالا می رود .. پیرزن پشت
سرش می دود تا جا نماند ..

- مگه این در قفل نبود .. پس تو چطوری رفتی بیرون ؟
جوابش را کوتاه می دهد ..

- رفتم دیگه

می رود توی اتاق تا لباس عوض کند .. اما می داند آتشی در راه
است و خدا باید عاقبتش را بخیر بگرداند ..



خانه در سکوتی آزار دهنده فرو رفته .. نه از صدای تلویزیون
خبری است و نه از ضبط صوتی که اغلب اوقات روشن بود و فضا
را شاد می کرد .. و نه از دختری که با لباس های رنگی توی خانه
می چرخید و قر می داد ..

ساعت روی دیوار نیمه شب را نشان می دهد..مرضیه سر روی بالش گذاشته و دراز کشیده..خوابش نمی برد..امشب از آن شب هایی است که هجوم خاطرات گذشته دست از سرش برنمی دارد تا ذره ای خواب را بر او حرام کند ..

سکوت داخل خانه نه اما بیرون از آن با سر و صدایی که بگوش می رسد شکسته می شود ..ناخودآگاه از جایش بلند می شود و تا پای در می رود ..دستگیره ی در را پایین می کشد و روی ایوان می ایستد ..از همانجا که ایستاده سر و صدای توی کوچه را واضح می شنود ..صدای کف زدن و سوت کشیدن را ..به آنی نکشیده بغضی درشت تر از یک قلوه سنگ تیز راه گلویش را می بندد ..حدقه ی چشمان آبی اش را اشک پُر می کند ..صدای صلوات بلند می شود ..

عروس تازه پا به خانه ی بخت می گذارد ..اشک مرضیه می ریزد و خودش را بغل می کند ..چیزی نمی بیند ولی براحتی می تواند تمام صحنه های پشت دیوار را تجسم کند ..عروسی که با لباس سفید از روی خون گوسفند ذبح شده رد می شود .. پدری که پیشانی دخترش را می بوسد و سرش را به سینه می گیرد

..برایش آرزوی خوشبختی و عاقبت بخیری می کند و او را دست تازه دامادش می سپارد . بغلش می کند و کنار گوشش پیچ می زند " مواظب امانتم باش پسر جان " و " رو چشمم جا داره حاج آقا " در جواب می شنود ..یا مادری که با چشمانی اشک آلود دخترش را در آغوش می گیرد . صورتش را بوسه باران می کند و می گوید " سفید بخت بشی مادر " ..

مرضیه هیچکدام از اینها را در عین ندیدن اما می بیند ! ..بغض تیزش همانجا گیر کرده و پایین نمی رود ..دلش برای خیلی ها تنگ شده .. برای خورشید .. برای عموها و خاله ها .. حتی دایی اسماعیل بد اخلاق و بد عنق ..اما برای مادرش بیشتر از همه .. و برای بابا یوسفش خیلی بیشتر ..

از پله ها پایین می رود در حالیکه خودش هم نمی داند چرا ..انگار به یکجور خود آزاری رسیده ..شاید هم می خواهد خودش را تنبیه کند ..اما مگر نکرده ! ..روزها و شب های بسیاری دست به تنبیه خودش زده ..

بارها و بارها خودش را بابت حماقتی که بخرج داده تا پای میز محاکمه کشیده و مرضیه را محکوم کرده ..

حکمش را خودش ولی نه ، که سرنوشت صادر کرده و با پوزخندی زشت به دستش داده ! ..

دورنمایی رویایی که جز سیاهی و عذاب چیزی از آن باقی نمانده .. قیل و قال توی کوچه کم می شود و به داخل خانه سرایت می کند .. مرضیه گوشه ی دیوار سر می خورد و روی زمین سفت می نشیند . زانوهای تا زده اش را بغل می گیرد و تکیه گاه چانه اش می کند .. چشمان خیشش را باز و بسته می کند ..

آهی بزرگ به اندازه ی تمام رنجی که تا امروز کشیده از سینه خارج می کند .. چانه اش را برمی دارد و جای آن پیشانی اش را روی زانوهایش می گذارد ..

صدای " آخ " گفتنش در می آید .. زخمش هنوز التیام نیافته .. یک یادگاری دیگر از مردی که اینروزها بدجور به او شک کرده و راه براه تهمت های ناروا می زند .. آخر با وجود قفسی که برایش ساخته او کجا راهی برای پرواز پیدا می کند ! .. ساعتی بعد توی رختخوابش دراز می کشد و چشم می بندد ..

سفره را جمع می کند و می برد به آشپزخانه .. نعمت مثل همیشه
 لم می دهد روی متکای لوله ای و پا دراز می کند .. آمدن مرضیه
 طول می کشد تا او صدایش می زند ..

- مرضی .. کجا موندی .. رفتی یه استکان چای بیاری ، موندنی
 شدی اونجا

مرضیه استکان خالی را محکم می کوبد توی نلبکی ..
 " کارد بخوری ایشالا .. بذار اونی که کوفت کردی بره پایین بعد
 دستور چای بده " ! ..

سینی را می گذارد جلوی حاجی .. کمی آنطرف تر می نشیند ..
 درست برعکس قبل ترها که چفت نعمت می نشست و برایش
 دلبری می کرد ..

او را دیگر نمی خواهد ..

اینرا خیلی وقت است به خودش اعتراف کرده ..

نعمت از زیر متکا یک پاکت در می آورد .. می گذارد کنار سینی
 و فک می زند ..

- عکسای دومادیِ جلاله .. وردار نگاه کن

مرضیه برای چند لحظه خیره اش می ماند ..

- وردار دیگه .. نکنه منتظری التماس کنم

پاکت را برمی دارد و هر چهار تا عکس را با هم بیرون می آورد .. دو تا عکس از عروس و داماد و دو تای دیگر آندو را با جمع خانواده شان نشان می دهد .. عکس ها را سرسری نگاه می کند و برمی گرداند توی پاکت ..

- دختر خوبیه .. هم خونواده داره ، هم نجیب و آروم .. دستپختشم خیلی خوبه .. جلال خیلی شانس آورد همچی زنی نصیبش شد .. تو بگو صدا از دیوار در می آد ولی از ملیحه در نمی آد

یک قلمپای می نوشد ..

- جهازشم خیلی خوب بود ، هیچی کم نداشت .. با اینکه من فکر می کردم چون حاجی چار تا دختر داره سخته اینهمه خرج کردن ولی دیدم نه بابا ، حسابی دست به جیب شد و دخترشو رو سفید فرستاد خونه ی بخت

بقیه چای را سر می کشد ..

- نه مثل بعضیا که فقط با لباسای تنشون می رن خونه ی شوهر .. بعد زبونشونم شیش متره .. که چی ..

مرضیه بی تحمل می پرد وسط مزخرف گویی اش ..

- خودتون گفتین نمی خواد چیزی بیاری .. فراموش کردی ؟

نعمت خودش را جابجا می کند .. نیشخند می زند ..

- من گفتم ولی کس و کار توام از خدا خواستن .. نگفتن لااقل یه دست کاسه بشقاب بدیم ببره

- ندادن چون راضی نبودن .. چون عقلشون بیشتر از من بود ..

اونا این روزا رو می دیدن ولی من کور بودم و نمی دیدم .. اونا

حالیشون بود سن من و شما بهم نمی خوره و من دارم اشتباه

می کنم .. ولی من همینم حالیم نبود

ابروهای نعمت بهم گره می خورد ..

- زبونتو جمع کن ، مرضی .. والا بد می بینی .. گفته باشم

- مگه الان خوش می بینم که منو از بدش می ترسونی

آستین بلوزش را می کشد بالا .. انگشت می گذارد روی کبودی
بازویش ..

- از این بدتر ؟ می خوی بقیشم نشونت بدم

نعمت راست می نشیند .. سرش را جلو می برد .. به آبی های کم
فروغ مرضیه زل می زند ..

- چه مرگت شده ، تو .. چی تو سرت می گذره که زبونت باز
شده

- خسته شدم .. از این زندگی خسته شدم .. از تو ، از خودم .. از
همه ی دنیا خسته شدم

سر نعمت جلوتر می آید ..

- صغری کبری نچین واسه من ، اصل کاری رو بنال

مرضیه همانطور که نشسته خودش را عقب می کشد ..

هنوز حرفش را نزده .. ولی می داند عکس العمل خوبی از جانب
حاجی دریافت نمی کند ..

- می خوام ازت طلاق بگیرم

پوزخند نعمت روی اعصاب نداشته اش خط می اندازد ..

- که طلاق بگیری .. اونوقت بعدش می خوای چه گهی بخوری

- بعدش می رم می شینم گوشه خونه ی بابام و تا عمر دارم
اسم هیچ نامردی رو به زبون نمی آرم

نعمت پوزخند بعدی را می زند ..

در حالیکه رنگ پوستش به سمت قرمز شدن می رود ، لب می
زند ..

- هه .. آره جون نت .. تو گفتی و منم باور کردم

باز هم سرش را جلوتر می کشد ..

- نه .. بذار من واست بگم .. دوره راه می افتی تا آبروی منو ببری
.. فاسق می گیری واسه خودت و به ریش من می خندی .. تا
همه پشت سرم بگن زن سابق حاج آقا قاسمی فاحشه شده ..
لابد از اولم یه ریگی به کفشش بوده و حاجی معلوم نیست چی
ازش دیده که طلاقش داده

مرضیه عصبی می شود و تندخویی می کند ..

- حرف دهنـتو بفهم حاجی .. هر چی من هیچی نمی گم تو هر چی دلت می خواد می گی .. خیلی از تو خیر دیدم که بخوام از امثال تو ببینم .. من دیگه از هر چی مردِ حالم بهم می خوره .. بعدشم اگه تو واسه خودت کسی هستی منم دختر آقا یوسف جاویدم .. آقا یوسفی که همه ی شهر می شناختنش و بهش احترام می داشتن .. نه مادرم خراب بوده ، نه کس و کارم .. این جور وصله ها به ما نمی چسبه آقای قاسمی

پوزخند بعدی را او موقع ادا کردن " آقای قاسمی " می زند .. نعمت به ضرب از جایش بلند می شود .. مرضیه با این فکر که هر لحظه ممکن است مورد ضرب و شتم قرار بگیرد به خودش می لرزد .. ولی برخلاف تصورش نعمت از کنارش رد می شود و می رود توی اتاق .. صدای تق و توق می آید و بعد حاجی دوباره برمی گردد توی هال .. مُشت بازش را جلوی صورت مرضیه می گیرد ..

- جز اینا بازم قرص داری ؟

به دو ورق قرص ریزی که کف دست نعمت است و یکی پُر و آن یکی نصفه مانده نگاهی می اندازد .

- واسه چی ؟

نعمت لگد نه چندان محکمی می زند به پای راستش ..

- جواب منو بده .. داری یا نداری

- ندارم .. همیناس فقط

مشت نعمت بسته می شود .. لبخند زشتی روی لبش می رقصد ..

- پس فکر کن دیگه اصلاً نداری

مرضیه گیج و گنگ نگاهش می کند .. نعمت پیژامه اش را با شلوار سورمه ای عوض می کند .. کتش را برمی دارد و قبل رفتن لب می زند ..

- وقتی یه توله انداختم تو دامت اونوقت می تمرگی سر جات و بچتو بزرگ می کنی

برمی گردد و آخرین جمله را می گوید ..

- دیگه ام فکر طلاق ملاق به سرت نمی زنه .. چون اگه بخوای

اون کارو بکنی باید بچتو بذاری و بری

در را پشت سرش محکم بهم می زند ..مرضیه هنوز گیج است و
از شوک آنچه شنیده ، در نیامده ..اشکش سرازیر می شود و
زبانش به لعنت نعمت باز ..

سرش را به دو طرف تکان می دهد و با خودش " نه .. نه .. من
نمی دارم " نجوا می کند ..

باید دست به دامن یک نفر بشود ..باید از یک نفر کمک بخواهد
..این دفعه آن دفعه نیست که دل بی صاحبش برای جنین
کوچکش ریش شد و به عزا نشست ..نعمت رذیلانه می خواهد او
را نگه دارد و به خوب حربه ای دستاویز شده ..طلعت می رود
مغازه حاجی تا با او صحبت کند ..

حرفی از نقشه ی شومش نمی زند اما بابت حبس مرضیه در
خانه از او گله می کند ..

می گوید دلتنگ برادر زاده اش است و می خواهد او را ببیند ..
گذشته از این مرضیه حق دارد گاهی برود بیرون و هوایی به
سرش بخورد ..

نعمت با لحنی محکم جوابش را می دهد ..

- تقصیر خودش حاج خانم .. شما به من بگو یواشکی از خونه بیرون رفتن یعنی چی .. کلیداشو ازش گرفتم نگو خانم کلید قایم کرده داشته .. اینکارو کردم تا بفهمه هیچی رو نباید از من ، از شوهرش پنهون کنه ..

هر وقتم بخواد بره بیرون خودم می برمش تا سر و کله ش باد بخوره .. شما هم ..

مکت کوتاهی می کند ..

- بجای اینکه کلتو فرو کنی تو زندگی من برو به زندگی خودت برس حاج خانم .. من نه از کسی دستور می گیرم نه به کسی حساب پس می دم

طلعت دهندش از وقاحت و بی ادبی نعمت باز می ماند ..

نگفته پیدااست که بعد از آن ماجرا حاجی دیگر برای او تره هم خورد نمی کند و عفت کلامش را نگه نمی دارد ..

وجود مرضیه باعث می شود تا آن جوابی که دلش می خواهد و برازنده ی حاجی هست را به زبان نیاورد و تنها با گفتن " خدا به راه راست هدایت کنه " از در بزند بیرون .. طلعت از همانجا

راه کج می کند تا برود سراغ فرخنده .. دلش بیش از این طاقت نمی آورد .. هادی خانه نیست و این همان چیزی است که طلعت می خواهد ..

شاید در نبود برادر زاده ی پُر کینه اش بتواند دل فرخنده را نرم کند تا با کمک هم راه چاره ای برای مرضیه بیابد ..

طلعت می گوید و فرخنده گوش می دهد .. هیچی را ناگفته نمی گذارد .. فرخنده باید همه را بداند تا از خوابی که خودش را به آن زده ، بیدار شود .. اشک ریختن و سر جنباندن چاره کار نیست ..

- حاج نعمت نه حرف منو می خونه ، نه حرف حاجی رو .. می بینی که امروز چطور سنگ رو یخم کرد و هر چی دلش خواست بهم گفت .. ولی تو فرق داری با من ، زن داداش .. تو مادرشی .. به شما که نمی تونه جواب سربالا بده .. آخه من نمی فهمم این آدم چی تو سرشه که برداشته اون دختر طفل معصوم رو تو خونه زندانی کرده .. نه جایی بره .. نه کسی بیاد .. جز همون خاله خانم که هر چی مرضی می کشه زیر سرِ اون زنه .. خدا ازش نگذره

که اینطور تن و بدن اون بچه رو می لرزونه و حاجی رو می ندازه
به جونش

فرخنده آب دماغش را می کشد بالا ..

- هادی نمی ذاره من برم .. قیامت می کنه اگه بفهمه رفتم پیش
حاجی و بهش چیزی گفتم
طلعت دندان می سابد ..

- هادی مگه اختیاردار شماس ، زن داداش .. اگه اون یه بچته
مرضیه هم بچه ی دیگته .. از درِ مسجد که برش نداشتی .. الان
به کمک شما که مادرشی احتیاج داره .. اونوقت تو می گی هادی
نمی ذاره .. هادی غلط می کنه ندازه
فرخنده سر به زیر اشک چشمش را پاک می کند ..

- هادی مرد این خونه س ، طلعت خانم .. مرد خونه هر چی بگه
همونه

طلعت بی هیچ شک و تردیدی می پرسد .

- ازش می ترسی فرخ ؟

کله تکان می دهد ..

- گفتم که حرف ، حرف مرد خونه س .. می خواد آقا یوسف خدا
بیامرز باشه ، می خواد هادی .. فرقی نمی کنه

طلعت کمی نگاهش می کند و بعد از جایش بلند می شود ..

- کجا به این زودی ، حاج خانم

طلعت می رود سمت در و لب می جنباند ..

- حرف زدن با شما مثل اینه که آدم با دیوار حرف بزنه .. انگار
مادری رو بوسیدی و گذاشتی لبِ طاقچه تا هر روز هادی برات
گرد گیریش کنه و بگه به به عجب مادر حرف گوش کنی

در را باز می کند و به " طلعت خانم ، وایسا " فرخنده اعتنا نمی
کند .. اما او پشت سرش می دود و می خواهد تا به حرف هایش
گوش کند .. طلعت با گفتن " حرفاتو زدی فرخ ، منم شنیدم ..
چیز نگفته ای باقی نمونده دیگه " درِ حیاط را باز می کند و می
رود بیرون .. هنوز سرِ کوچه نرسیده اشکش می ریزد .. دلش برای
مرضیه چشم آبی کباب است ولی کاری از او برنمی آید .. باز هم
به خانه برنمی گردد ..

ماشین دربست می گیرد و می رود قبرستان .. می خواهد شکایت اهالی خانه ی برادرش را ببرد پیش خودش .قبر یوسف را با گلابی که سر راه خریده ، می شورد و روی سنگ مزارش دست می کشد ..درد دل می کند و اشک می ریزد ..و جز سکوتی آزار دهنده چیزی نمی شنود ..



مرضیه از دستشویی می آید بیرون ..

صورت خیشش را دست می کشد ..دل و روده اش بهم پیچیده و حالش را خراب کرده ..از سه ماه پیش به اینطرف قرص نخورده و حالا انگار همان اتفاق نامیمونی که نعمت انتظارش را می کشید ، افتاده ..مشتش را می کوبد روی شکم تختش ..
" نباش .. تو رو خدا نباش " ! ..

از موعد ماهانه اش یک هفته گذشته و بجز این بهم ریختگی علامت خوبی نمی تواند باشد ..

اما وقتی یک هفته ی دیگر می گذرد و خبری نمی شود که هیچ ، حال او بدتر هم می شود دیگر برایش جای شکی باقی نمی

گذارد ..مرضیه برای بار دوم باردار است ..و این را تنها خودش می داند و نعمت که شاهد حال بهم خوردگی اش بوده ..حاجی می گوید ..

- خاله خانم که برگشت می گم ببرت یه آزمایش بدی

مرضیه اما جوابش را نمی دهد و رو برمی گرداند ..حاجی چند روز بعد عازم سفر می شود ..خاله خانم هنوز برنگشته و گویا تا چند روز آینده هم برنمی گردد .. مرضیه مشغول پهن کردن لباس های شسته روی بند است که از خانه ی همسایه صدایی به گوشش می خورد ..مثل اینکه یک نفر جیغ می کشد و چند بار پشت هم بلند بلند " نه .. نه " فریاد می زند ..بند دلش پاره می شود ..نکند جلال هم یکی مثل نعمت باشد ..نکند عروس چند ماهه به سرنوشت او دچار شده ..

اما وقتی صدای باز شدن در خانه ی بغلی می آید و بعد از آن صدای جلال نفسی از سرِ آسودگی خیال می کشد ..آسودگی خیالی که خیلی زود نقش بر آب می شود ..آنها با جمله ای که باز با صدای جلال توی گوشش می پیچد ..

شوک زده دستش روی بند رخت ثابت می ماند ..اینکه درست شنیده یا دچار وهم و خیال شده را هنوز نمی داند ..اما صدای گریه ای که از آنطرف دیوار می شنود او را به این باور می رساند که خیالی در کار نیست و آنچه شنیده یک واقعیت انکار ناپذیر است ..

اما اینکه چرا اشکش در نیامده را باز هم نمی داند ..مگر نعمت شوهرش نبوده .. مگر پدر طفلی که هنوز عمری از او نگذشته ، نبوده ! .پس چرا با شنیدن این خبر ماتم نمی گیرد و زار نمی زند ! ..اصلاً باید برای کی زار بزند ..برای نعمت یا خودش .. و یا جنینی که هنوز کسی از وجودش باخبر نیست !؟ ..

دستش از روی بند رخت سُر می خورد و بی اختیار روی سرش جا می گیرد ..با قدم هایی ناتوان خودش را تا پای پله ها می رساند و همانجا می نشیند .. شنوایی اش به مرخصی کوتاه مدت رفته و دیگر هیچ صدایی نمی شنود ..

دچار بی حسی مطلق شده ..از حال خودش سر در نمی آورد ..خم می شود و پیشانی اش را روی زانویش می گذارد ..

باید منتظر چی باشد را نمی داند هنوز .. مغزش از کار افتاده و همکاری نمی کند .. چشمان بسته اش را می فشارد و نفسی کم جان شبیه یک آه می کشد .. اینکه چقدر می گذرد را نمی فهمد اما وقتی به خودش می آید که لیوان خالی از آب را روی میز می گذارد .

سکوت خانه دهن کجی می کند .. به هر طرف نگاه می اندازد غریبگی می کند .. انگار آنجا از همان اول مال خودش نبوده و او فقط حکم مهمانی داشته که زمان خداحافظی اش فرا رسیده .. گوشی تلفن را برمی دارد .. شماره می گیرد و منتظر می ماند .. طلعت خودش جواب می دهد .. - سلام عمه

صدای مرضیه لرزیده و همین طلعت را نگران می کند ..

- چی شده مرضی جان ، چرا صدات می لرزه عمه ؟

لرزش صدایش کم نمی شود و بغضی تازه به آن اضافه می شود

- نع .. نعمت مُرده عمه

طلعت ضربه ای نه چندان محکم می زند بر گونه اش ..

اما باز هم با وجود آن ضربه به آنچه شنیده اعتماد نمی کند و می پرسد .

- چی داری می گی تو ، نکنه خواب دیدی مرضی جان ، ها ؟
مرضیه بیدار است .. خیلی وقت است از خواب خرگوشی بیدار شده و دیگر خوابش نمی برد .. برای طلعت آنچه را شنیده تعریف می کند ..

- یعنی چی شده مرضی .. نفهمیدی چه بلایی سرش اومده ؟
مرضیه " نه " ضعیفی لب می زند ..

طلعت نگاه به ساعت روی دیوار می اندازد .. ساعت نزدیک دو بعدازظهر است و همه جا بسته .. مرضیه زندانی را باید از آن خانه بیرون بیاورد .. باید تا باز شدن دکان کلید سازی صبر کند و این بدترین صبوری تمام عمرش به حساب می آید .. باید مرضیه را بحرف بگیرد والا معلوم نیست تا خودش را برساند چه بر او خواهد گذشت .. هزار فکر ناجور توی سرش چرخ می زند ..

- الان می خوام چی کار کنی مرضی جان ؟

جالب است که حتی یک تسلیت خشک و خالی به بردار زاده ی چشم آبی اش نمی گوید .. طلعت هم گیج شده و رسم و رسوم یادش نمی آید .. مرضیه کم طاقت و بی ملاحظه داد می زند ..

- می خوام برم بمیرم ، عمه

طلعت هول می شود .. قربان صدقه ی مرضی می رود و از او می خواهد تا وقتی او نیامده دست به کار خطرناکی نزند .. دلِ طلعت مثل سیر و سرکه می جوشد ..

دهنی گوشه را با دست می پوشاند تا به حاجی که روبرویش ایستاده و با تکان سر از او می پرسد " چی شده " خبر مرگ نابهنگام حاج نعمت را با جمله ای مختصر بدهد ..

چشمان حاجی با شنیدن این خبر گشاد می شود ..

طلعت چند کلمه ی دیگر با مرضیه صحبت می کند و دوباره همان حرکت قبل را تکرار ..

- این بچه تو خونه مونده ، معلوم نیست کی می خوان بیان سراغش .. باید کلید ساز ببریم حاجی .. باید از اون خونه بیاریمش بیرون .. دستم به دامن حاجی یه کاری بکن

حاجی با تکان دست طلعت را به آرامش دعوت می کند ..

- می برم حاج خانم .. شما نگران نباش

طلعت نفسی عمیق می کشد .. مرضیه ساکت است و چیزی نمی گوید .. بقول مادر گلاب خدا بیامرز توی عوالم خودش سیر می کند و هیچی نمی بیند .. اما طلعت مثل او عمل نمی کند .. مدام حرف می زند و گاهی آن وسط اسمش را صدا ..

صدای بهم خوردن درِ حیاط حواسِ پرت مرضیه را سرِ جایش می آورد ..

- یکی اومد عمه .. صدای درِ حیاط اومد

گوشی تلفن را رها می کند و سمت در می رود ..

طلعت چند بار پشت هم " مرضی .. مرضی جان " می گوید و وقتی جواب نمی گیرد تلفن را قطع می کند ..

- بیا .. بیا جواهر .. بیا یه ماشین برام بگیر .. معلوم نیست کی

رفته سراغ اون بچه

جواهر ماشین می گیرد .. حاجی و طلعت راهی می شوند ..

مرضیه می رود و روی ایوان می ایستد .. خاله خانم وسط حیاط ایستاده .. سر می جنباند و گریه می کند .. برای چی آمده را مرضیه نمی داند .. نه اینکه انتظارش را نداشته باشد اما به این زودی عجیب بنظر می رسد . ولی خاله خانم خیلی منتظرش نمی گذارد و او را از تعجب در می آورد .. مشت به سینه اش می کوبد - خیالت راحت شد پاپتی .. حالا برو دنبال ک .. ن مستی و دلگی .. دیگه کسی نیست جلوتو بگیره

نفس رفته اش از زور گریه را چاق می کند ..
 - کاش بجای حاجی تو می رفتی .. کاش بجای جنازه سوخته ی نعمت جنازه ی تو رو تحویل مون می دادن .. کاش ..
 صدای گریه اش بلندتر می شود و زبان به دهن می گیرد ..
 مرضیه اما فقط نگاهش می کند ..

" جنازه سوخته ی نعمت " توی سرش می چرخد ..

اما بالاخره دهن باز می کند تا بپرسد .

- اینجا اومدی چی کار ؟

خاله خانم وسط گریه پوزخند می زند ..

- هه .. دختره رو ببین .. جای اینکه بپرسه چه بلایی سر شوهر
نازنینش اومده از من می پرسه واسه چی اومدی .. خاک تو سر
بی لیاقتت .. حیف .. حیف اون کارایی که حاجی واسه توعه نمک
شناس کرد .. حیف اونهمه خرج .. حیف اونهمه بریز و پاش
سرش را می گیرد بالا ..

- کجایی .. کجایی حاج نعمت .. بیا ببین سوگلایت یه قطره اشکم
برات نریخته .. بیا ببین هر چی من می گفتم راست می گفتم ..
این دختره ی نانجیب دلش باهات نبود حاجی .. الانم تو اون دل
واموندش عروسی گرفته جای عزا

مرضیه هنوز چیزی نگفته که صدای در زدن می آید .. خاله می
رود و در را باز می کند .. سلام حاجی و طلعت را زیر لب جواب
می دهد .. مرضیه از پله ها پایین می آید .. خودش را توی بغل
طلعت می اندازد و سر روی سینه اش می گذارد .. بغض تلخش
می شکند و اشکش را در می آورد .. حاج عبدالله تسلیت می گوید
و بقای عمر بازماندگان را طلب می کند ..

خاله " سلامت باشین " لب می زند .. از کنار مرضیه و طلعت رد می شود تا برود توی خانه ..

- نگفت برای چی اومده .. اذیت نکرد مرضی جان .. ها عمه ؟
- نه .. نگفت .. ولی من می دونم واسه چی سر و کله ش پیدا شده .. اومد تا ناله نفرین کنه .. تا هر چی دلش می خواست بهم بگه

- نمی خواست جوابشو بدی .. اون الان جیگرش سوخته ، دلش آتیش گرفته .. یه چیزی می گه ولی بعداً پشیمون می شه .. تو به دل نگیر قربونت بشم

صدای خاله خانم می آید ..

- مرضیه .. بیا اینجا ببینم

لحنِ دستوری اش نعمت را یاد مرضیه می اندازد .. چیزی نمی گوید ولی همراه طلعت از پله ها بالا می رود ..

خاله خانم توی اتاق منتظرش ایستاده .. در کمد لباس را باز کرده و به تماشا ایستاده .. روی آستین پیرهن سفید نعمت دست می کشد و مویه می کند ..

- بله

سرِ خاله خانم به سمت مرضیه می چرخد ..

- بیا .. بیا اینجا هر چی خرت و پرت داری جمع کن و راهتو بکش برو .. مهمونی تموم شد ، مرضی خانم .. بخور ، بخور و لنگ دراز کردن ، قر و اطوار ریختن .. همش تموم شد .. دیگه حاج نعمتی نیست تا بخوایم تو رو بخاطرش نگه داریم مرضیه برمی گردد و به طلعت نگاهی می اندازد ..

زبانش با دلی که می خواهد زیر و بالای این پیرزن وقیح و بد دهن را بجنباند همکاری نمی کند ..

- خجالت بکش حاج خانم .. هر چی می خوام هیچی نگم ، هر چی با خودم می گم شما الان داغت تازه س .. نمی فهمی چی داری می گی و ساکت می مونم باز یه حرف دیگه می زنی .. خدا رحمت کنه حاج نعمت رو ، ولی اینو بدون که بعد از اون خدا بیمارز مرضیه هم اینجا کاری نداره که بمونه .. قدمش سرِ چشمِ همه ی ماست

خاله خانم چمدان مرضیه را از طبقه پایین کمد بیرون می کشد
و پرت می کند وسط اتاق ..

- دست بجنبون دختر .. هر چی داری بریز این تو و برو بشین
سر چشم عمه جانت

جمله ی آخر را به مسخرگی ادا می کند ..

مرضیه کنار دیوار سر می خورد و روی زمین پهن می شود
..قدرت هیچ کاری ندارد و هنوز از شوک در نیامده ..

طلعت دست بکار می شود .. وسایل و لباس هایش را از کمد در
می آورد و می گذارد داخل چمدان ..خاله خانم زیر زیرکی
نگاهش می کند تا مبادا تکه ای اضافه تر بردارد ! ..یک جعبه ی
کوچک که زیر لباس هایش پنهان شده تمام دارایی او از زندگی
مشترکش با نعمت است ..

زندگی مشترکی که به سه سال نرسیده پایان گرفته و جز زخم
هایی که بر روح و تن مرضیه باقی گذاشته جنین ناخواسته ای
که هنوز نمی داند چند ماهه است را باید به آن اضافه کند ..

او را باید کجای دلش بگذارد ! ..

طلعت در چمدان را می بندد ..

کمک می کند تا مرضیه مانتویش را بپوشد .. شال سیاهش را
سرش می کند .. حاجی را صدا می زند تا بیاید و چمدان را بردارد
..

" غم آخرتون باشه حاج خانم " را لب می زند و دست مرضیه را
می گیرد ..

هنوز از چارچوب در خارج نشده اند که با صدای " مرضی "
گفتن خاله ، او سر می گرداند ..
خاله نیش آخر را جا نمی اندازد ..

به چند قلم وسیله آرایش روی میز اشاره می زند ..
- سرخاب سفیداب تو جا گذاشتی .. و ر دار ببر تا بعداً که خواستی
واسه فاسقات آرا گیرا کنی ماتیک سرخاب داشته باشی
مرضیه دستش را از دست طلعت می کشد بیرون ..

چند قدم جلو می رود ..

آب دهنش را جلوی پای خاله روی زمین تَف می کند ..

- پیرزن کثافت .. حالم ازت بهم می خوره
 خاله خانم چشم می دراند .. طلعت بازوی مرضیه را می گیرد و
 او را عقب می کشد .. خاله اما از جواب در نمی ماند ..

- مار بگزه اون زبونتو ایشالا .. هر چی کتک از نعمت خوردی
 نوش جونت .. کاش بیشتر می زدت .. کاش اون زبونتو قیچی می
 کرد .. کاش ..

طلعت با صدایی بلند " بسه دیگه ، زن .. چرا تمومش نمی کنی
 " می گوید ..

خاله دستی توی هوا تکان می دهد ..

تا از در بیرون می روند مرضیه دست می گذارد روی شکمش ..

- اینو چه کارش کنم ، عمه
 طلعت هاج و واج نگاهش می کند ..

خاله خانم گوشش پیش آنها بوده که بدو خودش را می رساند
 چشم به دست روی شکم مرضیه می دوزد ..

- آبستنی تو ؟

جوابش را نمی گیرد ..

اما با پلک بر هم زدن مرضیه وقتی طلعت را نگاه می کند به
یقین می رسد ..

پشت به آنها می کند و سمت اتاق می رود ..

اما زبانِ تهمتِش از کار نمی افتد ..

- برو بگرد بین باباش کیه .. چون اگه مالِ حاجی بود اول از
همه به خودم می گفت

وارد اتاق می شود و در ادامه می گوید ..

- بچه ی حرومزاده شو می خواد بندازه گردن نعمت تا ارث
خورش بشه .. گورِ بابای خودت و توله ی حرومیت

چشمان مرضیه به اشک می نشیند .. طلعت توهین پیرزن به برادر
از دست رفته اش را بر نمی تابد .. عفت کلام را زیر پا می گذارد
.. اینرا حق خودش می داند ..

DONYAIEAMNOE

- گورِ بابای خودت و هفت جد و آبادت کردن نامسلمون ..
امیدوارم جواب تهمت هایی که به بچه ی برادرم زدی رو از خدا
بگیری .. بترس از اون روزی که آه مرضیه بگیرت

بیشتر نمی ماند و همراه مرضیه از در می زند بیرون .. اشک طلعت
می چکد .. آهی عمیق و پر سوز می کشد . اما نه به پر سوزی آهی
که مرضیه کشیده .. حاجی از مجلس ختم نعمت می آید .. لباس
عوض می کند .. می نشیند روی پتوی ملافه شده و تکیه به پشتی
می دهد ..

- چه خبر بود حاج آقا .. آخرش فهمیدی چی شده ؟
حاجی به مرضیه نگاهی می اندازد ..

- مجلس عزا بود دیگه .. سر جمع یه ربع نشستم .. اندازه یه
استکان چای و تسلیت گفتن

طلعت سوال دومش را دوباره تکرار می کند ..

حاجی تسبیح می چرخاند ..

- از حاجی پرسیدم .. بابای دوما دشون .. اون برام تعریف کرد ..
حاج نعمت داشته از شهرستان برمی گشته که معلوم نیست

ناغافل خوابش برده یا حواسش پرت شده .. خلاصه که فرمون ماشین می چرخه و می افته توی دره .. اون ساعت شب رفت و آمد کمه و کسی متوجه نمی شه .. گویا باک بنزین سوراخ شده و بعدشم ماشین آتیش می گیره .. یه راننده کامیون شعله های آتش رو می بینه و پُر گاز خودشو می رسونه تا پلیس راه .. حاجی می گفت پزشک قانونی گفته موقعی که می افته تو دره سرش ضربه می خوره و بیهوش می شه .. یعنی اگه ماشین آتیش نمی گرفت شاید اون بنده ی خدا از بین نمی رفت طلعت پایش را دراز می کند ..

زانویش را مالش می دهد و رو به حاجی لب می زند ..
 - هر چی با خودم فکر کردم یه توک پا برم و بهشون تسلیت بگم بازم دیدم نه ، نرم بهتره .. از فاطمه خانم خیالم راحت بود ، می دونم تو اون مجلس حرف نامربوطی نمی زد .. ترسم فقط از اون پیرزن خدا شناس بود .. اونه که زبونش به حال خودش نیست و یهو می دیدی وسط اون جمع یه چیزی می گفت که آدم نمی دونست ساکت بمونه یا جوابشو بده

حاجی به تایید سر تکان می دهد ..

- خوب کاری کردی خانم .. من رفتم جای هر دومون .. پسرانم بنده های خدا نه رو ترش کردن نه قیافه گرفتن .. خدا باباشونو بیامرزه .. طلب که نداریم ازشون .. هر چی بوده گذشته و رفته نگاهش تغییر جهت می دهد به سمت مرضیه ..

- مهم الانه که این دختر پیش خودمونه و جاش امنه .. بقیشم به امید خدا حل می شه

مرضیه نگاهش را از گُل قالی می کند و به حاجی می دهد ..
- هیچی حل نمی شه ، حاج آقا .. اگه می خواست حل بشه تو این چند روز می شد .. مامانم از همون روز اول می دونست چی شده و حتی با خودش نگفت پس تکلیف من چی می شه .. نگفت حالا که نعمت مُرده مرضیه قراره کجا بمونه .. اون که می دونست از اون خونه می ندازنم بیرون .. مامانم همه ی اینا رو می دونست و بازم هیچکار نکرد .. بازم نشست تا ببینه هادی چی می گه .. شما .. شما به من بگین باید چی کار کنم .. باید کجا برم

حاجی تسبیح را توی مشتش می گیرد ..

- همین جایی که هستی ، می مونی دخترم .. اینجا مثل خونه
ی خودته .. اصلاً من و حاج خانم مگه می داریم تو جایی بری ..
نگران چی هستی تو بابا جان .. ها ؟

مرضیه سرش را پایین می گیرد ..

- نگران همه چی .. خودم ، آینده ام .. نگران بچه ای که نمی
دونم چطوری باید از دستش خلاص بشم
سرش را بالا می گیرد ..

توی نگاه مهربان حاجی زل می زند ..

- من بچه ی نعمت رو نمی خوام حاج آقا .. همونقدر که از
خودش متنفر بودم از این بچه هم بدم می آد
طلعت پیش دستی می کند ..

- زبونتو گاز بگیر مرضی جان .. نمی خوام یعنی چی .. خدا
قهersh می آد ، عمه .. تو مگه همونی نیستی که سر بچه ی قبلی
چند ماه آزار غصه خوردی و گریه کردی .. حالا می گی اینو
نمی خوام

مرضیه بغضش را قورت می دهد ..

- اون موقع هنوز نفهم بودم ، عمه .. کور بودم و خیلی چیزا رو نمی دیدم .. ولی الان هم می فهمم هم اینکه دیگه کور نیستم .. بچه ی بی پدر بزرگ کردنش خیلی سخته ، خیلی .. اونم با دست خالی

پوزخندش را می زند و در ادامه می گوید ..

- البته که اگر نعمت زنده بود هم بابای خوبی برای این بچه نمی شد .. همونطور که برای اون چارتا نبود

- تو الان داغی بابا جان .. بذاریه چند وقت بگذره بعد بشین با خودت فکراتو بکن ببین اونموقع چی می خوای .. اینجور تصمیمی رو نمی شه یهویی گرفت .. چون ممکنه بعداً پشیمونی بشی و ..

- نمی شم حاج آقا .. مطمئنم نمی شم

طلعت با صدایی بلند می گوید ..

- تو غلط می کنی .. تا اینجا هر چی گفتم ، گفتم باشه ، زندگی خودشه ، دخالت نکنم .. ولی این یکی رو دیگه نمی دارم

انگشت اشاره را توی هوا رو به مرضیه تکان می دهد ..
 - این بچه می مونه و توام براش مادری می کنی .. همین .. نه
 کمتر ، نه بیشتر

مرضیه تا امروز عمه جاناش را اینطور ندیده ..چشمان مصمم
 طلعت گویای همه چیز است ..مرضیه باید فکر دیگری بردارد
 ..اینبار طلعت کمکش نخواهد کرد ...



از همان فاصله حاج عبدالله را می پاید ..دو روز پیش خبر فوت
 حاجی را از پدرش شنیده و کمتر از بیست و ساعت بعد خودش
 را رسانده ..از نعمت دل خوشی نداشته ولی نان و نمکش را
 خورده ..از این گذشته او دلیل محکم تری داشته برای آمدن ..و
 چه دلیلی محکم تر از مرضیه ! ..موقع خداحافظی زودتر از حاجی
 می رود داخل کوچه ..حاجی که از در می زند بیرون او را می
 بیند ..احوالپرسی می کند و حاج عبدالله به او تسلیت می گوید
 .. هر چی نباشد ده سال تمام شاگردی حاجی را کرده و صاحب
 عزا به حساب می آید ..او اما دلش حرف دیگری می خواهد

..اینکه بداند مرضیه کجاست و حالش چطور است ..سوالی که نه
او جرات پرسیدنش را دارد و نه حاجی در این مورد حرفی می
زند ..فقط می پرسد ..

- حاج خانم حالشون خوبه ؟

- الهی شکر ، خوبن

حاجی مردانه دست می دهد و خداحافظی می کند ..کجا باید
دنبال مرضیه بگردد ..خانه ی روبرویی یا جایی دیگر ! ..همراه
طلعت وارد مطب دکتر می شود .سلام آرامی می گوید و روی
صندلی می نشیند ..خودش ساکت است و جای او عمه جاناش
صحبت می کند . خانم دکتر رو به مرضیه می پرسد .

- از آخرین ماهیانه ت چند وقته می گذره ؟

- درست نمی دونم ، ولی فکر کنم دو ماه می شه

- بچه ی اولته ؟

مرضیه نفسی عمیق می گیرد ..

- نه ، دومی

- زایمان قبلیت کی بوده ، چند سال پیش ؟
طلعت جای او جواب می دهد .
- بچه ی قبلیش سقط شد خانم دکتر
طلعت نگاه به مرضیه می اندازد .
- چند ماهش بود ، عمه ؟
مرضیه کلافه از این پرس و جو می گوید .
- یه و ماه نیم
دکتر خودکارش را برمی دارد و روی کاغذ نسخه می نویسد .
- از حالت برام بگو .. تهوع داری .. زیاد می خوابی .. اشتها
چطوره .. کم نشده .. پا درد نداری .. سرگیجه و
مرضیه این روزها ناخواسته تلخ می شود ..
- چه فرقی داره داشته باشم یا نه .. اینهمه سوال واسه چیه خانم
.. من این بچه رو نمی خوام .. اگه می تونی یه کاری کن تا از
شرش خلاص شم

طلعت لب می گزد و عذر خواهی اش را توی چشمانش می ریزد
وقتی به خانم دکتر نگاه می کند ..

دکتر که از قضا سن و سال دار بنظر می رسد پلکش را بهم می
زند ..

- ببین دخترم .. حتی اگه بخوای سقطش کنی باید وضعیت
جسمانیت چک بشه .. من باید بدونم اون جنین چند ماهشه و
مادر بچه اوضاعش چگونه .. پس به سوالای من جواب بده تا
بتونم کمکت کنم

مرضیه سرش را آرام می تکاند ..

صورت غمگین و چشمان آبی کم فروغش مشتِ دلش را پیش
هر بیننده ای باز می کند .. جواب سوالات دکتر را می دهد به
این امید که او می تواند برای از بین بردن نطفه ای که نمی
خواهدش کمکش کند ..

دکتر کاغذ نسخه را سمت طلعت می گیرد .

- انتهای همین خیابون یه مرکز سونوگرافیه .. سونوشو که انجام
دادید جوابش رو بیارید ببینم

- همین الان جوابشو می دن ، خانم دکتر ..

" بله " ای می گوید و سر تکان می دهد ..

طلعت پشت در می ماند و مرضیه داخل می شود .. روی تخت دراز می کشد و بلوز سفیدش را می کشد بالا . حسِ خنکی دلچسبی می کند وقتی ژل مخصوص سونو را دختری که لبخند نازی کنج لبش نشسته روی شکمش می ریزد .. دستگاهی نه چندان بزرگ را روی شکمش راه می برد و به مانیتور مقابلش نگاه می کند . چند سوال می پرسد و مرضیه جواب می دهد ..

اما برای جواب به سوال آخرش در می ماند ..

- دلت می خواد بچه ت دختر باشه یا پسر ؟

سکوتش به درازا می کشد ..

- شوهرت چی ، اون چی دلش می خواد ؟

لبخندش عمق بیشتری می گیرد ..

- البته که آفایون دلشون می خواد بچه ی اولشون پسر باشه ..

شاه پسر ، قند عسل

مرضیه حتی نمی تواند جوابی به لبخند عریض و طویل دختر بدهد .. اما با خودش فکر می کند اگر نعمت زنده بود لابد دلش پسر می خواست .. شاید هم دختر .. کسی چه می داند ! .. و یا شاید هم جنسیت بچه برایش فرق چندانی نداشت ..

او فقط می خواست پای رفتن مرضیه را ببرد ، تنها هدفش همین بود نه چیزی دیگر ..

مرضیه کاغذ به دست از اتاق می آید بیرون .. کاغذی سیاه و سفید که چیزی از آن سر در نمی آورد ..

کمی بعد دوباره روی همان صندلی می نشیند و به خانم دکتر که مشغول نگاه کردن به همان تکه کاغذ سیاه و سفید است ، زل می زند ..

- بچه حالش خوبه ، خانم دکتر ؟

طلعت می پرسد و منتظر جواب می ماند ..

- چرا باید بد باشه ، اتفاقا حالش از من و شما هم خیلی بهتره
تکخندی می زند ..

مرضیه طاقتش طاق شده و حرف اصل کاری را می گوید ..

- شما .. شما کمک می کنین سقطش کنم

- چرا می خوای سقطش کنی .. می دونی در روز چند نفر می آن اینجا که دلشون می خواد بچه دار بشن و نمی شن .. تو می دونی ..

مرضیه می پرد وسط حرفش ..

- چون این بچه بابا نداره .. چون من نمی تونم تنهایی بزرگش کنم .. چون .. چون ..

بغض درشتش وسط گلایش جا خوش می کند .. بقدری تلخ و محکم گفته که خانم دکتر جا می خورد ..

طلعت با اخمی در هم نگاهش می کند .. مواخذه گر اسمش را صدا می زند .. دوباره دکتر متکلم وحده می شود ..

- ببین دخترم ، الان سقط جنین یه کار غیر قانونیه .. نه تنها من بلکه هیچ دکتر دیگه ای اینکار رو انجام نمی ده .. مگر اینکه بخوای از قابله های قدیمی و نابلد کمک بگیری که اونم کار

خطرناکيه .. ممکنه جون خودتو از دست بدی ، می فهمی چی
می گم ؟

مرضيه دنبال چاره می گردد ..

- یعنی حتی يه قرصی ، آمپولی ، يه چیزی که بتونه این .. بتونه
اینو از تو شکم من در بیاره پیدا نمی شه

اوج استیصال مرضيه حال دکتر را هم دگرگون می کند ..

- نه اینکه نباشه ، ولی من آدم اینکار نیستم .. متاسفم

طلعت انگار این حرف ها را نشنیده که رو به دکتر می گوید .

- خانم دکتر ، اگه قرصی چیزی لازم هست شما براش بنویسید
.. ایشالا ماه بعد هم می آرمش پیش خودتون .. تا اون موقع باد
کله شم خوابیده و هی نمی گه سقطش کنم ، سقطش کنم

دکتر لبخند محوی می زند و خودکار را روی کاغذ نسخه تکان
می دهد .. تا رسیدن به خانه طلعت سکوت اختیار می کند و

مرضيه به تبعیت از او ساکت می ماند .. اما همینکه می رسند و
قبل از اینکه لباس عوض کنند مرضيه که اینروزها کنترل درستی
روی اعصاب بهم ریخته اش ندارد با صدایی بلند فریاد می زند ..

- چرا دست از سرم برنمی دارین شما .. من می گم کثافتِ نعمت
رو نمی خوام شما به دکتر می گی براش قرص و دوا بنویس ..
می گی ماه دیگه دوباره میارمش .. چرا .. آخه چرا نمی خواین
به حرف من گوش بدین

جواهر می دود جلو ..

- مرضی جان .. قربون اون سرت بشم .. دختر جان الان ..
مرضیه به سیم آخر زده ..

- الان چی .. ها ؟ الان چی .. سخته می کنم .. خب به جهنم ،
بذار بکنم .. فکر کردی برای کسی مهمه .. نه ، نیست
دستی توی هوا تکان می دهد ..

- نه برای فرخنده خانم ، نه برای شازده ش .. برای هیشکی ..
می فهمی چی می گم .. هیشکی

روی زمین می نشیند .. با پشت دست صورت خیشش را پاک می
کند .. طلعت تمام این مدت چیزی نگفته و فقط او را تماشا کرده
..مرضیه این فریادها را باید می زد تا بار دلش را سبک کند ..
آنهم فقط کمی ..

جواهر می رود و برایش لیوانی آب می آورد .. جرعه ای می نوشد
و عمیق نفس می کشد .. طلعت می آید و روبرویش می نشیند
.. مرضیه اما چشم از او می دزدد و به جایی نامعلوم زل می زند ..
- منو نگاه کن

مرضیه اما نگاهش نمی کند .. طلعت دست زیر چانه اش می
گذارد تا او را وادار به انجام کاری کند که خواسته ..
- خوب به حرفام گوش کن بین چی می گم .. بخوای داد و قال
کنی چشمامو می بندم و می زنم تو دهنت .. فهمیدی چی گفتم
یا نه ؟
مرضیه متحیر می ماند ..

عمه طلعت مهربانش را چه شده که حرف از تو دهنی می زند !
سر می تکاند و نجوا کنان " بله " می گوید ..
جواهر می رود توی آشپزخانه تا آنها را با هم تنها بگذارد ..
- چیزایی که خاله خانم گفت رو که یادته ، نه ؟
مرضیه به علامت مثبت کله تکان می دهد ..

- تو فکر می کنی اون حرفا رو فقط جلوی ما زد و جای دیگه نمی زنه .. بذار من بهت بگم .. اون زنی که من دیدم بدون که تا الان نصف این شهر رو پر کرده و هر چی دلش خواسته ، گفته مرضیه گیج می شود ..

- خب ، که چی .. بذارین هر چی دلش می خواد بگه -
همینه دیگه .. وقتی می گم هنوز جوونی و خیلی چیزا حالیت نیست واسه همینه .. کافیه تو این بچه رو سقط کنی ، تو این شهرم که هنوز دست نکردی تو دماغت تا اون سر شهر خبردار می شن .. بعد فکر می کنی اونموقع حرف کی به کرسی می شینه ، تو یا اون پیرزن از خدا بی خبر .. دوره می افته و همه جا می گه دیدین راست می گفتم ، بچه از نعمت نبود .. دیدین رفت سقطش کرد تا رسوا نشه .. دیدین بابای بچه گردن نگرفت و مرضی انداختش

مرضیه پلک نمی زند و نگاه آبی اش را از روی لب های طلعت برنمی دارد .. گویا عمه جاناش خاله را بهتر شناخته .. چرا به اینها فکر نکرده بود .. فقط می خواست کثافتِ نعمت را دور بیندازد

غافل از اینکه ممکن است یک عمر رسوایی را برای خودش خریده باشد ..

حرف های طلعت هنوز تمام نشده .. حالا وقت این است که دست بگذارد روی نقطه ضعف مرضیه که همچون هر مادری دلش برای بچه اش می لرزد .. حتی اگر اسمش را کثافت بگذارد ..

- این بچه ، بچه ی توئه عمه ، نه بچه ی نعمت .. وقتی نعمتی وجود نداره پس همه کس این بچه مادرشه .. یه نگاه بنداز به دور و ورت تا بتونی بهترین مادر باشی براش

طلعت نمی خواهد اسمی از فرخنده و اشتباهاتش بیاورد .. وگرنه چه مثالی بهتر از او که هنوز خبری از دختر آشفته حالش نگرفته و همچنان پشت هادی ایستاده ..

جمله اش را ادامه می دهد ..

- من مطمئنم این بچه چه دختر باشه ، چه پسر فردای روز چراغ دلت می شه و از اینکه سقطش نکردی پشیمونت نمی کنه .. تو دختر قوی ای هستی ، مرضی اینو قبلاً هم ثابت کردی پس ایندفعه بخاطر بچه ت قوی باش ، ولی درست

بغض سختی گلوی مرضیه را می خراشد ..لبخندی می زند ، اما پُر درد ..دردی که نمی داند تا کی ادامه دارد .طلعت دستش را می گیرد و می کشد سمتش خودش ..مرضیه به این آغوش گرم و بی منت محتاج است ..موهایش را نوازش می کند و روی سرش را بوسه می زند ..

- نگران هیچی نباش .. تا وقتی من زنده ام نگران هیچی نباش اشک مرضیه می چکد و از روی پیراهن سینه ی طلعت را می بوسد ..مرضیه و جواهر روی تخت چوبی توی حیاط نشسته اند و چای می نوشند ..تازه فصل پاییز شروع شده و امروز بر خلاف روزهای پیش باد گزنده ای نمی وزد ..و این برای مرضیه ای که از خانه بجز برای رفتن پیش دکتر بیرون نمی رود فرصت خوبی است تا این هوای مطبوع را نفس بکشد ..

طلعت از پشت شیشه نگاه شان می کند ..به جواهر سپرده تا سرِ مرضیه را گرم کند ..سراغ تلفن می رود و شماره می گیرد ..نفیسه گوشی را برمی دارد ..سلام و احوالپرسی می کند و می گوید دلش برای عمه جانش تنگ شده ..راست هم می گوید .. از همان

موقع که طلعت خواهرش را پناه داده این بچه رنگ خانه ی عمه اش را ندیده ..

لب هایش را به دهنی گوشی می چسباند .

- عمه جون ، مرضیه حالش خوبه ؟

طلعت جوابش را با " آره عمه ، حالش خوبه " می دهد ..

کمی بعدتر نفیسه خداحافظی می کند و گوشی را فرخنده می گیرد .. سلام و حال پرسى رد و بدل می شود .. طلعت منتظر می ماند تا ببیند فرخنده احوالی از دخترش می گیرد یا نه .. اما وقتی او از همه چیز و همه کس می گوید الا مرضیه ، خودش به حرف می آید .. چند روزی بود که با خودش کلنجار رفته بود .. فکر کرده بود و چندین بار تا پای تلفن رفته و باز برگشته بود .. ولی بالاخره به این نتیجه رسیده بود که او هر چقدر هم که مرضیه را بخواهد و محبت نثارش کند باز هم جای فرخنده را نمی گیرد ..

برادرزاده ی مو طلایی اش عشقی از جنس مادرانه می خواست که فقط فرخنده می توانست خرجش کند ..

- نمی خوام بدونی حال دخترت چطوره ، فرخ جان ؟

بدش نمی آمد تا به طعنه بگوید " فرخ خانم " ، ولی حالا جای
 طعنه زدن نبود و باید از در دیگری وارد می شد ..
 فرخنده با خنده ای در گلو جواب می دهد ..
 - وقتی پیش عمه جانسه یعنی حالش خوبه دیگه
 طلعت دندان روی هم می فشارد ..
 - حالِ بچه شو چی ، اونم نمی خوای بدونی
 فرخنده شوک زده دستش را به میز تلفن می گیرد و روی زمین
 می نشیند ..
 - بچه ش ! .. مرضیه حامله س مگه ؟
 طلعت زبان روی لبش می کشد ..
 - فکر می کردم تا الان به گوشت رسیده .. پس خبر نداشتی شما
 فرخنده " نه ، نداشتم " ضعیفی لب می زند ..
 از آنطرف صدای نفیسه می آید که می پرسد ..
 - چی شده مامان .. چرا اینطوری شدین ؟
 فرخنده جوابش را به زحمت می دهد ..

- هی .. هیچی مادر .. تو برو بشین پای درس و مشقت
طلعت می پرسد ..

- می خوام چی کار کنی ، زن داداش .. هنوزم نمی خوام
بینیش .. این بچه حالِ روحیِ خوبی نداره .. پریشونه .. اگه
بدونی به چه مصیبتی راضیش کردم بچه شو نندازه .. شباً گاهی
تو خواب ناله می کنه .. گاهی ام داد می کشه و از خواب می پره
.. ولی اگه بیای و تو رو ببینه حتماً حالش بهتر می شه
فرخنده هول زده می گوید ..

- هادی رو چی کارش کنم .. به اون چی بگم
طلعت به هر قیمتی شده می خواهد او را وادار به آمدن ، کند ..
- گاهی وقتاً آدم اون کاری رو می کنه که باید بکنه .. لازم
نیست کسی خبردار بشه .. منظورمو می فهمی ، فرخنده ؟

او برای خودش سر تکان می دهد و چیزی نمی گوید .. طلعت
حرفش را زده .. مابقی را می گذارد برای فرخنده که هنوز گیج
است و نمی داند باید چکار کند .. وقتی گوشی را می گذارد به
فکر فرو می رود .. سرِ دو راهیِ بدی گیر کرده و تکلیفش را نمی

داند ! .. دو روز گذشته و هنوز از فرخنده خبری نشده .. مرضیه گوشه ای نشسته و با میل بافتنی و دو کلاف سفید و آبی مشغول بافتن پتوی کوچکی است ..

هر چقدر از خیاطی بدش می آید ولی بافتنی را دوست دارد .. طلعت حمام است و جواهر رفته تا به غذای شب سر بزند .. زنگ آیفون صدا می کند ..

- کیه ؟

یک صدای نیمه آشنا می گوید " باز کنین " ..

" با کی کار دارین " را مرضیه لب می زند ..

- خانم جاوید .. با خانم جاوید کار دارم

مرضیه با این تصور که منظور آن مرد از خانم جاوید عمه جانش است در را باز می کند ..

چادر سر می کند و می رود بیرون .. اما با دیدن مردی که تا وسط حیاط آمده و همانجا ایستاده دهانش از تعجب باز می ماند .. پله

ها را پایین می آید .. جلو می رود و زیر لب سلام می کند .. جلال
 اما جوابش را قورت می دهد و بجای آن می گوید
 - فکر کردی اگه بیای اینجا قایم بشی همه چی تمومه دیگه
 مرضیه سر در نمی آورد ..
 - چی تمومه .. معلوم هست چی داری می گی
 جلال پوزخند زشتی می زند .. درست شبیه پدرش ..
 - خوب بلدی خودتو بزنی به اون راه .. البته از تو هیچی بعید
 نیست .. درساتو فوتِ آبی
 مرضیه دستش را سمت در دراز می کند ..
 - برو بیرون .. من هیچ حرفی با تو ندارم
 جلال سرش را پایین می گیرد و نوکِ کفشش را روی زمین می
 کشد ..

- که نداری .. عجب
 سرش بالا می آید .. به چشمان مرضیه زل می زند .. از نگاهش
 نفرت و انتقام می بارد ..

- ولی من دارم

انگشت اشاره اش را نزدیک به صورت مرضیه تکان می دهد ..

- اگر فکر کردی با اون توله ی حرومی تو شکمت می تونی ما
رو به اسم وارث تلکه کنی ، کور خوندی .. من بابام نیستم که با
چارتا غمزه و عشوه دست و پام شل بشه و بیفتم تو دام هرزه ای
مثل تو

یک قدم جلو می رود .. مرضیه اما از جایش تکان نمی خورد ..

- پسر حاج نعمت قاسمی نیستم اگه بذارم یه پاپاسی گیر اون
سگ توله بیاد .. یه دیوٹی بچه پس بندازه که بعد به اسم بچه ی
بابای من بیفته رو ارث و میراثش ؟

ما از اون دسته کورایی که تو فکر کردی ، نیستیم .. حواستو
خوب جمع کن تا اون رویِ منو نبینی .. چون پاش بیفته من از
بابام بدتر می شم

جواهر از پله ها می دود پایین ..

- چی می گی آقا .. اینجا اومدی چی کار

جلال نگاهی به سر تا پای جواهر می اندازد ..

- چند کلوم حرف خصوصی بود که باید می زدم

نگاهش را می دهد به مرضیه ..

- از ما بخیر از توام به سلامت

و بعد راهش را می کشد و می رود .. مرضیه می ماند و درد خنجر

تهمتی که به قلبش خورده ..



جواهر پیش دستی را کنار رختخواب مرضیه می گذارد .

- بخور مرضی جان .. بخور فداشتم

دو روز پیش بعد از گرد و خاکی که جلال با آمدنش راه انداخت

مرضیه دچار لکه بینی شد و وقتی طلعت هراسان و هول زده

دکتر را در جریان قرار داد برایش استراحت مطلق تجویز شد .

- باشه می خورم .. دستت درد نکنه جواهر خانم حسابی افتادی

تو زحمت

جواهر با روی باز لبخندی می زند ...

- تو زحمت نیستی که چشم آبی ، تو رحمت این خونه ای

- سلامت باشی جواهر خانم

صدای زنگ آیفون مانع از این می شود تا جواهر چیزی بگوید ..
 اتاق را ترک می کند و می رود .. طلعت پای تلفن است و مشغول
 صحبت با خواهر زاده ی حاجی .. جواهرشاسی در بازکن را می
 فشارد .. با نگاهی متعجب و به آهستگی رو به طلعت لب می زند
 - فرخ خانم اومده

طلعت خیلی زود خداحافظی می کند .. خودش در را برای
 فرخنده باز می کند .. سلام و احوالپرسی می کند و خوشامد می
 گوید .. فرخنده چشم می گرداند .. مرضیه را پیدا نمی کند .. جواهر
 از آشپزخانه بیرون می آید و سلام می کند .. فرخنده جواب می
 دهد و حالش را می پرسد ..

- اگه می خوای مرضیه رو ببینی تو اون اتاقه

با حرکت چشم اشاره می زند .. لای در باز است .. رختخوابی پهن
 شده در زاویه دید فرخنده قرار دارد ...

- نمیداد بیرون .. قهره ؟

- نمی تونه بیاد .. شما برو
 فرخنده نگران می پرسد ..
 - چیزیش شده .. مریضه ؟
 طلعت دستش را روی کمر او می گذارد ..
 - دکترش گفته باید استراحت کنه .. دو روزه لکه بینی داره
 فرخنده می رود سمت در ..
 وارد می شود و نگاه مرضیه همانطور که دراز کشیده سمت او
 می چرخد ..
 - ما .. مامان ؟
 فرخنده پا تند می کند ..
 - مرضی .. مادر
 کنار رختخوابش می نشیند .. طلعت توی قاب در می ایستد و به
 صحنه ی روبرو خیره می شود .. اشک مرضیه می چکد و فرخنده
 ، هم .. شانه های مرضیه می لرزد وقتی فرخنده او را بغل گرفته
 و دست نوازش روی طلایی های خوشرنگش می کشد ..

هیچ کدام حرفی نمی زنند و تنها صدای حق حق مرضیه است که سکوت فضا را می شکند .. کمی بعد مرضیه پشت به بالش داده و دست فرخنده را توی دستش گرفته .. دچار یک حس کودکانه شده .. می ترسد دست مادرش را رها کند .. هراس از گم کردنش دارد .. او خیلی وقت است فرخنده را گم کرده .. شاید هم برعکس این مادرش بوده که او را گم کرده .. فرخنده استکان چای را برمی دارد .. جرعه ای می نوشد ..

- نفیسه چطورره .. حالش خوبه ، مامان ؟

فرخنده سر تکان می دهد ..

- آره ، خوبه .. مثل همیشه مشغول شیطنته

- دلم براش یه ذره شده .. کاش با خودتون می آوردینش

- الان که مدرسه س .. بعدشم که ..

جمله اش را ناتمام می گذارد ..

نمی خواهد بگوید که می ترسد نفیسه ناگافل جلوی هادی از دهنش در برود و بگوید مرضیه را دیده ..

انوقت است که لو می رود و خدا می داند هادی چه محشری راه
بیندازد ..

اما مرضیه ناتمامِ مادرش را پیش خودش تمام می کند ..
"می دونم می ترسی .. می دونم می ترسی نفیسه یه چیزی بگه
و نتونی جواب هادی جانتو بدی " ! ..

طلعت از آمدن جلال برای فرخنده می گوید .. اینکه تحت تاثیر
تهمت های خاله خانم خط و نشان کشیده و گفته اگر پایش
بیفتد او از نعمت هم بدتر می شود ..

فرخنده زبان به لعن و نفرین باز می کند ..
- آدمِ مرده دستش از این دنیا کوتاهه .. خوبیت نداره نفرینش
کنی ، زن داداش

فرخنده اما جوری دیگر فکر می کند ..
- گور به گور شه ایشالا .. حالا که خودش نیست نوبت بچه هاشه
.. اگه اونا ارث خورِ باباشونن اینم هست .. فرقی داره مگه ؟
اشاره به تودلی مرضیه می کند ..

مرضیه تلخ می خندد و با حالتی نیمه عصبی لب می زند ..
 - ارث باباشون ارزونی خودشون .. بچه ی من به این چیزا احتیاج نداره

اولین بار است که او لفظ " بچه ی من " را بکار می برد .. طلعت نامحسوس لبش کش می آید ..

- بازم داری نادونی می کنی .. من نمی دونم تو کی قراره به عقل بیای ، دختر .. فکر کردی چطور می خوای این بچه رو بزرگ کنی .. با دست خالی ؟ مگه می شه .. بزرگ کردنش خرج داره .. باباشم که ندار نبوده .. بالاخره اینم یه سهمی از اون دارایی داره دیگه .. دروغ می گم طلعت خانم ؟

رو به طلعت برمی گرداند .. طلعت اما با تاسف نگاهش می کند فرخنده مثلاً آمده تا مرضیه را ببیند ولی انگار بحث ارث و میراث حاج نعمت برایش از این دیدار شیرین تر آمده .. لابلای حرف هایش آب پاکی را روی دست مرضیه ریخته تا به او بفهماند که باز هم نمی تواند روی کمک او حسابی باز کند .. دست خالی مگر مفهومی جز این دارد ! ..

مرضیه بغض لعنتی اش را قورت می دهد .. دلش نمی خواهد
حالا که بعد از دو سال و اندی مادرش را دیده خاطرش را مکدر
کند و او را از این دیدار ، پشیمان ..

طلعت رو به فرخنده می گوید ..

- حالا وقت این حرفا نیست ، فرخ خانم .. بذار این بچه به
سلامتی دنیا بیاد بعدش ببینیم چی می شه
فرخنده گردنش را تاب می دهد و چیزی نمی گوید ..

نیم ساعت بعد خداحافظی می کند و می رود .. در حالیکه مرضیه
نمی داند باز هم خواهد آمد یا نه .. یک نفر پشت سر فرخنده راه
می رود .. اما نه آنقدر نزدیک تا او را به شک بیندازد .. مسیری که
فرخنده از خانه تا اینجا طی کرده را با او آمده و حالا با او برمی
گردد .. به این امید که شاید ردی از مرضیه بیابد .. در این چند
روز کاری جز این نکرده .. یک پایش اینجا بوده و پای دیگرش
نزدیک خانه ی فرخنده .. دست خالی اش همچنان خالی مانده و
پای رفتنش را بسته ..

فرخنده داخل حیاط می شود و در را می بندد ..پسر می رود و زنگ درِ خانه ی حاج نعمت را می زند ..از پشت آیفن سراغ جمال را می گیرد ..فاطمه می گوید جمال مغازه است و کمی دیگر می آید ..اصرار فاطمه را برای داخل شدن رد می کند و می گوید همان دور و بر قدم می زند تا جمال برسد ..اما راه نمی رود بلکه می ایستد گوشه ی دیوار و به درِ آهنی روبرو زل می زند ..رنگِ آبی در او را به یاد آبی های مرضیه می اندازد ..چشمانی که یک روز شور زندگی در آن موج می زد و روزی دیگر نای زیستن نداشت ..آبی هایی که هیچگاه عشق او را ندید و به سرابی دل خوش کرد که جز تباهی حاصلی نداشت ..

پسر از سر کلافگی پوف بلندی می کشد ..پاکت سیگار را از داخل جیبِ مخفی کاپشن سیاهش در می آورد و یک نخ آتش می زند ..کام عمیقی می گیرد و در سوز هوای پاییزی بیرون می فرستد ..هنوز خودش هم نمی داند باید چی بپرسد یا چطور بپرسد ! ..جمال آرام تر از جلال است و شاید بشود از او چیزی در آورد ..

ته سیگار را زیر پا له می کند .. جمال را می بیند که سلانه سلانه
می آید .. صبر می کند تا برسد .. سلام می کند و دست دراز شده
ی جمال را می فشارد ..

- تو هنوز برنگشتی ؟ فکر می کردم دیروز رفتی
پسر دست می کشد روی ته ریشش ..

- راستش بابام یه کم حالش خوش نبود گفتم یکی دو روز دیگه
بمونم

جمال " خوب کردی " لب می زند ..

- چرا اینجا وایسادی ، بیا بریم تو
پسر سر تکان می دهد ..

- نه ، مزاحم نمی شم .. از اینورا رد می شدم گفتم پیام ببینم
اگه کاری چیزی هست انجام بدم

جمال دست می گذارد روی شانه اش ..

- دستت درد نکنه .. دیگه می خواستی چی کار کنی .. تمام
زحمت مجلس گردن تو بود .. بازدم دمت گرم

پسر " کاری نکردم جمال جان ، وظیفه ام بود " می گوید ..

- کار و بارت چطوره .. راضی هستی .. کجا کار گرفتی ؟

- خدا رو شکر ، راضی ام .. البته هنوز اولشه ولی جا واسه پیشرفت زیاده

جمال دوباره می گوید

- یادمه از بابای خدا بیامرزم شنیدم تو بازار فرش مشغولی ، آره ؟

- آره .. همونجام

تکخندی می زند ..

- نافِ منو با فرش بریدن .. کار دیگه ای بلد نیستم

- آخرش نفهمیدم تو واسه چی رفتی .. اگه قرار بود درِ مغازه کار

کنی خب همینجا پیش حاجی می موندی

کاش می توانست بگوید برای چی رفته ..

برای چی غربت نشینی را به شهر و دیارش ترجیح داده ..

کاش می توانست بگوید دیگر تحمل دیدن صورت زخمی و لب
پاره ی مرضیه را نداشته ..

کاش می توانست بگوید از فکر اینکه معشوق چشم آبی اش بغل
خواب حاج نعمت شده چه شب ها پلک نبسته و تا خود صبح
دندان سابیده و مشت به دیوار کوبیده ..

- موقعیتی که الان دارم اینجا بدست نمی آوردم .. این بابایی که
پیشش مشغولم صادرات فرش داره .. منم یه پس انداز کوچیکی
داشتم انداختمش تو همین کار .. خدا باباشو بیامرزه خودش این
پیشنهاد رو داد .. همینطوری بخواد پیش بره سرمایه ام کم کم
بیشتر می شه

جمال با تحسین نگاهش می کند و کله می جنباند ..

- آفرین .. اینکه خیلی عالیه .. ایشالا به جاهای بالا بالا برسی

- ممنون .. توکل بر خدا

مکت کوتاهی می کند ..

- خلاصه من تا یکی دو روز دیگه هستم .. کاری داشتی زنگ

بزن

- راستش کار که هست ، ولی نه واسه الان .. گذاشتیم برای بعد
از چهلّم

پسر چشم تنگ می کند ..

- چه کاری ؟

جمال عمیق نفس می کشد ..

- می خواهیم اون یکی خونه رو تخلیه کنیم .. ولی الان کسی دل
و دماغشو نداره .. ایشالا بعد از مراسم چهلّم راحله و خاله خانم
وسایل رو جمع و جور می کنن تا ببریم یه جایی بذاریم
کور از خدا چه می خواهد .. دو چشم بینا .. پسر نمی دانست
چطور حرف را به مرضیه بکشاند و حالا جمال خودش این باب
را باز می کند ..

- مگه اونجا کسی نیست .. خالیه ؟

- نه ، نیست .. قبل از اینکه بندازیمش بیرون خودش جل و
پلاشش رو جمع کرد و زد به چاک

خنده ی جمال از سر پیروزی بلند می شود ..

- یعنی همینطوری گذاشت ، رفت ؟

- آگه به خودش بود که به این آسونیا نه ، نمی رفت .. ولی خاله خانم خوب دمش رو چید و فراریش داد .. حقش بود ، آقا .. حقش بود

نفسش بند می آید ..چه دردی داشت مرد بودن و ایستادن ..دست مشت شده اش را کمی بالا می آید ..

ولی با این فکر که هنوز به جوابی که دنبالش آمده ، نرسیده پایینش می آورد ..

- چی کار کرد مگه ؟

جمال به در خانه شان نگاهی می اندازد ..

- قصه اش طولانیه .. باشه دفعه ی بعد که اومدی برات می گم .. الان دیگه برم ناهار تا صدای مامان در نیومده

جمال منتظر حرفی از جانب او نمی ماند و مردانه دست می دهد .. خداحافظی می کند و می رود ..کلید می اندازد و در باز می شود ..اما قبل از وارد شدن سرش را برمی گرداند ..

- امین ؟

پسر نگاهش می کند ..

- بابامو حلال کن

دستش را بالا می گیرد و تکان می دهد ..

اما چیزی نمی گوید .. هنوز خودش هم نمی داند می تواند حاجی را حلال کند یا نه ! .. با قدم هایی شمرده راه می افتد .. مقصدش هر جایی هست بجز خانه .. باز یک نخ سیگار روشن می کند .. پشت هم کام می گیرد و با حرص دودش را فوت می کند ..

غمی کهنه به سینه اش شبیخون زده .. حالش بدتر از وقتی است که آمده .. مثل دیوانه ها از این کوچه به آن کوچه می رود و پریشان تر می شود .. مغزش چند تکه شده و هر تکه اش جایی مشغول است .. همین حالا هم دیر کرده .. تا صدای ذبیحی ، صاحبکارش در نیامده باید برود .. اما چطور .. وقتی هنوز از مرضیه بی خبر است .. می ترسد .. برای مرضیه می ترسد .. کافیست از یک نفر در این شهر کوچک با مردمی کنجکاو و عامی رد و نشانی

از معشوق بپرسد .. انوقت است که انگشت نمای شهر می شود و
آبرویش بر زمین می ریزد ..

خدا را چند بار صدا می زند .. دم رفتن است .. از خانواده اش
خدا حافظی می کند و ساک کوچکش را سرِ شانه می اندازد .. تا
حرکت ماشین هنوز دو ساعت مانده .. یک حس ناشناخته
مسیرش را سمت خانه ی طلعت کج می کند .. غروب است و
هوا تاریک شده .. کمی پایین تر می ایستد و به دیوار تکیه می
دهد .. عمیق و بلند نفس می کشد .. با چشمانی بسته که دختری
مو طلایی با چشمانی براق پشت پلک هایش قدم می زند ..

" آخ مرضیه .. آخ .. تو کجایی " پیش خودش واگویه می کند
بادی سرد و خنک می وزد .. خیالات برش داشته یا واقعیت است
که عطر مرضیه را باد برایش آورده .. بغضی میان سینه اش جا
گرفته و آه بلندش را در می آورد .. مرضیه را باید بگذارد و برود
.. داغ این فراق آخر از پا درش می آورد ..

فکری به سرش می زند .. مثل یک چراغ خاموش که یکدفعه
روشن شده .. بشکنی توی هوا می زند .. خودش نمی فهمد چرا

اما به علامت خداحافظی دست می تکاند ..تکیه اش را از دیوار
برمی دارد و با قدم هایی شتاب زده راه می افتد ..نیمی از کوچه
را رفته که سر می گرداند ..یک بار دیگر نگاهش رنگ حسرت
می گیرد ..

" مواظب خودت باش ، جونم " نجوا می کند ..

می رود و جانش را تنها می گذارد ! ..

طلعت بعد از گرفتن داروهای مرضیه یک درِست می گیرد تا به خانه
برگردند ..

مرضیه مشکل خاصی نداشته و دکتر برایش قرص آهن و تقویتی
تجویز کرده ..

طلعت کنار گوش مرضیه لب می زند ..

- الهی شکر هم خودت خوبی هم اون فسقلی

مرضیه لبش می آید ..

دستش آرام می خزد روی شکمش که حالا کمی بالا آمده و نشان از
تودلی کوچکش دارد ..

طلعت لبخند می زند و نفسی عمیق می کشد ..

کمی جلوتر از راننده می خواهد تا بیستد ..

مرضیه نگاه سوالی اش را خرج طلعت می کند ..

او در ماشین را باز می کند و در حین پیاده شدن می گوید ..

- یه دقیقه پیاده شو

مرضیه گوش به حرفش می دهد ..

خیابان اصلی است و پُر رفت و آمد ..

- شما همینجا وایسا تا ما برگردیم

مرد راننده سر تکان می دهد و می گوید " باشه " ..

دستِ مرضیه را می گیرد و می برد داخل مغازه ای که وسایل نوزاد و

کودک می فروشد ..

از لباس و اسباب بازی گرفته تا گهواره و دوچرخه ..

- عمه ؟

- جانِ عمه

مرضیه نگاهش را توی مغازه می گرداند ..

- واسه چی اومدیم اینجا ؟

طلعت دستش را ول می کند ..

- راستش اول می خواستم خودم پیام و واسه این فسقلی یکم چیز میز
بخرم ، ولی بعدش با خودم فکر کردم چرا با مامانش نیام تا هر چی
دوس داره به سلیقه ی خودش بخره .. هر چی نباشه تو جوونی و شاید
سلیقه ی من پسندت نباشه

حدقه ی چشمانش پُر آب می شود و دیدش تار ..

این قطره اشک که هر آن بیمِ سقوطش می رود را باید برای کی یا چی
بریزد؟! ..

برای تودلی اش که قبل از دنیا آمدن طعم تلخ بی پدری را چشیده یا
برای دست خالی خودش؟! ..

برای کودکی که هیچ پشتوانه ی محکمی ندارد و نمی داند باید چطور
بزرگش کند ..

یا اینکه برای خودش که مادر دارد ولی طلعت می خواهد جورِ نبودش
را بکشد ..

نفسِ خسته اش را فوت می کند ..

نمی خواهد لحنش جوری باشد که طلعت را آزرده خاطر کند ..

- شما چرا عمه جون .. اول اینکه هنوز خیلی مونده تا دنیا بیاد ، بعدشم من خودم چند تیکه طلا دارم که ..

پیشانی طلعت چین می خورد ..

- دیگه چی .. همین مونده طلا بفروشی تا رخت و لباس بخری واسش .. مگه من مُرده باشم که همچی کاری بکنی ، دیگه نشنوم از این حرفا .. دفعه ی اول و آخرت باشه ، مرضی

مرضیه با تمام تلاشی که به خرج داده اما چندان موفق هم نبوده ..

اخم غلیظ طلعت گویای همین ادعاست ..

از بالای سر نگاهش می کند و " چشم " آرامی زیر لب می گوید ..

حاصل این خرید چند دست لباس زیر ، شیشه شیر و پستانک و چند قلم خرده ریز دیگر است ..

طلعت از اینکه توانسته لبخندی واقعی به لب برادرزاه ی چشم آبی اش بیاورد راضی است ..

مرضیه در ماشین را باز می کند و می نشیند اما قبل از آنکه طلعت کنارش جاگیر بشود یک نفر از پشت سر صدایش می زند ..

- طلعت خانم ؟

برمی گردد و به زنی ریزه میزه که صورت سفیدش را سیاهی چادرش قاب گرفته نگاه می کند ..

این زن یکی از هم محلی های قدیمی فرخنده است ..

آشنایی او با طلعت به همین علت است که گاهی او را خانه ی برادرش دیده ..

طلعت احتیاط می کند و در ماشین را می بندد ..

شوکت خانم به او می رسد و سلام و احوالپرسی می کند ..

از بالای شانه ی طلعت داخل ماشین را دید می زند ..

- مرضیه تو ماشینه ؟ دیدمش

- بله ، ولی حالش زیاد خوب نیست عجله دارم زودتر ببرمش خونه تا استراحت کنه

طلعت قصد دارد تا هر چه زودتر خداحافظی کند ..

شوکت را تا اندازه ای می شناسد ..

اما این زن خیال رفتن ندارد ، انگار ..

- شنیدم مرضی آبستنه ، آره ؟

طلعت " بله " بی میلی لب می زند ..

شیشه ماشین تا نیمه باز است و صدای حرف زدن آن دو به گوشش می رسد ..

- چند ماهش هست ؟

- تو چار ماهه

مرضیه صدای شلیک را نمی شنود ولی سوزش تیری که وسط قلبش خورده را با تمام وجود حس می کند ..

- بچه مال کیه .. شنیدم بچه ی حاجی نیست .. باباشو پیدا کردین یا در رفته ؟

طلعت برمی گردد و به شیشه عقب ماشین نگاه می کند ..

کاش مرضیه نشنیده باشد ..

اما شنیده و قلبش مثل یک تکه ذغال سرخ شده می سوزد ..

- تو خجالت نمی کشی ، زن .. از خدا نمی ترسی که داری به یک دختر

پاک و بی گناه تهمت بدکارگی می زنی .. آبرو سرت نمی شه که به همین

راحتی آبروی یه دختر خونواده دار رو می بری

انگشت اشاره اش را از زیر چادر توی هوا تکان می دهد ..

- برو از قول من به اون کسی که دوره راه افتاده و این چرت و پرتا رو می گه ، بگو اگر دهنش رو نبنده خودم بدم چطوری ببندم ، بگو از اون گیس سفیدش خجالت بکشه ، شرم کنه

پشت به زن می کند و خیلی زود خودش را به ماشین می رساند ..
شوکت پشت سرش " حاج خانم .. حاج خانم " می گوید و او بی اعتنا داخل ماشین می نشیند و به راننده دستور حرکت می دهد ..
مرضیه به روبرو زل زده و ساکت است ..
از هر چه حس قشنگ در دنیای پیش رویش بود خالی می شود ..
خالی از هر امید و آرزویی ..
و بجای آن حس پوچی حالش را خراب می کند ..
دست یخ کرده اش میان گرمای دست طلعت لمس می شود ..

- مرضی جان ؟

روبرنی گرداند اما " بله " ضعیفی از حنجره اش بیرون می آید ..
بقدری ضعیف که به زحمت شنیده می شود ..

- دستت یخ کرده ، سردته قربونت برم ؟

هوا که آنقدری سرد نبود برای یخ زدن ..

از زبان مردم این شهر بود که او را دچار یخ زدگی می کرد ..

- مَ .. من چی کار کردم ، عمه .. با خودم چی کار کردم

طلعت دستش را می فشارد ..

- کاری نکردی عزیزِ عمه .. کاری نکردی فدای این چشمای قشنگت

بشم

سر تکان می دهد ..

- کردم .. با خودم بد کردم .. حتی الان نمی تونم جواب خودمو بدم

برمی گردد و خیره به چشمان طلعت با چانه ای که می لرزد ، می گوید

- بعد چطور می خوام جواب این بچه رو بدم

سرِ مرضیه را در گودیِ گردن خودش می گذارد ..

- تو کار بدی نکردی که بخوای به کسی جواب پس بدی

تا رسیدن به خانه مرضیه به همان حال می ماند و طلعت به فکر فرو

می رود ..

حق با مرضیه است ..

ولی کاش این را می توانست به خیلی ها بفهماند ..

جواهر برای طلعت چای می آورد و برای مرضیه آب پرتقال تازه ..

- این بچه همیشه بچه نمی مونه ، بزرگ می شه و خیلی حرفا به گوشش می رسه .. اگه حرف منو باور نکنه ، چی .. اگه بیاد بگه پس بابای من کیه ، چی

دست هایش می لرزند ..

صدایش ناخودآگاه اوج می گیرد ..

- اگه ، اگه منو دوس نداشته باشه .. اگه از من متنفر بشه .. اگه ، اگه فکر کنه من زنِ بدی بودم اونوقت چی ، عمه .. اونوقت من باید چی کار کنم

برمی گردد سمت طلعت و با چشمانی باران زده لب می جنباند ..

- چرا ، چرا نداشتی بندازمش .. چرا کاری کردی تا من بعداً ندونم باید چی کار کنم ، باید جواب این تهمتا رو چجوری بدم .. باید چی کار کنم تا بچه ام بخاطر من سرش پایین نباشه و از مردم خجالت نکشه دست جلو آمده ی طلعت را پس می زند ..

شانه هایش تکان می خورند و صدای هق هقش در می آید ..

طلعت زیر لب " الله اکبر " می گوید ..

به جواهر که آنطرف تر نشسته و با گوشه روسری نمِ زیر چشمش را
پاک می کند نگاه مستاصلی می اندازد ..

مرضیه اما آرام نمی گیرد ..

به ضرب از روی زمین بلند می شود و مثل دیوانه ای عاصی دور خودش
می چرخد ..

گاهی دستش را توی هوا تکان می دهد و اصواتی نامفهوم با خودش
زمزمه می کند ..

با گریه می خندد و وای که مرضیه به جنون رسیده ..

طلعت می رود تا او را بغل بگیرد بلکه دست از این دیوانگی بردارد ..

دست مرضیه میان خودش با او فاصله می اندازد ..

- نیا .. نیا جلو ، عمه .. بذار به دردِ بدبختیِ خودم بمیرم تا همه راحت
باشن

لبخند جنون واری می زند ..

- هممه .. خودم ، خودت ، مامانم ، هادی جانم ، فاطمه ، جلال ،
جمال ، راحله ، خاله خانوم ، شوک ..

نفس کم می آورد ..

یکدفعه درِ هال باز می شود و حاجی وارد می شود ..

شوک زده به معرکه ای که مرضیه راه انداخته نگاه می کند و بعد به علامت چه خبر شده برای طلعت سر می تکاند ..

مرضیه می رود جلو ..

سلام نکرده رو به حاجی می گوید ..

- شما رو یادم رفت بگم ، شما هم راحت می شی

حاجی گیج زده می پرسد ..

- از چی بابا جان ، از چی راحت می شم ؟

کفِ دستش را محکم و پر صدا می کوبد به سینه اش ..

- از دستِ من .. از دستِ مرضیه .. که همه فکر می کنن بچه ی تو

شکمش مالِ یکی دیگه س

حاجی دوباره طلعت را نگاه می کند ..

اما قبل از آنکه چیزی بگوید مرضیه رو به او می گوید ..

- شما ، شما بگو من باید چی کار کنم .. شما که حاج آقای و عقلت
بیشتر از منِ احمقه .. بیشتر از من که خودمو بدبخت کردم .. خودم
کم بودم حالا می خوام این بچه رو هم بدبخت کنم

- خدا نکنه بدبخت باشه دخترم ، این چه حرفیه می زنی !
موهایش را عقب می زند ..

کلافه تر از پیش باز می گوید ..

- چرا نباشه حاجی ، چرا نباشه .. وقتی همه بهش بگن مادرش یه زن
خراب بوده و معلوم نیست بچه ی کدوم بی پدریه آدم بدبختی نیست ؟
هست .. بخدا که هست

چند دور دور خودش می چرخد ..

اکسیژن هوا برایش کم شده ..

- اونوقت می آد تف می ندازه تو صورتِ من و یقه مو می چسبه که چرا
یه بچه ی حرومزاده رو دنیا آوردم

حاجی برای اولین بار در زندگی شصت ساله اش محرم و نامحرم را می
گذارد کنار و مرضیه را که دیگر توانی برای سرِ پا ماندن ندارد را بغل
می گیرد ..

مرضیه سر به سینه حاجی می فشارد و با صدای بلند گریه می کند ..

حاجی دست می کشد روی طلایی های او و لب می جنباند ..

- گریه کن ، بابا جان .. گریه کن بذار دلت خالی شه

طلعت اشک می ریزد و خدا را صدا می زند ..

مرضیه بعد از خوردن چند لقمه غذا آنهم به زورِ طلعت و جواهر با

چشمانی که دریایی از خون شده می رود توی اتاق تا شاید کمی بخوابد

طلعت و حاجی می روند توی مهمان خانه تا صدای شان را مرضیه

نشنود ..

طلعت می گوید و حاجی گوش می دهد ..

تسبیح می گرداند و زیر لب " استغفرالله " نجوا می کند ..

- می دونین به چی فکر می کنم ، حاجی ؟

- به چی ، خانم ؟

- به اینکه این دختر رو تا ابد که نمی شه تو خونه نگه داشت .. نه

خودشو نه اون بچه رو .. مرضیه بیراه نمی گه .. فردای روز که بچه بره

مدرسه یکی یه چیزی بهش بگه اونوقت برای این دختر چی می مونه دیگه

.. یا خودش تا کی قراره زندونی باشه .. مردم اینجام که قربونش برم

چیزی رو فراموش نهی کنن .. کافیه این دختر پاشو بذاره بیرون خدا می
دونه که چیا تو روش نغن .. اعصاب نهی مونه براش .. خدا نگذره از
اون خاله خانم که آبرو برامون نداشته

- نهی خوی بری باهاش صحبت کنی .. شاید افاقه کرد .. شاید دست
برداشت از این کار
طلعت تلخندی می زند ..

- فایده نداره ، حاج آقا .. دست برنی داره تازه بدترم می کنه .. من اونو
می شناسم

حاجی تسبیحش را کنار می گذارد ..

- پس من می رم با پسر حاجی حرف می زنم .. نهی شه دست رو دست
گذاشت و تماشااشون کرد .. بقول شما چند صباح دیگه این طفل
معصوم نهی تونه پاشو از پاشنه ی این در بذاره بیرون .. یا به چشم بد
نگاش می کنن یا حرف مفت می زنن

طلعت سر تکان می دهد اما چیزی نهی گوید ..

با اینکه امید چندان برای بسته شدن دهان خاله خانم ندارد ..

فردای آنروز حاجی سر شب می آید خانه ..

پیش مرضیه حرفی نمی زند و بعد از آنکه با طلعت تنها می شود ، می گوید جلال هم دست کمی از خاله خانم ندارد و حرف های او را تکرار کرده ..

جلال به او گفته تا انتقام کاری که مرضیه با مادرش کرده را نگیرد دست از سرش بر نمی دارد ..

هر چی حاجی از درِ مصالحه وارد شده او میدان جنگ را نشانش داده ..!

نگاه پُر هراس طلعت بالا می آید ..

- پس حالا چی کار کنیم ، حاجی ؟ می دونی ترسم از چیه .. می ترسم یه وقت خدای نکرده این دختر یه بلایی سرش خودش بیاره .. اونوقت من چه خاکی به سرم بریزم .. جواب مادرش رو چی بدم
حاجی پوزخند می زند ..

- کدوم مادر ، حاج خانم .. مادری که یواشکی اونم فقط یه دفعه اومده دیدن دخترش ، شما بهش می گی مادر ! ..

- نهی دونم حاجی .. بخدا دیگه عqlم نمی کشه .. از یه طرف این طفل معصوم با بچه ی تو شکم .. از یه طرف فرخنده با این کاراش .. از یه طرف هادی که انگار کینه ی شتر داره .. والا بچه های مردم قتل می

کنن خونوادشون بازم پشتشون وایمیستن .. این بچه که فقط یک اشتباه کرده .. از یه طرفم اینا که حالا میدون واسشون باز شده و تا جایی که می تونن می خوان بتازن .. زورشون به یه دختر بیس ساله رسیده .. که بارِ شیشه داره و معلوم نیست با این کارایی که اینا دارن می کنن بتونه بسلامتی زمین بذارش یا نه

حاجی پیشنهاد رفتن به روستا را برای مدتی می دهد ..

طلعت اما می گوید روستا بدتر از اینجاست و اهالی اش بد زبان تر از مردم شهر ..

همان برادر و زن برادرهای خودش یک تنه بارِ بقیه را دوش می کشند و مرضیه را از زخم زبان شان راحت نمی گذارند ..

مرضیه همان چند دست لباس و خرده ریزی که خریده را از داخل کمد در می آورد ..

کاری که اغلب روزها انجامش می دهد ..

تای لباس را باز می کند و توی هوا نگهش می دارد ..

دلش غنچ می رود وقتی به این فکر می کند که چند ماه دیگر تودلی اش می آید و اینها را تنش می کند ..

یکبار که طلعت از او پرسیده بود برای اسمش فکری کرده یا نه ، گفته بود اگر دختر باشد اسمش را می گذارد ستاره ..

آسمان زندگی مرضیه تاریک بود و اگر این بچه دختر می شد ستاره ای بود میان این تاریکی ..

اما وقتی طلعت گفته بود " شایدم پسر باشه ، اونوقت اسمشو چی می داری " مرضیه جوابش را با " نهی دونم " داده بود ..

جواهر می گفت بچه باید اهل و صالح باشد ، دختر و پسرش فرقی نمی کند ..

لباس عوض می کند و از اتاق می آید بیرون ..

نزدیک ظهر است و طلعت می خواهد وضو بگیرد ..

چیزی تا اذان ظهر نمانده ..

- کجا عمه ، شال و کلاه کردی

ته دلش می لرزد طلعت اما سعی می کند چیزی بروز ندهد ..

- می خوام برم نفیسه رو ببینم .. دلم براش یه ذره شده ، دیگه نمی تونم صبر کنم

یادش می آید فرخنده دفعه پیش هم که آمده بود و فقط نیم ساعت
نشسته بود باز هم نفیسه را با خودش نیاورده بود ..

گفته بود باید می مانده خانه و مشق هایش را می نوشته ! ..

مرضیه پوزخندی زده و سری تکان داده ..

فرخنده هم به روی خودش نیاورده ..

طلعت به آرامی می گوید ..

- ماشین می گم برات ، ولی تنها نری بهتره

جواهر از دستشویی می آید بیرون ..

- خودم همراهش می رم ، حاج خانم

مرضیه حس دختر بچه ای را پیدا می کند که انگار بزرگترش می ترسد

که او را تنها بفرستد بیرون ..

طلعت اما مقابل لجاجتش می ایستد و می گوید " کسی نمی گه نری

بیرون ، زندانی که نیستی مرضی جان ، ولی تنها نباشی بهتره .. حرف

گوش کن دختر "

جمله ی آخرش را با خنده ادا می کند ..

مرضیه تا عمر دارد خودش را مدیون او می داند ..

حرفش را زمین نهد و همراهی جواهر را قبول می کند ..
ماشین سرویس روبروی مدرسه اما با فاصله ای نه چندان کم می
ایستد ..

چند دقیقه ی بعد زنگ می خورد و دقایقی بعد فوجی از دختر بچه های
کم سن و سال از در مدرسه بیرون می آیند ..

مرضیه چشم می گرداند تا میان آنهمه نفیسه را پیدا کند ..

از فرخنده خبری نیست و گویا خودش می رود خانه ..

جلوی در خلوت می شود و نفیسه را می بیند ..

از ماشین پیاده می شود ..

جواهر هر چه صدایش می زند به گوش نمی گیرد و به سمت جواهر
کوچکش پا تند می کند ..

از مادرش خبری نیست و گویا نفیسه می رود خانه ..

جلوی در خلوت می شود و او را می بیند ..

لبخند پهنی روی لبش نقش می گیرد ..

از ماشین پیاده می شود و به " مرضی جان ، وایسا " جواهر گوش نمی
دهد ..

پا تند می کند سمت خواهر کوچکش که سه سال است او را یک دل
سیر ندیده ..

با وجود سردی هوای زمستان اما دلِ مرضیه گرم است ..
این یکی او را از خودش نمی راند ..

به دور و برش نگاه نمی کند و تنها به دختری پوشیده در پالتویی به رنگ
چشمان خودش با مقنعه سفیدی که صورت زیبایش را قاب گرفته
چشم می دوزد ..

جواهر پشت سرش می رود ..

او هم مثل مرضیه اطرافش را برانداز نمی کند ..

نفیسه سرش را بالا می آورد و مرضیه را می بیند ..

چند قدم باقیمانده را سمت او پرواز می کند ..

مرضیه دست هایش را از هم باز می کند و نفیسه " مرضی " گویان
خودش را در آغوش او می اندازد ..

ولی خیلی زود عقب می کشد و به شکم برآمده اش زل می زند ..

- مر .. مرضی .. تو بچه داری ؟

سر تکان می دهد و جور دیگری بغلش می کند ..

نفیسه را بو می کشد و می بوسد ..

اشکش در می آید و آهی عمیق از سینه اش ، هم ..

جواهر او را زودتر از مرضیه می بیند ..

لبش را دندان می گیرد و با خودش " خدا بخیر کنه " می گوید ..

- تو اینجا چی کار می کنی ؟

نفیسه قبل از مرضیه سرش می چرخد سمت هادی ..

روح از بدنش خارج می شود و رنگش می پرد ..

مرضیه اما سفت و محکم می گوید ..

- اومدم خواهرمو ببینم .. قرار نیست واسه اینم از تو اجازه بگیرم

هادی یقه کت ضخیمش را می کشد بالا ..

- تو نه ، ولی این نیم وجبی بدون اجازه ی من حق نداره آب بخوره چه

برسه به اینکه کسی مثل تو رو که اسمش افتاده سر زبونا یواشکی دم

مدرسه اش ببینه

دست نفیسه را می گیرد و با خشم می کشد سمت خودش ..

- من کسی نیستم ، هادی .. من خواهرشم

اخم روی صورتش عمق می گیرد ..

- یه روزی بودی ، ولی دیگه نیستی .. خیلی وقته نیستی .. نفیسه خواهری
مثل تو که معلوم نیست بچه ی تو شکمش مالِ کدوم حرومزاده ایه ،
نداره

مرضیه کنترلش را از دست می دهد و " خفه شو " بلندی می گوید ..

هادی اما جوابش را جور دیگری می دهد ..

جوری که تا عمق وجودش را بسوزاند ..

سرش را نزدیک می آورد ..

جواهر همان موقع لب می زند ..

- هادی آقا .. بس کن دیگه .. نهی بینی خواهرت بارِ شیشه داره .. این
حرفا چیه می زنی .. خجالت داره بخدا

هادی نگاهی خرجش نمی کند چه برسد به اینکه او را آدم حساب کند
و جوابی بدهد ..

کنار گوش مرضیه پچ می زند ..

- دلم نمی خواد این یکی ام بشه یه هرزه ی دیگه .. که بعد ندونم از کجا
باید جمعش کنم .. دیگه نبین نزدیک این بچه شدی و چیز یادش می
دی

سرش را عقب می کشد ..

- تو .. تو یه کثافتِ آشغالی که وجودت پُر از عقده س .. خیلی وقته
برادری مثل تو ندارم .. می دونی چرا .. چون عارم می آد بگم ..
چشمان مرضیه از ضرب دست هادی بسته می شود ..
یک طرف صورتش می سوزد ..

مثل یک تکه آتش ..

چشمانش را باز که می کند انگشت اشاره هادی جلوی صورتش تکان
می خورد ..

- اینو باید خیلی وقت پیش می زدم .. همون وقتی که عاشق اون مرتیکه
ی گور به گوری شدی و ما رو آدم حساب نکردی .. بی خیالمون شدی و
رفتی که مثلاً خوشبخت بشی .. اونو که نشدی هیچ ، حالا شدی
انگشت نمای مردم .. الانم مثل همون موقع فکر کن هیشکی رو نداری
.. خودتی و ..

نگاهی می اندازد به جواهر ..

- عمه جانت که تو رو تو خونه ش راه داده و از سرِ ناچاری نگهت داشته

دو قدم عقب می رود ..

آب دهنش را جلوی پای مرضیه تف می کند ..

- تف به اون ذاتِ نانجیبت .. کاش بابامون خواب مونده بود و لکه ی ننگی مثل تو رو پس نمی نداخت

آستین پالتو نفیسه را می کشد و با قدم هایی بلند دور می شود ..

مرضیه دست می گذارد روی صورتش ..

همان جایی که سیلی خورده ..

این جای سیلی روزگار است نه جای انگشتان هادی ..



مشغول باز کردن دگمه های پیراهنش است که صدای احمد را از پشت سر می شنود .

- دوستت زنگ زد ، گویا هر چی زنگ زده بود مغازه تلفن اشغال بوده و بعدشم کسی جواب نداده

- قاسم زنگ زد ؟

احمد برایش سر تکان می دهد .

- آره ، گفت هر وقت اومدی بهش زنگ بزنی ، گفت خیلی فوریه

پیراهن را از تنش در می آورد و شلوارش را ، نه .

زنگ زدن به قاسم را واجب تر می داند ..

گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد ..

مادر قاسم گوشی را برمی دارد و او مجبور به سلام و احوالپرسی می شود ..

قاسم گوشی را می گیرد و سلام می کند .

- چطوری قاسم .. خبر تازه چی داری ؟

- خوبم ، تو چطوری .. کار و بار خوبه ؟

- آره .. زود بگو ببینم چی شده .. احمد گفت زنگ زدی کارم

داشتی

قاسم صدایش را پایین می آورد .

- امروز دیدمشون .. حدست درست بود .. خونه ی حاج آقاس

- کجا دیدیش .. یعنی می گم کجا می رفت .. دنبالش رفتی .. دِ بگو دیگه قاسم جونم به لبم رسید ، پسر قاسم با لحنی پُر خنده می گوید ..
- آخه تو امون نمی دی که .. پشت هم سوال می پرسی
- خب بگو .. من دیگه هیچی نمی گم
- نزدیکای ظهر بود که ماشین اومد دنبالش و با همون خانمی که خونه ی عمه ش اینا کار می کنه رفتن دمِ یه مدرسه دخترانه
- خب ؟
- قاسم باز می خندد و هر آنچه دیده را تعریف می کند .. از صحبت های هادی چیزی نمی داند اما شاهد سیلی خوردن مرضیه بوده .. امین مشت گره کرده اش را می کوبد به دیوار ..
- کثافتِ بی شرف .. یه روز بالاخره دندونای این پسره رو تو دهنش خورد می کنم ، حالا ببین کی گفتم
- قاسم زیر لب " حقشه " نجوا می کند ..
- بعدش چی شد ، قاسم ؟

- چی می خواسته بشه .. همون خانم زیر بغلشو گرفت و بردش
تا دم ماشین .. نشستن و رفتن خونه

- قاسم .. چشم از اونجا بر نمی داری .. من باید از همه چی خبر
داشته باشم

- اینو که می دونم .. ولی خب منم وقتایی که سرِ کارم نمی تونم
اونجا باشم .. امروز هم برقای محل رفت و زنگ که زدیم گفتن
تا عصری نمی آد .. این شد که صاحبکارم در مغازه رو بست ..
منم گفتم برم اونجا یه سر و گوشی آب بدم .. ولی از غروب به
بعد تا شب تو محلم .. خیالت راحت

قاسم دوست و هم محلی قدیمی امین است .. همبازی بچگی و
هم مدرسه ای .. رفاقت صمیمانه ای که کمتر از دو برادر نبوده
.. تنها کسی که از قصه دلدادگی امین خبر داشته .. تنها کسی که
سرش برود قولش نمی رود .. قاسم قول داده تا در نبود امین هر
طور شده ردی از مرضیه پیدا کند .. و اینکار را کرده تا امین کمی
، فقط کمی خیالش جمع باشد .. قاسم نمی داند این یکی را
چطور باید بگوید .. ولی باید بگوید .. دیر یا زود امین خبردار می
شود در حالیکه او نمی خواهد این را از کسی بجز خودش بشنود

..اما این را هم می داند که با دادن این خبر چی به روز رفیق
قدیمی اش می آورد ..

- فقط .. فقط یه چیز دیگه مونده که هنوز نگفتم

- چیه نگفتی ، قاسم ؟

- راستش .. راستش گمونم مرضیه آبسته .. هم اینکه شکمش
اومده بود بالا .. هم اینکه یه چیزا ..

یک دفعه یادش می آید که این را نباید می گفته ..

حرفی که این روزها مردم شهر دهن به دهن می چرخاند و هر
کس با شنیدنش کله تکان می دهد .. لب می گزد و " وای ، وای
" می گوید ..

بعضی ها برای حاج نعمت قاسمی دل می سوزانند و بعضی دیگر
پیاز داغ این تهمت ناحق را اضافه می کنند

امین طاقتش از سکوت بی موقع قاسم طاق می شود ..

- ساکت شدی .. داشتی می گفتی .. یه چیزایی ، چی ؟

قاسم می گوید و امین لحظه به لحظه آتش خشمش شعله می کشد ..

هر چه از دهنش در می آید می گوید و مخاطبش کسی نیست بجز حاج نعمت و خاله خانم عفریته اش ..

دلیل این اندازه دشمنی و عناد را نمی فهمد ..

درست است ، مرضیه روی زندگی چندین و چند سالِ فاطمه آوار شد و اسباب ناراحتی و رنجش را فراهم کرد .. اما نعمت هم این وسط کم مقصر نبود ..

پایِ هوی و هوشش لغزید و دل به خواست مرضیه داد تا غرایز مردانه اش را جایی دیگر فرو بنشانند ..

عصبانیتش از حد گذشته و نمی فهمد چطور با قاسم خدا حافظی می کند .. سیگاری آتش می زند و پنجره اتاق را باز می کند .. دود غلیظی از دهنش می زند بیرون و با آهی جانسوز قاطی می شود

DONYAIEAMNOE ..

اگر صاحبکارش همین پس فردا عازم خارج از کشور نبود و اگر همه چیز را دست او نسپرده بود بی درنگ ساکش را بر می داشت و تا صبح خودش را به آن شهر نفرین شده می رساند ..

اینکه می رفت تا چکار کند را هنوز خودش هم نمی دانست ، اما اگر می شد لحظه ای را از دست نمی داد ..

قراری با خودش می گذارد .. همین که صاحبکارش برگشت بهانه ای جور کند و چند روزی مرخصی بگیرد ..

از آن روز سیاه زمستانی یک هفته ای گذشته ..

همان روزی که غرور مرضیه برای دومین بار زیر پای کسی که برادر می خواندش له شد و همچون بخاری از یک فنجان چای داغ به هوا برخاست ..

طلعت همان روز با فرخنده تماس گرفت و از رفتار زشت و دور از جوانمردی هادی به اصطلاح برادر شاکی شد .. به مرضیه که گوشه ای نشسته و چشم به نقطه ای نامعلوم دوخته بود و گاهی با پشت دست سیل اشک روی صورتش را پاک می کرد نگاهی می انداخت و به مادری بی تدبیر گله شاه پسرش را می بُرد ..

فرخنده ساکت مانده و به طلعت گوش می داد .. آخر سر گفته بود که فردا می آید تا مرضیه را ببیند ..

ولی حتی او هم اینبار نتوانسته بود ذره ای از بار غم و غصه ای که تمام زورش به دل دختر چشم آبی اش رسیده بود ، بکاهد .. مرضیه غم امروز را نمی خورد .. غم فردا ها بود که داشت او را از پا در می آورد .. آنقدر که دیگر حتی تکان های تودلی اش او را سر ذوق نمی آورد و لبخندی مهمان لب هایش نمی کرد ..

طلعت با صدای مرضیه سرش را بالا می گیرد .. دست از بافتن لنگ جوراب کوچکی که به اندازه یک کف دست هم نبود ، برمی دارد و به مرضیه نگاه می کند ..

- باید .. باید از اینجا برم ، عمه .. دیگه طاقتشو ندارم .. از این شهر و آدماش متنفرم .. از هوایی که نفس می کشم متنفرم .. دیگه نمی تونم بمونم

طلعت چشم از مرضیه برمی دارد و به حاجی که مشغول گوش دادن به اخبار تلویزیون است نگاه می کند ..

حاجی " کجا می خوای بری ، دخترم " می پرسد ..

مرضیه شانه بالا می اندازد ..

- هنوز نمی دونم حاج آقا .. فقط همینو می دونم که دیگه نمی
خوام اینجا باشم .. اینطوری هم برای خودم بهتره هم برای این
بچه

- مرضی جان ؟

رو به طلعت لب می جنباند ..

- مرضی جان نداره ، عمه .. من اینجا هیچ آینده ای ندارم .. اون
از خونوادم .. این از کس و کار نعمت که می خوان تلافیِ ظلمایی
که اون بهشون کرده رو سرِ من در بیارن .. مردم هم که سرشون
درد می کنه برای پشت سرِ یکی حرف زدن .. کاری به درست و
غلطش هم ندارن .. فقط می مونه شما و حاج آقا که من تا عمر
دارم محبتاتون رو فراموش نمی کنم .. ولی تا کی می تونم اینجا
قایم بشم .. تا کی می تونم نذارم بچه ام بره بیرون تا با بچه ها
بازی کنه .. اصلاً تا کی قراره خرج منو شما بدین .. سایه تون
صد و بیس سال رو سرم باشه الهی ، ولی آخرش چی .. من تا از

اینجا نرم نمی تونم رو پای خودم وایسم و یه زندگی مستقل داشته باشم

آب دهنش را می بلعد و نفس می گیرد ..

- اینجا نمی شه .. نمی دارن .. نمی دارن یه آب خوش از گلوی من و بچه ام پایین بره .. تا وقتی انگِ یه زنِ بد به من بزنی هیچی عوض نمی شه ، هیچی

چشمان طلعت با درد بسته می شود .. حاجی دم عمیقی می گیرد و تسبیح می گرداند .. شاید اگر وقت دیگری بود مخالفتش را بدون از دست دادن ثانیه ای اعلام می کرد و به هر زبانی که بود مرضیه را از این تصمیم منصرف .. ولی حالا آنوقت نبود .. حالا وقتی بود که هر چه حرف های مرضیه را با خودش دوره می کرد بیشتر به درست بودنش صحنه می گذاشت .. سکوت طلعت نشان از هیچی نداشت ..

شوک زده بود یا اینکه منتظر تا ببیند حاج عبدالله چه نظری دارد ..

حاجی در کنار همه ی آنچه که در سرش می گذشت اما به چیزی دیگر هم فکر می کند ..

اینکه مرضیه تا چه اندازه پخته و سنجیده فکر می کند و از همه مهمتر دغدغه اش چیزی نیست بجز آینده فرزندی که در بطن دارد ..

سکوت این جمع کوچک را خودش می شکند ..

- همه چیزایی که گفתי رو منم قبول دارم ، بابا جان .. ولی اینکه کجا می خوای بری رو فکرشو کردی ؟ بالاخره با وضعیتی که الان داری همینطوری که نمی شه راهتو بکشی و بری .. باید فکر اینجاشم کرد ، دختر جان

مرضیه سر به دو طرف تکان می دهد ..

- اینو هنوز نمی دونم .. ولی هر جا بخوام برم به کمک شما احتیاج دارم .. هم شما و هم عمه جون

حاجی طلعت را نگاه می کند ..

او هنوز مهر سکوت بر لب دارد و فکرش به هزار و یک جا رفته .. حاجی زمان را از دست نمی دهد ..

- من یه فکری دارم ، حاج خانم .. تا نظر شما چی باشه
طلعت " چه فکری حاجی ؟ " می پرسد ..

پیشنهاد حاجی بد فکری نیست ولی بشرطی که آنطرف مخالفتی
نداشته باشد .. حرف کمی نیست .. حرف از یک مسئولیت بزرگ
است که شاید هر کسی زیر بار آن نرود تا خودش را به زحمت
نیندازد ..

طلعت می گوید همین فردا به کوکب خانم زنگ می زند تا با او
صحبت می کند .. نور امیدی هر چند کم سو در دل مرضیه می
تابد .. قبل از خواب دست به آسمان بلند می کند و از خدای
مهربانش که هیچگاه او را فراموش نکرده ، می خواهد تا اینبار
هم همچون گذشته نظری به او بیندازد و شرایط رفتنش را هر
طور که صلاح می داند مهیا کند .. هیچکس جز او نمی داند
مرضیه چه ها که از سر نگذرانده و چه خون دل ها که نخورده ..
مرضیه لباس گرم تری می پوشد و می رود داخل حیاط .. برف
سبکی که چند روز پیش باریده روی زمین یخ بسته و همین

قدم زدن را برای او سخت کرده .. اما کمی هوای تازه حالش را بهتر می کند .. جواهر همراهش می رود ..

ترس از لیز خوردنش با وجود تودلی ای که روز به روز بزرگتر می شود ، دارد و تنهانش نمی گذارد ..

طلعت تلفن را برمی دارد و به کوکب زنگ می زند .. سلام و احوالپرسی می کند و بعد کمی از اینطرف و آنطرف حرف می زند .. تا اینکه می رسد به گفتن همان چیزی که به آن خاطر زنگ زده و هنوز نمی داند پایان این گفتگو قرار است به کجا یا به چی ختم شود .. کوکب سراپا گوش می شود و طلعت لب می زند ..

دوست قدیمی اش نه اینکه در جریان زندگی مرضیه نباشد ، نه ، ولی با شنیدن اتفاقات اخیر دهانش از تعجب باز می ماند و به حال او دل می سوزاند ..

طلعت ساکت می شود و منتظر می ماند .. کوکب خودش حرفی ندارد و نیازی به فکر کردن ، هم . ولی تا نظر صفایی را نپرسیده

جواب قطعی نمی دهد .. می گوید با شوهرش صحبت می کند و بعد خودش زنگ می زند .

گوشی را روی دستگاه تلفن بر نمی گرداند و به حاجی زنگ می زند .. عینِ مکالمه اش با کوکب را تعریف می کند و حاجی با گفتن " توکلت به خدا باشه حاج خانم .. خودش همه چی رو درست می کنه ، اگه مصلحت همین باشه " آرامشی به جاناش می ریزد ..

مرضیه سر از پا نمی شناسد .. تا چند روز دیگر شهر و دیارش را ترک می کند در حالیکه نمی داند برگشتی در کار هست یا نه .. اگر به خودش باشد که نه .. اما اینکه چرخ روزگار چطور بچرخد را نمی داند .. چمدانش را می گذارد گوشه اتاق و هر چه دارد می ریزد داخلش .. یک طرف لباس ها و وسایل خودش و طرف دیگر هر چه تا امروز برای تودلی اش خریده .. زیاد نیست اما .. قرار شده مابقی را از همانجا بخرد .. حاجی ماشین دربست گرفته ..

روزِ قبل از حرکت فرخنده می آید برای خداحافظی ..

کیسه کوچکی می گذارد جلوی مرضیه ..

- بیا مادر .. اینا رو برای تو آوردم .. چند تیکه لباس بچه س ..
می دونم کمه ولی خب رفتن توام یه دفعه ای شد .. وقت نشد
بیشتر بگردم تا چیزای قشنگ تر پیدا کنم
مرضیه " دست شما درد نکنه " لب می زند ..
دلش می خواهد همان چند تکه را هم برگرداند و بگوید عطایت
را به لقاییت بخشیدم ، ولی نمی گوید ..
دم رفتن است و دل شکستن کار خوبی نیست ..
آنهم دل یک مادر ..
دل شکسته ی خودش را می گذارد کنار و فرخنده را بغل می
کند .. اشک هر دو سرریز می شود و طلعت هم پای شان می
گرید ..
راننده ساعت نه صبح می آید ..
خدا حافظی با جواهر هم غمبار است ..
ولی چاره ای نیست ..
مسافر رفتنی باید برود ..

اینجا دیگر خانه اش نیست ..

مرضیه خیلی وقت است خانه اش را گم کرده ...



مرضیه روی تخت دراز می کشد .. پیراهنش را می کشد بالا و به زن نسبتاً میانسالی که روی صندلی گردانی نشسته نگاه می کند .. لرزی خفیف به جانش می نشیند .. روسری گلدارى صورت بدون آرایش زن را قاب گرفته .. نگاهش اما روی صفحه مانیتور است و دستگاه سونو روی شکم بزرگ مرضیه حرکت می کند .. طلعت کناری ایستاده .. نگاهش را میان همان صفحه و صورت جدی زن تقسیم کرده .. صدای تپش قلبی کوچک که در بطن مرضیه می زند فضای اتاق را پر می کند .. قطره اشکی از چشمان آبی مرضیه نیش می زند و لای طلایی هایش گم می شود .. طلعت ذوق زده از شنیدن این صدا می پرسد ..

- حالش خوبه خانم دکتر .. جاش چی ، جاشم خوبه ؟

زن با همان قیافه جدی از گوشه ی چشم طلعت را نگاه می کند و خیلی زود دوباره به صفحه مقابلش برمی گردد .

- حالش که خوبه .. ولی اینکه جاش خوبه یا نه اینو دیگه من نمی دونم

سردیِ لحنِ این زن لبخند از لب طلعت پاک می کند ..

- پدر بچه کجاس .. نمی خواد بیاد ، تو ؟

طلعت جوابش را می دهد ..

- نیومده ، فقط من همراهش اومدم

سکوت لحظه ای اش را با این سوال می شکنند ..

- می خوای بدونی جنسیتش چیه ؟

مرضیه از همانجا به طلعت نگاهی می اندازد .. او پلک می زند و

تصمیم را بعهدہ خودش می گذارد ..

- الان معلوم می شه دختره یا پسر ؟

- پسره

این را می گوید و دست از کار می کشد .. دو برگ دستمال کاغذی

از جعبه می کشد بیرون و روی شکم مرضیه می گذارد .. طلعت

جلو می رود و ژل روی شکمش را با دستمال تمیز می کند
..مرضیه چانه اش می لرزد و با صدایی بغض آلود می گوید

- شنیدی عمه ، پسر

طلعت کمکش می کند تا بنشیند ..بغلش می کند و روی سرش
را می بوسد ..

- شنیدم عمه ، شنیدم .. قدمش مبارک باشه برامون .. چار ستون
بدنش سالم باشه ایشالا .. چراغ دلت می شه پسرت .. پشت و
پناهت می شه .. هر چی غصه داری بریز دور که از این به بعد
فکر و ذکر فقط خوشبختی خودت باشه و این فسقلی که عمه
فداش بشه الهی

مرضیه " خدا نکنه عمه جون " لب می زند ..

از تخت پایین می آید و تا لباسش را مرتب کند طلعت می رود
و برگه سونو را می گیرد ..

حاجی منتظرشان ایستاده و داخل نیامده ..

چهره بشاش طلعت را از نظر می گذارند و از مرضیه حالش را
می پرسد ..

- خوبی بابا جان .. دردی ، چیزی نداری ؟

مرضیه دلش برای بابا جان گفتن حاجی می رود .. طلعت جواب
او را با لحنی پر خنده می دهد ..

- درد واسه چی حاج آقا .. اینکاری که می کنن درد نداره که ،
تو تلویزیونش بچه رو نشون می ده تا ببینن جاش خوبه ، حالش
خوبه .. ولی می گی داری تو دریا رو نگاه می کنی ، من که سرم
در نیومد از اون تو ، خط خطای سیاه و سفید و یه مشت آب ..
ولی خدا رو شکر هم حالش خوبه ، هم جاش .. تازه بگو دیگه
چی فهمیدیم

همانطور که قدم می زنند تا سر خیابان حاجی می پرسد .

- چی حاج خانم ، چی فهمیدی ؟

طلعت پشت چشم نازک می کند ..

- همینجوری که نمی شه بگم .. اول باید مادر بچه رو راضی کنی

حاجی لبخند می زند و " ای به چشم " لب میزند.

دست به جیب می شود و یک اسکناس درشت توی جیب پالتو
مرضیه می گذارد ..

- خدا مرگم بده حاج آقا ، این چه کاریه

- زنده باشی دختر جان .. فکر کن منم جای بابای خدا بیمارزت
.. اگر آقا یوسف هم عمرش به دنیا بود همین کارو می کرد .. ولی
حالا که نیست منو جاش قبول کن

اشک مرضیه باز می جوشد و صورتش را خیس می کند .. طلعت
غر می زند که چه وقت گریه است و او فقط باید بخندد و شاد
باشد .. حاجی از شنیدن جنسیت بچه خوشحال می شود و برای
سلامتی مادر و بچه دعا می کند .. سر راه یک جعبه شیرینی می
خرد و به سمت خانه کوکب راه می افتند ..

بلیط طلعت و حاجی برای دو روز بعد است .. یک هفته از آمدن
شان گذشته و حاجی دلش شور کارش را می زند .. فهمیده دختر
بزرگ کوکب برای مرضیه وقت دکتر گرفته و قرار است خودش
او را ببرد ..

طلعت اما خیالش جمع است و می داند کوکب به اندازه خودش
هوای مرضیه را خواهد داشت

آخرین ماه از آخرین فصل سال تازه شروع شده و هوای تهران
هنوز بوی بهار ندارد..مرضیه همراه آقای صفایی می رود تا طلعت
و حاجی را به ایستگاه راه آهن برساند ..از پشت شیشه خیابان
های شلوغ و دود آلود را تماشا می کند و قند توی دلش آب می
شود ..

اینجا را همیشه دوست داشته .. دلش می خواسته روزی بیاید
که هوای این شهر را نفس بکشد و میان مردم بومی و غیر بومی
همینجا زندگی کند ..و امروز همان روز است ..

با این تفاوت که او دیگر مرضیه سابق نیست و دلش برای خیلی
چیزها نمی رود ..همان چیزها که یک روز حواسش را پرت می
کرد و ذوقش را برمی انگیخت ..صدای خنده اش را از فرطِ
خوشی در می آورد و چشمان آبی اش را برق می انداخت
مرضیه دیگر آن دختر سر به هوا و بلند پروازی نیست که به
شوق رسیدن به دریا به سرابی دل بست ..

او حالا یک مادر است ..

شاید گاهی باورش سخت باشد برای خودش ..

اما همین که تا نیمه شب با تودلی اش حرف می زند و لالایی می خواند او را به این باور می رساند ..

کنج دلش اما یک دغدغه ی بزرگ نشسته .. آینده همان دغدغه بزرگ است .. دکتر از وضعیت مرضیه و جنینش راضی است .. همه چیز نرمال است و جنین در حال رشد .. تنگی نفس مرضیه طبیعی است و ممکن است با بزرگ تر شدن بچه بیشتر هم بشود .. اما جای نگرانی نیست ..

دکتر می گوید و با لبخندی به لب از او می پرسد .

- خب ، مامان خوشگل .. می خوای طبیعی زایمان کنی یا سزارین بشی .. انتخابش با خودت

به فهیمه نگاه می کند .. به این یکی فکر نکرده و نمی داند کدامش بهتر است ..

سر می تکاند و لب می جنباند ..

- نمی دونم .. بهش فکر نکردم

- بنظر من که مشکلی برای زایمان طبیعی نداری .. ولی بازم تا اون موقع باید ببینم تو چه وضعیتی هستی

فهمیمه او را می رساند خانه و خودش می رود ..مرضیه پالتویش را در می آورد و داخل کمد آویزان می کند ..کوکب یکی از سه اتاق خانه را به او داده و چقدر هم که این اتاق دلباز و روشن است ..پنجره بزرگی رو به حیاط دارد ..

- تو نبودی مامانت زنگ زد

برمی گردد و به کوکب که کنار در ایستاده نگاه می کند ..

- گفت خودم دوباره زنگ می زنم .. بهش گفتم با فهمیمه رفتی دکتر

در جواب لبخند نازی می زند ..

- دستتون درد نکنه

DONYAIEMAMNOE

صدای زنگ تلفن کوکب را تا پای آن می کشد ..فرخنده است که دوباره تماس گرفته ..مرضیه گوشی را می گیرد و کوکب می رود آشپزخانه ..

فرخنده حالش را می پرسد ولی اینکه دکتر چه گفته را یادش می رود ...حرف مهم تری دارد .. والا شاید تا هفته ی بعد هم زنگ نمی زد ! ..

جلال دم خانه اش قشقرق راه انداخته ..آبروی داشته و نداشته اش را جلوی در و همسایه برده .. هادی هر چه کرده ساکتش کند ، نتوانسته ..تمام حرفش این بوده که نعمت وارثی جز خودش و خواهر و برادرهایش ندارد و حرامزاده مرضیه ارث خور نعمت نمی شود ..

گفته این را به گوش مرضیه که باز معلوم نیست کجا قایم شده و لابد می خواهد فردای روز بعد از دنیا آمدن سگ توله اش ادعای ارث و میراث کند ، برسانید و بگویید اگر سرش به تنش زیادی نکرده همان جا که هست بماند و آفتابی نشود ..

- ش .. شما چی گفتین مامان .. جوابشو چی دادی ؟

فرخنده ناله کنان می گوید اگر جوابش را می داده که او بدتر می کرده و اهل محل را دم خانه اش جمع ! ..

از هادی نمی پرسد .. خیلی وقت است نسبتش با او را فراموش کرده ..

- فقط هادی بهش گفت باشه پیغام تو به مرضیه می رسونم .. تو هم دیگه نیا اینجا و آبروریزی راه ننداز .. نه مرضیه اینجاست نه بچه اش .. دست از سر ما وردار .. همونجور که مرضیه ورداشت سرش را به دیوار تکیه می دهد و لبخند تلخی روی لبش جا می گیرد ..

- دست هادی آقاتون درد نکنه .. ازش تشکر کنین از طرف من .. حق برادری رو خوب بجا آورد

این را نمی گفت غمباد می گرفت و خفه می شد ..

" خداافظ مامان " سردی لب می زند و گوشی را می گذارد .. نگاه

مرضیه به کوکب می افتد و بغض تلخش می شکند ..

کوکب " بمیرم الهی " لب می زند و جلو می آید .. مرضیه سر به

شانه اش می گذارد و بی صدا اشک می ریزد .. کوکب " جانم ؛

جانم " می کند و طلایی هایش را دست می کشد ..مرضیه دلشکسته و غمگین گوشه ای می نشیند ..کوکب لیوان آبمیوه را جلوی می گذارد ..گلوی بهم چسبیده اش را با جرعه ای تر می کند..

کوکب چیزی نمی پرسد تا مرضیه اگر خواست خودش بگوید ..او ساکت می شود و کوکب لب می جنباند ..

- خدا ازش نگذره .. باباش رفته حالا این پسره جاشو گرفته .. بگو آخه مرد نا حسابی مگه مرضی اومد گفت من چیزی واسه خودم یا بچه ام می خوام که تو اینقدر حرص مال و منال باباتو می زنی

نگاهش را می دهد به مرضیه ..دلش برای چشم آبی طلعت کباب است و نمی داند باید چکار کند تا اشکش بند بیاید ..

- حرف بادِ هواست مرضی جان .. از یه طرف می آد و از یه طرف دیگه می ره .. تو الان به جای اینکه بخوای غصه ی این حرفای چرت و پرتو بخوری باید به فکر خودت و تو راهیت باشی .. این بچه مادر پژمرده و غمگین نمی خواد .. تو باید محکم باشی تا

بچه ات بهت افتخار کنه .. خلاصه که پسر ما ننه ی زر زرو نمی
خواد

مرضیه ناخوداگاه خنده اش می گیرد .. کوکب " آفرین .. همیشه
همینطور بخند تا دشمنات همه جاشون آتیش بگیره " می گوید
و صدای خنده اش بلند می شود ...

همین که از خواب رفتن مرضیه مطمئن می شود به طلعت زنگ
می زند .. مخصوصاً می گوید که این پیغام را از طرف خودش به
گوش فرخنده برساند ..

- بهش بگو تا موقعی که این دختر زایمان نکرده دیگه حق نداره
اینجا زنگ بزنه .. بجای اینکه احوال بچه شو بپرسه و دلواپس
حالش باشه زنگ می زنه اینا رو بگه .. می خوام اصلاً هیچوقت
زنگ نزنه .. روی هر چی نامادری سفید کرده والا .. بسه دیگه ..
دست از سر این دختر چرا بر نمی داره .. گور بابای نعمت و ایل
و اولادش .. ارث و میراثش باشه واسه خودشون .. این بچه که
چیزی نخواسته .. ادعایی نکرده

چشم های طلعت با درد بسته می شود و آه می کشد .. چی دارد
برای گفتن .. هر چی بگوید می شود تف سر بالا .. هادی هم
خونش است و فرخنده زن برادرش ..



امین " چی گفتی ! " را با صدایی بلند داد می زند ..

قاسم از آنطرف گوشی خجالت زده می گوید ..

- به جون خودت اصلاً نفهمیدم کی رفته .. ولی نیست .. اگه
بدونی به چه بدبختی تونستم بفهمم اومده تهرون .. پیرم در اومد
امین

نفسش را با حرص فوت می کند بیرون .. بلیطی که خریده توی
جیبش است و دیگر به کارش نمی آید ..

مرغ از قفس پریده و جایی دیگر لانه گزیده .. اما کجای این شهر
بی در و پیکر ..

- امین ؟

سکوتش می شود جواب قاسم ..

- ببین داداش .. بهت قول می دم هر طور شده یه رد و نشونی پیدا می کنم ازش .. شده برم درِ خونه حاجی و از خودش بپرسم اینکارو می کنم

امین " نه " محکمی لب می زند .. دست می برد داخل جیبش و کاغذ بلیط را لمس می کند ..

- خودم دارم می آم .. برای پس فردا بلیط گرفتم .. بذار خودم پیام تا ببینم باید چی کار کرد

قاسم با شرمندگی " باشه " می گوید و امین برای خداحافظی پیش قدم می شود ..

تمام شب توی خیابان قدم می زند و سیگار می کشد .. مرضیه زیر سقف یکی از خانه های همین شهر نفس می کشد اما او آدرسش را بلد نیست ..

" شده تمام خیابونای تهرون رو بگردم .. درِ تک تک خونه هاشو بزنم ، می زنم تا پیدات کنم .. به جون عزیز خودت پیدات می کنم " ..

از ماشین پیاده می شود .. قاسم منتظرش ایستاده .. جلو می رود
و مردانه بغلش می کند .. دلش برای رفیق قدیمی اش چقدر تنگ
شده .. تمام طول راه فکر کرده و آخر سر به یک نتیجه رسیده
.. تنها یک نفر می تواند او را به مرضیه برساند .. می رود تا آن یک
نفر را ببیند بلکه دل بی صاحبش آرام بگیرد ..

وارد بازار می شود و به قاسم می گوید .

- همینجا منتظر بمون

او کله تکان می دهد و " باشه " لب می زند ..

حاج عبدالله داخل مغازه نشسته و مشغول حساب و کتاب است
با صدای باز شدن در سرش بالا می آید و نگاهی روی امین می
نشیند ..

در نگاه اول او را می شناسد و از جا بلند می شود ..

امین سلام می کند و جواب می گیرد ..

دست می دهند و حاجی با روی خوش حالش را می پرسد ..

امین روی صندلی بغل میز حاجی می نشیند و جواب احوالپرسی اش را می دهد ..

- چه خبرا پسر .. کار و بار چگونه .. راضی هستی ایشالا ؟

- سلامتی حاج آقا .. الهی شکر .. خوبه ، راضی ام

- تو همون کارِ فرشی دیگه ، نه ؟

امین سر می تکاند و می گوید " بله " ..

حاجی از پشت میز بیرون می آید و می رود تا چای بیاورد ..

امین دست می کشد روی صورتش ..

چطور بگوید برای چی آمده و برای کی ..

حاجی می آید و سینی چای را روی میز می گذارد ..

- راضی به زحمت نبودم حاجی .. دست شما درد نکنه

- نوش جان پسر .. گفتم هوا سرده یه چای داغ می چسبه ..

بخور تا سرد نشده

امین استکان چای را برمی دارد و توی دستش نگه می دارد ..

- اوضاع بازار تهران چگونه .. شنیدم کار و بارشون خیلی خوبه

امین یک حبه قند برمی دارد و قبل از آنکه توی دهنش بگذارد
لب می زند ..

- درست شنیدین حاجی .. کسی که بلد باشه باید چی کار کنه
سرمایه اش روز به روز بیشتر می شه و وضع مالی اش هم بهتر
حاجی چای می نوشد و به علامت تایید سر تکان می دهد ..

- بنظرم کار درستی کردی که از اینجا رفتی .. اگه تا ابد هم
پیش حاج نعمت می موندی ترقی نمی کردی .. بازار اونور هم
بزرگه و هم موقعیت کاریش بهتره .. جا برای رشد و موفق شدن
داره ، ولی اینجا نه

استکانش را می گذارد توی سینی و تسبیحش را برمی دارد ..
لبخند پدرا نه ای می زند ..

- باشه که ایشالا یه روز بشنوم اونقدر رفتی بالا که خودت هم
باورت نشه .. از قدیم گفتن از تو حرکت از خدا برکت .. مطمئن
باش نتیجه ی زحمتت رو می گیری و تو هم یه روز می شی از
تاجرای به نام بازار تهران

امین تشکر می کند و استکان خالی را می گذارد توی سینی ..

احوال طلعت را می پرسد ..
 حاجی " خدا رو شکر حاج خانومم خوبه حالش " لب می جنباند ..

دل به دریا می زند و از حال مرضیه می پرسد ..
 حاجی با تعجب جوابش را می دهد ..
 - خوبه حالش .. الهی شکر
 امین سر به زیر می اندازد و با خجالت می گوید ..
 - حاج آقا من اومدم یه چیزی به شما بگم .. یعنی در اصل اومدم
 ازتون یه سوالی بپرسم
 نگاهش به زمین زیر پایش است و گوشش به صدای حاجی ..
 - بگو پسر .. هر چی می خوای بپرسی ، بپرس
 - مرضیه خانم کجان ؟

حاجی با تعجبی که چند برابر شده اخم ریزی می کند ..
 - برای چی می پرسی پسر جان ؟

امین سرش را بالا می گیرد ..

به چشمان حاجی نگاه نمی کند اما می گوید ..

- فکر کنم اول باید به چیزایی رو بگم تا متوجه بشید برای چی
همچین سوالی می پرسم

حاجی " بگو ، می شنم " لب می زند ..

امین ماخوذ به حیا می ماند و نگاهش را به نقطه ای خیره می
گذارد ..

- شما هم جای پدرم حاجی .. بزرگتر مایی .. دلم نمی خواد
بعدش فکر کنی عجب آدم نمک به حرومی بودم .. چون اگه بودم
، نمی داشتم برم .. می موندم همینجا و از یه راهی بالاخره وارد
می شدم .. ولی من یاد نگرفتم به ناموس کسی چشم داشته باشم
حاجی گیج و گنگ تسبیح می گرداند ..

- من .. من از خیلی وقت پیش خاطرِ مرضیه رو می خواستم ..
اون موقع هنوز شرایطم روبراه نبود .. اونم که می رفت مدرسه و
منم فکر می کردم تا موقعی که درسش تموم شه می تونم خودمو
جمع و جور کنم و برم خواستگاریش .. ولی دیدین که نشد ..
مرضیه شد قسمت حاج نعمت و من پا سوخته شدم دربدر

حاجی " لاالله الا الله " با خود نجوا می کند ..

امین چشم از آن نقطه ی نامعلوم می گیرد و به حاجی که با چشمانی ریز شده تماشایش می کند نگاه می کند ..

- کاری به درست و غلطش ندارم ، حاجی .. ولی بعد از اون مرضیه ناموسِ یکی دیگه بود و من حق نداشتم دور و ورش باشم .. اما .. اما هر کاری می کردم از دلم بیرون نمی رفت .. من حاج نعمتو خوب می شناختم .. می دونستم مراش چیه و با زن و بچه اش چطور رفتار می کنه .. ولی همش با خودم می گفتم خدا کنه با مرضیه جورِ دیگه ای باشه حاجی وسط حرفش می نشیند ..

- که نبود

امین سر به دو طرف تکان می دهد و با لحنی غمگین می گوید

- نه ، نبود

آهی عمیق و جگر سوز می کشد ..

- به ارواح خاک مادرم قسم یه وقتایی که خرید می کردم و می بردم دمِ خونه ، وقتی می اومد ازم بگیرشون ، لب پاره و کبودی صورتش رو که می دیدم جیگرم الو می گرفت .. دلم می خواست برم و حاجی رو با دندونام تیکه تیکه کنم

چشمانش را می فشارد و بغض سنگی اش را قورت می دهد ..

- این شد که تصمیم گرفتم ، برم .. وقتی نبودم خیلی چیزا رو نه می شنیدم و نه می دیدم .. خبر مرگ حاجی واقعاً منو شوکه کرد .. اینکه بعد از اون چقدر دنبالش گشتم ، بماند .. ولی می دونستم یا خونه ی خودشونه یا پیش شما .. بعدشم که شنیدم از اینجا رفته .. می دونم اومده تهرون ، ولی اینکه کجاست رو نمی دونم

تنش را جلو می کشد و با التماس ادامه می دهد ..

- حاجی .. من باید ببینمش .. خیلی حرف دارم براش .. اندازه ی تموم سال هایی که اینجا بود و من سکوت کردم دست روی قلبش می گذارد ..

حاج عبدالله مانده چی بگوید ..

صداقت این پسر برایش محرز است ..
 عمری از خدا گرفته و آدم ها را خوب می شناسد ..
 اما باز هم تصمیم را یکی دیگر باید بگیرد ..
 گفتن یک مورد را لازم می بیند ..
 - مرضیه بچه داره ، اینم می دونی ؟
 امین با تکان سر لب می زند ..
 - می دونم حاجی .. ولی برام فرقی نداره
 - گیرم که من به تو گفتم کجاس .. بعدش چی ؟
 - حاجی .. من تا ته دنیا شرمنده ی اون دخترم .. شاید اگه زودتر
 پا پیش می داشتم هیچوقت طرف حاج نعمت نمی رفت و بهش
 دل نمی بست
 - از قرار معلوم شما از همه چی خبر داری
 - بله حاج آقا .. خبر دارم
 - اینم می دونی برای چی اون دختر تصمیم گرفت بره از اینجا
 .. خبر داری چیا که پشت نگفتن و هنوزم دارن می گن

به علامت مثبت سر تکان می دهد ..

اما نمی خواهد از آن تهمت ناروا سخنی بگوید ..

حاجی هم مثل او به زبان آوردنش را لازم نمی بیند ..

- نگفتی بعدش چی ؟ هنوز جواب سوالم رو ندادی

- بعدش اینکه اینبار مثل دفعه ی پیش نمی دارم مرغ از قفس
بپره .. هر طور شده راضیش می کنم

مکت کوتاهی می کند ..

- من .. من برای بدست آوردن مرضیه تا پای جونم وایسادم
حاجی

حاجی به پشتی صندلی تکیه می دهد و اجزای صورت پسر را
می گردد ..

پسر لاغر اندامی که حالا تو پُر شده و خوش قیافه ..

انگار آب پایتخت به او ساخته و هیکلش را عوض کرده ..

امین منتظر نگاهش می کند ..

هر چی باید می گفت را گفته و حالا نوبت حاجی است تا نظرش را بگوید ..

حاجی دست می کشد به محاسن سفیدش و لب می زند ..
- ببین آقا ..

اسمش را فراموش کرده و برای همین معطل مانده ..

- کوچیک شما امینم .. امین رفیع

حاجی لبخند می زند ..

- اینا عوارض پیریه پسر جان .. آدم کم کم اسمش خودشم فراموش می کنه گاهی وقتا

- اختیار دارین حاجی .. شما کجا و پیری کجا .. عمرتون با عزت باشه ایشالا

- خب امین آقا .. اینایی که گفتم رو من شنفتم .. ولی تا مرضیه اجازه نده من نمی تونم نه شماره ای ازش بهت بدم ، نه آدرسی .. شما بذار من امشب با حاج خانم هم یه صحبتی بکنم ، بعدشم با خودِ مرضی .. هر چی خودش گفت ، همونه

- هر چی شما بگین حاجی .. فقط یه خواهشی دارم ازتون .. لطفاً
از چیزایی که براتون گفتم بهش هیچی نگید .. بذارید خودم هر
موقع دیدمش ، بگم

- قصه ی سینه سوخته را دل سوخته می داند و بس .. مگه من
می تونم از دل تو براش بگم وقتی جای تو نیستم ، پسر جان
امین لبخند جاننداری می زند ..

به توانایی حاجی ایمان دارد و به عطوفت طلعت ، هم ..
از جایش برمی خیزد ..

- مزاحم شدم حاجی

حاجی هم بلند می شود ..

- مراحمی پسر

امین می گوید همین فردا برای گرفتن جواب می آید ..

با حالی بهتر خدا حافظی می کند و می رود ..

حاجی قدم می زند و فکر می کند ..

اینکه طلعت به مرضیه چی بگوید چیز کمی نیست ..

امین از او خواسته راز دار باشد و همین کار را برایش سخت می کند ..

نمازش را می خواند و طلعت را صدا می زند ..

- بله حاج آقا

- اون در رو ببند لطفاً ، بعدشم بیا بشین اینجا دو کلمه حرف دارم با شما

طلعت به حرفش گوش می کند ..

- چی شده حاجی .. خیر باشه

- خیر و شرش رو خدا می دونه حاج خانم .. ولی ایشالا که خیره از آمدن امین رفیع و حرف هایی که زده ، می گوید ..

طلعت پلک نمی زند و با تعجب چشم به دهن حاجی می دوزد

- شما می گی چی کار کنیم ، حاج خانم

طلعت هنوز از بهت در نیامده و مغزش کار نمی کند ..

- بعضی وقتا سر از کار خدا در نمی آرم .. قسمت اون بچه رو

بین .. یه نفر اینجوری می خواستش و ..

اشکش می چکد و روی صورتش پهن می شود ..

- حاج خانوم ؟

طلعت با صدایی لرزان " بله " می گوید ..

- الان گریه شما واسه چیه ؟ هنوز که هیچی معلوم نیست

- می دونم حاجی .. ولی این دل وامونده ی من مگه می تونه واسه حال و روز اون بچه آروم بگیره .. الان جای اینکه سرِ خونه و زندگیش باشه و برای خودش خانمی کنه ، مجبوره تو خونه ی مردم زندگی کنه و ..

هق هق می زند و صورتش را با دست هایش می پوشاند ..

- کدوم خونه و زندگی طلعت خانم .. جایی که مرضیه زندگی می کرد خونه نبود که ، زندون بود .. خدا رو شکر که از اون زندگی نکبتی خلاص شد و الانم جایی که خودت بهتر از من می دونی چقدر بهش می رسن و هواشو دارن

طلعت سر تکان می دهد ..

حاجی می گوید فردا صبح به مرضیه زنگ بزند و چی بگوید ..

ولی این را هم می گوید که اگر مرضیه قبول کرد قبل از انکه
آدرسش را به امین بدهد یک پرس و جوی مفصل در موردش
خواهد کرد تا بی گذار به آب نزده باشد ..

مرضیه با نگرانی می پرسد ..

- اون پسره با من چی کار داره ، عمه ؟

- والا راستش منم درست نمی دونم .. رفته در مغازه حاجی و
گفته می خوام مرضی خانم رو ببینم تا یه چیزایی بهش بگم

- خب .. خب چرا به حاج آقا نگفته ؟

- گفته می خوام رو در رو به خودش بگم

- بیخود کرده .. من نه با کسی حرفی دارم و نه می خوام حرف
کسی رو بشنوم .. مخصوصاً آدمی که به خانواده ی قاسمی وصل
باشه

- ولی اون که خیلی وقته پیش اون خدا بیامرز کار نمی کرد ..
الان تهرونه و تو بازار کار می کنه

- اینایی که شما می گی هیچکدومش به من مربوط نمی شه ..
 همین که یه زمانی پیش نعمت بوده برام کافیه تا نخوام نه
 ببینمش و نه به حرفاش گوش بدم .. من الان حتی با مامانم
 تلفنی حرف نمی زنم .. چون می خوام اعصابم راحت باشه و یه
 بچه ی سالم دنیا بیارم

صدای مرضیه می لرزد وقتی اینرا می گوید ..

طلعت بخوبی می فهمد اعصابش بهم ریخته و کش دادن این
 موضوع را جایز نمی داند ..

- باشه مرضی جان .. هر چی تو بگی .. منم نمی خوام یه وقت با
 دیدن این پسره خدای نکرده یه طوریت بشه و اونوقت من چه
 خاکی به سرم بریزم

- ردش کنید بره ، عمه .. می دونین ، من به جایی رسیدم که
 دیگه حتی دلم نمی خواد با هیچ مردی هم کلام بشم .. دلم
 نمی خواد تو صورت هیچ مردی نگاه کنم .. حالم از هر چی جنسِ
 مرده بهم می خوره .. البته دور از جون حاج آقا و آقای صفایی
 که عینِ بابای خودم دوششون دارم .. مردِ من از این به بعد

پسر مه ، عمه جون .. پسر مه که قراره جای همه ی مردای دنیا
رو برام پُر کنه

طلعت قربان صدقه ی تو راهی اش می رود و می خندد ..

حاجی حرف های مرضیه را از زبان طلعت می شنود ..

- خلاصه که حاج نعمت کاری کرد که این دختر از هر چی مرد
بیزار شد و همه رو به یه چوب می رونه

- حق داره حاج خانم .. کم نکشید تو اون زندگی .. من و شما
شاید نصفش رو بدونیم ، خیلی چیزا رو شاید برامون نگفته باشه
طلعت " بله " لب می جنباند ..

امین می آید و روی همان صندلی که دفعه ی پیش نشسته بود
، می نشیند ..

حاجی مقدمه چینی را کنار می گذارد و اصل مطلب را برایش
تعریف می کند ..

امین کم طاقت و خسته لب می جنباند ..

- یعنی فقط به این خاطر که من یه زمانی پیش اون حاجی گور
به گور شده کار می کردم نمی خواد منو ببینه و به حرفام گوش
بده .. آره حاجی ؟

حاجی عصبانیتش را درک می کند ..
اما کاری از دستش بر نمی آید برای او ..
زندگیِ مرضیه مال خودش است و او این حق را به خودش نمی
دهد تا برایش تعیین تکلیف کند ..
از طرفی دیگر او هم خواهان آرامش مرضیه است ..
آرامشی که بعد از مدت ها بدست آورده و برایش بهایی سنگین
پرداخته ..

- بین پسر من .. مرضیه کم تو زندگیش نکشیده .. اینو تو بهتر از
من می دونی .. با اون کارایی که حاج نعمت تو زنده بودنش و
بعدشم ایل و اولادش سرِ اون طفل معصوم آوردن معلومه که
دلش نخواد کسی رو ببینه .. شما هم که یه زمانی بالاخره شاگرد
می پرد وسط حرف حاجی ..

- غلط کردم حاجی .. غلط اضافه کردم که ده سال از عمر و
جوونیمو در مغازه ی اون مرتیکه هدر دادم و حالام دارم به گناه
نکرده رونده می شم

حاجی سر به دو طرف تکان می دهد و چیزی برای گفتن ندارد
اما دلش برای این جوان می سوزد .. بد هم می سوزد ..
نگاه شیدایش .. لحن پُر سوز و گذارش و حسرتی که به دلش
مانده او را یک عاشق واقعی به نمایش می گذارد ..
صدای ضعیف خدا حافظی اش حتی به گوش خودش هم نمی
رسد ..

زندگی اش به گل نشسته ..
چیزی جز یک عشق واقعی و دیوانه وار برایش نمانده ..
عشقی که نمی تواند نجاتش بدهد ..

آینده بسی تاریک است .. شبیه یک بن بست که راه به جایی
ندارد ..

از نفس افتاده و تکلیفش را نمی داند ..

بماند یا برود ..

نه اینجا آرام می گیرد و نه آنجا قرار ..

لعت به این سرنوشت ..

چیزی به عید نمانده و سبزه ای که مرضیه پشت پنجره اتاقش گذاشته جوانه زده و به سبزی نشسته ..

لباس عوض می کند و از اتاقش می آید بیرون ..

فریبا دختر کوچک کوکب که همین دیروز از ورامین آمده منتظرش ایستاده ..

- بریم مرضی جان ؟

سر تکان می دهد و " بله بریم " لب می زند ..

مقصد پارک کوچکی است نزدیک خانه .. مرضیه هر روز کمی راه می رود تا زایمان راحتی داشته باشد ..

این ساعت از روز پارک خلوت است و سر و صدای زیادی ندارد با هم راه می روند و گپ می زنند ..

فربا از موقعی که ازدواج کرده ساکن ورامین است و هر چند
وقت یکبار به خانواده اش سر می زند ..

روی نیمکتی که به تازگی رنگ شده می نشینند ..

مرضیه به بچه هایی که سوار تاب و سرسره شده اند و صدای
خنده شان بلند است خیره می شود ..

- می خوام اسمشو چی بذاری ، مرضی ؟

نگاه نمی گیرد و لب می زند ..

- باور می کنی هنوز نمی دونم

فربا تکخندی می زند ..

- چاره اش یه کتاب اسممه .. از اونجا می تونی اسمی که دوس
داری براش انتخاب کنی

مرضیه سر تکان می دهد و " اوهوم " می گوید ..

چشم از دو پسر بچه ای که دنبال هم می دوند ، بر نمی دارد ..

یکی از آن دو قیافه بامزه ای دارد و بنظر قلدر می آید ..

آن یکی می خورد زمین و صدای دادش در می آید ..

مادرش می دود تا او را از روی زمین بلند کند ..
 پسرک بامزه ایستاده و نگاهش می کند ..
 مادرش از آنطرف صدایش می زند ..
 - کامیار .. بدو بیا که می خواهیم بریم
 پسرک بدو خودش را به مادرش می رساند ..
 دستش را به دست مادر نمی دهد و جلوتر از او می دود ..
 مرضیه بی اختیار لب می زند ..
 - کامیار
 - چی ؟
 - اسمشو می دارم کامیار
 فریبا خودش را جلو می کشد و به نیم رخ مرضیه زل می زند ..
 - چطو شد .. تو که تا چند دقیقه پیش نمی دونستی اسمشو چی
 بذاری
 - ولی الان می دونم .. پسر من اسمش کامیاره .. قشنگه .. نه ؟

برمی گردد و به فریبا نگاه می کند ..

او لبخند شیرینی می زند ..

- خیلی قشنگه .. به اندازه قشنگی مادرش

صدای مرضیه به غم می نشیند ..

- کاش سرنوشتش به زشتی سرنوشت مادرش نباشه

دستِ فریبا دور شانه اش حلقه می شود ..

- این حرفو نزن مرضی جان .. تو هنوز خیلی جوونی .. شاید تا

الان تقدیرت اونجور که می خواستی نبوده .. ولی کی از آینده

خبر داره .. من مطمئنم زندگی تو با اومدن کامیار بقدری قشنگ

می شه که شاید خودت هم باورش نکنی .. یادت باشه اینو یه

مادر داره بهت می گه

مرضیه سر به شانه ی فریبا می گذارد و نگاهش را به آسمانی که

عجیب صاف و نیمه آفتابی است ، می دوزد

DONYAIEAMNOE



خانه ی کوکب این روزها شلوغ و پر رفت و آمد بوده ..ایام نوروز است و دید و بازدید اقوام و دوستان ..مرضیه اما وسط شلوغی احساس دلتنگی می کند ..دلتنگ یوسفی که این روزها بد جور جای خالی اش به چشم می آید ..دلتنگ روزهای کودکی و بی خیالی اش ..دلتنگ روزهای نوجوانی که با امید به آینده ای بهتر به شوره زاری از پشیمانی بدل شد و به ناکامی نشست

اینهمه دلتنگی .. به اضافه ی پشیمانی و غم تنهایی تا گلوش بالا می آید و راه نفش را تنگ می کند ..

او دلتنگ طلعت است و حاجی ..با خودش که رودرواسی ندارد وقتی دلش برای آنها بیشتر از مادر و برادرش تنگ شده ..بعد از آندو نوبت به دلتنگی برای خواهر کوچک و نازدنه اش می رسد که از وقتی ترک وطن کرده تنها یکبار صدایش را از پشت گوشی تلفن شنیده و بس ..برای اینهمه بی کس و کار بودن خودش دلش می سوزد .. همه کس دارد و باز هم بی کس است ..گاهی با این فکر که همه کسش در راه است و بزودی می آید لبخندی شیرین روی لبش پهن می شود ..

آنوقت است که مسافر کوچکش اعلام حضور می کند و دل از او می برد ...مرضیه سنگین شده و راه رفتن برایش سخت تر از گذشته .. تنگی نفس آزارش می دهد و اغلب شب ها از خواب راحت و آسوده خبری نیست ..او اما شکایتی ندارد ..مادر بودن را با آغوش باز پذیرفته و سختی اش را به جان خریده ..

فریبا برایش گفته به محض آنکه چشمش به تو راهی اش بیفتد همه ی این روزها و شب های سخت را آنچنان به فراموشی می سپارد که انگار اصلاً نبوده ..همه چیز برای آمدنش آماده است ..فقط مانده تخت و کمدش که آن را گذاشته تا وقتی که طلعت آمد ..دوران عید تمام می شود و خانه خلوت تر ..

فهیمة از سفر آمده و برای مرضیه سوغاتی آورده ..یک پیراهن گلداز و دو دست لباس بچه که مرضیه با این تصور که وقتی آنها را تنِ توراهی اش بپوشاند چه شکلی می شود دلش از خوشی ضعف می رود ..

طلعت می آید تا مرضیه دلش از پیش گرم تر شود ..روز بعد از رسیدن طلعت می روند بازار برای خرید تخت و کمد فسقلی عمه ..طلعت از بدِ روزگار طعم شیرین مادر شدن را نچشیده اما

اینروزها گویی قرار است خودش مادر بزرگ بشود و چقدر هم که
از این اتفاق سر از پا نمی شناسد ..

- پاشو بیا یه چیزی بخور مرضی جان .. یه ساعت نشستی پای
این کمد و داری مرتبش می کنی
مرضیه سر می گرداند سمت طلعت و با لبخندی جاندار لب می
زند ..

- هر چی به این لباسای کوچولو نگاه می کنم سیر نمی شم عمه
.. یعنی واقعاً همینقدر کوچولوئه ؟
طلعت جلو می آید ..

دست می گذارد روی شانه مرضیه و با مهربانی می گوید ..
- تا نیاد باورت نمی شه قربونت برم .. ولی آره همین اندازه
فسقلیه

چشمان مرضیه غمگین می شود .. دست می گذارد روی دست
طلعت که هنوز از شانه اش بر نداشته ..

- من می ترسم عمه جون

طلعت جا می خورد و سر خم می کند ..

- از چی می ترسی چشم آبی عمه ؟

- از اینکه نتونم مراقبش باشم .. آخه من هیچی بلد نیستم .. اگه

یه وقت طوریش بشه من باید چی کار کنم .. ها عمه ؟

طلعت دستش را می گیرد و از جا بلندش می کند .. دست می

کشد روی موهای طلایی و خوش رنگش ..

- مگه من مُردم که تو بخوای بترسی عزیز دلِ عمه .. تا هر موقع

که تو بخوای من اینجا می مونم .. بعدشم که کوب هست ..

خودت دیدی که تو این چند وقت چقدر بهت رسید و مواظبت

بود .. بعد از اینم هست .. تو نمی خواد بیخودی نگران این چیزا

باشی

بغلش می کند و سرش را به سینه می فشارد .. با خنده لب می

جنباند ..

- مگه من می دارم کسی غیرِ خودم فسقلیمو ببره حموم و آب

چله بریزه سرش .. قندِ عسلِ عمه شه

مرضیه دلش غنچ می رود و با خوشی کلام طلعت می خندد
 ..دست هایش را دورِ کمرش حلقه می کند و گونه اش را با عشق
 می بوسد ..

- زنده باشین عمه جون .. خیلی دوستون دارم
 - منم همینطور مو طلایی عمه .. هم خودتو هم اون پسر فسقلیتو
 که دلم واش غش می کنه
 کوکب توی قاب در به تماشا ایستاده ..
 - خُبه خُبه .. چه دل و قلوه ای می دن عمه و برادر زاده .. داره
 حسودیم می شه آ .. یکی بیاد منم بغل کنه
 هر سه می خندند و به همدیگر نگاه می کنند .. سرِ شب طلعت
 گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد ..
 فرخنده قسمش داده زنگ بزند تا با مرضیه صحبت کند .. سلام
 و احوالپرسی می کند و گوشی را دست مرضیه می دهد ..
 - چطوری مادر .. حالت خوبه .. چیزی نمونده تا فارغ شی .. نه؟
 - من خوبم .. شما چطورین .. نفیسه حالش خوبه ؟

- خدا رو شکر .. همه مون خوبیم .. نگفتی کی زایمانته
پوزخند تو گلویی می زند ..

- تقریباً بیس روز دیگه .. شایدم زودتر .. معلوم نیست

- خدا رو شکر طلعت خانم پیشته و خیال منم راحتته .. وگرنه تو
شهر غریب و خونه ی آدمای غریبه با یه بچه ی کوچیک می
خواستی چی کار کنی دختر

مرضیه دمی عمیق می گیرد و به طعنه می گوید ..

- آره خدا رو شکر عمه جون هستن و مادری رو در حق من بجا
میارن .. کوکب خانم و آقاشونم بقدری خوبن که انگار دارم تو
خونه ی خودم زندگی می کنم .. برام غریبه نیستن مامان .. مثل
خونواده ی خودمن .. حتی مهربون تر .. حتی دلسوزتر .. می
دوننی چیه مامان .. فکر می کنم خدا منو خیلی دوس داشته که
این آدمای رو سر راهم گذاشته .. آدمایی که فقط اسمشون آدم
نیست

فرخنده با صدایی گرفته ناشی از بغض بدی که به گلوش آویزان
شده لب می زند ..

- خدا خیرشون بده .. الهی دستگیر بچه هاشون بشه هر کار
 واست می کنن .. اگه خدا بخواد نفیسه که مدرسه اش تعطیل
 شد میام تهرون ببینمت

مرضیه با درد چشم می بندد و صدای لرزان فرخنده را نمی
 خواهد ..

از وقتی مادر شده کمی ، فقط کمی او را درک می کند .. اما نه
 آنقدر که حق از خودش زائل شود ..
 فرخنده برایش کم گذاشته ..

اینرا خودش هم می داند حتی اگر اعتراف نکرده باشد .. بابت چند
 دست لباسی که توسط طلعت برای تو راهی اش فرستاده تشکر
 می کند .. فرخنده گوشی را می گذارد و مرضیه با آهی از اعماق
 وجود ، هم .. از نیمه های شب درد بدی به جانش می افتد .. انگار
 یک نفر اره برداشته و روی کمرش راه می برد .. صدایش در نمی
 آید تا مبادا اهل خانه را بی خواب کند .. طلعت اما سبک خواب
 است و با اولین ناله های ریز مرضیه از جا می پرد .. آقای صفایی
 لباس می پوشد و می رود بیرون .. کوکب و طلعت کمک می

کنند تا مرضیه لباس عوض کند و مرتب به او می گویند نفس عمیق بکشد و آرام باشد ..

توراهی اش برای به دنیا آمدن عجول است و همین مرضیه را می ترساند .. ترسی ناشناس که معلوم نیست از کجا آمده .. یک نفر معاینه اش می کند و می گوید دکتر را خبر کنید .. مرضیه از شدت درد بخودش می پیچد و بلند فریاد می زند .. دکتر می رسد اما هنوز خبری نیست ..

عقربه ساعت دور می زند و مرضیه جان به لب می شود .. دکتر دستور تزریق آمپول فشار می دهد و کمتر از یک ساعت بعد صدایی پُر قدرت و شاید کمی مردانه گوش مرضیه را که دیگر رمقی برایش نمانده پُر می کند .. کاش می شد با خنده می آمدی نه با گریه .. چانه اش می لرزد و می پرسد ..

- سالمه بچه م ؟

- سالم و خوشگل و قوی

دختر جوان ماما جوابش را می دهد .. مرضیه پلک روی هم می گذارد و گویی در عالم خواب و بیداری سنگینی جسمی که روی

سینه اش قرار داده شده را حس می کند .. به خانه برمی گردد
در حالیکه خودش را بیش از پیش مادر می داند .. پسر کوچکش
سیری ناپذیر است و مدام دنبال سینه مادرش می گردد .. فرخنده
زنگ می زند و تبریک می گوید .. ولی از رونمایی خبری نیست و
مرضیه دیگر به دل نمی گیرد ..

کوکب و طلعت مثل پروانه دورش می چرخند و از او مراقبت می
کنند .. عمه جان سنگ تمام گذاشته و رونمای قابل توجهی گردن
مرضیه می اندازد .. یادش از فسقلی نرفته و هدیه اش را به
لباسش سنجاق می کند ..

کوکب خجالتش داده و پلاکی از طلا دست کامیارش می بندد
.. مرضیه با چشمانی اشک آلود می خندد و تشکر می کند .. دو
هفته ی بعد جواهر همراه حاج عبدالله می آید .. حاجی لبخند به
لب نوزاد کوچکش را تماشا می کند .. قطره اشکی در چشمانش
نیش می زند و او را به یاد حسرتی که سال هاست بر دلش مانده
، می اندازد .. اجاق کوری که هیچگاه روشن نشد تا خانه اش برای
همیشه سوت و کور از صدای خنده کودکی بماند .. قسمت این

بود و حاجی به آن تن داد ..نم زیر چشمش را با انگشت می گیرد
و جلو می آید ..

دست در جیب می برد و جعبه ای بیرون می آورد ..النگوی پهنی
با نقش و نگار می اندازد دست مرضیه و برای چندمین بار تبریک
می گوید ..

حاجی محرم است دیگر ..وقتی جای یوسف را برایش پر کرده
..شرم را کنار می زند و وقتی حاجی نمی گذارد دستش را ببوسد
جای آن بوسه ای روی محاسن سفیدش می کارد ..اشکش بند
نمی آید و جواهر را بغل می کند ..حاجی نوزاد را در آغوش می
گیرد و توی گوشش اذان می خواند .. دور هم می نشینند و از
هر دری سخن می گویند ..مرضیه کنار طلعت نشسته و نوزادش
در خوابی خوش فرو رفته ..

- خب بابا جان شما کی می خوای برای این گل پسر شناسنامه
بگیری ؟ می گم می خوای تا من هستم یه روز بریم اداره ثبت
و شناسنامه شو بگیریم

همه ی نگاه ها رو به مرضیه است ..

- نمی دونم می شه یا نه .. ولی اگه بشه من می خوام شناسنامه
شو به اسم فامیل خودم بگیرم .. کامیار جاوید
حاجی دست می کشد به محاسنش ..

- چرا دخترم .. می دونی اگه اینکار رو بکنی این بچه ممکنه
هیچ ارثی از اون خدا بیامرز نبره .. البته من زیاد به این قانونا
وارد نیستم ، ولی می گم شاید بعداً ..
مرضیه می نشیند وسط حرفش ..

- من از اونا هیچی نمی خوام حاج آقا .. نه برای خودم و نه برای
کامیارم

طلعت لب می زند ..

- چرا عمه .. چرا نخوای ، حقته

مرضیه تلخند می زند ..

- حق من یه زندگی آروم و خوب بود که نداشتم .. من اگه عرضه
شو داشته باشم خودم بهترین زندگی رو برای پسرم فراهم می

کنم .. که نه به ارث نعمت احتیاج داشته باشه و نه صدقه از کسی بخواد

حاجی تسبیحش را توی مشتش می گیرد ..

- شما نظرت چیه حاج محمود .. بنظرت شدنیه ؟

حاج محمود شوهر کوکب استکان چایش را برمی دارد و می گوید ..

- چی بگم حاجی .. هیچ کاری نشد نداره .. بشرط اینکه پارتی داشته باشی و سبیل طرفو چرب کنی .. من یه آشنایی تو ثبت احوال دارم .. فردا بهش زنگ می زنم و می پرسم .. ولی بازم می گم بهتره مرضی خانم بیشتر فکر کنه .. شاید نظرش عوض شد مرضیه اما تصمیمش را گرفته ..

- نه .. عوض نمی شه آقای صفایی .. دلم نمی خواد پسر من یه عمر فامیل قاسمی رو یدک بکشه و یه روزی از بابت این اسم خجالت زده بشه .. درسته که بچه ی نعمت قاسمیه ولی بیشتر از اون پسر منه

حاج محمود سر تکان می دهد و " باشه دخترم .. بذار ببینم چی کار می تونم بکنم " می گوید

مرضیه دلش روشن است .. و همین برایش کافیهست .. وقتی شناسنامه به نام فامیلی خودش صادر می شود لبخند رضایت روی لبش جا خوش می کند و نفس آسوده اش رها می شود .. او کامیار جاوید را با کسی قسمت نمی کند ..



سرش را کنار کامیار می گذارد و بوسه ای نرم روی لپش می کارد .. آینه را بالا می آورد و جلوی صورتش می گیرد .. انگار قیافه اش تغییر کرده .. شاید هم چون مادر شده اینطور بنظر می رسد .. موهایش را پشت گوش می زند و نگاه ادامه دارش را از خودش برنمی دارد .. اشک توی آبی هایش می جوشد و سر ریز می شود .. ماشین زمان را سوار می شود و به گذشته سفر می کند .. به روزهای بی خیالی کودکی .. به روزهای بازی های بچگی .. به روزهایی که دست نوازش یوسف روی سرش کشیده می شد و او را طلای بابا صدا می زد ..

یوسف دلش غنچ می رفت برای موهای طلایی دخترش ..مرضیه بیشتر از هر کسی شبیه مادر گلاب بود ..

جدای از این شباهت زیاد یوسف عاشق دخترهایش بود ..می گفت دختر نعمت و برکت خانه است ..خانه ی بی دختر اصلاً خانه نیست .. یا اگر هست روشنایی ندارد ..فرخنده اما نظر دیگری داشت ..خانه باید پسر می داشت تا اگر سقفش فرو ریخت کسی باشد تا سقفی تازه بنا کند ..انوقت ها نه از حرف های یوسف سر در می آورد و نه از سخنی که مادرش می گفت ..همین که عزیز کرده ی یوسف باشد بس بود ..همین که روی زانویش بنشیند و خودش را برای بابایش لوس کند ، بس بود ..

انروزها آرزوهایش کوچک بود .. به اندازه ای که توی مشتش جا می شد ..امان از روزی که سقف خانه ریخت ..مرضیه زیر تلی از آوار ماند و راه نفس کشیدن سخت شد ..سقف تازه بنا شد ..اما سقفی که بدتر از دیوارهای خانه دهن کجی می کرد و دست و پایش را می بست .. صورت خیشش را دست می کشد ..

حبه قند خوابیده و اشک های مادرش را نمی بیند ..مادری که بدجور دلش می سوزد ..برای حسی که به اشتباه عشق نامید و

برای خوشبختی به تاراج رفته اش .. برای روزهایی که می شد
زندگی کرد و طعم آسایش را چشید ولی او نه زندگی کرد و نه
کامش شیرین شد

آینه را کنار می گذارد و سرش را سمت کامیار می چرخاند
.. پشت پلک های بسته اش چشمانی خاکستری خوابیده .. بینی
کوچک و لب های خوش فرمش را از خودش به ارث برده .. هر
چی بیشتر می گردد نشانی از شباهت با پدری که ماه هاست از
دنیا رفته پیدا نمی کند .. کوکب در می زند و با " بفرمایین "
مرضیه وارد می شود .. آهسته لب می زند ..

- نمی خوای بیای ؟

از جایش برمی خیزد ..

- لباسمو عوض کنم ، میام

کوکب سر تکان می دهد و می رود .. برادر شوهر فهیمه هفته ی
پیش از فرنگ آمده و کوکب امشب مهمانش کرده .. مرضیه تا
جایی که از دستش برمی آمده کمک حالش بوده .. یک مدل
غذای محلی پخته و وسایل سفره را آماده کرده .. فهیمه زودتر

می آید تا اگر کاری مانده انجام بدهد .. کمی بعد مهمان ها از راه می رسند .. مرضیه سلام و احوالپرسی می کند و می رود تا چای بیاورد .. سینی را جلوی مرد از فرنگ آمده که ناصر خان صدایش می زنند ، می گیرد .. نگاه مرد قد می کشد و به چشمان مرضیه قفل می شود ..

- ممنون لیدی

مرضیه خنده اش می گیرد .. اما لبش را گاز می گیرد تا خنده اش لو نرود .. فهمیده کمک می کند تا با هم از مهمان ها پذیرایی کنند .. صدای گریه از توی اتاق بلند می شود .. مرضیه بعد از سیر کردن شکم حبه قند او را بغل می گیرد و دوباره برمی گردد به مهمان خانه .. ناصر با ابروهایی بالا پریده می پرسد ..

- بچه ی خودتونه ، لیدی ؟

مرضیه اینبار خنده اش نمی گیرد .. مثل اینکه این مرد آراسته و تقریباً خوش قیافه به گفتن این کلمه عادت کرده .. نیم نگاهی می اندازد به کامیار و می گوید " بله " .. ناصر سوال اضافه ای نمی پرسد و گرم صحبت با آقای صفایی می شود .. اما گاهی

برمی گردد و کوتاه مرضیه را رصد می کند .. سفره ی غذا پهن می شود و همه دور آن می نشینند ..

کوکب از غذایی که مرضیه پخته تعریف می کند و به ناصر تعارف می زند ..

ناصر با چشمانی نیمه بسته طعم غذا را می چشد ..

- اوووم ، عالیہ .. طعمش فوق العاده س

رو می کند به مرضیه و می گوید ..

- دستور پخت این غذا رو حتماً به من بگید بعداً

- باشه چشم .. براتون رو کاغذ می نویسم

ناصر انگشت اشاره اش را توی هوا تکان می دهد ..

- نو ، نو .. اونطوری فایده نداره .. غذا رو وقتی می شه درست یاد

گرفت که مراحل پختش رو یه بار ببینی .. یعنی شما درست

کنی و من وایسم نگاه کنم .. آشپزی یعنی ریزه کاری .. مثل

همون .. همون چی بهش می گن ..

حاج محمود به کمک می آید ..

- فکر کنم منظورتون همون فوتِ کوزه گریه .. نه آقای مهندس؟
ناصر کله تکان می دهد ..

- بله .. بله همین که شما گفتین

مادر ناصر با لبخندی پت و پهن مرضیه را مخاطب قرار می دهد
- پس واجب شد یه روز بیای خونه ی ما تا به ناصر جان این
غذای خوشمزه رو یاد بدی ، مرضی خانم .. ناصر من عاشقِ
آشپزیه .. ماشالا همه جور غذا بلده .. از آبگوشت و آش بگیر تا
غذاهای فرنگی

مرضیه لبخندی محو می زند و چیزی نمی گوید .. ولی انگار ناصر
دست بردار نیست .. فهمیمه که اصرار او را می بیند می گوید سه
شنبه مرضیه را می آورد خانه ی خودش تا ناصر هم بیاید و
همانجا پخت آن غذای محلی را از نزدیک ببیند ..

مرضیه چاره ای جز موافقت ندارد .. فهمیمه کم برایش زحمت
نکشیده .. حالا از او یک چیزی خواسته ، اگر نه بیاورد صورت
خوشی ندارد .. همانطور که مشغول جمع و جور آشپزخانه است

از کوکب که غذاهای اضافه را توی قابلمه جا می دهد ، می پرسد ..

- این ناصر خان زن و بچه ندارن ؟

کوکب در یخچال را باز می کند و می گوید ..

- نه مادر ، یعنی زن نداره ولی بچه چرا .. یه دخترِ هفت هشت ساله داره که پیش مادرشه

- یعنی طلاق گرفتن ؟

کوکب قابلمه بعدی را توی یخچال می گذارد ..

- آره ، طلاق گرفتن .. زنش خارجی بود .. از این خارجی سیاهها .. دو سال پیش جدا شدن .. می گفتن با هم نمی ساختن .. چمیدونم مادر .. لابد قسمتش همین بوده دیگه

در یخچال را می بندد .

- از اون موقع هر چی مادرش می گه بیا واست زن بگیرم زیر بار نمی ره .. می گه دیگه زن نمی خوام .. کار و بارشم خیلی خوبه

ماشالا .. یه شرکت بزرگ داره با کلی کارمند .. ولی خب زار و زندگی درست و حسابی نداره

مرضیه جلوی سینک ظرفشویی می ایستد و مشغول شستن ظرف ها می شود .. کوکب زنگ می زند به فهیمه و می گوید برای مرضیه آژانس می گیرد و دیگر لازم نیست بیاید دنبالش خودش می خواهد برود به خواهرش که چند روز است ناخوش احوال شده سر بزند ..

ناصر هنوز نیامده .. فهیمه مواد لازم برای پخت غذا را آماده کرده و کنار گذاشته .. کامیار را شیر داده و زیرش را عوض کرده حبه قندش پسر آرامی است و اذیت نمی کند .. با آمدن ناصر مشغول کار می شود .. پیاز خورد می کند و تف می دهد .. ادویه می زند و تکه های گوشت را اضافه می کند .. ناصر آنطرف ایستاده و نگاهش می کند ..

فهیمه میوه های شسته را دستمال می کشد و توی ظرف می گذارد .. صدای زنگ تلفن می آید .. فهیمه می رود تا جواب تلفن را بدهد .. ناصر چند قدم جلو می رود .. مرضیه سرگرم هم زدن

محتویات داخل قابلمه است و حواسش به ناصر که جلو آمده نیست .. ناصر دست دراز می کند تا کفگیر را از او بگیرد ..

- خسته شدی لیدی .. بده من هم بزنم

مرضیه خودش را کنار می کشد .. ناصر از گوشه ی چشم براندازش می کند ..

- شنیدم همسرتو از دست دادی .. چند وقته ؟

آب دهنش را قورت می دهد ..

- هنوز یه سال نشده

ناصر برمی گردد و پشت سرش را نگاهی می اندازد .. فهمیده مشغول حرف زدن با یکی از همسایه هاست و انگار چانه اش گرم شده .. ناصر سرش را توی صورت مرضیه خم می کند ..

- حیف نیست زنی به قشنگی تو تنها بمونه .. ببین لیدی .. من یه ماه قراره بمونم .. تو این مدت می تونیم حسابی با هم خوش بگذرونیم .. نظرت چیه ، ها ؟

مرضیه با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش می کند .. باز هم خودش را عقب می کشد .. عطری که تا همین چند دقیقه ی پیش از بوییدنش لذت می برد حالا برایش بوی گنداب می دهد و حالش را بهم می زند ..

- اشتباه گرفتی ناصر خان .. من اون آدمی که فکر می کنی نیستم

پوزخند ناصر به زشتی پوزخند نعمت است برایش ..

- مثلاً چه آدمی هستی .. نگران نباش تو این یه ماهی که با من هستی همه جوهره ساپورت می کنم چشمک ریزی می زند ..

سرش را جلو می آورد و انگار هوس بوسیدن مرضیه به سرش زده .. دستش را روی سینه ی او می گذارد و به عقب هل می دهد ..

- برو گمشو مرتیکه ی هوسبازِ آشغال

ناصر سکندری می خورد و مرضیه از حصار دیوار گوشتی او رد می شود ..

- بین منو .. با توام بچه دهاتی
 مرضیه برنمی گردد تا نگاهش کند ولی قبل از خارج شدن از
 آشپزخانه صدایش را می شنود ..

- ناصر عادت نداره به چیزی که می خواد نرسه .. اینو گفتم تا
 بدونی لیدی

پا تند می کند و می رود به اتاقی که کامیار آنجا خوابیده ..
 در به روی خودش قفل می کند ..

کامیار غرق در خواب را بغل می کند و بو می کشد .. بوی بهشت
 می دهد حبه قند .. مثل دیوانه ها راه می رود و تمام زندگی تلخ
 و سخت گذشته با یک دور تند از پیش چشمانش رد می شود ..

تمام دردهایی که کشیده .. کتک هایی که خورده و زخم زبانی
 که شنیده .. و حالا به نقطه ای سیاه و زشت رسیده .. یک زن بیوه
 ی زیبا که هر گرگ گرسنه ای دندان برایش تیز می کند .. گرگی
 که سودای لمس تن و بدنش را دارد و به هر ترفندی برای رسیدن
 به خواسته اش دست می زند ..

مرضیه اما خیلی وقت است رویای باغ سبز و سرخ ندارد و زندگی را جوری دیگر می خواهد .. بغضش را قورت می دهد و گلایش درد می گیرد .. فهمیده می آید و در می زند ..

- الان میام فهمیده خانم .. دارم به کامیار شیر می دم

" راحت باش مرضی جان " او را از پشت در می شنود ..

وقتی مطمئن می شود فهمیده برگشته به آشپزخانه ، می رود تا کار نیمه تمامش را تمام کند ..

تا بعد از ظهر به هر سختی که هست دوام می آورد و مدام از زیر نگاه ناصر در می رود ..

ناصر آماده رفتن می شود ..

- شما هم حاضر شو تا سر راه برسونمت

" همین مونده با تو پیام .. بعد خدا می دونه از کجا سر در بیارم "

..

فهمیده ندانسته به دادش می رسد ..

- نه ناصر خان .. مرضی جانو می خوام امشب نگه دارم .. خیلی
وقته پیش ما نمونده

به کامیار که روی تشکچه دراز شده نگاه می اندازد و با لحنی
شیرین ادامه می دهد ..

- هنوز این فسقلی رو نخوردم .. تازه می خوام حسابی بچلونمش
می خندد و باز به کامیار نگاه می کند .. ناصر شانه می اندازد بالا
و می گوید " باشه " ..

دور از چشم فهیمه لبخند معنی داری به مرضیه می زند و با
چشمانی باریک شده جوری نگاهش می کند که انگار به بدن
عریان زل زده .. مرضیه چندشش می شود و دل و روده اش تا
توی حلقش بالا می آید ..

فهیمه سرگرم بازی و خنده با کامیار می شود .. مرضیه خبر می
دهد به کوکب که شب همانجا می ماند ..

- باشه عزیزم بمون .. فقط یه چیزی بگم تا فراموش نکردم ..
مامانت زنگ زد .. گویا اومده تهران .. فردا می خواد بیاد اینجا ..

هر چی اصرار کردم برای ناهار بیان قبول نکرد .. گفت عصری
میام

- فردا صبح میام کوکب خانم .. دست شما درد نکنه

- تو مثل دختر خودمی .. دیگه نشنوم همچی حرفی زدیا

مرضیه با لبی کش آمده " چشم " می گوید و خداحافظی می
کند .. تا نیمه های شب از فکر ناصر و پیشنهاد مشمئز کننده اش
در نمی آید .. با خودش فکر می کند زیر سقف خانه که این باشد
خدا عاقبتش را بیرون خانه بخیر بگرداند .. بالاخره زمانش که
برسد او باید خانه ی کوکب را ترک کند و برای خودش زندگی
مستقل فراهم کند .. اصلاً تا کی قرار است خرج زندگی او را
حاجی تقبل کند .. خانه اش آباد و سرش سلامت .. اما او باید روی
پای خودش بیستد و دستش توی جیب خودش باشد



جمال همانطور که هسته ی هلو را از دهنش در می آورد خطاب
به فاطمه می گوید ..

- می گم مامان بیاین بعدِ سال بابام لااقل اینجا رو بفروشیم و یه
خونه ی کوچیکتر بگیریم .. آخه ما سه نفر خونه به این بزرگی
رو می خوایم چی کار

فاطمه چپ چپ نگاهش می کند ..

- چیه باز ، واسه پول این خونه نقشه کشیدی تو

جمال ملچ ملوچ کنان با لبی کش آمده چانه می اندازد بالا ..

- نه بابا .. نقشه چیه .. می گم یعنی زحمت شما کم بشه .. خونه

ی بزرگو تمیز کردن سخته دیگه .. شما هم که قربونت برم خدای

وسواسی .. اونطوری برای شما خوب می شه

فاطمه سر به چپ و راست تکان می دهد ..

- نه .. من این خونه رو دوس دارم .. فکر فروختنشو از سرت بنداز

بیرون

جلال از دستشویی می آید بیرون .. از پشت در صدای شان را

شنیده ..

- بد فکريم نيست مامان جان .. خب راست مي گه جمال .. الان
 شما سه ملخ آدم خونه به اين بزرگي مي خواين چي کار ؟
 فاطمه گره روسري سياهش را سفت مي کند .. رخت سياهش را
 هنوز از تنش در نياورده .. آنهم فقط بخاطر حرف مردم .. والا اگر
 به خودش بود همان چهل روز سياه پوشي براي نعمت بس بود
 نگاهی که بين پسرهايش رد و بدل مي شود را زير چشمي مي
 بيند ..

با چشمانی باریک شده نگاه از گل قالی می گیرد ..
 - نکنه شما دو تا نقشه کشيدين ارث و ميراث باباتونو قسمت
 کنين .. ها ؟

جمال جلو مي رود و نزديک مادرش چهار زانو مي نشيند .. آستين
 بالا زده ي پيراهنش را پايين مي کشد ..

- حالا اگه بخوايم اينکار رو بکنيم اشکالي داره مادر من ..
 اونطوري هر کي به حق خودش مي رسه و خودش مي دونه با
 پولش مي خواد چي کار کنه

جمال پشت بندش لب مي جنباند ..

- داداشم راس می گه مامان .. ما که نمی خوایم حق همدیگه
رو بخوریم .. سهمِ جمیل دست شما سپرده .. یه خونه ی
خوشگل و جمع و جور واسه ی شما می گیریم نزدیک خونه ی
عزیز اینا تا رفت و آمد شما هم آسون تر بشه .. بد می گم جلال
؟

جلال هنوز جواب نداده که فاطمه با دلخوری می گوید ..
- آفرین به شما دو تا .. آفرین .. می خواین سقف بالا سرمو ازم
بگیرین و خدا می دونه بعدش باهام چی کار کنین .. اولاً که تا
سال باباتون هنوز چند ماه مونده .. بعدشم شما دو تا که همه
چی دارین .. کارگاه ، خونه ، ماشین ، پول .. چیزی کم ندارین
که دندون تیز کردین واسه بقیه ارث و میراثتون
فاطمه خشمگین می شود و انگشت توی هوا تکان می دهد .

- خوب گوش بدین ببینین چی دارم می گم .. تا موقعی که
جمیل بزرگ نشده دست به هیچی نمی زنن .. نه به این خونه
و نه به ملک و املاک دیگه .. جمیل که هیجده سالش شد انحصار
وراثت می کنیم و هر کی سهم خودشو برمی داره

جمال پوف می کشد و " مامان " بلندی می گوید ..

- مامان بی مامان .. همین که گفتم .. عینِ بابای خدا بیامرزتون اینقدر پول پرست نباشین .. دیدین چی شد .. چیو با خودش برد .. هیچی .. فقط تو زندگیش حرص مال دنیا رو زد و آخرشم همشو گذاشت و جز دو متر کفن سفید هیچی با خودش نبرد
زیر لب اما " کفن سفید و اعمالش " با خود نجوا می کند .. فاطمه به هیچ صراطی مستقیم نیست و روی حرفش ایستاده .. جمیل فقط سیزده سال دارد و این یعنی پنج سال تا هجده سالگی اش مانده .. جلال و جمال طاقت دیدن اشک مادر را ندارند و کوتاه می آیند .. فاطمه یک چیز را از قلم انداخته .. از جا بلند می شود و رو به آندو می گوید ..

- اینم بگم که یادتون باشه سهم بچه ی یتیم خوردن نداره
جمال بی خیال شانه بالا می اندازد ..

- حالا کی خواست سهم یتیم بخوره مامان جان .. شما می گی جمیل باید بزرگ شه ما هم می گیم چشم

جلال جای فاطمه لب می جنباند ..

- نخیر .. گمونم مادر ما منظورش اون تخم حروم مرضیه اس ..
همونی که معلوم نیست بابای دیوثش کی پس انداختش
زنگ خانه صدا می کند .. فاطمه نفس کلافه اش را فوت می کند
.. جمال شاسی در باز کن را می زند ..
- کی بود ؟

- عزیزه .. برم کمکش از پله ها سخته بیاد بالا
جمال می رود کمک عزیز ..
فاطمه رو به جلال می کند ..

- هیچوقت از چیزی که بهش مطمئن نیستی حرف نزن .. گناه
کسی رو نشور و آتیش جهنمو واسه خودت نخر .. تا چیزی رو
به چشم خودت ندیدی باورش نکن .. تهمت زدن شاید کار
آسونی باشه ولی جواب تهمت ناحق زدن خیلی سخته
در باز می شود .. عزیز خانم هن هن کنان در حالیکه جمال
بازویش را گرفته وارد می شود ..

فاطمه جلو می دود .. جمال زیر لب " برو بابا .. تهمت ناحق
 کدومه .. همین مونده توله ی اون زنیکه ی خراب ارث خور حاج
 نعمت بشه .. مگه تو خواب شبش ببینه .. حرومزاده ی پدر سگ
 " با خودش می گوید .فاطمه می شنود و به روی خودش نمی
 آورد ..جمال چقدر اینروزها شبیه نعمت شده ..برای همین ملیحه
 صبرش تمام شده و به قهر رفته خانه ی پدرش .. عزیز آمده تا با
 جلال صحبت کند .. بلکه بتواند راضی اش کند تا برود دنبال
 زن آبستنش ..فاطمه نمی داند غمِ کدام بچه اش را بخورد ..غمِ
 زندگی جلال یا غمِ راحله ای که صدای مادر شوهرش در آمده و
 نوه می خواهد ..نمی داند بودن نعمت بهتر بود یا نبودنش ! ...



نگاه پُر از وحشت و خجالت مرضیه توی چشم های نافذ و بی
 پروای ناصر قفل می شود ..

لعنت به این رودرواسی که مانع شد تا او نتواند دعوت فهیمه را
 رد کند و همراه کوکب و آقای صفایی نیاید ..

پدر ناصر خان باغ قشنگ و نسبتاً بزرگی داشت خارج از شهر
 ..برای امروز که جمعه بود وعده گرفته بود تا همگی بیایند و دور
 هم باشند ..مرضیه بهانه ی کامیار را آورده و گفته بود با وجود
 یک نوزاد دو ماهه آمدن برایش سخت است ..بهتر است در خانه
 بماند ..فهمیده اما کوتاه نیامده و گفته بود بد نیست بعد از مدت
 ها آب و هوا عوض کند و کمی خوش بگذراند ..

ناچاراً مجبور به قبول دعوتی شد که مایل به آن نبود و حالا از
 وقتی آمده از تیر نگاه هرز ناصر در امان نبود .

با وجود گرمی هوا لباسش پوشیده و روسری سر کرده بود
 ..صورتش آرایش نداشت و حتی یک دور رژلب روی لب های
 قلوه ای اش نکشیده بود ..با وجود آنهمه سادگی ولی باز زیبایی
 خدادادی اش به چشم می آمد و نگاه مردی مثل ناصر خان را
 معطوف به خود می کرد ..

کامیار را می خواباند و خیلی آهسته از اتاق بیرون می آید ..مردها
 کنار منقل و مشغول باد زدن سیخ های کباب و جوجه و زن ها
 سرگرم آماده کردن مخلفات سفره ..

مرضیه می رود به کمک و گرم صحبت با فریبا که همین دو روز پیش از ورامین آمده ، می شود ..

مرضیه گوجه برای سالاد شیرازی خورد می کند که سپیده خانم صدایش می زند ..

- بله

- بین مرضی جون گوجه ها رو ریزتر خورد کن عزیزم ، اونطوری درشت درشت قشنگ نیست ، بد نیست یکم سلیقه به خرج بدیا مرضیه نیم نگاهی به فریبا می اندازد و به عروس کوکب که دختر تهرانی پُر فیس و افاده ای است زیر لب " باشه " می گوید ..فریبا پلک می زند و لبخندی محو برایش ..یعنی به دل نگیر و کاری که گفته را انجام بده .سپیده تازه عروس این خانواده است و احترامش واجب ..کوکب همین یک دانه پسر را دارد و خاطرش برای خانواده بس عزیز ..سپیده که همه او را با پسوند خانم صدا می زنند دختر قد بلند و خوش هیكلی است که بر خلاف کوکب و دخترانش بی حجاب است و موهای شرابی رنگ بلندی دارد ..سپیده زیبایی فوق العاده ای ندارد ولی خوب بلد است خودش

را درست کند و با ناز و عشوه زبان بریزد .. آنطور که کوکب برایش گفته رضا و سپیده توی دانشگاه همدیگه را دیده و پسندیده اند .. مدتی با هم دوست بودند و بعد کار به ازدواج کشیده .. حامد شوهر فهیمه با صدای بلند می گوید ..

- خانما ، چیزی نمونده تا کبابا آماده شه ، سفره رو بندازین شما سفره چیده می شود و همگی دور آن می نشینند .. ناصر خان روبروی مرضیه آنطرف سفره می نشیند .. یک سیخ کباب برمی دارد و خودش را توی سفره خم می کند ..

سیخ کباب را گوشه ی بشقاب مرضیه می گذارد و نامحسوس چشمک چندش آوری می زند ..

- شما چون بچه شیر می دی باید دو برابر بقیه بخوری ، اینو بخور تا یکی بعدی

مرضیه لجش می گیرد از اینکه این حرکت ناصر به چشم بقیه لطف می آید و کسی از نیت واقعی اش خبر ندارد .. اما او خودش خوب می داند ناصر از رو نرفته و یحتمل جواب منفی او را به حساب ناز زنانه اش گذاشته .. و حالا می خواهد از هر فرصتی

استفاده کند تا با زبان بی زبانی به او بگوید تو ناز کن تا من بخرم
!..

مرضیه زیر لب "مرسی" می گوید و نگاهش را بالا نمی آورد
..سفره جمع می شود و خانم ها مشغول شستشوی ظروف غذا
می شوند ..سپیده خانم ناخن های لاک زده اش ممکن است
بشکند و برای همین می رود و تنگ دل شوهرش می نشیند ..

مرضیه چای می ریزد و زحمت بردنش را فریبا می کشد ..می
رود توی اتاق و به کامیار که هتوز غرق خواب است سر می زند
..دلش برای یک لقمه خواب لک زده ولی حتی یک چرت کوتاه
را بی ادبی به جمعی می داند که آن بیرون نشسته و خیال خواب
بعد از ظهر ندارند ..هوای بیرون خنک که می شود ، می روند
توی باغ و فرش پهن می کنند ..بساط چای و میوه و تنقلات
دیگر را همانجا می گذراند ..فریبا و مرضیه در حالیکه کامیار را
بغل گرفته می روند تا توی باغ قدم بزنند ..

- سپیده خانم اخلاقش همینه ، مرضی جان .. ولی دختر خوبیه

مرضیه کله تکان می دهد به تایید فریبا که انگار می خواهد روی
غرور کاذب زن برادرش ماله بکشد ..

- می گم این سپیده خانم واسه چی اینهمه درس خونده وقتی
نمی خواد بره کار کنه ؟

- چی بگم والا مرضی جان .. آخه می گه تا یه کار خوب با حقوق
بالا برام پیدا نشه دوس ندارم برم سرکار .. راستشو بخوای اونقدر
گفته که حالا اگه خودشم بخواد بره رضا دیگه نمی ذاره .. خدا
شانس بده خواهر جان

می گوید و به جمله ی آخرش می خندد ..مرضیه هم لبخند
جاننداری می زند و برای خودش آه می کشد ..این آه را برای کم
عقلی و کم سواد ی خودش می کشد ..اینکه اگر عقل می داشت
و برای رسیدن به فردایی بهتر درس می خواند امروز نه اینجا بود
و نه مردی مثل ناصر خان به خودش اجازه می داد تا به او چشم
طمع بدوزد و فکر هم خوابی با او به سرش بزند ..ناصر خان با قدم
هایی بلند نزدیک می شود ..

- فریبا خانم کجایی بابا ، عادل یه ساعته داره دور خودش می چرخه

فریبا با لحنی پُر خنده می پرسد " چرا ، چی شده مگه ؟ "

- نمی دونم داره دنبال چی می گرده ولی پیداش نمی کنه ، می گه نمی دونم فریبا کجا گذاشته
فریبا رو به مرضیه لب می زند ..

- الان برمی گردم ، برم ببینم این شوهر گیج من باز داره دنبال چی می گرده

می گوید و به سمت ساختمان باغ پا تند می کند ..مرضیه می خواهد دنبالش برود ..

از تنها ماندن با ناصر هراس دارد وقتی نگاه هرزه اش روی اندام او پیچ می خورد ..کامیار را توی بغلش جا به جا می کند و قدم به جلو برمی دارد ..ناصر اما درست مقابلش می ایستد ..با ولعی

سیری ناپذیر به لب های مرضیه چشم می دوزد ..

- کجا می خوای فرار کنی آهوی گریزپا

نگاه پر از هراس مرضیه بالا می آید ..

- برین کنار لطفاً .. بذارین برم

ناصر تک خندی می زند ..

- زیادی ناز می کنیا ، ولی عیب نداره ، می ذارم به حساب

خوشگلیت و اندام قشنگت

مرضیه برای بار چندم چندشش می شود ..نگاهش رنگ خشم به

خود می گیرد و لحنش ، هم ..- خجالت بکش آقا ، نذار همینجا

داد بزخم و بگم چه حرفای زشتی می زنی

ناصر انگشت می کشد زیر بینی عقابی اش ..

- حرف زشت ! کجای حرفای من زشته لیدی مو طلایی

نگاهش را از چشمان پر خشم مرضیه جدا می کند و به

برجستگی بدنش می دهد ..

- می دونی وقتی با خودم فکر می کنم این آقا کوچولو موقعی

که سینه تو مک می زنه چه کیفی می کنه حالم بدجور خراب

می شه .. دلم می خواد همون ..

مرضیه تمام زورش را توی دستش جمع می کند برای سیلی
 زدن به مرد وقیحی که روبرویش ایستاده ..
 مچش اما اسیر پنجه ی ناصر می شود ..
 - اووو ، دختر دهاتی و اینهمه خشن !
 سرش را جلو می برد ..

- این دستای ظریف و بلوری جای اینکه سیلی بخواد بزنه می
 تونه کارای بهتری انجام بده ، مثل ماساژ دادن و تحریک کردن
 یه مرد

مرضیه با بغضی که به گلویش آویزان شده دستش را می کشد و
 مچش آزاد می شود ..
 کامیار که تا آن لحظه ساکت بود شروع می کند به نق زدن و
 تکان خوردن ..

گویی حال بد مادرش را می فهمد و ای کاش مردی بود برای
 خودش .. مردی که برای مرضیه سینه سپر کند و دخل آدم هایی
 مثل ناصر را بیاورد .. صدای فریبا از آن دور می آید که مرضیه را
 صدا می زند .. ناصر عقب می کشد و مرضیه جلدی از کنارش رد

می شود .. کامیار را تکان تکان می دهد و " جان پسر ، خیلی نشده مامان جان " لب می زند .. کوکب خانم و مادر شوهر فهیمه کاسه ها از آش پر می کنند و سپیده با کشک و پیاز داغ تزیین شان می کند .. مرضیه از کنارشان رد می شود ..

- کجا می ری دخترم ، بیا بشین تا برات آش بکشم

کوکب می گوید و مرضیه را تماشا می کند ..

- الان نمی خورم کوکب خانم ، کامیار زیرشو کثیف کرده برم عوضش کنم و شیرش بدم ، نوش جونتون بیشتر نمی ماند و با حالی خراب خودش را می اندازد توی اتاق و در به روی خودش می بندد ..

عجیب است ولی نق نق کامیار بند می آید و با دو گوی خاکستری اش معصومانه به مادرش زل می زند ..

مرضیه حبه قند را به سینه اش می فشارد و اشکش سرریز می شود ..

" چی می شد زودتر بزرگ می شدی .. اونقدر بزرگ تا من بهت تکیه می کردم و نگران هیچی نبودم " ..

فریبا کمی بعد می آید و برایش کاسه ای آش می آورد ..بغض سنگی مرضیه هنوز آب نشده و چیزی از گلویش پایین نمی رود ..بساط آش جمع می شود و موقع برگشت می رسد ..

- مرضی جان ؟

کوکب سرش را از لای در آورده تو ..

- جانم کوکب خانم

کوکب می آید داخل اتاق و در را می بندد ..جلو می رود و به کامیار که شستش را می مکد با لبخند نگاه می اندازد ..

- این وروجک تا تو رو نخوابونه خواب نمی ره گمونم

مرضیه حتی لبش کش نمی آید ..

کوکب پایین گهواره کامیار چهار زانو می نشیند ..

- چیزی شده دخترم ؟ کسی چیزی گفته یا کاری کرده ؟

چانه ی مرضیه می لرزد ..اما به علامت منفی سر می تکاند ..کوکب اما قانع نمی شود ..مرضیه امانت طلعت است ، طلعتی

که برایش عزیز است و همچون خواهر دوستش دارد ..

- هر چی شده به من بگو مرضی جان ، پنهون نکن قربونت برم
 جمله ی آخر کوکب او را می برد به گذشته .. به همان موقعی که
 به خیال خودش آبروداری می کرد و از رفتار زشت و توهین آمیز
 نعمت برای هیچکس سخن نمی گفت .. مرضیه چنان چوب
 محکمی از این آبروداری احمقانه خورد که هنوز جایش درد می
 کرد و التیام نیافته بود .. دل به دریا می زند و برای کوکب از ناصر
 خان و پیشنهاد بیشرمانه اش تعریف می کند .. کوکب با چشمانی
 از حذقه در آمده نگاهش می کند و لب می گزد ..

- خدا مرگم بده الهی .. من چرا زودتر نفهمیدم این پسر ی
 نانجیب چه فکری تو سرشه ، خدا لعنتش کنه
 با پشت دست اشکش را پاک می کند ..

کوکب قربان صدقه اش می رود و صورت خیشش را می بوسد
 - تو رو خدا به فهیمه خانم چیزی نگین ، یه وقت فکر نکنن من
 دارم دروغ می گم و می خوام
 کوکب می نشیند وسط حرفش ..

- تو به این چیزاش کار نداشته باش ، من خودم می دونم به فهیمه چی بگم تا گوشی بیاد دستش و تا این مرتیکه ی بلهوس گورشو گم نکرده دیگه از این قرار مدارا نذاره و پاشو از خونه ی من ببره

مرضیه سر روی بالش می گذارد ..نفس گرم کامیار پوست صورتش را قلقلک می دهد ..دست کوچک و توپولش را می بوسد و تنش را بو می کشد ..از اینکه همه چیز را برای کوکب گفته پشیمان نیست ..اگر نمی گفت حتماً یک روز پشیمان می شد و آن روز شاید خیلی نزدیک بود



هادی از حمام می آید بیرون ..فرخنده لیوان شربت را می دهد به دستش و " عافیت باشه مامان جان " لب می زند ..هادی نیمی از شربت را سر می کشد و لیوان را روی میز کوچک تلفن می گذارد .. چند قدم جلو می رود و با چشمانی باریک شده ، می پرسد .

- از دختر فراریت چه خبر مامان خانم ؟

فرخنده به سختی پلک می زند .. آب دهنش را قورت می دهد و
نگاه می دزدد ..

- هیچی مادر جان ، چه خبری ؟

هادی پوزخند می زند ..

- اینو دیگه شما باید بگی

فرخنده زانویش می لرزد و ترس از سقوط او را روی زمین آوار
می کند ..

- همچی می گی که انگار من ازش خبر دارم ، همونقدر که تو
می دونی منم می دونم

هادی جلوی زانو می زند ..

- رفتی تهرون دیدیش ، نه ؟

فرخنده سر به دو طرف تکان می دهد ..

- مرضی رو دیدی مامان ، نه ؟

- چرا پرت و پلا می گی بچه ، من برم خونه ی صد پشت غریبه

بگم چی ، بگم اومدم دخترمو ببینم ، صد سال اینکارو نمی کنم

هادی پوف کلافه ای می کشد و می ایستد ..

یکدفعه مشتش را می کوبد به در حمام و صدایش اوج می گیرد ..

- پس می خوی بگی اونی که داشت واسه طلعت خانم تعریف می کرد چیا واسه توله ی حرومزاده دخترش چشم روشنی برده ، تو نبودی ، آره ؟

فرخنده توی دلش " وای " می گوید اما لب نمی زند ..

دو روز قبل به خیال اینکه هادی توی اتاق خوابیده برای طلعت از سفر به تهران و دیدن مرضیه و کامیار گفته بود ..

ولی انگار هادی خواب نبوده و با دو گوش قرض گرفته همه چی را شنیده ..

- نکن مامان جان ، چرا مشت می زنی به در ، دستت داغون شد پسرم

- جای اینکه به فکر دست من باشی به فکر آبرومون باش فرخ خانم ، همین مونده خواهر شوهرت بشینه اینور اونور تعریف کنه زن داداشش رفته تهرون تا دخترشو ببینه ، اونوقت می دونی

چیا پشتمون می گن ، از اون گذشته مگه من مردِ این خراب
 شده نیستم ، مگه شما هر چی من می گم نباید بگی چشم و
 همون کاری رو بکنی که مرد خونه می گه

فرخنده حرف دلش را می زند ..

- من اگه رفتم واسه خاطر اون بچه رفتم ، دلم می خواست بچه
 شو ببینم

صدای هادی چیزی از نعره کم ندارد ..

- دِ بیخود کردی رفتی ، بچه ی حرومزاده دیدن داره آخه ؟ گور
 بابای اون بچه کرده که هر چی بدبختی می کشیم زیر سرِ بابای
 قرمساقشه

اشک فرخنده می چکد و همین به آتش خشم هادی دامن می
 زند ..

- گریه ات واسه چیه مامان ، تو الان باید بشینی برای منِ بدبخت
 گریه کنی که هنوز که هنوزه دلم نمی خواد تو چشم کسی نگاه
 کنم و سرمو باید بکنم تو همه جا نابدترم تا نبینم واسم کله
 تکون می دن و درِ گوش همدیگه پچ پچ می کنن

فرخنده فین فین کنان لب می جنباند ..

- غلط می کنن حرف بزنی ، اصلاً می خوام بدونم کی بچه ی
منو دیده که خلاف شرع کرده و زبونم لال بچه ی حرومی تو
شیکمش داشته

دوباره حق می زند ..

- همش زیر سرِ اون زنیکه ی عفریته اس که امیدوارم خدا به
زمین گرم بزنش .. همون خاله خانم بود که چو انداخت بچه ی
مرضی مالِ نعمت نیست و مردمم دنبالشو گرفتن
هادی پوزخند زنان راه می رود ..

- می خوام بدونم خودت از کجا می دونی که حرفش راست نبوده
و دختری یه جای دیگه خودشو به باد نداده ، ها از کجا می دونی
؟

فرخنده آب نداشته ی دهنش را قورت می دهد ..

- چون که مرضی رو من بزرگ کردم ، مادرشم ، پس خوب می
دونم دخترم هر چقدرم که بد باشه ولی هرزه نیست و دنبال یه
همچی کاری نمی ره

هادی دست می کشد روی صورتش ..

- اتفاقاً اصلاً دختر تو نمی شناسی ، چون اگه می شناختی این حرفو نمی زدی ، مته اینکه فراموش کردی مرضی خانم چقدر سر و گوشش می جنبید و آخرشم رفت خودشو چسبوند به اون مرتیکه ی گور به گوری که هم عمر باباش بود

توی چشم های اشک آلود فرخنده زل می زند و تیر آخر را از چله رها می کند ..

- پس یا درست بچه تو نشناختی یا درست تربیتش نکردی

نفیسه گوشه ی در ایستاده و به این بحث ناخوشایند گوش می دهد .. دلش برای خواهری که اینطور مظلومانه مورد تهمت هم خونس قرار گرفته می سوزد و حس تنفر وجودش را پُر می کند ..

- اونجا چی کار می کنی وروجک ، فال گوش وایسادی ؟

هادی می گوید و نفیسه از جا می پرد ..

- چی کارش داری بچه رو ؟

هادی دست توی هوا تکان می دهد ..

- همینه دیگه ، لابد می خوام با این لیلی به لالا گذاشتن اینم
فردا بشه یکی لنگه ی اون یکی دخترت

نفیسه تمام جرئتش را جمع می کند و لب می زند ..

- مرضی که کار بدی نکرده ، هر کی می خواد دوشش نداشته
باشه به جهنم ولی من دوشش دارم ، هم خودشو هم کامیارو

هادی " تو گوه می خوری " می گوید و به سمتش یورش می
برد .. نفیسه می پرد توی اتاق و در را قفل می کند .. هادی برایش
خط و نشان می کشد و فرخنده التماس می کند تا کاری به
تغاری اش نداشته باشد ..

هادی فریاد زنان برایش تکلیف معلوم می کند که اگر یکبار دیگر
مرضیه را ببیند هر چی دیده از چشم خودش دیده ..

دست می گذارد روی نقطه ضعف مادرش وقتی می گوید ..

- می ذارم می رم یه جایی که تا آخر عمرت رنگ منو نبینی ،
ببین کی گفتم مامان ، می گی نه امتحان کن

در را پشت سرش محکم می بندد و یک نخ سیگار آتش می زند
 ..دود غلیظی از دهانش به بیرون فوت می کند و هر چی به
 دهانش می آید نثار مرضیه و نعمت گور به گوری می کند ..اما
 دلش خنک نمی شود ..

باید جور دیگری آب به آتش درونش بپاشد ..



هادی وارد مغازه حاجی می شود ..سلام زیرلبی می گوید و جواب
 می گیرد ..روی صندلی می نشیند و منتظر می ماند تا مشتری
 مغازه رفع زحمت کند ..

حسن شاگرد حاجی برایش چای می آورد و با اشاره حاجی از
 مغازه می زند بیرون ..هادی دست به استکان چای نمی زند و با
 ابروهایی گره خورده به زمین زیر پایش خیره می ماند ..

- حال مادر و خواهرت چطوره هادی جان ؟

سرش را بالا می آورد و اخمش باز نمی شود ..

- خوبن

حاجی تسبیحش را برمی دارد و دانه هایش را از لای انگشتانش رد می کند ..

هادی اما نه احوالپرسی می کند و نه مقدمه می چیند ..

- ببینید حاج آقا ، من اگه بخوام راحت تر از اون چیزی که فکرشو بکنی می تونم هم اونجایی که مرضیه رفته توش قایم شده رو پیدا کنم ، هم شماره تلفنشو ، پس اگه اینکارو نکردم و یه راست اومدم سراغ شما فقط واسه اینه که دلم نمی خواد نه ببینمش و نه صداشو بشنوم

حاجی استکانش را برمی دارد ..

- خب ؟

یک حبه نبات می گذارد توی دهنش و یک جرعه چای می نوشد - ولی اومدم به شما بگم که از طرف من این پیغومو بهش برسونین که اگه یه دفعه ی دیگه مادر و خواهر منو بکشونه تهرون که بخواد ببینشون اونموقع است که دیگه با من طرفه و هر چی دیده از چشم دریده و بی حیای خودش دیده نفس چاق می کند ..

- بهش بگین اینو هیچوقت فراموش نکنه اون روزی که دلِ بی صاحبش واسه اون مرتیکه ی گور به گور شده رفت و خواست زنش بشه مادرم بهش گفت ما رو برای همیشه فراموش کن ، فکر کن ما خونواده تو نیستیم و خودِ چشم سفیدشم گفت باشه .. حالا که بی کس و کار مونده یادش اومده کس و کار داره ؟ چانه می اندازد بالا ..

- نچ ، نداره حاجی ، امروزم مثل همون موقع ما رو نداره دیگه .. زنی که همه دارن پشت سرش حرف می زنن و معلوم نیست کدوم پدرسگی واسش بچه کاشته و بعدشم فلنگو بسته صد سالم بگذره خواهر منو دختر مادر من نمی شه حاجی استکانش را به ضرب می گذارد روی میز ..تسبیح توی مشتش فشرده می شود ..خودش را می کشد روی میز و فاصله اش با پسر وقیح و بی اخلاق روبرویش کم می شود ..

- تو مگه پسر یوسف خدا بیامرز نیستی ، بچه ؟ هادی از اینکه حاجی او را بچه خطاب کرده ترش می کند ..

- بچه کدومه حاجی ، ناسلامتی بیست و یک سالمه

- جواب سوال منو بده ، پسر ، تو مگه بچه ی بابات نیستی

صدایش اوج می گیرد ..

- هستی یا نیستی ، ها ؟

هادی جا می خورد و کله تکان می دهد ..

- معلومه که هستم

حاجی مشتش را باز می کند و تسبیحش را محکم می کوبد روی میز ..

- پس چرا یه ذره ، فقط یه ذره شبیه بابات نشدی .. بابای خدا بیمارزت کی از این اخلاقا داشت که تو داری .. کی پشت سر مردم حرف می زد و مثل آب خوردن تهمت می زد .. کی به اهل و عیالش اینهمه سخت می گرفت و چشم بسته حرف یه مشت آدم از خدا بی خبرو باور می کرد و دل به دلشون می داد .. کی؟ خودش را عقب می کشد و تکیه می دهد به پشتی صندلی ..

- وقتی تو رو با اون خدا بیمارز مقایسه می کنم می بینم هیچیت شبیهش نیست .. نه اخلاق و رفتارت ، نه مرام و معرفت

هادی گره اخمش کورتر می شود ..

مثل اینکه احترام کوچک تر بزرگتری را باید بی خیال شود و
حاجی که کاسه ی داغ تر از آتش شده را سر جایش بنشاند ..

پوزخند روی اعصابی می زند ..

- از شما بیشتر از اینم انتظار نداشتم .. همین شما و حاج
خانمتون بودین که مرضی رو فراریش دادین و لی به لالاش
گذاشتین .. اگه تو خونه تون راهش نمی دادین و دست به سرش
نمی کشیدین آخرش مجبور می شد بیاد و به دست و پای من
بیفته .. اونوقت بود که من می دونستم باهاش چی کار کنم و
چطور ادبش کنم تا دیگه هیچوقت از یادش نره خونوادشو سکه
ی یه پول کنه

حاجی دم عمیقی می گیرد ..

- پس بگو عقده کرده بودم و می خواستم عقدمو خالی کنم ..
والا تو رو چه به آبروداری و مردِ خونه بودن .. مرد بودن فقط به
ریش و سبیل و صدای کلفت نیست بچه ، مرد بودن به اینه که
یه زن ، یه همخون بتونه بهت تکیه کنه و توام عین کوه پشتش

وايسی .. نه اينکه حرف يه مښت خاله زنک لچک به سرو قرقره
کني و حتي از اونا هم بدتر بشي
دوباره خودش را مي کشد جلو ..

- دارم فکر مي کنم همون بهتر که آقا يوسف نيست تا ببينه تک
پسر شاخ شمشادش چه دسته گلي شده .. دسته گلي که
خواهرشو تو خونه ي باباش راه نمي ده و واسش شاخ و شونه مي
کشه .. از اون بدتر جاي اينکه بزنه تو دهن هر کي پشت خواهر
معصومش حرف مي زنه تازه خوش خوشانشم مي شه و عين
همونا رو مثل طوطي بلغور مي کنه
هادي با عتاب لب مي جنباند ..

- احترام خودتو نگه دار حاجي .. هر چي من هيچي نمي گم
شما تخ گاز مي ري .. من دارم رعايت سن و سالتو مي کنم و گرنه
حاجي مي پرد وسط حرفش ..

- و گرنه چي ؟ مثلاً مي خواي بياي يقه مو بگيري يا بزني تو
گوشم .. ها ؟

هادی نگاهش را پایین می کشد .. دست می کشد روی ریش کم پشتش .. حاجی یک قلوپ از چای یخ کرده را سر می کشد .. قلبش از شدت عصبانیت تند می زند .. با صدای حاجی نگاه هادی بالا می آید ..

- حرف آخر .. پیغومی که دادی رو واسه خودت نگه دار .. من هیچی به مرضی نمی گم .. ولی اگه بفهمم بهش زنگ زدی یا می خوای بری سراغش شده شبونه جاشو عوض می کنم تا دست نبرداری مثل تو بهش نرسه و دیدنش برات بشه آرزو .. والسلام هادی از جا بلند می شود .. نگاه خصمانه اش را می دوزد به حاجی - حرف آخر منم اینه ، دور ما رو برای همیشه قلم بگیرین .. هم شما و هم مرضی خانمتون

می گوید و از مغازه خارج می شود ..

حسن برای حاجی که رنگ به صورتش نمانده یک لیوان آب می آورد تا قرص قلبش را بخورد .. او زیر لب استغفرالله می گوید و سر تکان می دهد .. هنوز یک ساعت از رفتن هادی نگذشته که

تلفن زنگ می خورد .. با اشاره حاجی ، حسن جواب می دهد
 .. دست می گذارد روی دهنیِ گوشی و می گوید ..

- حاج آقا ، با شما کار دارن ، می گن واجبه

حاجی به آهستگی لب می جنباند ..

- کیه بابا جان ؟

- می گه من رفیعم ، حاج آقا منو می شناسن

حاجی پلک باز و بسته می کند .. اگر اهل دروغ بود می گفت ،
 بگو حاجی نیست و خودش را خلاص می کرد .. گوشی را می
 گیرد و الو می گوید ..

- سلام عرض کردم حاج آقا ، حالتون خوبه ایشالا

- علیک سلام پسر ، الهی شکر ، شما چطوری

- نفسی میاد و می ره حاجی ، ولی بازم شکر

حسن با نگرانی حاجی را تماشا می کند ..

- کاری داشتی با من ؟

می گوید و منتظر جواب می ماند .. اگرچه خودش خوب می داند
 امین رفیع برای چی زنگ زده .. مثل تمام این مدت گذشته هفته
 ای یکبار زنگ می زده و التماس دعا داشته .. این پسر یا حرف
 حساب سرش نمی شود یا اینکه بیشتر از آنکه حاجی فکرش را
 می کرد دلباخته است ! ..

- حرف منو که شما خوب می دونین حاجی .. شده یه شماره به
 من بدید ، راضی ام بخدا
 حاجی پوف کلافه ای می کشد ..

- نمی تونم پسر جان ، وقتی اجازشو ندارم شماره چی بدم بهت
 نفستش را فوت می کند ..

- می شه یه بارِ دیگه باهاش حرف بزنین ، خدا شاهده قصد بدی
 ندارم حاجی ، فقط همونایی که به شما گفتمو می خوام به
 خودش بگم

حاجی وقتی گوشی را می گذارد که به امین قول داده تا یکبار
 دیگر با مرضیه صحبت کند و نظرش را بپرسد

ساعت از هشت شب گذشته ..مرضیه برای هوا خوری آمده همان پارک نزدیک خانه ..کامیار را از توی کالسکه در می آورد و روی زانویش می نشاند ..صدای بچه ها نگاه خاکستری کامیار را سمت خود می کشند .دست و پا می زند و مرضیه به رویش لبخند ..

- چیه پسر ، توام می خوامی ببری باهاشون بازی کنی ؟

کامیار بیشتر دست و پا می زند و آرام نمی گیرد ..

یک نفر می آید و روی نیکمت می نشیند ..مرضیه از گوشه ی چشم نگاهش می کند ..مردی جوان با ظاهری نه چندان آراسته ..دگمه های پیراهن راه دارش را یک در میان بسته و بدون جوراب کفش پوشیده ..

مرضیه کالسکه را جلو می کشد ..کامیار را آن تو دراز می کند

- می خوامی ببری ؟

مرضیه جواب نمی دهد ..دسته ی کالسکه را می گیرد و به جلو

هل می دهد ..

- ولی من عاشقتم نرگس .. باز نیومده می خوامی ببری ؟

چشم های مرضیه گشاد می شوند .. ناخودآگاه سر برمی گرداند
و به او نگاه می کند ..

- این بچه می تونست بچه ی ما باشه نرگس ، اگه تو نمی رفتی
یک دفعه صدای پسر اوج می گیرد ..

- اگه تو نمی رفتی زنِ اون پسره ی حمال بشی الان بابای این
بچه من بودم و ..

می زند زیر گریه و هق هق می کند ..

صدای حاج محمود را از فاصله ای نزدیک می شنود ..

- مرضی خانم ؟

از پسر گریان چشم می گیرد و به آمدن حاج محمود خیره می
شود ..

- کوب خانم نگرانت بود ، گفت خیلی وقته بچه رو بردی پارک

مرضیه سر تکان می دهد و باز به پسر جوان که گریه اش بند
نیامده نگاه می اندازد ..

- بریم خونه ؟

مرضیه زیر لب " بریم " نجوا می کند ..

می رود اما حواسش را همانجا جا می گذارد ..

- یاسر چیزی گفت ؟

- یاسر ؟

- همون پسری که رو نیمکت نشسته بود ، اسمش یاسره

- فکر کنم منو با یکی اشتباه گرفته بود ، یه نفر به اسم نرگس

حاجی کله می جنباند ..

- طفل معصوم از موقعی که نامزدش تو دریا غرق شد پریشون

حال شده و هر کی رو می بینه فکر می کنه نرگسه و می گه

چرا رفتی زن یکی دیگه شدی .. هر چی هم می برنش پیش

روان شناس و مشاور فایده نداره

- خیلی غمگین بود ، غم تو چشماش جیگرمو سوزوند

- سرنوشته دخترم ، گاهی نمی شه باهاش جنگید

کامیار می خوابد و او کنارش دراز می کشد .. نگاه غمگین یاسر
جوان جلوی چشمانش ظاهر می شود .. آهی عمیق می کشد و
پرنده ذهنش به گذشته پرواز می کند ..

به روزهایی که حتی رغبت نمی کرد به چشمان غم گرفته اش
توی آینه نگاه بیندازد و اگر هم می انداخت زودتر از آن لب پاره
و کبودی های جا مانده از ضربه های نعمت را می دید ..

دست می کشید روی صورتش و صدای آخش در می آمد ..

یا روزهایی که بعد از یک شب همبستر شدن با مردی که فقط
او را عروسک جنسی می دانست و تا به مراد دلش نمی رسید
رهایش نمی کرد ، نمی توانست از جا تکان بخورد و مثل آدم راه
برود ، دلش برای خود بیچاره اش کباب می شد و در عین حماقت
قفل زبانش باز نمی شد .. پشت پلک هایش سنگین می شود و
چشم می بندد .. نعمت پیراهن از تن می کند و با چشمانی بی
حیا به تن عریانش نگاه می کند .. زبان روی لب می کشد و
کمر بندش را باز می کند ..

- نمی تونم حاجی ، بخدا حالم خوب نیست ، دیشب خیلی اذیت
شدم

نعمت شلوار سیاهش را در می آورد ..جلو می رود و دست هایش
را از روی سینه هایش برمی دارد ..

- هر موقع من گفتم می خوام تو باید چی بگی عروسک ؟ بگی
چشم

آب دهنش را قورت می دهد ..

- ولی .. ولی من ..

نعمت بغلش می کند و به شانه ی برهنه اش بوسه می زند ..

- ولی نداریم عروسک فرنگی .. زود باش بیا که حالم خیلی خرابه
می گوید و او را به ضرب روی بسترش دراز می کند ..

دست های کثیفش روی بدن مرضیه راه می رود و او صورتش را
در هم می کشد ..

یکدفعه دردی جانکاه بدن ظریفش را در برمی گیرد و صدای ناله
اش بلند می شود ..

نعمت بی خیال حالِ نامساعد او به کارش ادامه می دهد ..
 مشت های بی جان مرضیه سینه اش را هدف می گیرند و با
 صدایی تحلیل رفته از درد " ول کن عوضی ، نمی فهمی می گم
 درد دارم حیوون " لب می جنباند ..

نعمت هیکل درشتش را از روی او بلند می کند و با سیلی
 محکمی صورتش را نوازش می کند .. - خفه شو پدر سگ ..
 همینت مونده به من دری وری بگی حرومزاده ، گاه و یونجه ات
 اضافه شده یا معلم گرفتی واسه خودت

گرمی خونی که از گوشه ی لبش جاری می شود و تا زیر چانه
 اش سُرمی خورد را حس می کند ..
 با درد پلک می زند و با نفرت به چشمان خون گرفته ی نعمت
 نگاه می کند ..

- ها چیه ، واسه چی اینطوری نگاه می کنی ، اینو زدم تا یادت
 بندازم من کی ام و تو کی .. هر موقع گفتم بخواب مثل بچه ی
 آدم دراز می کشی و جیکتم در نمیاد

مرضیه تمام جسارتش را جمع می کند ..

آب دهنش را تف می کند توی صورت مرد وقیحی که جز خودش
و ارضای شهوت سیری ناپذیرش چیز دیگری نمی بیند ..

سزای کارش را بدجور پس می دهد . صورتش آتش و لاش می
شود و ریشه ی موهایش از شدت درد می سوزند .. اما ای کاش
به همین ها ختم می شد .. نعمت هوسش را بی خیال نمی شود
و کار نیمه تمامش را از سر می گیرد .. او دیگر جانی برایش نمانده
تا بخواهد از خودش دفاع کند و مانع عملی که عین تجاوز است
، بشود ..

گاهی جیغ می کشد و گاه ناله سر می دهد ..
از خودش ، از بدن عریانیش که بلای جانیش شده متنفر است و
دلش می خواهد بمیرد ..

یک نفر صدایش می زند و تکانش می دهد ..

- مرضی جان ، بیدار شو دخترم ، بیدار شو

چشم باز می کند و تصویر مقابلش را تار می بیند .. چند بار پشت
هم پلک می زند .. کوکب بازویش را می گیرد و بلندش می کند

..روی پیشانی اش دانه های درشت عرق می رقصند و صورتش
خیس شده ..

گیج و منگ می پرسد ..

- نعمت کجاست ؟ تو رو خدا نذارید منو ببینه .. اگه ببینه یه
بلایی سرم می آره

کوکب موهایش را ناز می کند ..

- کسی اینجا نیست مرضیه جان ، هیچکس نیست مادر

- الان ، الان اینجا بود .. داشت ، داشت کتکت می زد .. داشت
به زور ..

صورت خیشش خیس تر می شود .. کوکب بغلش می کند و
سرش را به سینه می چسباند .. حاج محمود سر به زیر می آید ..
یک لیوان آب می آورد و خیلی زود می رود ..

- بخور مادر ، یه قورت آب بخور تا حالت بهتر شه

DONYAIEAMNOE

مرضیه یک جرعه آب می نوشد و یک نفس عمیق می کشد
..نبضش تند می زند و عرق سرد گردنش را خیس کرده ..دست
کوکب را محکم می گیرد ..

- از اینجا نرید کوکب خانم ، تو رو خدا تنهام نذارین .. من می
ترسم اگه دوباره بیدار .. اگه بیدار باز می خوابم.

هق هقش جگر کوکب را می سوزاند ..

- هستم قربونت ، جایی نمی رم ، به جون خودت قسم جایی
نمی رم ، تو فقط آرام باش ، باشه ؟

برایش کله تکان می دهد ..کوکب کنارش جا پهن می کند و دراز
می کشد ..مرضیه دستش را باز می گیرد و پلک می زند ..

- خواب دیدی مرضی جان ، نعمت خیلی وقته که مُرده .. می
فهمی چی می گم ، مُرده ، نیست که بخوابد بیدار و اذیت کنه

مرضیه کلمه " مُرده " را چند بار با خودش تکرار می کند ..غلت
می زند و پیشانی حبه قند را بوسه می زند .کوکب برایش از
روزهایی که کامیارش بزرگ شده و مثل یک شیر مرد از مادرش

محافظت می کند ، می گوید و لبخند روی لبش ظاهر می شود
..

ته دلش غنچ می رود برای حبه قندی که کنارش نفس می کشد
و جانش به جان او بند است

مرضیه خواب می رود اما کوکب هنوز بیدار است ..انگار یک نفر
توی دلش شخم می زند و یک نفر قلبش را چنگ ..قطره اشکی
از چشمان ریزش سرازیر می شود ..

" کاش سرنوشت مثل خودت خوشگل و قشنگ بود ، دختر
جان .. کاش گلیم بخت سیاه نبود و یه مرد خوب قسمت می
شد ، ای کاش " ..

تابستان تمام شده و بوی ماه مهر همه جا پیچیده ..کامیار بزرگ
تر شده و دل از همه می برد ..

بقول کوکب که می گوید بچه هر روز شکل عوض می کند و این
بچه هر روز بیشتر شبیه مرضیه می شود ..

حسابی پروار شده و شیره جان مادرش را می مکد ..کوکب برایش
حریره بادام درست می کند و او با لذت نوش جان می کند

..سنگین شده و بغل گرفتنش سخت شده ..مرضیه با عشق
نگاهش می کند و قربان صدقه اش می رود ..

- می گم خانم رضا و زنش یه هفته بیشتره نیومدم اینورا ، چیزی
شده خدای نکرده ، نکنه ناخوش احوالن و رضا چیزی نمی گه
مرضیه استکان های خالی را جمع می کند و به کوکب گوش
می دهد ..

- نه حالشون خوبه .. دیروز با رضا حرف زدم

- خب خدا روشکر ، نگفت کی می آن ؟

کوکب زیر چشمی مرضیه را نگاه می کند ..

- هر موقع بتونن می آن حاج محمود .. اینروزا همه گرفتار زندگی
خودشونن

حاج محمود شاکی می شود ..

- حرف شما متین کوکب خانم ، اما می خوام بدونم این دو نفر
آدم که بر و بچه ای هم ندارن گرفتاریشون چیه که هفته ای یه
بار به ما سر نمی زنن ، ها ؟

کوکب شانه بالا می اندازد و چیزی نمی گوید ..

- خودم زنگ می زنم به آقا پسر تونو وعدشون می گیرم واسه جمعه ناهار بیان اینجا ، بلکه چشممون به جمالشون روشن شه مرضیه می رود توی آشپزخانه و مشغول شستن استکان ها می شود .. کوکب جوری که صدایش به آشپزخانه نرسد لب می جنباند ..

- من خودمم همین گله رو از رضا کردم

- خب ؟

- گفت همین یکی دو روزه می آم و بهت می گم مامان .. حالا چی شده که نخواست پشت تلفن بگو رو نمی دونم

حاج محمود رضایت می دهد و دست از شکایت برمی دارد .. فردای همان شب وقتی مرضیه توی اتاقش کنار حبه قند دراز کشیده تا چرت بزند صدای سلام و احوالپرسی رضا و کوکب را می شنود ..

از اتاق بیرون نمی رود تا مزاحم خلوت مادر و پسر نباشد ..

هنوز خواب به چشمانش نیامده که اسم خودش را از دهن رضا می شنود ..

گوش تیز می کند ..

نکند ندانسته و ناخواسته مرتکب کاری شده و رضا را ناراحت کرده باشد ..

اما وقتی صدای " هیس ، یواشتر حرف بزن رضا " کوکب را می شنود بلند می شود و اینبار صدای رضا را می شنود که می گوید " زن من ناراحت باشه مهم تره یا دختر مردم که چند ماهه اومده اینجا و لنگر انداخته ؟ " ..

مرضیه نفسش بند می آید و لب می گزد ..

- می خوای بگی چی شده یا نه ؟

دوباره صدای رضا را می شنود .

- دیگه می خواستی چی بشه مامان ، شما که سپیده رو می شناسی ، حساسه ، اونم فقط به خاطر علاقه ی زیادی که به شوهرش داره ، می بینی که من چند وقته بدون سپیده نیام اینجا ، بخاطر چی ، بخاطر مرضیه ، زن من دلش نمی خواد وقتی

یه دختر جوون و قشنگ که از قضا بیوه هم هست و ورِ دل شماست.

کوکب تا تهش را خوانده که می پرد وسط حرفش و " خیلی خب بسه دیگه ، خودم فهمیدم دردت کجاس " می گوید .
رضا اما خیال ساکت شدن ندارد ..

- اون روز که رفته بودیم باغ پدر شوهر فهیمه رو یادته مامان ؟
کوکب سر تکان می دهد ..

- خب که چی ؟

- ناصر رفته بود ته باغ با این دختره خلوت کرده بود .. حالا چیا به هم گفتنو خدا می دونه ، ولی بعدش ناصر اومد کنار گوشم گفت این دختره عجب تیکه ی باحالیه رضا ، کوفتت بشه پسر کوکب نگاهی به درِ بسته ی اتاق مرضیه می اندازد .

- غلط کرد مرتیکه ی چشم چرون

DONYAIEAMNOE

- غلط کرد و نکردشو کار ندارم ، بدیش این بود که سپیده کنارم نشسته بود و با اون گوشای تیزش حرفای ناصرو شنید .. از همون روز شک به دلش افتاده و از این دختره بدش میاد

مرضیه پشت در ایستاده و با پشت دست اشک روی صورتش را پاک می کند ..

" خدا لعنت کنه ناصر ، ببین چی کار کردی با من " ..

- مرضیه بی تقصیره ، ناصر آدم درست و حسابی نیست ، چیزی که من ابداً فکرشو نمی کردم .. ولی اینم درست نیست که آدم بخاطر حرف نامربوط یکی همینطور واسه خودش ببره و بدوزه .. شما زن و شوهر تا امروز چی از این دختر دیدین که راه پاتونو از خونه ی من بُریدین .. ها ؟

رضا کم طاقت و خسته لب می زند ..

- آرامش زن و زندگیم از هر چیزی برام مهم تره مامان .. فکر نکنم شما و بابا هم راضی باشید که من بخاطر یه دختر غریبه که خودش کس و کار داره اما اومده تو خونه ی بابای من پلاس شده با زخم به مشکل بخورم و اعصابم خورد بشه

کوکب آرام می پرسد .

- تو می گی چی کار کنم مامان جان ؟

مرضیه جز این انتظار دیگری ندارد ..

هر چه باشد رضا پسر کوکب است و سپیده عروشش ..

در حالیکه او بقول رضا یک غریبه است که آمده و خودش را
وبال گردن اهالی این خانه کرده ..

- یه جوری ردش کنید بره .. والا مهمونی یه روزه .. نه ، دو روز
.. نه اینکه نزدیک یه سال .. آخرش چی مامان ، این آدم قراره تا
کی اینجا بمونه ؟ هر چیزی اندازه داره

صدای کوکب در می آید ..

- امانت طلعت رو مگه می تونم ردش کنم بره .. این دختر به من
پناه آورده .. حالا بگم برو هر جا دلت می خواد

چانه می اندازد بالا ..

- نه ، نمی شه رضا

صدای پوزخند رضا را می شنود ..

- خب دیگه تکلیف ما معلوم شد .. گویا غریبه ها بیشتر از بچه و عروست واست ارزش دارن .. ولی تا موقعی که این دختره اینجاست ما کمتر میایم و هر موقع هم خواستیم بیایم قبلش خبر می دیم تا ایشون نباشن .. اینکه کجا می خوای بفرستیش بره مشکل خودته مامان جان

کوکب دلش سخت و تلخ می لرزد ..

صورت تک پسرش را می گردد و به چشمان قهوه ای اش زل می زند ..

- کاش می دونستم چی شد که تو اینطور عوض شدی رضا .. من تو رو چجوری تربیت کردم که اینقدر بی رحم شدی .. که حاضری چشمتو روی پدر و مادرت ببندی فقط به این خاطر که پشت و پناه دختری شدن که دستشون امانته .. امانت کسی که تو رو به اندازه ی بچه نداشتش دوست داره و تو بهش می گی خاله .. چی به تو بگم پسر

رضا اما کوتاه نمی آید و حرف خودش را می زند ..

مرضیه خواب از سرش پریده و هر چه باید می شنید را شنیده
 ..توی اتاق راه می رود و فکر می کند ..گاهی به حبه قندش نیم
 نگاهی می اندازد و " چی کار کنیم کامیار ؟ " زیر لب نجوا می
 کند ..بقدری راه می رود تا خسته می شود و روی زمین آوار
 ..سرش را روی زانو می گذارد و به آن نتیجه ای که رسیده فکر
 می کند.فردای آن روز وقتی کوکب می رود حمام گوشی تلفن
 را برمی دارد و به طلعت زنگ می زند ..از آنچه شنیده چیزی
 نمی گوید ..

- دلم براتون تنگ شده عمه جان .. می شه یه چند روز بیاین
 پیشم ؟

طلعت دست خودش نیست و دل نگران می پرسد ..

- چیزی شده مرضی جان .. کامیار حالش خوبه ؟

- خوبیم عمه .. می گم که فقط دلتنگتونم .. کاش حاج آقام

بتونن بیان ، دلم تنگ شده براشون

طلعت زرنگ تر از اینهاست که نفهمد یک چیزی شده و مرضیه

از گفتنش طفره می رود ..با اینحال می گوید تا آخر هفته می

آید و خیال مرضیه راحت می شود .. خاله خانم مشغول هم زدن گل گاو زبانی که خودش دم کرده ، می شود و رو به راحله تشر می زند ..

- بسه دیگه دختر ، دنیا به آخر نرسیده که .. اینهمه حکیم خوب و دوا درمون هست .. بالاخره یکیشون سر در میاره استکان را می دهد دست راحله ..

- شما می دونین من چند تا دکتر عوض کردم ؟ هر چی دکتر تو این شهر بوده رو رفتم و آخرشم هیچی به هیچی فاطمه می آید و چهار زانو می نشیند کنار دخترش .. دامن دور چینش را مرتب می کند و موهای بیرون زده از روسری سورمه ای اش را کنار می زند ..

- بیچاره شوهرش که حرفی نمی زنه .. این مادر و خواهرش که زبونشون عین نیش ماره و دل بچه ی منو خون کردن خاله گردنش را تاب می دهد ..

- خب حق دارن فاطمه خانم .. دلشون می خواد نوه شونو ببینن .. تو اگه بودی دلت نمی خواست عروست بچه دار بشه ؟ معلومه که می خواست .. راحله زودتر از جلال شوهر کرد ، ملیحه آبستن شد و بچه شم زایید اونوقت دختری هنوز بی بچه مونده

راحله یک قلوپ از گل گاو زبان می نوشد و استکان را به ضرب توی نلبکی می کوبد ..

- دست شما درد نکنه خاله خانم .. اون از قوم شوهر که چپ و راست قلمبه بارم می کنن اینم از شما که ملیحه رو تو سرم می زنن

فاطمه به دلجویی از دختر رنجیده اش لب می جنباند ..

- خاله رو که می شناسی مادر ، چیزی تو دلش نیست .. اونم مثل من خوبیتو می خواد و دلش می خواد توام زودتر آبستن شی تا دهن کس و کار شوهرت بسته شه و دیگه اذیت نکنن

راحله زیر لب " بله ، معلومه " را به کنایه زمزمه می کند .. خاله که اینروزها گوشش کمی سنگین شده نمی شنود .. فاطمه اما لب می گزد و پلک باز و بسته می کند ..

- حاج آقا می گه برید تهرون .. دکترای اونجا بهترن
فاطمه کله تکان می دهد و " خب راست می گه مادر " لب می
زند ..

خاله خانم یک پرتقال درشت برمی دارد ..

- حکیم ، حکیمه دختر جان .. اینجا و اونجا داره مگه .. ولی خب
بازم ببین پدر شوهرت چی می گه .. نری فردا می گن لابد
خودش خبر داشت عیب و ایراد داره که نرفت .. والا بخدا
فاطمه دست می گذارد روی دست دخترش و با لحنی مهربان
می گوید ..

- آره مادر .. هر چی می گن بگو چشم .. تهرونم برو ببین دکتر
اونجا چی می گه .. ایشالا خیر باشه برات
خاله خانم ملچ و ملوچ کنان لب می زند ..

- یکی می شه مته اون دختره ی آکله که رفت یه جا دیگه بچه
پس انداخت یکی می شه مته دختر تو که هیرون مونده چی کار
کنه تا آبستن شه

راحله با چشمانی به اشک نشسته می گوید ..

- نگین این حرفو خاله .. کسی چه می دونه شایدم من دارم
تقاص همین چیزا رو پس می دم

خاله حق به جانب فک می زند ..

- کدوم چیزا ؟ می خوام بگی من با این گیس سفید دروغ گفتم
و اون دختره ی ور پریده که قاپ حاجی خدا بیامرزو دزدید
راست گفته ، آره ؟

فاطمه کشار شدن این بحث را نمی خواهد ..

- زبون به دهن بگیر دختر .. اصلاً به ما چه مربوط هر کی هر
کار کرده و هر جا رفته

رو می کند به خاله خانم ..

- شما هم ول کنین این حرفا رو خاله .. الان دیگه نه حاجی
هست و نه مرضیه ای در کاره

خاله نم زیر چشمش را با گوشه ی چارقدش پاک می کند و "
خدا بیامرزوش " نثار روح حاج نعمت می فرستد ..

طلعت و حاجی می آیند و مرضیه دلش باز می شود .. کوکب هر
چقدر خوب باشد جای عمه جاناش را نمی گیرد .. شب دوم طلعت
می آید توی اتاق مرضیه و کنارش می نشیند ..

- تعریف کن ببینم چی شده چشم آبی عمه ؟

سرش را به سینه ی طلعت می چسباند و تنش را بو می کشد
.. هر چند بوی مادرش را نمی دهد اما بوی مهربانی که می دهد
.. بوی عشق و معرفت .. بوی خوش انسانیت و خیلی چیزهای
دیگر .. طلعت موهایش را ناز می کند ..

- من تو رو خوب می شناسم عمه .. همین که گفتی پیام یعنی
یه چیزی شده

مرضیه سر بر می دارد ..

- ازتون کمک می خوام عمه .. مثل همیشه

طلعت سر به دو طرف تکان می دهد و " چه کمکی " می پرسد

.. DONYAIEMAMNOE

مرضیه از هیچکس اسم نمی برد اما می گوید وقتش رسیده تا

برای خودش زندگی مستقلی دست و پا کند

هر چند اينجا راحت است و بي مشكل اما باز هم خانه ي خودش
چيز ديگري ست .. طلعت مخالفت مي كند

- اينجا كه باشي خيال منم راحت ، ولي تنها اونم تو شهر غريب
، يه زن جوون با يه بچه .. نه ، نه .. اصلاً حرفشم نزن مرضي
مريضه اما کوتاه نمي آيد .. دستش را مي گيرد و لب مي زند ..
- آخرش چي .. آخرش كه بايد يه روز از اينجا برم و زندگي
خودمو داشته باشم .. بذاريد منم راحت باشم عمه .. بذاريد تكليف
خودمو بدونم و ببينم بايد چي كار كنم .. تا وقتي اينجام نمي
تونم .. مي فهمين چي مي گم ؟

طلعت به فكر فرو مي رود و مريضه ساكت مي ماند .. كمی بعد
مي پرسد ..

- مي خواي چي كار كني .. خونه بگيرم برات ؟

- شما نه .. خودم مي گيرم ولي اول بايد پولشو جور كنم

- هر وقت خواستي پولش جوړه .. تو فكر اونو نكن

مريضه سرش را چپ و راست مي كند ..

- نه عمه .. بذارید از همین اول رو پای خودم وایسم .. مطمئن
باشین هر جا کمک خواستم بهتون می گم
بغض بدی به گلویش چنگ می زند ..
- من که جز شما و حاجی کسی رو ندارم تو این دنیا
طلعت بغلش می کند و سرش را می بوسد ..
- خدا رو داری دخترم .. منو حاجی کی باشیم .. ما هم بنده ی
خودشیم
- طلعت بعد از نماز صبح با حاجی صحبت می کند ..
- اگه می داشت من براش خونه بگیرم بهتر نبود حاج خانم ؟
اینطوری اون زمین از دستش نمی رفت
- خیلی گفتم ولی قبول نکرد .. بذار راحت باشه حاجی .. ما که
هستیم ، هر موقع لازم بود کمکش می کنیم
- باشه .. ایشالا که خیره
- مرضیه به حاجی وکالت می دهد برای فروش زمینی که نمی
داند اصلاً کجاست و چقدر می ارزد .. کوکب و آقای صفایی از

تصمیم او شوکه می شوند .. حاجی به زبان خودش متقاعدشان می کند که وقت آن رسیده تا مرضیه مستقل باشد و برای آینده اش تلاش کند ..

- بهر حال تصمیم با خودته مرضی جان .. ولی هر موقع کمکی چیزی خواستی بدون که توام مثل دختر خودمی و هر کار از دستم بر بیاد انجام می دم

کوکب می گوید و حاج محمود تایید می کند ..

- حاجی .. شما خیالت از بابت خونه راحت باشه .. من خودم می گردم همین طرفای خودمون یه جای نقلی و آبرومند واسه دخترمون پیدا می کنم .. واسه خرید اسباب و اثاثیه هم که کوکب خانم و فهیمه هستن .. شما نگران هیچی نباش حاجی و طلعت تشکر می کنند و مرضیه بیشتر ..

زمین مرضیه یک جای پرت و دور افتاده است که ارزش چندانی ندارد .. با این حال حاجی برایش مشتری پیدا می کند و کمتر از یک ماه بعد بفروش می رسد .. مرضیه چند تکه طلایش را می فروشد و فقط همان هایی که از طلعت و حاجی کادو گرفته را

نگه می دارد .. پول رهن خانه جور می شود و آقای صفایی
آپارتمان نقلی و تر تمیزی برایش اجاره می کند .. طلعت تنهایش
نمی گذارد ..

کوکب توی خانه می ماند پیش کامیار و فهیمه می بردشان بازار
تا هر چه لازم است ، بخرند .. پول مرضیه ته می کشد و باز مثل
همیشه حاجی به دادش می رسد .. خداحافظی از کوکب و حاج
محمود کار سختی ست .. مرضیه قدردان و کوکب مادرانه همدیگر
را به آغوش می کشند ..

- فکر نکن چون از اینجا داری می ری تنهایی .. منو مته مادر
خودت بدون و هر وقت کارم داشتی بهم زنگ بزن
با گریه می خندد ..

- البته من خودم هر روز میام بهت سر می زنم .. از دست ما حالا
حالاها خلاص نمی شی

به کامیار نگاه می کند ..

- من یه روز این پسرو نبینم روزم شب نمی شه

گونه اش را محکم می بوسد و کامیار برایش می خندد .. اولین
شب توی خانه ی خودش ..روی تخت خودش ..زیر سقفی که
مال هیچکس نیست جز خودش ..

نفسی عمیق می کشد و خدا را برای چندمین بار شکر می کند
..قدم اول را برداشته و باید به فکر برداشتن قدم بعدی باشد
..قدمی که شاید کمی سخت تر است و هنوز برایش فکری نکرده
..اگر با طلعت در میان بگذارد که جوابش معلوم است ..قطع به
یقین می گوید لازم نیست فکر هزینه هایش باشد و همین که
به خودش و کامیار برسد بهترین کار را کرده ..

طلعت قبل رفتن مقداری پول برایش می گذارد و می گوید ..
- حاج آقا هر ماه برات پول می ریزه به حسابت .. تو فقط به فکر
خودتو بچه ات باش .. کوکب و حاجی هم که هستن .. کاری
پیش اومد حتماً بهشون بگو .. یه وقت رودرواسی نکنی مرضی ..
بذار منم خیالم ازت جمع باشه قربونت برم

کله تکان می دهد و " چشم عمه جان " لب می زند ..تا ایستگاه
قطار می رود و طلعت را بدرقه می کند ..

با آقای صفایی و کوکب برمی گردد و به اصرار می رود خانه ی خودش ..

صورت خیسش را پاک می کند ..

حالش خوب نیست و انگار هوا برای نفس کشیدن کم آورده .. کابوس بدی دیده بود .. گوشه ای کز می کند و به جای خالی طلعت زل می زند .. صدای نفس های کامیار تنها صدایی است که روی سکوت فضا خط می اندازد .. نعمت آمده بود تا حبه قندش را بگیرد و با خودش ببرد .. هر چی التماس کرده بود و قسمش داده بود او خندیده بود و حبه قند را از بغلش ربوده بود .. دنبالش دویده بود و چند سیلی آبدار هم نوش جان کرده بود .. اما دست نکشیده و همچنان دنبالش کرده بود .. نعمت میان یک مه غلیظ گم شد و او فقط صدای گریه بی تاب پسرش را شنیده بود ..

کاش یک نفر بود تا جرعه ای آب به حلقش می ریخت .. کاش یک نفر بود تا موهایش را نوازش کند و کنار گوشش پیچ بزند " تا من هستم اجازه نمی دم هیچکس پسر تو ازت بگیره .. حتی

نعمت " ..و او با خیالی جمع آسوده نفس بکشد و چشم روی هم بگذارد ..

اما نیست ..هیچکس نیست ..مرضیه تنهاست و قرار است تنها بماند ..کامیار را می گذارد پیش کوکب و همراه فهیمه می رود ..هنوز به طلعت چیزی نگفته و از کوکب خواسته تا او هم حرفی نزند ..چند وقت پیش فهیمه گفته بود پسر خاله حامد آقا برای مادرش پرستار شبانه روزی آورده تا خیالش از بابت تنهایی و مراقبت از مادرش راحت باشد ..

وارد شرکت می شود .. سلام و احوالپرسی می کند و روی صندلی می نشیند ..

خانمی حدوداً چهل سال پشت میز نشسته و لبخند زنان می گوید ..

- در خدمتم .. بفرمایید

فهیمه جای او حرف می زند و از شرایط کار می پرسد ..مرضیه با دقت گوش می دهد و بخاطر می سپارد ..

- اینکه شما مجبورید بچه تونو با خودتون ببرید یکم کارو سخت می کنه .. چون اغلب کسایی که پرستار لازم دارن سنشون بالاست و حوصله ی بچه رو ندارن .. ولی با اینحال من شماره شما رو یادداشت می کنم تا اگه مورد مناسبی با توجه به شرایط شما پیدا شد بهتون خبر بدم

مرضیه با لبخندی ملیح لب می زند ..

- پسر من خیلی آرومه .. شکمش سیر باشه جیکش در نیاد زن که خودش را موسوی معرفی کرده برایش سر تکان می دهد و " باشه ، بهتون خبر می دم " می گوید ..

مرضیه چند روز منتظر می ماند و از خانم موسوی خبری نمی شود .. سراغ آگهی روزنامه می رود .. زنگ می زند و همین که می گوید بچه اش را باید با خودش ببرد سرکار جواب منفی می شنود .. هر چی فکر می کند کار دیگری به ذهنش خطور نمی کند ..

از آشپزخانه بیرون می آید .. حبه قند روی تشکچه غلت می زند و اصواتی نامفهوم از دهانش خارج می شود .مرضیه قربان صدقه

اش می رود و بالای سرش برایش می رقصد .. کامیار دست و پا می زند و از ته دل می خندد .. صدای زنگ تلفن در می آید .. گوشی را برمی دارد و با موسوی سلام و احوالپرسی می کند .. کم کم لبش کش می آید و نگاهی سمت کامیار کشیده می شود ..

بعد از خداحافظی با خانم موسوی برمی گردد پیش کامیار و به او که در حال غلت خوردن است خوش خبری می دهد ..

- پیدا شد قند عسل مامان .. بالاخره کار پیدا کردم

کامیار دست های کوچک و تپش را به هم می زند و باز می خندد .. مرضیه بعد از تحویل مدارکش به خانم موسوی همراه او می رود به جایی که قرارست مشغول کار شود .. شب قبل به طلعت زنگ زده و خبر سرکار رفتنش را داده .. او هم برایش آرزوی موفقیت کرده و گفته .

- با اینکه دلم راضی نیست خودتو بچه ات اذیت بشین ولی اگه خودت اینجوری راحتی حرفی ندارم .. فقط مراقب خودت باش مرضی جان

- هستم عمه جون .. شما نگران نباشین
روی مبل یک نفره کرمی رنگ می نشیند و به زن جوانی که
گویا نوه خانم سالاری است نگاه می کند ..

- مامان جون زنِ بی آزاریه .. فقط یکم حواس پرتی داره .. گاهی
فراموش می کنه بعضی چیزا رو .. ولی بی سر و صداس و همین
که یکی کنارش باشه واسش خوبه .. در ضمن خیلی هم بچه
دوسته .. اینه که فکر نمی کنم با بچه ی شما مشکلی داشته
باشه .. ولی با اینحال شما یه هفته آزمایشی بیا .. اگه هر دو طرف
از هم راضی بودیم اونوقت قرارداد می بندیم
رو به خانم موسوی می پرسد ..

- از نظر شما که اشکالی نداره ، نه ؟
او می گوید " نه ، اصلاً " و برای مرضیه سر می تکاند ..بعد از
رفتن خانم موسوی دختر جوان که خودش را آرزو معرفی کرده
همه جای خانه را نشان می دهد و از برنامه ی روزانه و خورد و
خوراک مادر بزرگش حرف می زند ..

- نمی دونم خانم موسوی به شما گفتن یا نه ، ولی من شب باید
برگردم خونه ی خودم
آرزو لبخند زنان می گوید ..

- آره می دونم عزیزم .. شما می تونی ساعت هفت بری .. هر
شب یکی از ما میاد و پیش مامان جون می خوابه .. اما صبح
ساعت هشت باید اینجا باشی .. اوکی ؟
مرضیه از " اوکی " گفتن دختر خوشش می آید و مثل خودش
" اوکی " می گوید ..

مرضیه بعد از استراحتی کوتاه کامیار را می گذارد داخل روروئک
و خودش توی آشپزخانه مشغول پختن حلوا می شود
نرجس خانم هفته ای یکبار برای شوهر مرحومش حلوا می پزد
و مرضیه از او یاد گرفته . و به اندازه ای ماهر شده که حالا نرجس
خانم فقط روی صندلی آشپزخانه می نشیند و در حالیکه او
مشغول درست کردن حلواست از خاطرات گذشته برایش حرف
می زند ..

از اینکه وقتی تنها دوازده سالش بوده همسر تیمور خان بیست و هشت ساله شده و یکسال بعد بچه ی اولش را دنیا آورده . و دو سال بعد دومی را . همان دو پسری که هر جای خانه را نگاه می کردی عکسی قاب گرفته از آنها به چشم می خورد ..

نرجس خانم هر موقع از سومین بچه اش که اصلاً معلوم نبود دختر بوده یا پسر و قبل از دو ماهگی سقط شده حرف می زد بغضش می گرفت و آه می کشید ..

می گفت چند سال بعد در حالیکه فکر می کرده بخاطر همان سقط دیگر بچه دار نمی شود خدا خیلی دوستش داشته که هما را به او داده . هما خانم مادر آرزو و برادرش ایمان بود که هر روز می آمد و به مادرش سر می زد . خرید خانه نرجس خانم را اغلب ایمان انجام می داد و گاه وقتی آرزو .

هر دو پسر نرجس خانم ساکن امریکا بودند و آنطور که خودش می گفت سالی یکبار می آمدند و یک ماهی می ماندند ..

مرضیه پیش دستی های گلدار را از حلوا پُر می کند . با پودر مغز پسته و خلال بادام تزیین می کند و چادر به سر می اندازد

حلوا را به مناسبت سالگرد فوت پدرش پخته بود و چند دفعه با چشم گریان برایش فاتحه خوانده بود ..

کامیار را بغل می گیرد و از درِ واحد کوچکش می رود بیرون ..
آپارتمانش در یک مجموعه چهار واحدی واقع شده و او خودش طبقه ی دوم زندگی می کند ..

زنگ واحد اول را می زند ..

دخترکی شش یا هفت ساله در به رویش باز می کند ..

هنوز پیش دستی حلوا را دستش نداده که مادرش از پشت در ظاهر می شود ..

سلام مرضیه را علیک می گوید و بابت ظرف حلوا تشکر می کند
همسایه طبقه ی سوم هم همینطور ..

از پله ها بالا می رود و می رسد به طبقه ی آخر ..

زنگ می زند و منتظر می ماند ..

ولی گویا کسی خانه نیست و برای همین راه رفته را برمی گردد

وسط پله های طبقه سوم و دوم است که صدای پایی که از پله ها بالا می آید به گوش می رسد ..

مردی که فقط یکبار او را دیده و درست نمی داند ساکن همین ساختمان است یا مهمان بوده را می بیند ..

مرضیه کنار می ایستد تا او رد شود ..

ولی یکدفعه با خودش فکر می کند نکند این مرد ساکن طبقه چهارم باشد و او نمی دانسته ..

- ببخشید آقا ؟

مرد روی پله می ایستد و سرش می چرخد .

- بفرمایین

مرضیه توی صورتش نگاه می کند ..

- شما صاحب طبقه ی چهارمین ؟

مرد که تقریباً سی سال می زند و ته ریش مرتبی دارد سر تکان می دهد و " بله " لب می زند

مرضیه چند پله بالا می رود و سینی را جلویش می گیرد ..

- اومدم در زدم دیدم خونه نیستین ، بفرمایید این برای شماست
مرد پیش دستی حلوا را برمی دارد ..

- دست شما درد نکه ، خانم ؟

مرضیه بی منظور لبخند می زند و خودش را " جاوید " معرفی
می کند ..

نگاه مرد از چشمان آبی اش به سمت کامیار کشیده می شود ..

- پسر خودتونه ؟

- بله

- کدوم واحد هستین شما ؟

- طبقه دو

مرد دوباره تشکر می کند و مرضیه خدافظ می گوید ..

آقای صفایی کمی بعد می آید و ظرف حلوایی که برایشان کنار

گذاشته را می برد ..

کامیار خوابیده و مرضیه تازه می خواهد بخوابد که صدای زنگ

بلبلی در می آید ..

راه رفته را برمی گردد و پشت در می ایستد ..

- کیه ؟

- خانم جاوید ؟

از همانجا صدای مرد همسایه را می شناسد ..

" بله " می گوید و منتظر می ماند ..

چند لحظه بعد دوباره صدایش را می شنود ..

- بشقابتون رو آوردم ، البته ببخشید دیر وقته

مرضیه می رود چادرش را سر می کند و دوباره برمی گردد ..

در را باز می کند و سلام می گوید ..

- سلام ، معذرت می خوام اگه بی موقع مزاحم شدم

- خواهش می کنم اشکال نداره

پیش دستی را می گیرد و هنوز خداحافظ نگفته که مرد با وجود

قد نسبتاً بلندی که دارد از روی شانه ی او پشت سرش را نگاه

می اندازد ..

- مته اینکه همه خوابیدن و فقط شما بیداری

مرضیه سر تکان می دهد و بی هوا لب می زند ..

- بله پسر من خوابیده

مرد آهانی می گوید و چشمان سیاهش را به طره مویی که از

گوشه چادر بیرون زده ، می دوزد ..

مرضیه موهایش را زیر چادر می زند ..

- ببخشید من باید برم

مرد بخودش می آید و نگاه برمی دارد ..

- بله درسته ، دیروقت منم مزاحم شدم

مرضیه " خدافظ " می گوید و در را می بندد .. از این مرد هیچی

نمی داند .. اینکه تنها زندگی می کند یا نه .. شانه می اندازد بالا

" به تو چه اصلاً .. حالا یا مجرده یا زن داره .. چیه نکنه ازش

خوشت اومد " ! ..

خودش توی سر خودش می زند ..

" خوشم اومده ! من غلط بکنم از یه مرد دیگه بخواد خوشم بیاد

، همون یه بار واسم بس بود "

می رود توی اتاق و حبه قند را که آرام خوابیده تماشا می کند.
با خودش بلند حرف می زند ..

- تو زندگی من فقط یه مرد کوچولو هست که اونم تویی
روی تخت دراز می کشد و خیلی زود خوابش می برد .. میان یک
کابوس تلخ دست و پا می زند .. نعمت آمده سراغش و کنارش
خوابیده .. توی همان خانه و همان اتاقی که در و دیوارش شاهد
زجر کشیدن او بوده ..

صدای جر خوردن همان لباس خواب قرمزی که نعمت دوستش
داشت و از او می خواست بپوشد و برایش دلبری کند توی
گوشش می پیچد ..

داغی دست نعمت را روی بدن برهنه اش حس می کند و از بوسه
های چنندش آورش به خودش می لرزد ..

درد را با تمام وجود حس می کند و صدای ناله اش بلند می شود
دست نعمت روی دهانش قرار گرفته و به کارش ادامه می دهد
.. صدای التماسش در گلو خفه و آبی های لرزانش به اشک می
نشیند .. جان در بدن ندارد و به هر جا نگاه می کند فقط او را

می بیند .. با یک پوزخند زشت و بدنی عریان .. انگار دستی او را از این برزخ آتشین بیرون می کشد .. از جا می پرد و با نفسی که به شماره افتاده پلک می زند .. سر می چرخاند و به کامیار نگاه می کند .. صورت خیشش را دست می کشد ..

از تخت پایین می رود تا خودش را به آشپزخانه برساند ..
نیمی از آب لیوان را سر می کشد که صدای کامیار بلند می شود
حبه قند با چشمانی بسته شیرش را می خورد و دوباره می خوابد
تا نزدیک صبح خواب به چشمانش نمی آید و گذشته مثل یک
نوار ضبط شده جلوی چشمش به نمایش در می آید ..
بیش از یکماه است که پرستار نرجس شده و از جان و دل برایش
مایه می گذارد ..

هما خانم که روزهای اول بابت تجربه بدی که از پرستار قبلی
مادرش داشت به او مشکوک بود و ناغافل و سر زده می آمد و
حتی از نرجس خانم گاهی دور از چشم مرضیه از رفتار او با
مادرش می پرسید حالا دیگر خیالش راحت بود و قدردان
زحمات او . یکبار برای کامیار اسباب بازی می خرید و دفعه ی

بعد یک دست لباس یا هر چیزی که فکر می کرد شاید مرضیه لازمش باشد ..

نرجس خانم ساعتی از روز با حبه قند مشغول بازی می شد و گاه به شیرین کاری هایش با صدای بلند می خندید .. دوشنبه روز تعطیلی مرضیه بود و او می توانست به کارهای شخصی اش رسیدگی کند ..

گاهی می رفت و به کوکب خانم سر می زد .. ولی اغلب اوقات خانه می ماند و مشغول تمیزکاری می شد ..

یک دل سیر با طلعت حرف می زد و برایش از کامیار که حالا بزرگتر شده بود و می توانست بنشینند تعریف می کرد ..

طلعت قربان صدقه اش می رفت و می گفت .

- گوشی رو بذار دم گوشش تا من باهاش حرف بزنم

مرضیه همان کار را می کرد و کامیار در جواب عمه جان که صدایش می زد می خندید و دست های کوچکش را به هم می زد ..

با شنیدن صدای در جارو برقی را خاموش می کند ..

دوشنبه است و امروز مرضیه جایی نرفته تا همه جا را برق
ببندازد ..

مرد همسایه پشت در است و مرضیه چادر سر می کند ..

- بفرمایین

- سلام خانم جاوید

مرضیه با اخمی ظریف سلامش را علیک می گوید ..

- داشتم می رفتم برای خودم یکم خرید کنم گفتم پیام ببینم
شما چیزی لازم نداری برات بگیرم ؟

از این لحن خودمانی خوشش نمی آید و بدون نگاه کردن به
چشمان مردی که جلوییش ایستاده لب می جنباند ..

- نه خیلی ممنون ، چیزی نمی خوام

می خواهد بدون حرف اضافه ای در را ببندد که مرد پایش را می
گذارد لای در ..

مرضیه چشمان گرد شده اش را به او می دوزد ..

- این چه کاریه آقا ، پاتون و بردارین

مرد چشم سیاه لبخند کجی می زند ..

سرش را می آورد جلو ..

- نمی خواد واسه من فیلم بازی کنی خانم جاوید ، می دونم

تنها زندگی می کنی و شوهر نداری

مرضیه با لحنی عصبی می گوید ..

- دارم یا ندارمش به خودم مربوطه آقا ، گفتم پاتون و بردارین

مرد سرش را عقب نمی برد ..

- اتفاقاً نداشتنش به منم مربوطه ، نه من زن دارم و نه تو شوهر

پس می تونیم شبای خوبی با همدیگه بگذرونیم

چشمک تهوع آوری می زند ..

- نظرت چیه عروسکِ مو طلایی ؟

همین اسم عروسک کافیه تا دست مرضیه از کنار بدنش بالا

بیاید و با تمام قدرت به صورت مرد وقیح همسایه سیلی بزند ..

مرد که گویا انتظار چنین حرکتی را نداشته یک قدم عقب می

رود و مرضیه بلافاصله در را محکم می بندد ..

دست و پایش می لرزند و آب دهنش خشک شده .. کامیار با
 روروئک می آید و با دیدن او که اشکش بی محابا سرازیر شده
 بنای گریه می گذارد .. مرضیه بغلش می زند و سرش را به سینه
 می چسباند ..

- چیزی نیست پسر ، چیزی نیست ماما جان
 ولی انگار حبه قند به اندازه خودش ترسیده و آرام نمی گیرد ..
 مرد همسایه مثل یک بلای آسمانی ست که روی سرش خراب
 شده ..

به هر زحمتی شده کامیار را می خواباند و بعد به کوکب زنگ
 می زند ..

یک ساعت بعد آقای صفایی می آید دنبالش ..
 توی راه حرفی نمی زند ولی صورت درهم و حال زارش یک
 چیزی را هوار می زند ..

وقتی به خانه می رسند و بعد از نوشیدن یک استکان چای از
 آمدن مرد همسایه و پیشنهاد وقیحانه اش می گوید ..

کوکب می زند روی زانویش و با لحنی دلسوزانه لب می جنباند
 - خدا لعنتش کنه ، بمیرم برات که اونقدر ترسیدی
 مرضیه زیر لب " خدا نکنه " می گوید ..

بعید می داند خودش به تنهایی از پسِ مرد همسایه بریاید وقتی
 معلوم نیست از کجا فهمیده که مردی زیر سقف خانه اش نفس
 نمی کشد .. مرضیه همانجا می ماند و چادرسياه شب که روی
 زمین پهن می شود حاج محمود می رود تا با مرد همسایه اتمام
 حجت کند ..

- خدا کنه اتفاق بدی نیفته ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشه
 می گوید و به کوکب که سعی در حفظ آرامش خودش دارد نگاه
 می کند ..

- نگران نباش دخترم ، حاج محمود خودش بلده چی بگه و چی
 کار کنه

ولی او تا حاجی برنگشته آرام نمی گیرد ..
 حاج محمود قبل از گفتن هر حرفی می رود سراغ تلفن ..

کوکب و مرضیه چشم از او که مشغول صحبت با آقای مجیدی است بر نمی دارند ..

حاجی خداحافظی می کند و گوشی را می گذارد ..

- خسته نباشین حاج آقا ، چایی بیارم براتون ؟

" دستت درد نکنه دخترم " می گوید و کتش را در می آورد ..

مرضیه استکان چای را جلوییش می گذارد و چشم به دهانش می دوزد ..

- اولش رفتم از همسایه ها پرس و جو کردم . گویا این پسره پارسال که خونه رو اجاره کرده تنها نبوده و با خواهرش زندگی می کرده .. درس خواهرش که تموم می شه برمی گرده شهرشون و این شازده می مونه و یه خونه ی خالی

یک جرعه چای می نوشد و باز به چشمان مضطرب مرضیه نگاه می کند ..

- همسایه ها می گفتم مورد خاصی نداشته تو این مدت جز یه بار که با کسی دیدنش ، منظورم یه دختره

- خب شاید بیشترم بوده و کسی ندیده
کوکب می گوید و سر به تاسف تکان می دهد ..
- اینو دیگه خدا می دونه حاج خانم ، ولی انگار بقیه هم بدشون
نمی اومد که این پسره از اونجا بره ، هر چی نباشه یه پسر عزبه
و همسایه ها زیاد راحت نیستن
مرضیه کم طاقت می پرسد .
- با خودش حرف زدین ؟
- زدم دخترم ، هر چی لازم بود بهش گفتم و ازش خواستم
حرمت همسایه داری رو نگه داره
- می خواستی بگی اگه یه بار دیگه مزاحم این دختر بشی ازت
شکایت می کنیم
- حاجی در جواب کوکب می گوید ..
- یه جووری بهش حالی کردم که فکر نکن این دختر تنهاست و
کسی رو نداره ، بالاخره مملکت قانون داره و بلده چطور جواب
آدمای مزاحم رو بده

مرضیه ولی هنوز نگران است ..

- آقای مجیدی چی گفت ؟

مردمک چشمانش را می گرداند سمت کوکب ..

- مجیدی گویا خبر نداشت که خواهرش رفته و این پسر

تنهاست ، ازونجایی که می دونستم چقدر روی این مسئله

حساسه بهش زنگ زدم و گفتم یه ماه دیگه که اجاره ش سر

میاد دیگه قرارداد نبنده یا اگه می خواد تمدید کنه بگه تا ما فکر

یه جای دیگه واسه دخترمون باشیم

- آقای مجیدی قبول کرد ؟

حاجی برایش کله تکان می دهد ..

- بنده خدا کلی هم تشکر کرد که اینو بهش گفتم

- خدا منو ببخشه

کوکب با تعجب می پرسد ..

- برای چی تو رو ببخشه مرضی جان ، خدا باید اونو ببخشه که

مزاحم ناموس مردم شده

- خب .. خب تقصیر منه که مجبوره خونه شو عوض کنه و آواره بشه

حاجی می خندد و نگاهی از سرِ مهربانی به او می اندازد ..

- آواره نمی شه دخترم .. این شهر بقدری بزرگه که هر جاشو نگاه کنی بالاخره یه سوراخ پیدا می شه

شب همانجا می ماند و آسوده سر به بالین می گذارد ..

یک ماه از سالگرد حاج نعمت گذشته و همین چند روز پیش راحله با خوشحالی خبر آبستنی اش را به مادرش داده ..

فاطمه از فردای آن روز چادر سر می کند و می رود دنبال خرید سیسمونی برای نوه ای که اینهمه چشم به راهش بوده ..

نمازش را می خواند و سجاده را جمع می کند ..همین که می خواهد برود و به قابلمه غذا سر بزند صدای زنگ آیفون بلند می شود ..در را باز می کند و چادر به سر می اندازد ..جلو می رود و در حال را باز می کند ..

خیلی وقت است او را ندیده و برای همین با لبی کش آمده سلامش را جواب می دهد ..

امین کفش از پا می کند و وارد می شود ..نگاهش روی عکس
قاب گرفته از نعمت روی دیوار ثابت می ماند ..ذهنش به همین
بهانه گذشته را از پستو بیرون می کشد و خیلی چیزها یادش
می آید ..

فاطمه می رود تا برایش چای بیاورد و او همچنان گذشته را زیر
و رو می کند ..از همون موقعی که پا به مغازه حاجی گذاشت و
سال های بعدش ..از همان موقعی که تحقیر شد و هزار حرف
نامربوط شنید ..گاهی حقش ناحق شد و او باز هم وفاداری اش
را ادامه داد ..کاش به همینجا ختم می شد ، اما نشد ..
حاجی صاحب کسی شد که او مال خودش می دانست و برای
رسیدن به او رویاها ساخته بود ..

با صدای فاطمه به خودش می آید ..

- چه عجب از اینورا ، کی اومدی امین آقا ؟

- سلامت باشین حاج خانم ، دیروز اومدم

فاطمه به استکان چای اشاره می زند ..

- بخور تا سرد نشده

تشکر می کند ..

- امروز رفتم کارگاه پیش آقا جلال ، اومدم چند تا سفارش بدم
و برگردم

فاطمه با تعجب می پرسد ..

- صاحبکارت خودش نیومده و واسه سفارش تو رو فرستاده ؟
سر تکان می دهد ..

- بله ، دیگه اونقدری بهم اطمینان داره و می دونه که چشم
بسته فرش و ببینم خوب و بدش دستم میاد
فاطمه با خوشحالی لب می زند ..

- آفرین .. ایشالا روز از روزت بهتر بشه
- خیلی ممنون

از اینطرف و آنطرف حرف می زنند و امین مترصد فرصتی تا
شاید بتواند از زبان فاطمه رد و نشانی از گمشده اش بیرون بکشد
فاطمه ناخواسته و ندانسته این فرصت را بوجود می آورد ..

- خلاصه که تا وقتی جمیل هیجده سالش نشه قرار شده دست به هیچی نزنن و بعدش هر چی هست رو بین خودشون تقسیم کنن

گره روسری اش را زیر چادر محکم می کند ..

- حق اون یکی هم سر جاشه ، اینو به جلال گفتم .. نمی خوام فردا که سرم و گذاشتم زمین مدیون یه بچه ی یتیم باشم
امین بل می گیرد ..

- ازشون خبری چیزی دارین ، شنیدم از اینجا رفته
فاطمه پلک می زند ..

- خیلی وقته که رفته ، هنوز آبستن بود که شبونه جمع کرد و رفت .. راستشو بخوای حرف و حدیث زیاد بود پشت سرش ..
همون بهتر که رفت و نموند

- شما خبر دارین کجا رفته ، منظورم اینه که آدرسی چیزی دارین ازش .. چون اگه ندونین کجاست بعداً چطوری می خواین
سهم بچه شو بدید

فاطمه خودش را جا بجا می کند و چشمانش را محکم باز و بسته می کند ..

- نمی دونم کجاست ، ولی هر موقع که وقتش برسه براش پیغوم می فرستم

نگاهش به ناکجا آباد خیره می ماند ..

آخ پر دردی می گوید ..

- می دونی چیه ، مرضیه هم به خودش ظلم کرد هم به من ..

هنوزم که هنوزه نتونستم ببخشمش ولی کاش یه روز بتونم ..

انگار یه سنگ بزرگ جلوی پامه و نمی تونم ازش رد بشم

نگاه می گیرد و سرش را می برد بالا ..

- خدا از سرِ تقصیرات همه مون بگذره و عاقبت بخیرمون کنه

امین " الهی آمین " زیر لب می گوید ..

باز هم به در بسته خورده و کشتی امیدش به گل نشسته ..

حاجی هم که مقرر نمی آید و همان حرف های سابق را می زند

قدم زنان از خانه نعمت دور می شود در حالیکه روز و شبش مثل یک کلاف گره خورده است ..



مرضیه همانطور که مشغول شستن دست کامیار است و سعی می کند آهسته اینکار را انجام بدهد ، می گوید ..

- من بهت نگفتم بدو بدو نکن ، دیدی چی شد پسر . بین با دستت چی کار کردی

شیر آب را می بندد و با دستمال کاغذی دستش را خشک می کند ..

- ببخشید مامانی ، اووف می سوژه

مرضیه دستمال خیس را توی دستش مچاله می کند .. حذقه ی چشمان پسرش پُر آب شده و او مثل یک مرد ولی از نوع کوچکش همه ی تلاشش را می کند تا اشکش را حتی مادرش نبیند .. دلش برای این مرد کوچک ضعف می رود و سرش را به سینه می چسباند ..

- این دفعه قبول ، بشرط اینکه دیگه به حرفم گوش بدی

کامیار آن یکی دستش را بالا می گیرد و " قول مردونه " لب می زند ..

مرضیه سرش را می بوسد و تنش را به خود می فشارد ..
پنبه آغشته به بتادین را روی خراشیدگی نسبتاً عمیق کف دستش می گذارد و به چشمانش نگاه نمی کند ..
صدایی از کامیار در نمی آید ..

این بچه زیادی مقاوم است و می خواهد بزرگتر از سنش رفتار کند ..

پنبه را برمی دارد و باند سفید روی زخمش می بندد ..

- بیا اینجا ببینم پسر شجاع

سر کامیار از بغل بازوی مادرش کج می شود تا پیرمردی که توی سالن نشسته را ببیند ..

- الان میام حاج بابا

DONYAIEMAMNOE

مرضیه روی باند دستش چسب می زند و کامیار همچون پرنده
ای کوچک پرواز می کند .. با لبی کش آمده تماشایش می کند
و سر می تکاند ..

"خوب شد همین الان بهش گفتم ندو" ..

او می رود به آشپزخانه تا چای دم کند و پیش دستی های کثیف
را بشورد .. صدای حرف زدن کامیار و حاج بابا را از همانجا می
شنود .. نزدیک به شش ماه است که اینجا آمده و پرستار حاج
بابایی شده که همین یکسال پیش همسرش را از دست داده ..

پیرمردی نورانی با قلبی مهربان که بیشتر از هر پدر بزرگ نداشته
ای کامیار را دوست دارد ..

حاج بابا از دار دنیا سه پسر دارد که هر چند روز یکبار می آیند
و به او سر می زنند ..

گاهی تنها و گاهی همراه خانواده ..

راه مرضیه بقدری نزدیک است که هر روز دست کامیار چهار
ساله را می گیرد و فاصله یک کوچه را پیاده طی می کند .. برای

اولین بار است که پرستاری از یک مرد تنها را قبول کرده و حالا از این تصمیم چقدر خوشحال است ..

حاج بابا که سنش از هفتاد رد شده مردی دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده است ..

او تنها کسی است که بعد از اطرافیان مرضیه قصه پُر غصه ی زندگی اش را می داند ..

مرضیه اصلاً نفهمید چطور شد که سفره ی دلش را پیش این مرد باز کرد و تمام یک بعد از ظهر پاییزی را برایش حرف زد .. شاید برای این بود که کابوس های شبانه اش بیشتر شده بود و یا شاید هم چون دلش یک گوش شنوای عاری از قضاوت می خواست .. یک نفر مثل حاج بابا که از پشت عینکی سیاه و گرد نگاهش می کرد و گاه دست به انبوه محاسن سفیدش می کشید پیرمردی اهل بازار فرش تهران که سال ها پیش خودش را بازنشست کرد و خانه نشین شده بود ..

گاه مولانا می خواند و گاهی فال حافظ می گرفت ..

حاج بابا در سکوتی خود خواسته به مرضیه گوش داد و او از روزهای سخت زندگی اش با نعمت گفت ..
از مرگ نابهنگامش و روزهای بعد از آن ..

از انگي که به او نسبت دادند و از مردم حرافی که تا دلشان خواست پشتت گفتند و از خدا نترسیدند .. از مهربانی طلعت و حاجی که اگر نبودند و دستش را نمی گرفتند معلوم نبود عاقبتش با طفلی در رحم چه می شد .. کوکب و خانواده اش را هم از یاد نبرد و از اینکه چطور نه تنها در خانه شان بلکه آغوش پُر مهرشان را به رویش گشودند و پذیرایش شدند ، گفت و برایشان آرزوی سلامتی کرد .. خودش هم نفهمید که در پایان چرا از مردی گفت که دنبالش می گشت و هنوز بعد از گذشت چند سال دست از سماجت برنمی داشت .. حاجی را خسته کرده بود و خودش چرا خسته نمی شد ؟! .. حاج بابا به حرف آمده و پرسید ..

- چرا نخواستی به حرفاش گوش بدی ؟

مرضیه سرش را چپ و راست کرد ..

- نمی خوام ، اصلاً نمی خوام هر کس که حتی یه روز به نعمت نزدیک بوده رو ببینم .. بعدشم اون آدم چه حرفی با من داره .. من یه روز زن صاحبکارش بودم نه چیز دیگه ای از اینکه حاج بابا درکش می کرد و حرف اضافه ای نمی زد ممنونش بود ..

مرضیه همه چیز را برای پذیرایی از مهمان حاج بابا آماده می کند و می چیند روی میز .. دوباره چای تازه دم می کند ..

- مهمونتون نگفت ساعت چند میاد ؟ حاج بابا همانطور که مشغول تمیز کردن شیشه عینکش است جواب می دهد ..

- گفت حجره رو ببند یه راست میاد اینجا مرضیه دست های نمدارش را بهم می مالد ..
- می گم اگه اجازه بدین من برم دیگه .. مهمونتون آقاس و من نباشم بهتره

پیرمرد عینکش را به چشم می زند و لب می جنباند ..

- اگه اینطوری راحت تری برو دخترم

لبخند مهربانی می زند ..

- اندازه ی یه چای ریختن هنوز ازم برمیاد

جوابش را با یک لبخند جاندار می گیرد ..

- اختیار دارین حاج بابا .. شما هنوز خیلی هم جوون و بزnm به

تخته سلامتین

کامیار دست از بازی با ماشین های کوچکش برمی دارد و از

مادرش می پرسد ..

- می خوایم بلیم ؟

- آره پسرم .. حاج بابا مهمون دارن

می آید و روبروی مرضیه می ایستد ..

خاکستری های خوشرنگش را به چشمان مرضیه می دوزد ..

- پس ما بلیم پارک ، باشه ؟

حاج بابا از آنطرف صدایش در می آید ..

- شهر بازی بهتره نیست آقا کامیار

مرضیه از گوشه ی چشم حاج بابا را نگاه می کند ..

شانه های پیرمرد از خنده ریزش تکان می خورد ..

" حاج بابا " را کشدار ادا می کند ..

کامیار با چشمانی برق زده از هیجان دست های کوچکش را بهم می زند ..

- آخ جون ، شهل بازی

مرضیه پوف می کشد و سر تکان می دهد ..

- از دستِ شما حاج بابا

صدای خنده بلند پیرمرد در می آید و کامیار همراهش می خندد

..کفش های کامیار را پایش می کند و بند کیفش را روی شانه

می اندازد ..حاج بابا خداحافظش را با " بسلامت بابا جان " می

دهد و برای کامیار دست تکان می دهد ..در حیات را پشت سرش

می بندد و دست کامیار را می گیرد ..

- دالیم می ریم خونه ؟ مگه نمی خوایم بریم شهل بازی ؟

سرش را کج می کند به سمت او و لب می جنباند ..

- اول بریم خونه لباسامون و عوض کنیم ، پول برداریم بعدش
بریم شهر بازی تا پسر گلم حسابی خوش بگذرونه

- ساندویچم بخولیم ؟

- بله ، می خوریم

کامیار با خوشحالی " آخ جون " می گوید و پُر از ذوق می خندد
از انتهای کوچه ای که خانه ی حاج بابا در آن واقع شده یک راه
فرعی هست که به کوچه بعدی راه دارد ..

این همان مسیری است که مرضیه هر روز از آن عبور می کند
هنوز به وسط کوچه نرسیده که ماشین سیاه و گرانقیمتی دم
خانه ی حاج بابا می ایستد ..

مرضیه اگر سرش را برگرداند می تواند آن دو مردی که از ماشین
پیاده می شوند را ببیند ..

اما اینکار را نمی کند و راه خودش را می رود ..

مهدی نمی گذارد حاج بابا برای آوردن چای از جایش بلند شود .. می خواهد خودش اینکار را انجام بدهد اما جوانی که همراهش آمده مانع می شود ..

- شما بشینین آقا ، من می ریزم

به حاج بابا نگاه می کند ..

- اجازه هست ؟

- زحمت می کشه پسر

مرد جوان سر می جنباند و " اختیار دارین حاج آقا " می گوید چای می نوشند و از هر دری سخن می گویند .. از اوضاع بازار فرش و صادرات آن به خارج از کشور گرفته تا اوضاع نابسامان بازار ارز و مشکلات جانبی اش .. حاج بابا این وسط یادی از دوست و همکار قدیمی اش می کند ..

دوستی که چند سالی است به رحمت خدا رفته و مردی که روبرویش نشسته و او آقا مهدی خطابش می کند پسر همان رفیق قدیمی است ..

- شما با آقا مهدی ما کار می کنی پسرم؟

مرد جوان سرش را تکان می دهد ..

- بله با اجازتون .. البته من هنوز دارم از ایشون چیز یاد می گیرم

مهدی دست می گذارد روی شانه اش و به حاج بابا نگاه می کند

- این امین آقا که می بینن یکی از پسرای خوبِ روزگاره که

خودش یه پا استادِ فرش و قالیه .. یه وقتا یه چیزایی می گه که

منم توش می مونم

بعد هم برای حاج بابا تعریف می کند چند سال پیش که امین

از شهرستان آمده بود و دنبال کار می گشت به سفارش یک بنده

خدایی او را استخدام کرده و از همان موقع دیگر ولش نکرده

.. امین حالا برای خودش سرمایه ای دارد که آنرا در تجارت فرش

گذاشته و قرار است در سفری که ماه آینده به آلمان دارد

همراهی اش کند ..

حاج بابا از او می پرسد ..

- اهل کجایی شما؟

امین از اصالتش می گوید ..

این پسر همشهری مرضیه است و چقدر اسمش آشناست ..

دلش می خواهد اسم فامیل این پسر را هم بداند ..

- کوچیک شما امین رفیعم

حاج بابا به نقطه ای زل می زند و با خودش فکر می کند زمین با همه ی بزرگی اش اما گرد است و این چرخ گردون بین که چها نمی کند ..

شاید این پسر جوان همان کسی باشد که سال هاست دنبال مرضیه می گردد و از وجود او در خانه اش بی خبر است .. می خواهد به یقین برسد . برای همین از گذشته اش ، از قبلِ آنکه بیاید تهران و پیش مهدی مشغول شود ، می پرسد .. امین برایش می گوید که از چند سالگی سرِ کار رفته و پیش کی بوده .. همین که اسم حاج نعمت قاسمی را از دهن او می شنود برایش کافیست تا ظنِ کمرنگش به یقین تبدیل بشود و لبخندی محو روی لبش بنشاند ..

کامیار را از روی اسب گردون پایین می آورد ..

- خوب بود پسر من ، دوس داشتی ؟
 برایش سر تکان می دهد و " خیلی " لب می زند ..
 دست کامیار دراز می شود و با انگشت اشاره اسباب بازی دیگری
 را نشان می گیرد ..
 - از اونام سوار شدم ؟
 مرضیه دستش را می گیرد و می برد تا باجه فروش بلیط ..
 یک مرد کوتاه قد و نسبتاً چاق جلوی آنها توی صف ایستاده و
 پسری هم سن و سال کامیار را بغل گرفته ..
 - بابایی .. بابایی جون ؟
 مرد جواب پسر مو نارنجی اش را با " جانِ بابا " می دهد ..
 مرضیه ردِ نگاه خیره اما غمگین کامیار را می گیرد و به آن دو
 می رسد ..
 حسرت لانه کرده در چشمان خاکستری کامیار قلبش را به درد
 می آورد ..

غمی سنگین و سر سخت میان سینه اش می کوبد ..صدایش
 وقتی پسرک مغمومش را صدا می زند انگار که از زیر آوار به
 گوش می رسد ..کامیار سرش را پایین می گیرد و " بله " کم
 جانی لب می زند ..خم می شود و او را بغل می زند ..کامیار چشم
 می دزد و به طرفی دیگر نگاه می کند ..مرضیه بخاطر او هم که
 شده باید به خودش بیاید ..بخاطر پسر شیرینش که حسرت
 نداشتن پدر را با نفسی عمیق از سینه خارج می کند ..
 با انگشت جای دیگری را نشانش می دهد و با هیجانی ساختگی
 می گوید ..

- اونجا رو ببین کامی ، می بینی ماشیناش چقدر بزرگن
 کامیار همانجایی که مادرش نشان داده را نگاه می کند و مثل
 هر بچه ای گول می خورد ..

- بریم سوار شیم ؟

گونه ی نازدانه اش را محکم می بوسد ..

- پس چی که می ریم

به آن سمت پا تند می کند و پشت سرش را نگاه نمی کند.. پشت سر چیزی نیست بجز یادآوری گذشته ..

گذشته ای که به او می گفت مردی که همسرش بود لیاقت پدری کردن برای پسرش را نداشت و همان بهتر که نیست .. ولی آیا کامیار امروز نه اما کامیار فردا مثل او فکر می کند؟! کامیار جلوی تلویزیون نشسته و کارتون تماشا می کند ..

- یه استکان چای به ما می دی خانم خونه ؟
مرضیه با لحنی خندان صدایش را از توی آشپزخانه بلند می کند ..

- الان میارم براتون آقای خونه
سینی را می گذارد روی میز ..

- اینم چایی ، نوش جونتون

می خواهد برگردد به آشپزخانه که حاج بابا می گوید ..

- یه ديقه بشين دخترم

می نشیند و چشم به دهان پیرمرد می دوزد ..

استکان را برمی دارد و طبق عادت نیمی از چای داخل نلبکی می ریزد ..

- دیشب آقا مهدی تنها نیومده بود ، همکارشم همراهش بود
مرضیه با خودش فکر می کند به او چه مربوط که آقا مهدی با
کی آمده و برای چی آمده ..حاج بابا اسمی از همکار مهدی نمی
آورد اما از پیشرفت کاری و جنمی که داشته حرف می زند ..
هنوز گیج است و نمی داند اینها به او چه ربطی دارد ..

- پسر خوبی بود ، خوشم اومد ازش
مکث می کند و چای داخل نلبکی را برمی گرداند توی استکان
- پس حتماً آدم خوبیه ، شما هیچوقت الکی از کسی تعریف نمی
کنین

یک دانه پولکی می گذارد توی دهنش و یک جرعه چای می
نوشد ..

- اتفاقاً همشهریِ خودته ، فکر کنم بشناسیش

مردمک چشمان آبی اش تکان نمی خورند و آب دهنش خشک می شود ..

- ک .. کی بود مگه ؟ اسمش چی .. چیه ؟

با شنیدن اسم امین رفیع دچار بی حسی می شود و چشمانش سیاهی می رود ..

چند بار پشت هم " نه .. نه " می گوید و تنش به لرزه می افتد

- این چه حالیه دخترم ، اون که نمی دونه تو اینجایی

- ن .. نگفتین بهش ؟

- نه که نگفتم .. من هیچوقت بدون اجازه ی تو به کسی چیزی نمی گم

مرضیه با پشت دست اشک راه گرفته روی صورتش را پاک می کند ..

- هیچوقت نگین حاج بابا .. هیچوقت

- ولی اون جوون ..

التماس مرضیه نه فقط روی زبانش بلکه در نی نی چشمانش
موج می زند ..

- خواهش می کنم .. ازتون خواهش می کنم چیزی بهش نگید
حاج بابا سر تکان می دهد و " باشه بابا جان " لب می زند
..نصیحت پدرانه را می گذارد برای وقتی دیگر و چیزی نمی گوید
..مرضیه اما تا نیمه های شب غلت می زند و از فکر امین رفیع
که نمی داند در این شهر درندشت از کجا پیدایش شده ، در نمی
آید ..

از آن روزهایی که حاج بابا با لحنی پدرانه و ملاطفت آمیز سعی
می کند مرضیه را متقاعد کند تا حداقل برای یک بار هم شده
اجازه بدهد پسری که رفتار موقرانه و متواضعش عجیب به دلش
نشسته بود بیاید و حرفش را بزند سه ماه می گذرد ..مرضیه اما
با تمام احترامی که برای او قائل است جواب منفی می دهد و
حاج بابا اصرار بیشتر را جایز نمی بیند ..

از روز قبل و بعد از شنیدن درخواست وقیحانه جوانی که گویا
پسر صاحب سوپر مارکتی بزرگ نزدیک خانه ی حاج بابا بود و

گاهی مرضیه برای خریدهای جزئی به آنجا می رفت شبیه دیوانه ها قدم می زند و با خودش فکر می کند ..

بیشتر از هر کس از دست خودش عصبانی است .. عصبانی است که چرا چند باری کامیار را همراه خودش برده و با اینکار فرصت را برای پسر جوان فراهم کرده تا هر چه می خواسته را از دهن او بیرون بکشد ..

روز قبل بعد از خرید چند قلم جنس وقتی برمی گشت به خانه ماشینی از پشت سر می آید و کمی جلوتر می ایستد ... مرضیه بی هیچ فکری درست همان موقع که می خواهد از کنار ماشین رد بشود ، می شنود که کسی "بخشید خانم" می گوید .. سرش می چرخد و به پسر جوان داخل ماشین که شیشه را پایین برده و منتظر است نگاه می کند ..

- بفرمایین

- می تونم ازتون یه سوالی بپرسم

مرضیه از آنجایی که پسر را می شناسد و چند باری او را دیده سر تکان می دهد و دوباره "بله بفرمایین" لب می زند ..

پسر تنش را سمت صندلی بغل رانده می کشد تا به او نزدیک تر شود ..

چشمان رنگی اش برق می زند ..

زبان روی لبش می کشد ..

- چقدر حقوق می گیری ؟

مرضیه از این سوال که بنظرش هیچ ربطی به این مرد ندارد جا می خورد و از لحن خودمانی او اصلاً خوشش نمی آید ..

با اینحال نمی خواهد با تندی برخورد کند ..

- برای چی می پرسید ؟

- برای اینکه می خوام بگم من یه چیزی اضافه ترم بهت می دم بشرط اینکه یه مدت کارت رو ول و صیغه ی من بشی .. بهت قول می دم همه جوهر نیازها و برطرف کنم ، مخصوصاً نیاز جنسیتو

چشم هایش از حدقه می زند بیرون و بی اختیار بدنش شروع می کند به لرزیدن .. جمله ی آخر مرد جوان کاری می کند که

تا سقوطش بر روی زمین فاصله ای نمی گذارد ..چشمک
چندشش آوری هم ضمیمه اش می کند ..

- عروسکی هستی واسه خودت دختر ، اونم از نوع سکسی
معه اش می جوشد و دلش می خواهد عق بزند ..تمام نفرتی که
به چشمانش ریخته و حس انزجاری که نسبت به این آدم به او
دست داده را می خواهد بالا بیاورد ..لب های لرزانش تکان می
خورند و صدایی ضعیف از ته حلقش خارج می شود ..
- کثافت بیشرف

خودش هم نمی فهمد می دود یا پرواز می کند ..
فقط می خواهد زودتر برسد و خودش را از دید آن جوان بی شرم
و حیا پنهان کند ..صورتش خیس شده و مثل ابر بهار می گرید
..حاج بابا با دیدن حال پریشان و چشمان اشکبارش وحشت می
کند و پشت هم " چی شده بابا جان ؟ یه چیزی بگو دخترم "
لب می زند ..کمی آب می خورد و بعد از اینکه هق هقش بند
می آید اتفاق افتاده را تعریف می کند ..پیرمرد هم مثل خودش
آشفته می شود ..می رود سراغ تلفن و شماره سوپر مارکت را می

گیرد ..مرضیه بجای گوش دادن به حرف های حاج بابا به
سرنوشت خودش فکر می کند ..

اینکه چطور زیبایی خدادادی تمام این سال ها بلای جانش شد
نعمت اشتباه خودش بود اما مردهای بعد از او ، چی؟! ..

مردهایی که با چشمانی گرسنه نگاهش کردند و با وقاحت تمام
از او خواستند برای حتی یک شب هم که شده بدنش را به عرضه
بگذارد ..

راه می رود و همراه یک ترس بزرگ و وسواس گونه که انگار می
خواهد دمار از روزگارش در بیاورد زیر لب با خودش حرف می
زند .. دلش برای یک لقمه خواب آرام و بی کابوس لک زده
..روزها سرش گرم است ولی امان شب ها ..شب هایی که با وجود
خستگی توی رختخواب غلت می زند و عاقبت آنچه نصیبش می
شود یک کابوس وحشتناک مثل شب های قبل است ..

یک شب نعمت برای شکنجه می آید و باز کتکش می زند ..یک
شب مردی ناشناس که قصد تعرض دارد و مرضیه خودش را می
بیند که چطور در یک فضای مه آلود و سیاه جیغ کشان می دود

و دنبال راه فرار می گردد .. و باز شبی دیگر خاله خانم کابوشش می شود و شب های بعد آدم های دیگر ..مرضیه حالش خوب نیست و هیچکس دردش را نمی داند ..

کامیار حمام است . برای خودش تشت را آب کرده و آب بازی می کند ..مرضیه می رود و جلوی آینه قدی توی اتاق می ایستد ..به خودش نگاه می کند ..

عمیق و نافذ ..بلوزش را در می آورد ..بدنش سفید است و برجستگی بدنش هوس انگیز ..اما نه برای خودش ..برای خودش نفرت انگیز شده ..اینبار مثل یک دیوانه ی زنجیر پاره کرده عمل می کند ..با دستی مشت کرده بدنش را هدف می گیرد و به خودزنی می افتد ..یکی به صورت می زند و دو تا به بدن ..

" بزن .. آره خودت و بزن .. بزن تا شاید دیگه خوشگل نباشی و هر کی از راه می رسه بهت نگه عروسک .. بهت نگه بیا تو بغلم .. نگه بیا با من بخواب و بذار هر کاری دلم می خواد ، بکنم .. محکم تر بزن مرضی .. محکم تر .. این قدر بزن که نفست ببره .. که بمیری و نعمت دیگه نتونه اذیتت کنه .. بمیری الهی مرضی .. بمیری " ! ..

پوست لطیف و سفیدش کبود شده اما او همچنان خودش را می زند ..

موهای ریخته توی صورتش را از ته می کشد .. دردش را حس نمی کند .. مرضیه به جنون رسیده و باز هیچکس نمی داند .. این هیچکس لعنتی چرا دست از سرش بر نمی دارد ؟! ..

صدای کامیار از توی حمام او را به خودش می آورد .. انگار تازه یادش می آید که یک نفر هست .. یک نفر که نفس مرضیه به نفس او بند است و اصلاً برای اوست که زندگی می کند .. می جنگد و عقب نمی کشد ..

از همان جا صدای " جانِ مامان " گفتنش را در می آورد .. بلوزش را تن می زند .. یک مشت آب سرد می پاشد به صورتش و می رود سمت حمام .. کامیار مشکوک نگاهش می کند ..

- دعبا کردی مامانی ؟

سرش را چپ و راست می کند و " نه پسر " لب می زند ..

- ولی صورتت اوف شده

دوش دستی را برمی دارد و با فشار زیاد روی پسرش آب می
پاشد ..

او قهقهه می زند و مرضیه بابت کاری که کرده از خودش خجالت
می کشد ..

چطور توانسته بچه ای که از دار دنیا فقط یک مادر دارد و اگر او
نباشد معلوم نیست چه بلایی سرش می آید را فراموش کرده و
از خدا مرگ خودش را خواسته ! .. کامیار خسته غذا می خورد و
بعد می خوابد ..

مرضیه کنار تختش می نشیند و به صورت معصومش زل می زند
.. موهایش را نوازش می کند و اشک راه خودش را پیدا .. صدای
زنگ خوردن تلفن می آید .. جایش را ترک می کند و می رود تا
جواب تلفن را بدهد .. او " بله " می گوید و از آنطرف نفیسه "
منم مرضی " لب می زند

تماس قطع می شود و مرضیه خودش شماره می گیرد ..
این قراری است بین خودشان ..

هر موقع نفیسه موقعیت را مناسب دید زنگ بزند و جمله رمز را بگوید ..

حال و احوال می کنند و مرضیه می پرسد ..

- مامان حالش خوبه ؟

- آره خوبه . اگه بدونی کجا رفتن

- کجا رفتن خاله ریزه ؟

با لحنی خنده دار می پرسد .. نفیسه با آب و تاب برایش تعریف می کند ..

- مامان و خاله حوری رفتن خواستگاری

ابروهایش می پرد بالا و باز لب می جنباند ..

- خواستگاری ! برای کی ؟ مهدی رو می خوان زن بدن ؟ اون که هنوز سنی نداره

نفیسه می زند زیر خنده ..

- نه بابا .. مهدی کجا بود . واسه هادی رفتن خواستگاری

مرضیه خنده اش می گیرد ..

- داری سر به سرم می ذاری نفیس یا واقعی ..
می پرد وسط حرفش ..
- به جون خودم راست می گم .. باور نمی کنی ؟
- حالا که جان خودش را قسم خورده باورش می شود .. سر تکان
می دهد و از همین حالا برای دختر بخت برگشته ای که قرار
است پا به زندگی برادر نابزادش بگذارد تاسف می خورد ..
- بگو ببینم دختره کی هست ، آشناس یا غریبه ؟
- دختر همسایه خاله ایناس .. مامان به خاله گفته بود اگه دختر
خوب سراغ داشتی بهم بگو .. دختره سه سال از هادی کوچیکتره
.. دیپلمشم گرفته و نشسته تو خونه تا براش خواستگار بیاد و
عروسی کنه
- می گوید و باز پُر صدا می خندد ..
- عمه چی ، عمه رو خبر نکردن ؟
- نه .. مامان می گفت اگه خوشمون اومد بعداً می گم طلعت
خانمم بیاد

- که اینطور .. ولی من فکر می کنم اینم یکی از دستورای آقا هادی باشه .. نه اینکه سر جریان من دل خوشی از عمه اینا نداره مثلاً می خواد اینجوری تلافی کنه

نفیسه " نمی دونم " در جواب می گوید ..

مرضیه که دلش بند هر چیزی که به هادی ربط داشته باشد ، نیست حرف اضافه ای نمی زند و از نفیسه در مورد خودش می پرسد ..اینکه درسش چطور است و باز از او قول می گیرد که مثل بچه ی آدم درسش را بخواند تا در آینده برای خودش کسی بشود و محتاج این و آن نباشد ..

حاج بابا حال مساعدی ندارد ..تپش قلب گرفته و فشار خونس کمی بالاست ..همراه پسر بزرگش می رود پیش دکتر و با یک کیسه دارو برمی گردد ..مرضیه خودش می گوید که شب پیش حاج بابا می ماند و تنهایش نمی گذارد ..غذای پیرمرد را می دهد و پشت سر داروهایش ..او می رود تا بخوابد و مرضیه آشپزخانه را جمع و جور می کند ..کامیار گوشه ای خوابش برده

بغلش می زند و می برد توی آن یکی اتاق که برای خودشان دو
تا رختخواب پهن کرده ..

از لای در حاج بابا را دید می زند ..خیالش از او راحت می شود
و می رود تا خودش هم بخوابد ..اما زهی خیال باطل ..خواب از
او فراری و جای آن هزار و یک فکر مسموم و مردم آزار پا برجا
اینکه صدای مادرش را همین دیروز آنهم بعد از دو ماه از پشت
تلفن شنیده ..مادری که انگار فقط برای این زنگ زده تا از مراسم
جشن عقد هادی جانش بگوید و آن وسط احوال او و بچه اش را
هم پیرسد ..

بگوید که چه سنگ تمامی برای دختر غریبه گذاشته و چقدر
عروس تازه اش را دوست دارد ..

مرضیه با دلی به درد آمده و قلبی که برای چندمین بار شکسته
در سکوتی محض به حرف هایش گوش داده و تنها به گفتن "
مبارک باشه ایشالا " بسنده کرده ..

و انگار همین بهانه ی خوبی می شود برای او تا به گذشته سفر
کند و دل برای خودش بسوزاند

دلش می سوزد و آتش می گیرد .. کاش این دل سوختن تمام می شد و او دیگر هرگز به یاد گذشته نمی افتاد .. گذشته ای که بخشی از آن به رفتار و عملکرد خانواده اش برمی گشت .. مرضیه هیچگاه آنها را بی تقصیر نمی دانست .. نه برای اینکه از تقصیر خودش بکاهد ، نه ، ولی فرخنده مگر مادر او هم نبود ..

یک مادر مگر می توانست میان بچه هایش فرق بگذارد و یکی را از دیگری بیشتر بخواند ! ..

افکارش هنوز درگیر فرخنده است که نعمت باز می آید و گویی او را پس می زند .. صدای " عروسک فرنگی " گفتن هایش توی گوشش می پیچد و صحنه هایی رعب انگیز جلوی چشمانش ظاهر می شوند ..

" کدوم خانواده پدر سگ .. تو اگه کس و کار داشتی که آویزون من نمی شدی .. حالا که شدی هر چی من می گم باید بگی چشم .. هر چی ازت خواستم باید بگی چشم .. شده روزی ده بار بخوام بازم باید بگی چشم .. " ! ..

سرش تند و تند چپ و راست می شود و نچ کلافه ای با خودش
لب می زند .. برای فرار از اینهمه افکار بد دست دور بدن کامیارش
حلقه می کند و او را به آغوش می کشد .. بیدار نیست و باز
کابوس می بیند ..

هادی با صدای بلند می خندد .. انگشت اشاره اش را سمت او
می گیرد .. لب هایش تکان می خورند و او چیزی نمی شنود
.. یکدفعه نعمت ظاهر می شود ..

آستین لباسش را چنگ می زند و او را که در حال تقلا کردن
است کشان کشان با خود می برد ..

" بیا بریم .. بیا عروسک .. بیا که دلم خیلی واست تنگ شده ..
واسه اون تن و بدن بلوری و سینه های اناریت .. بیا دیگه .. ناز
نکن عروسک " ..

میان همان کابوس هم چندشش می شود و باز دست و پا می
زند .. همه ی قدرتش را جمع می کند توی صدایش ..
- نمیام .. من با تو هیجا نمیام .. ولم کن .. تو رو خدا ولم کن ..
نه نمیام " ..

نعمت اما دست بردار نیست و تا به مراد دلش نرسد کوتاه نمی آید .. یک نفر تکانش می دهد .. جیغ بلندی می کشد و عرق ریزان چشم باز می کند .. مردی که کنارش نشسته را هنوز نمی شناسد و برای همین التماس می کند ..

- به من دست زن .. تو رو قرآن به من دست زن

- باشه دخترم ، دست نمی زنم .. تو فقط آروم باش

نفس نفس می زند و سینه اش با شدت بالا و پایین می رود ..

- منم دخترم ، حاج بابا .. نمی خواد از من بترسی .. داشتی خواب می دیدی برای همین اومدم بیدارت کنم .. خواب بد دیدی بابا ؟

سر می تکاند و بزاق نداشته اش را قورت می دهد .. پیرمرد می رود و برایش آب می آورد .. نیمی از آب لیوان را می خورد و نفسی عمیق می کشد .. حس می کند لباس به تنش چسبیده .. چانه اش می لرزد و می زند زیر گریه .. حاج بابا دستش را می گیرد ..

- پاشو دخترم .. پاشو بریم تا این بچه بیدار نشده

به حرفش گوش می دهد و همراهش می رود .. پیرمرد خواب از سرش پریده و نگران مرضیه را تماشا می کند .. چیزی نمی پرسد اما او خودش از کابوس های شبانه اش می گوید ..

- اینطوری که نمی شه بابا ، تو حتماً باید بری پیش دکتر والا روز به روز بهتر که نمی شی بدترم می شی

- دکتر می خواد چی کار کنه . یه مشت قرص و شربت بده که اونم فایده نداره

تک خندی می زند ..

- تو مگه دکتری دختر .. من گفتم دکتر ولی نگفتم کدوم دکتر کمی دیگه آب می خورد ..

- همشون عینِ همدیگه ن .. فقط بلدن قرص و دوا بدن و بگن اینا رو بخوری خوب می شی

- منظور من دکتر روانشناس بود نه هر دکتری

مرضیه سرش را می اندازد پایین و با کمی دلخوری می گوید ..

- یعنی من دیوونه م .. ولی من که دیوونه نیستم

پیرمرد حال مساعدی ندارد ..

حرف زدن بیشتر را می گذارد برای صبح فردا و فقط می گوید " نه که نیستی مرضیه خانم ولی برای اینکه حالت خوب بشه و دیگه از این کابوسا نبینی باید بری پیش روانپزشک تا مشکلش حل بشه " ..

مکت می کند و باز ادامه می دهد ..

- الان پاشو برو پیش پسر و سعی کن به چیزای خوب فکر کنی تا خوابت بره . ایشالا فردا صبح در موردش با همدیگه حرف می زنیم ، باشه دخترم ؟

سر تکان می دهد و " باشه حاج بابا " لب می زند ..همان کاری که او خواسته را انجام می دهد و کنار کامیار به خواب می رود



مرضیه مشغول تمیز کردن اتاق حاج باباست و به یک ماه پیش فکر می کند ..

به همان روزی که همراه سیما کوچکترین عروس پیرمرد به مطب دکتر رفته بود ..

دکتری نسبتاً میانسال و با تجربه ..

گفته بود هر چی دلش می خواست بگوید ..

گفته بود هر چی بگوید توی همان اتاق می ماند و کسی چیزی نمی فهمد ..

اعتماد کردن اما برایش کار سختی بود ..

نگاهش رنگ تردید داشت و قفل زبانش گویی زنگ زده بود ..

دکتر ولی از راهی که بلد بود وارد شد و او را ترغیب به گفتگو کرد ..

مرضیه از آدم های بدِ زندگی اش گفت ..

در حالیکه با خودش فکر می کرد صفت بد برایشان خیلی کم است و لیاقت شان بیشتر از یک بدِ ناقابل است ..

از کابوس های شبانه اش گفت ..

کابوس هایی که همین آدم های بد با رفتار بدترشان برایش می ساختند و او را به مرز جنون می رساندند ..

از حالِ بدش که روز به روز بدتر می شد و او را به سمت خودزنی کشیده بود ، گفت ..

و در پایان این دکتر بود که متکلم وحده شد و لب زد ..

- ببینید خانم جاوید ، شما هم به درمان دارویی نیاز داری و هم به مشاوره .. درمان دارویی کار منه ولی شما حتماً باید پیش روانشناس هم بری و بنا به تشخیص مشاور یه مدت جلسات درمانی رو بگذرونی .. ولی ..

انگشت اشاره اش را توی هوا چند بار تکان داد تا اهمیت آن ولی را متذکر شود ..

- ولی یه شرط مهم داره همه ی اینا .. شرطش اینه که شما خودت بخوای حالت خوب بشه و از شرِ این کابوسا و فکرای بدی که ذهنت و به خودش مشغول می کنه خلاص بشی .. چون تا خودت نخوای و چه با من و چه روانشناس همکاری مثبت نداشته باشی اوضاع عوض نمی شه و همینطور که هستی ، می مونی سر تکان داد و با صدایی که هنوز بخاطر بغض و اشکی که صورتش را خیس کرده بود ، پرسید

- می خوام آقای دکتر .. اگه فکر می کنین با این کارایی که گفتین حال خوب می شه و دوباره همون مرضی سابق می شم هر چی شما بگین همون کارو می کنم

دکتر با لبخندی به لب برایش نسخه نوشت و گفت ..

- مطمئنم خوب می شی ولی شرطی رو بهت گفتم هیچوقت فراموش نکن

نسخه را همراه با یک تکه کاغذ کوچک که شماره تلفنی رویش نوشته بود دستش داد ..

- یه قرص برات نوشتم که شبایه دونه بخوری .. بعد از شام .. نه گیجت می کنه و نه خوابت سنگین می شه .. فقط کمکت می کنه تا با آرامش بخوابی .. روی اون کاغذم شماره روانشناس رو برات نوشتم .. زنگ بزن و ازش وقت بگیر .. وقتی رفتی بهش بگو منو دکتر خیری معرفی کرده

مرضیه از دو ماه پیش به این طرف حالش بهتر بود .. کمتر کابوس می دید .. بنا به توصیه روانشناس هر شب قبل خواب کتاب می خواند ..

پیاده روی می کرد و ترانه های شاد گوش می داد ..

حتی برای کامیار می رقصید و او برایش محکم دست می زد ..

گاهی همراه مادرش در قالب یک پارتنر کوچک، مردانه می رقصید و دلِ مرضیه برای تنها مرد زندگی اش می رفت ..

یکماه قبل وقتی حاج بابا می خواست برود خانه ی پسر بزرگش و چند روز بماند مرضیه از این فرصت استفاده کرد و بعد از قریب چند سال به یک سفر چند روزه رفت .

فریبا با آغوش باز از او استقبال کرد و هر چه در توان داشت بکار برد تا به او و کامیار خوش بگذرد ..

روحیه اش وقتی برگشت بهتر از قبل بود و همین نشان می داد که تا چه اندازه در تصمیمش برای بهبودی روح و روانش مصمم است ..

نعمت و خیلی های دیگر را به تاریک خانه ی ذهنش فرستاده و همانجا حبسشان کرده بود ..

ولی انگار مشکلات او تمامی نداشت و وقتی یکی رنگ می باخت آن یکی با رنگ و لعابی تازه ظاهر می شد ! ..

ملافه تخت حاج بابا را عوض می کند و همه جا را دستمال نمدار
می کشد ..

از اتاق بیرون می آید و هنوز به آشپزخانه نرفته چشمش به
کامیار می افتد ..

دور لب های کوچکش پُر از خامه است و دست هایش هم ..

می رود جلو و با اخمی نازک نگاهش کش می آید ..

- ببین چی کار کردی با خودت .. بیا بریم دست و صورتت و
بشورم

کامیار دست کوچکش را سمت او دراز می کند ..

گردن کج می کند و قیافه مظلوم و گول زنکی به خود می گیرد
- باژم می دی ؟

- چی بازم می دم ؟ چی می خوای کامی ؟

دستش را عقب نمی برد ..

- نون خامه ای دیگه .. باژم می دی ؟ لفظاً مامان جون

چشمانش را می بندد و سرش را به حالت قهر به سمتی دیگر
می چرخاند ..

- صد دفعه نگفتم قهر کردن نداریم .. نگفتم قهر مالِ بچه های
لوس و نره .. نگفتم آقا کامیار؟

شانه بالا می اندازد و برنمی گردد تا مرضیه اشک حلقه زده توی
چشمان خوشرنگش را نبیند ..

حاج بابا با تلفن صحبت می کند و از بحث میان آنها خبر ندارد
- کامی ؟

چانه اش می لرزد ولی همچنان نگاهش را از مرضیه دریغ می
کند ..

از روی دو زانو بلند می شود و راست می ایستد ..

می خواهد دستش را بگیرد و ببرد تا بشورد ..

کامیار خودش را عقب می کشد و با بغضی در گلو لب می جنباند
DONYAIEAMAMNOE ..

- من چرا بابا ندارم ؟

نفس مرضیه گره می خورد و به زحمت بازدمش را بیرون می فرستد ..

چشمان به اشک نشسته ی کامیار جلوی دید تارش نقش می بندد و او هنوز نمی داند باید چی بگوید ..

اولین بار است که با این سوال سخت روبرو شده و چنته اش خالی از جواب است ..

خواهش کامیار که با التماس همراه می شود جگرش را می سوزاند ..

- می شه .. می شه بابای سپهر بابای منم بشه .. می شه برام نون خامه ای بخره و ببرم سینما؟

" آره می شه " بعدی را با صدایی بلند می پرسد ..

مرضیه شوک زده سر جایش ایستاده و نگاهش فراری می شود ..

حاج بابا می آید و به هر دویشان نگاه می کند ..

غم فضای موجود را بخوبی حس می کند و رو به مرد کوچکی
که لب و لوجه اش پُر از خامه شده اسمش را صدا می زند ..
- آقا کامیار ؟

ولی انگار مرد کوچک مرضیه تا جواب نگیرد خیال چشم
برداشتن از او و نگاه کردن به حاج بابا را به سر ندارد ..

- نمی خوام بگی چی شده پهلوان ؟
نگاهش از مرضیه کنده نمی شود ولی اینبار پیرمرد را دست
خالی نمی گذارد ..

سوالی که همچنان بی جواب مانده را از او می پرسد ..
- من چرا بابا ندارم ، حاج بابا ؟

حتی پیرمرد هم یکه می خورد از این سوال و به مرضیه نیم
نگاهی می اندازد ..

- بابای سپهر بابای منم می شه حاج بابا ؟
پیرمرد جلو می رود ..

دست می گذارد روی شانه ی کامیار ..

- من و شما بریم مثل دو تا مرد با همدیگه حرف بزنیم ؟

سر به دو طرف تکان می دهد ..

- نظرت چیه پهلوان ، بریم ؟

نگاه قهرآلودش را از مرضیه می گیرد و با سری افتاده راهش را به سمت اتاق حاج بابا کج می کند ..

گویی این صحبت مردانه را زیادی جدی گرفته و دلش نمی خواهد صدایش حتی به گوش مادرش برسد ..

حاج بابا پلک باز و بسته می کند و مرضیه را تنها می گذارد ..

یک دنیا سرخوردگی به جانش می ریزد و خودش را بغل می کند ..

اشکی که تا این لحظه نگه داشته را رها می کند و به نقطه ای زل می زند ..

این هم از خواب تازه ای که روزگار برایش دیده ! ..

مات و مبهوت مانده و تمام باورش از اینکه به این زودی ها قرار

نبود با این سوال خیلی سخت روبرو شود فرو می ریزد ..

قرار نبود زندگی روی خوشش را به او نشان بدهد یا اینکه اصلاً
سهمی برایش کنار نگذاشته بود؟! ..

نعمت انگار خودش را از تاریک خانه ی ذهنش بیرون کشیده و
جلویش قد علم می کند ..

مردی که خودش عینِ عذاب بود و حالا نبودش هم عذاب شده
بود ..

هر چقدر خواسته بود سرِ پا بیستد و محکم باشد ..

هر چقدر بغضش را بلعیده بود و برای دیگران خندیده بود ..

هر چقدر دامن نجابتش را پاک نگه داشته بود و تن به خواسته
های پلید مردانی بیشرف و نابکار نداده بود ..

ولی حالا با یک سوال بظاهر معمولی اما پُر مغز خودش را شکست
خورده تصور می کرد و احساس خستگیِ چند سالِ به او دست
داده بود ..

انگار هر چه کرده باد هوا بوده و هر چه خواسته تا جای دو نفر
باشد اما فقط جای خودش بوده! ..

جواهر استکان های خالی را جمع می کند و می رود به آشپزخانه ..

روی گاز چندین قابلمه غذا می جوشد و برنجش هنوز دم نکشیده ...

طلعت یکبار دیگر به جمع حاضر تعارف می زند و می خواهد بیکار نماند و شیرینی و میوه میل کنند ..

هادی گویی کنار همسر عقد کرده اش نشستن را بد می داند که با کمی فاصله از او چهار زانو زده و با برادر زنش صحبت می کند ..

طلعت تازه عروس و داماد را پاگشا کرده و سنگ تمام گذاشته .. اما نه برای هادی که ابداً دل خوشی از او ندارد و هنوز خیلی از رفتار های زشتش را از یاد نبرده ..

طلعت فقط و فقط بخاطر آرامش و شادی روح برادرش اینکار را کرده ..

حفظ آبرو دلیل دومش بوده و انگار می خواسته خانواده برادرش
سربلند باشند تا فردای روز حرفی پشت سرشان در نیاید و
دشمن شاد نشوند ..

مادر عروس تازه کنار طلعت نشسته ..

سرش را نزدیک می آورد و جوری که صدایش به گوش بقیه
نرسد ، می پرسد ..

- می گم اون دختر دیگه شون که نیومد واسه جشن عقد هنوز
باهاشون قهره ؟ نمی خواد آشتی کنه ؟

طلعت تازه می فهمد گویی دیوار مرضیه از همه کوتاه تر بوده و
هادی عذر بدتر از گناه آورده که چرا خواهرش برای عقد برادر
نبوده و حتی از گفتن یک تبریک خشک و خالی هم مضایقه
کرده ..

سر می گرداند و به شوکت خانم نگاه می کند ..

از هر طرف که نگاه می کند می بیند انگشت به سمت خودشان
نشانه رفته ..

نه می خواهد چیزی بگوید که از شخصیت مرضیه بکاهد و نه جوابی که تازه داماد و مادرش را زیر سوال برده باشد ..

- دلخوری و حرف و حدیث تو هر خانواده ای پیش می آد ، ولی
یه روز بالاخره تموم می شه

شوکت ولی دست بردار نیست و می خواهد از همه چیز سر در
بیاورد ..

- والا من که چشمم آب نمی خوره با اون کاری که اون دختر
کرد و آبرویی که از مادرش و هادی آقا برد به این زودیا بینشون
آشتی بشه

پشت چشم نازک می کند و مثل یک آدم حق به جانب ادامه
می دهد ..

- هر کی دیگه م جای هادی آقا بود معلومه که دلش نمی
خواست یه همچین خواهری با اونهمه حرفی که پشت سرش
زدن پاشه بیاد تو مجلسش و آبروش و ببره

طلعت خودش را با وجود خشمی که وجودش را گرفته کنترل می کند تا به مهمان روی فرش خانه اش درشت نگوید و احترامش را نگه دارد ..

ولی از جواب در نمی ماند ..

- مرضیه اگر دعوتشم می کردن باز نمی اومد .. می دونین چرا شوکت خانم ؟

منتظر چرایی او نمی شود و باز می گوید ..

- واسه اینکه مردم اینجا چشمشون و رو همه چی بستن و هر کی هر چی گفت باور کردن .. قلبش و شکستن و آتیش جهنم رو واسه خودشون خریدن .. ولی عیب نداره اون خدایی که از همه چی آگاهه خودش خوب می دونه که بچه ی برادر من چقدر معصوم و بی گناهه .. نه نانجیبی کرد و نه خدای نکرده فعل حروم .. جواب اونایی که پشت سرش گفتنم باشه با خدای خودشون

شوکت زیر لب بله ای ناراضی می گوید و یک دانه شیرینی توی دهنش می گذارد ..

طلعت دلش خنک نشده ولی بیشتر از آنچه گفته را صلاح نمی بیند ..

سفره ی شام پهن می شود و همگی دور آن می نشینند ..
طلعت زیر چشمی خوش خدمتی فرخنده به عروس و خانواده اش را رصد می کند و دندان روی هم می فشارد ..
دلش به درد می آید وقتی عروزش را اعظم جان خطاب می کند و یاد مرضیه می افتد که باید جانِ فرخنده می بود و افسوس که نبود ! ..

هادی خم می شود توی سفره و کنار بشقاب غذای اعظم جان مادرش ران مرغ چرب و چیلی می گذارد و دور از چشم بقیه چشمکی ریز رو به او می زند ..

- دست شما درد نکنه عمه خانم ، سفره تون آباد

هادی می گوید و طلعت نوش جانی لب می زند ..

ساعتی بعد مهمان ها قصد رفتن می کنند و صاحبخانه به بدرقه شان می رود ..

هادی گوشه ی چادر طلعت را می گیرد و با چشم و ابرو به کمی
آنطرفتر اشاره می زند ..

- چی شده هادی ؟

- مادر خانمم چی می گفت بغل گوشتون ؟

طلعت پوزخند می زند ..

- چی می خواست بگه جز فضولی .. شما که ماشالا خوب همه
چیزو به نفع خودتون تموم کردین .. انگار نه انگار یه وصله ی
تن داری که اگه آسمون خدا رو به زمین بیاری بازم اون دختر
یوسف و خواهر توئه

- ببین عمه خانم ، من نه با شما بحثی دارم نه هیچ حر دیگه
ای .. فقط بی زحمت جلوی زن من و خونواده ش نه اسمی از
مرضی ببر و نه از اون خاطرات قشنگتون تعریف کن
جملات بعدی را شمرده تر می گوید ..

- مرضی نه واسه الان واسه همیشه برای من مُرده .. حالا چه
شما خوشت بیاد چه نیاد .. خدافظ حاج خانم

درنگ نمی کند و از طلعت فاصله می گیرد ..
همین که در پشت سرشان بسته می شود طلعت با خودش لب
می جنباند ..

" فدای سرِ مرضی و بچه اش که بخواد واسه تو یکی زنده باشه
یا مُرده " ..

نفسش را فوت می کند و با پایی که این روزها دردش بیشتر
شده لنگ لنگان به سمت پله های ایوان می رود ..

نگاهش به ایوان است .. دخترکی مو طلایی آنجا ایستاده و برایش
دست تکان می دهد .. لبش کش می آید و " فدات بشه عمه "
نجوا می کند ..



لبه ی تخت می نشیند و به گوشواره های توی جعبه نگاه می
کند ..

حدقه چشمانش به آنی پُر آب می شوند و چانه اش می لرزد ..
یک یادگاری با ارزش از مردی که دو سال پیش از دنیا رفت ولی
یاد و خاطره اش در ذهن او ماندگار شد ..

همزمان با چکیدن قطره اشکی روی گونه اش صدایی توی
گوشش می پیچد ..

- دلم می خواد هر موقع که خیلی خوشحال بودی این گوشواره
ها رو بندازی گوشت تا دلِ منم شاد بشه . فرقی ام نداره زنده
باشم یا مُرده .. مُرده هام می تونن از خوشحالیِ زنده ها دلشاد
بشن

با پشت دست صورتش را پاک می کند ..

- ولی .. ولی این گوشواره خیلی قدیمیه ، حتماً خیلی هم گرونه
.. نه .. نه من نمی گیرمشون ، باشه مالِ خودتون .. آخه آدم
یادگاریِ خانمش و که نمی ده به کسی شما چرا می خواین
اینکار و بکنین

چشمانش را می بندد و قطره های بعدی می چکند ..

حضور حاج بابا را پیش خودش احساس می کند ..

حتی صدای نفس هایش را می شنود و صورت مهربانش را پشت
پلک بسته اش می بیند ..

- این گوشواره اولین چیزی بود که با پول خودم براش خریدم ..
 بعد از اون منظورم وقتی که وضعم خوب شد طلا و جواهر زیادی
 براش گرفتم ولی خودش همیشه می گفت هیچکدوم و به اندازه
 ی این گوشواره ها دوست نداره .. هر موقع از یه چیزی ناراحت
 بود اینا رو از گوشش در می آورد و می گفت باشه هر وقت
 خوشحال بودم دوباره می اندازم .. قبل از اینکه منو تنها بذاره و
 بره بهم گفت بعد از من هر چی دارم و بده به عروسا و نوه هام
 ولی اینو نگه دار .. نگهش دار تا اون آدمی که لایق داشتنش
 هست و بتونی پیدا کنی .. اگر تونستی پیداش کنی بهش بگو
 وقتی از ته دلش خوشحاله اینا رو بندازه گوشش .. اونموقع منم
 خیلی خوشحالم

" آخ حاج بابا .. آخ " لب می زند و چشمان بسته اش باز می
 شوند ..

- حالا من اون کسی که لایقشه رو پیدا کردم .. اگه دختر داشتم
 این گوشواره ها سهم اون می شد .. ولی تو برام مثل همون دختر
 نداشتمی .. اینو از من پیرمرد قبول کن و بذار من و معصومه هم
 گاهی خوشحال بشیم

لب های لرزانش تکان می خورند و با خود نجوا می کند ..

نجوایی گله مند از آدمی که دیگر نیست تا از او جواب بگیرد ..

" خیلی زود بود حاج بابا .. برای اینکه من و کامیار و تنها بذاری
 خیلی زود بود .. نگفتی دلم برات تنگ می شه ؟ نگفتی اگه بری
 مرضیه بدون تو باید چی کار کنه ؟ من الان باید جای خالیت و
 با کی پُر کنم واسه بچه م .. با کی حاج بابا ؟ درد و دلم و واسه
 کی بگم وقتی تو نیستی ؟ می دونی امروز چقدر جات خالیه ..
 کامی می خواد بره مدرسه و حاج باباش نیست .. کاش ما رو تنها
 نمی داشتی حاج بابا " ..

دلش می خواهد با صدایی بلند گریه کند شاید بارِ دلش سبک
 شود ..

ولی محض خاطر کامیار از خیرِ اینکار می گذرد و آهی عمیق از
 سینه می کشد ..

از جا بلند می شود ..

جلوی آینه می ایستد ..

سرش را جلو می برد و گوشواره ها را گوشش می کند ..

عقب می ایستد و خودش را تماشا می کند ..

لبش کش می آید و صدای خنده حاج بابای دوست داشتنی از دور دست ها بلند می شود ..

پیرمرد خوشحال است و همین برای او کافیست ..

کامیار لای در را باز می کند ..

- مامان جون دیرم نشه ، زود باش بیا صدایش را صاف می کند ..

- الان می آم پسرم .. عمه خانم حاضر شدن ؟

- اووو ، عمه جون که خیلی وقته حاضره می گوید و مرضیه را دوباره تنها می گذارد ..

اولین روز مهر ماه است و پسرک شیرین زبانش به مدرسه می رود ..

طلعت آمده تا شریک این شادی کوچکش باشد ..

دو شاخه گل سر راه می خرد و دست کامیار می دهد ..

پشت هم عکس می گیرد و باز اختیار اشک هایش را از دست
می دهد ..

اشک شوقِ طلعت همراهی اش می کند ..

بر می گردند خانه و مرضیه چای دم می کند ..

- مرضی جان ، بیا یه ديقه بشین

از آشپزخانه بیرون می آید و روبروی طلعت روی یکی از مبل
هایی که همین چند ماه پیش خریده ، می نشیند ..

- جانم عمه خانم ، بفرمایین

طلعت لبخند می زند ..

- جانت سلامت عزیز عمه

صورتش را دورِ می زند ..

مرضیه زیباتر از گذشته و حالا شبیه یک زن کامل است ..

زنی که روی پای خودش ایستاده و دیگر مثل یک دختر هفده
ساله عمل نمی کند ..

- یه روز قبل اینکه فاطمه خانم زنگ زد

مرضیه ابرو در هم می کشد ..

- فاطمه خانم ! چی کار داشت ؟ نکنه خواب تازه دیدن برام ،
آره عمه ؟

- می خواد سهم کامیار و بده

- می خوام نده .. بچه ی من به پول اونا احتیاج نداره .. همونی
که تا الان خرجش و داده از این به بعدم می ده .. سهم کامیارم
باشه مالِ خودشون ما نخواستیم

- فقط اون نیست که .. سهم خودتم هست به اضافه ی مهریه ت
سرش را چپ و راست می کند ..

- نه عمه جون .. من هیچی نمی خوام .. همینکه کار به کارم
نداشته باشن برام کافیه
پوزخند تلخی می زند ..

- از خودِ نعمت چه خیری دیدم که از پولش بخوام ببینم
طلعت اما جور دیگری فکر می کند ..

برای همین لب به نصیحت باز می کند و از اینکه همین سهم الارث می تواند پشتوانه محکمی برای آینده کامیار باشد می گوید ..

مرضیه انگار همان دختر سرتق سال های پیش شده و زیر بار نمی رود ..

طلعت اما کنار نمی کشد و از راه دیگری وارد می شود ..

- می خوای بگن آها دیدی خاله خانم راست می گفت و اون بچه ، بچه ی نعمت نبود ..اگه بود که می اومدن سهمش و می گرفتن .. لابد دختره ترسید دستش رو بشه والا واسه چی نیاد مرضیه گردنش را تاب می دهد ..

- فدای سرم .. فکر کردین برام خیلی مهمه .. اینهمه گفتن اینم روش

- چرا بگن عمه ؟ وقتی تو هیچ گناهی نکردی چرا باید بذاری بازم پشتت حرف بزنن .. فکر کردی کامیار همیشه این قدی می مونه .. نه قربونت برم .. همین بچه وقتی بزرگ شد یه روز می آد خرتو می چسبه و ازت می پرسه اگه من واقعاً بچه ی بابام

بودم چرا ترسیدی و نرفتی .. چرا جای من تصمیم گرفتی و چیزی که حق من بود رو ازشون نگرفتی .. می خوام ببینم تو اونموقع واسه بچه ت جوابی داری که قانعش کنه .. یا نه مثل الان می خوام سرتقی کنی و همینا رو بهش بگی

مرضیه ساکت می ماند و چیزی نمی گوید ..

طلعت او را برای دقایقی به حال خود می گذارد و می رود تا چای بیاورد ..

سینی را روی میز می گذارد و سر جایش می نشیند ..

مرضیه دست می کشد روی رانش و سرش را بالا می آورد ..

- ولی من نمی خوام برگردم اونجا .. حتی واسه گرفتن سهم کامیار

آب دهنش را قورت می دهد ..

- دلم نمی خواد ببینمشون .. می فهمی چی می گم عمه ؟

طلعت لبخند می زند ..

- می دونم مرضی جان ، ولی گاهی لازمه آدم کاری و بکنه که
به نفعشه .. چه دلش بخواد و چه نخواد

استکانش را برمی دارد ..

لبخند بعدی را می زند ..

- تو تا الانشم هر کاری کردی بخاطر بچه ت بوده ، غیر این بوده
؟ نبوده که .. پس با خودت بگو با اینکه دیدن اون آدمای برات
خیلی سخته ولی این سختی رو بخاطر آینده کامیار تحمل می
کنی و می آیی تا حقش و بگیری

سرش را به پشتیِ مبل می چسباند و چشمانش را می بندد ..

- کامیار و چی کارش کنم عمه ؟ بچه رو که نمی تونم با خودم
بیارم ، تازه داره می ره مدرسه

پوف کلافه ای می کشد ..

چشم باز می کند و نگاه به طلعت می اندازد ..

DONYAIEAMAMNOE

- خودم می مونم پیشش .. تو با خیال راحت برو و به کارت برس
 .. اونجام که رفتی هر جا خواستی بری حاج آقا همراهت می آد
 تا تنها نباشی

مثل بچه ها پا به زمین می کوبد ..

- ولی من خونه ی خودمون نمی رم عمه ، می رم پیش حاجی
 و جواهر خانم

طلعت به این حرکتش می خندد ..

- مگه من گفتم برو جای دیگه .. معلومه که باید بری خونه ی
 ما .. به مامانتم زنگ بزن بگو پاشه بیاد همدیگه رو ببینین
 لبخند می زند ..

یک لبخند تلخ و دلسوخته ..

- البته اگه بهش اجازه بدن می آد

طلعت دلش می خواهد بگوید مگر می شود مادر باشی و برای
 دیدن دختری که چند سال است او را ندیدی منتظر اجازه کسی
 باشی ..

اما نمی گوید ..

خیالش از فرخنده جمع نیست و عزیز کرده اش را دلخوش نمی کند ..

کامیار گریه می کند و نمی خواهد مرضیه تنها برود ..
طلعت زبان می ریزد و می گوید که تا آمدن مادرش با هم خوش می گذرانند ..

روی نیمکت سبز رنگ می نشیند و منتظر زمان حرکت اتوبوس می ماند ..

از دیشب که سوار قطار شده چشم روی هم نگذاشته و دلش آرام نگرفته ..

هزار فکر و خیال توی سرش آمده و رفته ..
روبرو شدن با طایفه قاسمی آخرین چیزی بود که می خواست و حالا باید به آن تن می داد ..

DONYAIEAMAMNOE



- جمال چی می گه مامان ؟ واقعاً یه همچی کاری کردی ؟

فاطمه خودش را می زند به آن راه و می پرسد ..

- چی گفته مگه ؟

جلال نفسش را محکم بیرون می فرستد ..

- پیغوم دادی که اون زنیکه ی خراب بی همه کس پاشه بیاد

سهم توله سگش و بگیره ؟ آره مامان ؟

نگاهی به راحله می اندازد ..

- نباید می گفتم ؟

صدای جلال اوج می گیرد ..

رگ گردنش بیرون می زند ..

- نه که نباید می گفتمی .. کی گفته اون توله ی حرومزاده از بابای

من ارث می بره .. چطوری می خواد ثابت کنه اون ..

فاطمه کم نمی آورد و مثل جلال فریاد می زند ..

- تو می خوای چطور ثابت کنی که اون بچه برادر تو نیست و

بچه یکی دیگه س ؟

راحله " مامان جان " لب می زند ..

فاطمه مرض فشار خون گرفته و راحله از همین می ترسد ..

جلال اما ساز خودش را می زند ..

پوزخندش صدا دار است و فاطمه را یادِ نعمت می اندازد ..

- خوبه اولین کسی که این حرف و زد خاله خانم خودتون بود ..
اونم لابد یه چیزی می دونست دیگه .. من و شما که توی اون
خونه ی بی صاحب رفت و آمد نداشتیم .. من و شما که به اندازه
خاله خانم اون دختره پتیاره رو نمی شناختیم .. اون بود که می
دونست دختره از یه طرف واسه بابای ما ناز و عشوه می آد و از
یه طرف دیگه زیر ..

فاطمه " خفه شو جلال .. ببند اون دهن تو " لب می زند ..
صدایش بقدری بلند است که شاید به گوش همسایه هم رسیده
باشد ..

- داداش بس کن دیگه .. خدای نکرده یه بلایی سرش می آد ..
اونوقت می خوای چی کار کنی
جلال " خفه شو تو یکی " می گوید ..

راحله می رود و با لیوانی پُر از آب برمی گردد ..

- یکم آب بخور مامان .. تو رو خدا ولش کنین .. الان یه چیزیتون می شه

فاطمه کمی آب می نوشد ..

او هم انگار خیال کوتاه آمدن ندارد و تا حق به حقدار نرسد از پای نمی نشیند ..

- خاله خانم هر چی گفته واسه خودش گفته .. منم مثل شماها از اون دختر دل خوشی ندارم .. ولی بحث حق و سهم اون بچه یه چیز جداست .. نمی خوام فردای روز که مُردم برم جواب اینکه چرا سهم یه بچه یتیم و ندادم رو پس بدم

جلال با صدایی بلند می خندد ..

یک خنده عصبی و پر از حرص ..

- پس بفرمایین که حاج خانم می خوان آخرتشون و بخرن ..

بقیه م گور باباشون

منتظر حرفی نمی ماند و به ضرب از جا بلند می شود ..

انگشت اشاره اش را توی هوا تکان می دهد ..

- اگه من گذاشتم حتی یه پاپاسی به اون توله ی حروم و ننه
بدکاره اش برسه پسر حاج نعمت قاسمی نیستم .. اگه رسید شما
تف بنداز تو صورتم حاج خانم

می رود و در را محکم بهم می کوبد ..

- چاییت سرد شد بابا جان .. از دیشب که اومدی همش تو فکری
.. نگران نباش دخترم همه چی درست می شه

حاجی می گوید و استکانش را برمی دارد ..

- می شه نگران نباشم حاج آقا .. دیدن اون آدمای کارِ آسونی
نیست برام .. اونم وقتی می دونم چقدر ازم بدشون می آد و به
خونم تشنه ان

- بین مرضی جان ، تو وقتی تصمیم گرفتی بیای و سهم پسرت
رو بگیری یعنی خودتو آماده کردی واسه روبرو شدن با همون
آدمایی که بنظرت ازت بدشون می آد .. ولی بد اومدن اونا نباید
باعث بشه که تو بنظرشون ضعیف بیای و اونطوری به خودشون
اجازه هر کاری یا هر حرفی رو بدن .. وقتی تو محکم باشی خیلی

چیزا خود به خود حل می شه .. گذشته از این من که تنهات
نمی دارم بابا جان .. امیدت به خدا باشه تا هر چی صلاحته برات
پیش بیاد

مرضیه سر تکان می دهد و گلوی خشکش را با نوشیدن جرعه
ای چای تر می کند ..

- شما .. شما با اون آقای وکیلی که قرار بود صحبت کنین حرف
زدین ؟

حاجی لبخند مهربانی می زند ..

- آره بابا همون دیروز باهاش حرف زدم .. گفت اگه خواستن
سنگ بندازن و زمان بخرن واسه خودشون به من خبر بدین تا
خودم هر کاری لازم بود رو انجام بدم
مرضیه گردن کج می کند ..

- کاش اصلاً می گفتیم همین آقای وکیل جای من بره پیششون

و .. DONYAIEAMNOE

حاجی می نشیند وسط حرفش ..

- می خوای بگن ترسید ما رو ببینه ؟ می خوای بگن هر چی پشتش گفتیم راست بود که نیومد رو در روی ما وایسه و حق بچه شو بگیره ؟

نفسش را چاق می کند و باز ادامه می دهد ..

- نه دخترم .. این کار درست نیست .. همین که تو بری جلو و خودتو ازشون قایم نکنی یعنی هر چی گفتن باد هوا بوده و توام بیدی نبودی که از اون باد بلرزی .. بذار فردای روز که پسرت بزرگ شد بتونی جلوش سرت رو بالا بگیری و بگی من بخاطر اول پاکی خودم و دوم بخاطر تو رفتم تو دل شیر بدون اینکه بخوام از چیزی بترسم و عقب بکشم

جواهر می آید تا سفره شام را پهن کند ..

مرضیه تا می خواهد برای کمک از جا برخیزد دست روی شانه اش می گذارد ..

- بشین سر جات قربونت برم .. دو تا کاسه بشقاب و خودم می آرم .. تو بشین حرفت و بزن دختر قشنگم

به حرفش گوش می دهد و دوباره به حاجی نگاه می کند ..

- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم مرضی جان .. تو شاید الان یا یکی دو سال بعد رو ببینی ولی من سال های خیلی بعدتر رو می بینم .. دلم نمی خواد اونموقع با خودت بگی من متوجه نبودم ولی حاجی چرا هیچی نگفت و گذاشت من کار خودمو بکنم

دلش نمی خواهد اینرا بگوید ولی برای اولین بار لازم می بیند بگوید تا اهمیت این مسئله را بیش از پیش گوشزد کرده باشد

- حرفی که می خوام بگم و هیچوقت نگفته بودم .. الانم واسه بار اول و آخره که می گم .. فکر نکن می خوام شماتت کنم یا بزنم تو سرت .. ولی بین دخترم یه بار زندگیت سر خود تصمیم گرفتی و به حرف کسی گوش ندادی .. متاسفانه چوبشم خوردی .. ولی الان دیگه تو اون مرضی چند سال پیش نیستی .. ماشالا خانمی شدی واسه خودت .. مادرم که هستی .. عاقلی و با فهم .. پس بذار همه تو رو همینطور که هستی ببینن و جور دیگه ای روت حساب کنن

تک خندی می زند ..

محاسن سفیدش را دست می کشد ..

- کاری ندارم که الانم داری لجبازی می کنی

مرضیه از گوشه ی چشم نگاهش می کند ..

سر به چپ و راست تکان می دهد ..

- من که هر چی شما و عمه جان گفتین رو قبول کردم ، کی لجبازی کردم حاج آقا؟

حاجی در جواب " خیلی وقته " لب می زند ..

جواهر سفره را چیده و هنوز توی آشپزخانه است ..

متعجب حاجی را نگاه می کند ..

منظورش را نفهمیده و منتظر توضیح بیشتری می ماند ..

حاجی تک خند بعدی را می زند ..

- چند سال داری لجبازی می کنی و واسه یه بارم که شده حاضر نیستی حرفای اون بنده ی خدا رو بشنوی ؟

" کدوم بنده خدا ؟ " را با خودش زیر لب نجوا می کند ..

حاجی اما می شنود ..

- منظورم همون پا سوخته ای که هر چی من ردش می کنم از
رو نمی ره و کم نمی آره .. امین رو می گم .. شاگرد سابق حاج
نعمت

اخم ظریفی پیشانی مرضیه را چین می اندازد ..

- همون تیکه آخر که گفتین دلیل خوبیه واسه اینکه نخوام به
حرفاش گوش بدم .. من الان برای رو در رو شدن با خونواده
نعمت دلم رضا نیست .. فقط چون مجبورم دارم اینکارو می کنم
.. اونوقت بیام بشینم ببینم شاگردش چی می خواد بگه .. می
خوام صد سال سیاه نبینمش .. منو چه به آدمی که اصلاً نمی
شناسم و صنمی باهاش نداشتم

جواهر می آید و ظرف غذا را وسط سفره می گذارد ..

- دستت درد نکنه جواهر خانم

حاجی می گوید و جواهر " نوش جونتون حاج آقا " در جواب
لب می زند ..

- هفته ای یه بار زنگ می زنه .. هر موقع می آد به خونواده ش
سر بزنه یه توک پا می آد پیش من تا ببینه تونستم راضیت کنم

یا هنوزم مرغت یه پا داره .. هر چی بهش می گم پسر جان این دختر حرف ، حرفِ خودشه .. تا خودش نخواد از دست من کاری بر نمی آد .. ولی کو گوش شنوا .. باز می بینی یه هفته بعد زنگ می زنه تا ببینه دختر لجباز ما از خر شیطون پایین اومده یا نه جواهر با وجود اینکه از دلیل آنهمه اصرار بی اطلاع است ولی با اینحال رو به مرضیه لب می جنباند ..

- خب من می گم شاید کارش خیلی مهمه که اینهمه سال دست بر نداشته و می خواد حتماً باهات حرف بزنه .. چی می شه یه بار بهش اجازه بدی مرضی جان لیوان را از آب پُر می کند ..

- نصفِ یه بارم واسش زیاده جواهر خانم .. کسی که ده سال کنار دست نعمت کار کرده معلومه چه آدمیه .. هر چی بلد نبوده ازش یاد گرفته .. معلوم نیست اون دیگه واسم چه خوابی دیده که اینقدر پافشاری می کنه

حاجی لقمه را قورت می دهد و بی حواس می گوید ..

- از کجا می دونی بابا جان ، شایدم خوابش اونقدر ا که تو فکر می کنی شر نباشه

نگاه متعجب هر دو نفرشان به سمت حاجی کشیده می شود ..

- شما چیزی می دونین که من نمی دونم ؟

کاش می توانست بگوید " بله " و خودش را خلاص می کرد ..

اما دست و پایش را امین رفیع بسته و او را محرم رازش دانسته چطور می خواست بگوید دختر جان به عقلت رجوع کن تا بفهمی مردی که اینطور پایِ خواسته اش ایستاده و هیچ جوره کنار نمی کشد کارش از یک حرف ساده گذشته و خواب خوشی برایت دیده ..

امین هر بار که آمده از عشق زیادش به مرضیه گفته و از اینکه اگر قرار باشد تا آخر عمر هم دنبالش بگردد ، می گردد و مایوس نمی شود ..

هر بار خجالت کشیده و با شرمندگی بدرقه اش کرده ..

- قراره چیزی بدونم بابا جان ؟ من که هر چی می دونستم رو بهت گفتم .. تصمیمش دیگه با خودته

سکوت مرضیه یعنی خیال ندارد تصمیمش را در مورد امین رفیع عوض کند و همچنان روی حرفش ایستاده .. حاجی اما بر عکس او تصمیم تازه ای می گیرد .. هنوز نمی داند کاری که می خواهد انجام بدهد درست است یا نه ...

ولی این تنها کاریست که از دستش برای امین رفیع برمی آید .. بقیه اش را به خودش وا می گذارد .. همراه حاجی وارد ساختمان می شوند .. چشم های نگران مرضیه روی صورت جلال و جمال به گردش در می آیند ..

فاطمه آنطرف تر ایستاده و نگاهش می کند ..
جلال جلو می آید ..

شمشیرش را از رو بسته و از چشمانش خون می بارد ..

- چه زود خودتو رسوندی .. تا بوی پول شنیدی از سوراخت زدی
بیرون و اومدی سهم توله سگت و هاپولی کنی .. نه ؟
فاطمه خودش را می رساند ..

پشت سرش جمال هم می آید ..

- جلال ؟

مرضیه نیم نگاهی به فاطمه می اندازد و سلام می کند ..
انتظار گرفتن جواب ندارد اما می گیرد و بیشتر از گذشته از روی
زنی که یک روز روی سقف زندگی اش بنایی پوشالی ساخت و
حالا همان زن به طرفداری از حق او و پسرش مقابل پسر های
خودش ایستاده بود خجالت می کشد ..
جلال مادرش را نگاه نمی کند ولی " بله حاج خانم " لب می
زند ..

- برو اونور وایسا .. ما که نیومدیم اینجا دعوا کنیم

چشم از مرضیه بر نمی دارد ..

حاجی سلام فاطمه را علیک می گوید ..

یک قدم جلو می رود تا فاصله را با جلال که عجیب طلبکار است کمتر کند ..

- شنیدی مادرت چی گفت پسر جان .. اینجا نه جای عربده کشیه و نه جای شاخ و شونه کشیدن .. از این گذشته مرضیه تنها نیست که خیال برت داره هر کار خواستی می تونی بکنی و شهر هرته

جلال مرز وقاحت را رد می کند ..

پوزخندش مرضیه را یادِ نعمت می اندازد ..

می بیند برعکس جمال که به مادرش رفته جلال حتی از نظر ظاهری بیشترین شباهت را به پدرش دارد ..

- می گم نکنه ایندفعه قلابش رو شما گیر کرده حاجی .. آره ؟
مرضیه دلش داد زدن می خواهد ..

اما انگار یک نفر بیخِ گلایش را گرفته تا صدایش در نیاید ..
حاجی برافروخته می شود و توهین جلال را برنمی تابد ..

اگر به اندازه او بی شخصیت بود حتماً یقه اش را می چسبید و جوابش را عینِ خودش می داد .

- نه پسرِ حاج نعمت .. منو با بعضیا اشتباه گرفتی .. کاش همون بعضیا جای پُر کردن شکمت یکم ادب بهت یاد می داد تا بفهمی موی سفید حرمت داره و احترام به بزرگتر واجب .. ولی خب .. سر به دو طرف تکان می دهد و جمله اش را نیمه کاره می گذارد ..

جلال هنوز چیزی نگفته که فاطمه آستین کتش را می گیرد و دمِ گوشش پچ می زند ..

- هر چی از دستِ بابای خدایا مرزت کشیدم بس نبود که حالا باید از تو بکشم .. بس کن دیگه جلال

مرضیه دردهایش را کنار بغض سنگینش سر می بُرد تا با لحنی محکم و نترس جلال را مخاطب قرار بدهد ..

- طرف حساب من نه تویی و نه هیچکسِ دیگه .. طرف حسابِ من قانونه که می گه بچه ی من از ارث باباش سهم می بره و باید به حقش برسه .. شاید اگه فاطمه خانم صدام نمی کرد

هیچوقت نمی اومدم .. چون از روز اول به دارایی بابات چشم
 نداشتم .. ولی الان پای پسر در میونه .. حقش و می گیرم و
 هیچ احدی نمی تونه جلوم و بگیره .. متوجه شدی آقا جلال ؟
 حالا خیالش راحت است که سیلی دیگری از روزگار نخورده ..
 اصلاً شاید اینبار خودش بوده که به روزگار سیلی زده و برای
 همین لبخند کجی گوشه لبش نقش می بندد ..
 فاطمه آستین جلال را محکم چسبیده و ولش نمی کند ..
 پسرش را خوب می شناسد و بیم آن دارد که مبادا به سمت زنی
 که یک روز سوگلی شوهرش بود و بعد سرنوشتی مثل خودش
 داشت هجوم ببرد ..
 جلال دندان روی هم می سابد ..
 مرضیه بیشتر نمی ماند تا به او گوش بدهد ..
 از آنها فاصله می گیرد و همین که قصد نشستن دارد اسمش را
 صدا می زنند ..

وقتی از اتاق بیرون می آید شبیه یک پیروز میدان است .. تا جایی که دلش می خواهد یک نفر بیاید و دستش را بعنوان برنده بالا بگیرد ..

همه چیز به نفع خودش تمام شده .. حق خودش را گرفته و سهم کامیار تا رسیدن به سن قانونی در اختیار او نیست ..

چه بهتر که سهم پسرش محفوظ بماند تا اینکه باز پشت سرش صفحه بگذارند و او را به خوردن مال یتیم متهم کنند ..

مراحل قانونی و اداری چند روز زمان می برد و مرضیه مجبور است تا آنروز همانجا بماند ..

او هنوز یک کارِ نکرده دارد ..

کاری که پیش از آمدن و حتی تا همین امروز نه به آن فکر کرده بود و نه قصد انجامش را داشت ..

کاری که شاید خیلی وقت پیش باید می کرد و حالا نمی خواست به تعویق بیندازد ..

همراه حاجی از ساختمان می زند بیرون ..

نفسی عمیق می کشد و اکسیژن هوا را می بلعد ..
 - دیدی گفتم چیزی نمی شه بابا جان .. توکلت به خدا باشه
 همیشه که اونم بنده شو تنها نمی ذاره
 نگذاشته بود ..

خدا هیچوقت مرضیه را تنها نگذاشته بود ..
 - توی همین کوچه بغلی یه آژانس ماشین هست .. بریم تا اونجا
 من برات یه ماشین بگیرم و خودم برم یه سر به مغازه بزنم
 مرضیه " باشه " می گوید و هم قدم با حاجی به همان سمتی
 که گفته راه می افتد ..

یک نفر از فاصله ای نه چندان دور نگاهش می کند ..
 مشغول خالی کردن بار است که دست می کشد از کار و با
 ناباوری پشت هم پلک می زند ..

تا موقعی که مرضیه و حاجی نزدیک می شوند هنوز در شک و
 ناباوری به سر می برد ..

چند قدم به سمت شان می رود و سلام می کند ..

دستش به سمت حاجی دراز می شود و با هم دست می دهند

- چطوری قاسم جان .. خسته نباشی آقا

قاسم در ظاهر چشم به حاجی دارد و در واقع مرضیه را رصد می کند ..

شکش برطرف شده و مطمئن است که این زن همان گمشده بهترین رفیقش است ..

چاق سلامتی با حاجی تمام می شود و او برای احوالپرسی با خیالی جمع مرضیه را نگاه می کند ..

مرضیه بزرگتر شده و صد البته که زیباتر ! ..

این همان چیزی است که قاسم پیش خودش می گوید ..

گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد ..

چند بوق آزاد کفرش را در می آورد ..

زیر لب " بردار دیگه لعنتی .. بردار " نجوا می کند ..

صدای " بله " گفتن حامد توی گوشی می پیچد ..

- چطوری حامد جان ، خوبی ؟ بی زحمت این رفیق ما رو صداش کن بیاد کار واجب دارم باهاش
- سلام آقا قاسم .. شما خوبین ایشالا ، خانواده چطورن ، سلامتین ؟
- دلش بدجور می خواهد حامد سرخوش را به باد ناسزا بگیرد ..
- اینهمه احوالپرسی را کجای دلش بگذارد وقتی نمی خواهد حتی ثانیه ها را تلف کند ..
- خوبن .. خوبن حامد جان .. امین و صداش کن بیاد کارش دارم
- امین آقا نیستن که دست می کشد روی صورتش ..
- کجاس .. کی برمی گرده .. ساعت چند می آد ؟
- امین آقا پریشب رفتن آلمان .. هفته دیگه برمی گردن
- پوف بلندی می کشد و مشت می کوبد به دیوار کناری ..
- حاجی همین که وارد مغازه می شود دفتر تلفنش را باز می کند و دنبال شماره می گردد ..

گوشی را برمی دارد ..

انگشت می گذارد روی عدد صفر و به فکر فرو می رود ..

نگاه زل زده اش را از گوشه قاب دیوار روبرو برمی دارد و انگشت می چرخاند ..

پسرکی جوان تلفن را جواب می دهد ..

حاجی سراغ امین رفیع را می گیرد و پسرک شاگرد جوابی شبیه به همان که کمی پیش به قاسم داده را به او می دهد ..

وقتی گوشی را می گذارد روی صندلی می نشیند و با خودش " شانس باهات یار نبود پسرم " لب می زند ..

مرضیه اینبار تنها می رود ..

باید چند برگه را امضا بزند و بعد برود دنبال همان کاری که باید انجام بدهد ..

بایدی که خودش با میل و رغبت برای خودش باید کرده ..

نه از سر زور و اجبار و یا مصلحت و دور اندیشی ..

مرضیه این باید را به او و خودش بدهکار است ! ..

ماشین دربست می گیرد و آدرس می دهد ..
هنوز نمی داند دری به رویش باز می شود یا نه ..
ولی تصمیمش را عوض نمی کند ..
نگاهش روی دری که قرار نیست زنگش را بزند خیره می ماند .
هنوز رنگ در همان است که قبلاً بوده ..
پشت این در هیچکس نه حالا و نه هیچوقت دیگر برای دیدن او
روز و شب را نمی شمارد ..
مرضیه خیلی وقت است که با این خانه و آدم هایش خداحافظی
کرده ..
دلش اما این خداحافظی را هیچگاه قبول نکرده و همیشه برای
دیدن شان بی تاب بوده ..
آخر مگر می شد پشت این در بود و صدای نفس های مادر را
شماره نکرد؟!..
و یا صدای خنده های بلند خواهری که حالا برای خودش خانمی
شده بود را نشنید؟!..

مرضیه حتی می توانست صدای کج خلقی های هادی را نیز بشنود ..

دلش می خواهد به آن سمت برود و زنگ در را بزند ولی امان از پایی که با دلش راه نمی آید و او را همراهی نمی کند ..

سرش را برمی گرداند و به دری که روبرویش ایستاده نگاه می کند ..

دستش کنار زنگ خشک می شود و انگشتش حرکت نمی کند خودش خوب می داند برای چی آمده و باید منتظر هر واکنش خوب یا بدی باشد ..

دستش را به زور مشت می کند تا بلکه حس حرکت را به انگشتانش برگرداند ..

زنگ را می فشارد و نفسش را حبس می کند ..

خیلی طول نمی کشد که صدایی از پشت آیفون " کیه " را لب می زند ..

نفسش را ها می کند و با صدایی نه چندان ضعیف و نه خیلی
محکم می گوید ..

- منم مرضیه

ثانیه ها به کندی سپری می شوند و او هنوز نمی داند که این در
قرار است به رویش باز بشود یا نه ..

صدای تیک در بازکن می آید و مرضیه آب دهنش را به سختی
می بلعد ..

تمام دلتنگی اش برای اهالی خانه ی پشت سر را توی کوچه جا
می گذارد و در را به سمت داخل هل می دهد ..

قرار نیست کسی به استقبالش بیاید ..

بقدری ناخوانده است که نباید حتی منتظر یک لبخند ساده
باشد ..

در را پشت سرش می بندد ..

چند قدم جلو می رود و همانجا می ایستد ..

گذشته مثل یک حفره بزرگ دهان باز می کند و او را به سمت خود می کشد ..

دختری با موهای روشن و چشمانی براق از پله بالا می رود ..
این همان دختر همسایه است که مرد این خانه چشمش را گرفته و آمده تا او را گرفتار خودش کند ..

دختری با چشمان آبی و خمار که آمده تا زندگی زن این خانه را به آتش بکشد و خانه ای نو روی سقفش ترک خورده اش بنا کند ..

مرضیه بقدری در گذشته غرق می شود که کنار رفتن گوشه پرده و زنی که از پشت شیشه به تماشای او ایستاده را نمی بیند ..

او حالا مردی را می بیند که از گوشه ی چشم نگاهش می کند و چشمان ریزش ستاره باران می شود ..

لعنت .. لعنت به هوای مسمومی که در سر داشت و اول از همه راه گلوی خودش را بست و خفه اش کرد ..

با صدای باز شدن درِ هال به خودش می آید ..

سر می چرخاند و خیلی سخت جلو می رود ..
 کسی از در بیرون نیامده و روی ایوان به انتظار او نایستاده ..
 تلخندش کام خودش را تلخ می کند ..
 پله ها را آهسته بالا می رود و جلوی در نیمه باز می ایستد ..
 - بیا تو
 صدای صاحبخانه است که به او اجازه داخل شدن می دهد ..
 کفش هایش را در می آورد و وارد می شود ..
 فاطمه روی زمین نشسته و نگاهش می کند ..
 چند قدم جلو می رود و سلام می کند ..
 سرش را نه پایین انداخته و نه خیلی بالا گرفته ..
 مرضیه نه می خواهد به چشم این زن خوار و خفیف بنشیند و
 نه طلبکار و دریده ..
 او فقط شرمندگی را با خودش آورده و دیگر هیچ ..
 فاطمه سلامش را زیر لب جواب می دهد ..

با تکان ابرو به یکی از پشتی های نزدیک به خودش اشاره می
زند ..

- بگیر بشین

مرضیه " ممنون " می گوید و لحظه ای بعد همانجا می نشیند
..

- می دونم که شما شاید اصلاً دلتون نخواد منو ببینید ولی من
یه تشکر به شما بدهکارم که برای همین اومدم
فاطمه نگاهش را از او دریغ کرده و به جایی دیگر خیره می شود
..

مرضیه ناخودآگاه به دیوار پشت سر فاطمه چشم می دوزد و
نگاهش به سمت بالا کشیده می شود ..

قاب روی دیوار عکس مردی را در خود جای داده که برای او
بیشتر از یک آشنا یا همسایه است ..

دست خودش نیست انگار ولی در چهره ی این مرد دنبال یک
شباهت می گردد ..

شبهاتی که بجز قد و قامتی بلند با صفر برابری می کند ..
صدای فاطمه نگاهش را از قاب روی دیوار می کند و به سمت
خودش می کشد ..

- بچه ی توام به اندازه بچه های من سهم می بُرد .. من فقط
نخواستم حقِ اون بچه ناحق بشه
مرضیه را نگاه می کند ..
عمیق و نافذ ..

- من نه بخاطر تو اینکار رو کردم که بخوای تشکر کنی و نه
بخاطر حاج نعمت که دستش از دنیا کوتاهه .. من برای رضای
خدا اینکار رو کردم

مرضیه " خدا خیرتون بده فاطمه خانم " لب می زند ..
هنوز حرفش با این زن تمام نشده ..

باید جان کدنی را بکند و خودش را از این عذاب خلاص کند
به دست های فاطمه که روی رانش گذاشته نیم نگاهی می اندازد

کاش اجازه می داد دست هایش را بگیرد و شرمندگی اش را لب
بزند ..

- فاطمه خانم ؟

دوباره نگاهش می کند ..

ولی اینبار نه آنقدر عمیق و نافذ ..

یک نگاه سرد و بی تفاوت ..

- من .. من از روی شما شرمنده م فاطمه خانم .. من به شما
بدی کردم و شما جواب منو با خوبی دادی .. من پیش شما بابت
کاری که کردم تا آخر عمر سرم پایینه .. ولی شما اونقدر خانم و
بزرگ بودی که حتی برای یکبارم جلوی من واینستادی تا هر
چی تو دلتون بود رو به من بگین

بغضش را قورت می دهد و در ادامه می گوید ..

- ده سال گذشته از اون روزا .. روزایی که من چشم کور بود و
شما رو نمی دیدم .. روزایی که فکر می کردم اگر با حاج نعمت
ازدواج کنم خوشبخت ترین زن دنیا می شم .. روزایی که تو رویا

بودم و از واقعیت زندگی جا مونده بودم .. من فقط می خوام بگم
 شرمنده م و پیش تنها کسی که سرمو می ندازم پایین شماييد
 فاطمه اتصال نگاهش را قطع نمی کند و از میان لب هایش یک
 کلمه خارج می شود ..

- شدي ؟

مرضيه سرش را به دو طرف تكان می دهد ..
 - نشدم .. من هیچوقت با شوهر شما احساس خوشبختی نکردم
 - ولی من هیچوقت پشت سرت آه نکشیدم ، با اینکه دلم خیلی
 سوخته بود ولی نکشیدم
 مرضيه یکبار ديگر نگاهش را بالا می کشد و روی قاب عکس
 نعمت ثابت نگه می دارد ..
 - من خوشبخت نشدم چون نعمت بلد نبود کسی رو خوشبخت
 کنه .. نه شما رو و نه منو

فاطمه نه تاييد می کند و نه لب به اعتراض می گشاید ..

شاید او هم مثل مرضیه خیلی وقت است که به این نتیجه ی غم انگیز رسیده اما پیش کسی چیزی نگفته ..

- اینا رو گفتی که من ببخشم مرضیه ؟ برای همین اومدی اینجا ؟

- اگه امروز نمی تونین منو ببخشین بهتون حق می دم .. ولی اینو بدونین تا روزی که شما منو نبخشین عذاب وجدان ولم نمی کنه و همیشه یه بار سنگین روی دوشمه

فاطمه دست به زانو می گیرد و از جا بلند می شود ..

مرضیه معنی این حرکت را بخوبی می فهمد ..

روبرویش با فاصله ای نه چندان کم می ایستد ..

- دروغ چرا ، هنوز نمی تونم ببخشم .. ولی اگه یه روز تونستم

حتماً برات پیغوم می فرستم و می گم که بخشیدمت

می گوید و پشت به او می چرخد ..

- بسلامت

مرضیه موقع بستن در " خدافظ فاطمه خانم " لب می زند و از همان پله هایی که بالا آمده بود پایین می رود ..

همین که در حیاط را می بندد و سرش را بالا می آورد با جلال چشم توی چشم می شود ..

- تو اینجا چه غلطی می کنی زنیکه ؟ با اجازه ی کی اومدی درِ خونه ی مادر من .. ها ؟

مرضیه جواب نمی دهد و می خواهد از کنار پسرِ نعمت رد بشود که آستین مانتو پاییزه اش اسیر چنگال گرگی انسان نما می شود ..

- هوی ، با توام .. نشنیدی چی گفتم مگه .. تو که سهم خودتو توله تو گرفتی دیگه چه مرگته هرزه ی کثافت .. نکنه کمت بوده که اومدی مادرِ ساده ی منو تیغ بزنی .. آره ؟

مرضیه به ضرب دستش را می کشد و آستینش از میان مشت جلال رها می شود ..

دلش هیچگاه تا به این اندازه نمی خواسته که دستش را بالا ببرد
و سیلی محکمی توی گوشِ جلال طلبکار و بی چاک و دهن
بخواباند ..

ولی او نه برای دعوا آمده و نه برای دردسری تازه ..
- من با تو کاری ندارم .. اومدم مادرت و ببینم و برم
جلال سدِ راهش می شود ..

هیكلش به اندازه نعمت نیست ولی از وقاحت چیزی از او کم
ندارد ..

- گوه خوردی اومدی .. بس نبود اونهمه زجری که بخاطر تو
کشید .. کم زخم زبون شنید و خودشو تو هفتا سوراخ قایم کرد
که کسی نبینش .. حالا پا شدی اومدی که چی .. بگی خوب
کردم زنِ شوهرت شدم و آخرش به اسم توله یه دیوئی سهم
گرفتم ازتون

انگشت اشاره اش را جلوی صورت مرضیه تکان می دهد ..

- ولی اینو یادت بمونه که یه روز می آم و پیدات می کنم تا هر چی رو گرفتی ازت پس بگیرم .. هم مال خودتو هم مال اون بچه ی حرومی رو

مرضیه مثل دقایقی پیش به پایان این مجادله فکر نمی کند ..
تحملش تمام می شود و کاسه صبرش لبریز ..

- حرومی تویی که اون دهن کثافت و باز می کنی و هر چی لایق خودت و اون جادوگری که این حرفا رو پشت من در آورد رو به من می گی .. حرومی تویی که نه از آه من می ترسی و نه از اون خدای بالا سر .. من تو رو به خودش واگذار کردم تا یه روز بهت نشون بده آه مظلوم کجا دامت رو می گیره و به زمینت می زنه .. من فقط منتظر همون روزم جلال قاسمی

می گوید و به سمت ماشینی که هنوز همانجا ایستاده می رود پشت سرش را نگاه نمی کند تا چشمان به خون نشسته و دندان سابیدن جلال را ببیند ..

هنوز از کوچه خارج نشده که با خودش عهد می کند تا دیگر هرگز به این شهر باز نگردد و حتی اسمش را هم از یاد ببرد ..

فرخنده بعد از ظهر همان روز همراه نفیسه می آید تا او را بعد از گذشت چند سال ببیند ..

از مادرش به اندازه بزرگی دنیا آزرده و دلخور است ولی در آغوشش فرو می رود و عطر مادرانه اش را نفس می کشد ..
نفیسه وارد دبیرستان شده و با تاکید های فراوان مرضیه درس می خواند و خیال رفتن به دانشگاه دارد ..

می خواهد معلم بشود و بقول خودش پدر بچه های مردم را در بیاورد ..

نفیسه مدام از کامیار می پرسد و قربان صدقه اش می رود ..

- می خوام با این پولا چی کار کنی ، فکرشو کردی مادر ؟

فرخنده می پرسد و به دهن مرضیه چشم می دوزد ..

- می خوام بذارم تو بانک .. اینطوری سودم روش می آد و یکم بیشتر می شه

- کار خوبی می کنی .. اینطوری پولت سر جاشه و هدر نمی ره

مرضیه "بله درسته" لب می زند و یواشکی دم گوش نفیسه پچ می زند ..

- می گم میونه ی مامان و زن هادی چطوره ، نفیس ؟

او هم عین خودش آرام لب می جنباند ..

- اعظم و می گی .. نه بابا دختر خوبیه .. به مامان خیلی احترام می ذاره و بالا پایش می کنه

ریز می خندد و ادامه می دهد ..

- فقط نمی دونم چطور با اون هادی گند اخلاق ما دووم آورده و تا الان سر به بیابون نداشته

صدای خنده مرضیه در می آید و "خفه نشی تو" نثار خواهرش می کند ..

فرخنده دست می کند توی کیفش تا چند قطعه عکسی که با خودش آورده را در بیاورد ..

عکس ها را سمت مرضیه می گیرد ..

- بیا ، بیا بچه ی هادی رو ببین .. قربونش برم مته ماه می مونه
.. ببین چقدر شکل خودته

مرضیه عکس ها را تماشا می کند ..

دست خودش نیست تا دلش برای دیدن دخترک مو طلایی و
چشم آبی توی عکس بی تاب نشود و آرزوی بغل گرفتن و
بوسیدنش را نکند ..

حاجی تا موقعی که اتوبوس مرضیه حرکت نکرده همانجا می
ایستد و نگاهش می کند ..

پدری را در حقش تمام کرده و مرضیه از این بابت تا پایان عمر
ممنون دار این مرد است ..

یک هفته از رفتن مرضیه گذشته و حاجی پشت میز مغازه اش
نشسته و با تلفن صحبت می کند ..

در باز می شود و مردی جوان با ظاهری آراسته وارد می شود ..

حاجی پیش پایش بلند می شود و سلامش را جواب می دهد ..

رشته کلام را قیچی می زند و خیلی زود با مخاطب آنطرف گوشی
خدا حافظی می کند ..

- خیلی وقته نیومدی اینطرفا .. فکر کنم یه چهار پنج ماهی بشه
ندیدمت

امین دست می کشد روی ته ریشش و رو به حاجی می گوید ..
- هفت ماه پیش اومدم حاج آقا .. مشغول کارم و فرصتی برای
اومدن و سر زدن به خانواده رو پیدا نمی کنم
حاجی سر تکان می دهد و نگاهی پُر از تحسین مردی می شود
که خودش را از هیچ به همه جا رسانده ..

- خدا رو شکر که کار و بارت خوبه و زندگیت بر وفق مراد .. تو
لیاقتش رو داشتی پسرم ، خدا هم کمکت کرد تا به جایی که
امروز هستی ، برسی

امین تشکر می کند و می رود سراغ حرفی که برای گفتنش آمده

.. DONYAIEAMNOE

- راستش وقتی شاگرد مغازه م گفت که شما زنگ زدین حدس
زدم که می خواستین خبر اومدن مرضی رو بهم بدید .. چون

قاسم زنگ زده بود که همین و بگه .. ولی ازونجا که شانس با من یار نبود درست همون موقع من ایران نبودم و تنها فرصتی که می تونستم برای دیدنش داشته باشم رو از دست دادم حاجی به گفتن " حتماً قسمت نبوده بینیش پسر " بسنده می کند ..

امین اما مثل او فکر نمی کند ..

لب به شکایت باز می کند و از روز و شبی که بر او حرام شده می گوید ..

حاجی بغض صدایش را می شنود و دل برای عشق نافرجامش می سوزاند ..

- حالش خوبه حاج آقا .. از زندگیش راضیه ؟ من .. من همین که بدونم تو آرامشه و سختی نمی کشه دلم خوش می شه و هر طور که باشه با غم این فراق کنار میام

- خوبه امین جان .. حالش خوبه و از زندگیشم راضیه .. ولی من از شما یه سوال دارم

- بفرمایید حاج آقا ، من در خدمتم

- زنده باشی پسر م .. می خوام بدونم اومدیم و مرضیه هیچوقت حاضر نشد شما رو ببینه و به حرفات گوش بده .. اونموقع تکلیف شما با خودت چیه .. منظورم اینه که می خوای همینطور دنبالش باشی و به زندگی خودت سر و سامون ندی .. هر چی نباشه ..

امین توی حرف حاجی می نشیند ..

بغض صدایش آتش به جان حاجی می زند ..

دست می گذارد روی قلبش و با همان صدای بغض دار و مردانه لب می زند ..

- حاجی .. این قلب فقط واسه یه نفر می زنه .. واسه اون کسی که جونِ منه .. اصلاً می دونین چیه .. مرضیه پاره ی تنِ منه .. هر وقت تونستم خودمو فراموش کنم اونموقع از من بخواین که مرضیه رو از زندگیم پاک کنم و برم دنبال سرنوشت خودم روی قلبش ضربه می زند ..

- جای اون دختر تا روزی که من زنده باشم همین جاست حاجی کمی بعد امین مثل تمام این سال ها باز هم دست خالی خداحافظی می کند و می رود ..

حاجی اما هنوز درگیر این جمله ی اوست ..

"مرضیه پاره ی تنِ منه "

- مرضی جون می شه بیای

مرضیه در پاسخ می گوید " اومدم نازنین جان " و به سمت اتاقی که نازنین آنجاست ، می رود .

نازنین تک نوه دختر عطیه خانم است . زنی که از یکسال پیش دچار حواس پرتی شد و پنج ماه قبل هر دو پسرش به این نتیجه رسیدند که باید برای مادرشان پرستار بیاورند تا مراقبش باشد .. از همان پنج ماه پیش مرضیه آمد و پرستاری از عطیه را عهده دار شد ..

نازنین کوچکترین نوه و پدرش پسر دوم عطیه ..

بقدری عزیزکرده بود که یکی از اتاق های خانه مادر بزرگ را مالِ خودش کرده و کلی خرت و پرت ریخته بود آنجا ..

شیطنت هایش گاهی مرضیه را یاد خودش می انداخت ..

الویت اولش مهمانی رفتن و خوش گذرانی بود و درس و دانشگاه
رتبه ی دوم داشت ..

خونگرم بود و خیلی زود با آدم ها بُر می خورد ..
چهره اش جذاب بود و چشمان درشت عسلی اش زیباترین عضو
صورتش بود ..

مرضیه وارد اتاق می شود ..
نازنین بُرس پیچ را سمت او می گیرد ..

- تو رو خدا بیا موها سشوار بکش ، الانه که بیان دنبالم و من
هنوز هیچ غلطی نکردم

لبخند می زند و سشوار را روشن می کند ..
نازنین معتقد است که او همه چیز را خیلی زود یاد می گیرد و
حتی بهتر از خودش انجام می دهد ..

- می گما ، تو اگه می رفتی دنبال اینکار بعدِ یه مدت می تونستی
یکی از بهترینا باشی

مرضیه تکه موی صاف شده را رها می کند و تکه دیگری را لای
برس می پیچد ..

- کدوم کار نازنین جان ؟

توی آینه نگاهش می کند ..

- همین آرایشگری دیگه

چشمک می زند به دختر چشم آبی پشت سرش ..

- هم استعدادش رو داری و هم اینکه خودتم خوشگلی .. هر کی
از درِ اون آرایشگاه بیاد تو و تو رو ببینه محاله برگرده و بره جای
دیگه

مرضیه صدا دار می خندد ..

- همچی می گی اون آرایشگاه انگار من الان صاحبشم و گله گله
مشتري دارم

نازنین " گله گله " را تکرار می کند و باز می خندد ..

- باور کن راست می گم مرضی .. چرا نمی ری دنبالش

مکت کوتاهش زمان نمی برد ..

- تازه اگه بخوای من خودم کمکت می کنم

سشوار خاموش می شود و مرضیه می پرسد ..

- چجور کمکی مثلاً ؟

نازنین از روی صندلی بلند می شود و می رود سراغ کت و شلوار
طوسیِ براقی که روی تخت گوشه اتاق پهن شده ..

- خواهر یکی از دوستانم آموزشگاه آرایشگری داره .. اتفاقاً همین
دور و وراس .. اگه بخوای بهش معرفیت می کنم تا بری اونجا و
مدرک بگیری .. بعدشم می برمت پیش آرایشگاه خودم تا یه
مدت اونجا کار کنی و دستت روون شه
مرضیه وسایل جلوی آینه را مرتب می کند ..
شانه بالا می اندازد و می گوید ..

- نمی دونم چی بگم .. شایدم خوب باشه بقول تو

نازنین تک خند می زند ..

- خوبه عزیزم .. مگه می شه نازنین حرفی بزنه و بد باشه

کت کوتاه لباس را تن می زند و می آید جلوی آینه می ایستد ..

- بین چقدر ماه موهای وزوزی منو سشوار کشیدی .. پس یعنی دستت به کار می چسبه و فقط باید دوره شو بگذرونی .. حالا تو فکراتو بکن اگه اوکی بودی بهم بگو

مرضیه " باشه " می گوید و اتاق را ترک می کند ..

استکان دمنوش عطیه را جلوی می گذارد ..

- نازنین چی کار می کنه تو اون اتاق ؟

- داره حاضر می شه عطیه خانم

استکان را برمی دارد و بخارش را فوت می کند ..

- می خواد بره مدرسه ؟ ازش بپرس ناهار چی دوس داره براش درست کنم

دلِ مرضیه می گیرد برایش ..

عطیه گاهی حتی زمان را هم گم می کرد ..

انگار جای روز و شب برایش عوض می شد ..

و از آن بدتر این بود که نازنین بیست و یکساله را بچه دبستانی

می دید و می خواست برایش غذای مورد علاقه اش را بپزد ...

روی تختش دراز می کشد و به پیشنهاد نازنین فکر می کند ..
 شاید هم حق با نازنین است و او برای اینکار ساخته شده ..
 به دست هایش نگاه می کند ..

دست هایی که می توانند هنرمند باشند و او برای کار دیگری از
 آنها استفاده می کند ..

کامیار سرش را از لای در نیمه باز می آورد تو ..

- همه شو خوندم مامانی .. پیام ازم بپرسی ؟

" بیا پسرم " لب می زند و روی تخت می نشیند ..

کامیار با کتابش وارد می شود ..

مردِ کوچکش بزرگ شده و یک سر و گردن از همسن و سال
 های خودش بلندتر است ..

مرضیه می پرسد و کامیار مثل بلبل جواب می دهد ..

- چار پنج تا ؟

- بیس تا

- هفت هشت تا ؟

- معلومه دیگه ، پنجاه و شیش تا

خم می شود و نوک بینی نازدانه اش را بوسه می زند ..

- مامانی قربون پسرِ زرنکش بره

کامیار با لحنی شیرین " خدا نکنه مرضی خانم " لب می زند و صدای خنده او را در می آورد

ریاضی از همان کلاس اول درس مورد علاقه کامیار بوده و حالا که مقطع سوم را می گذراند جدول و ضرب را فوت آب است .. یک هفته بعد مرضیه به پیشنهاد نازنین جواب مثبت می دهد .. دو روز بعد به اتفاق می روند آموزشگاهی که نازنین حرفش را زده و برای دوره بعد که کمتر از یکماه دیگر شروع می شود ثبت نام می کند ..

تا موقع آمدن پرستار جدید عطیه را تنها نمی گذارد ..

خداحافظی با این زن بی حواس سخت است برایش ..

به او عادت کرده و دلش از همین حالا برایش تنگ می شود ..

بغلش می کند و گونه پُر چروکش را می بوسد ..

- بدی، خوبی از من دیدین حلالم کنین عطیه خانم
- تو که خیلی خوبی فائزه .. فقط شب که خواستی بیای چند تا نون سنگکم بگیر برام .. می خوام فردا آبگوشت بار بذارم .. نون سنگک نباشه نمی شه
- چه خوب که عطیه او را با عروزش اشتباه گرفته و غمی مثل غم مرضیه به دلش نمی نشیند ..
- با پشت دست اشک صورتش را پاک می کند و سر تکان می دهد ..
- باشه چشم ، نونم می گیرم براتون
- نازنین گوشه ای ایستاده و تماشا می کند ..
- چشمان او هم به نمِ اشک می نشیند ..
- برای بارِ چندم از او تشکر می کند ..
- من که کاری نکردم عزیزم .. فقط با من در تماس باش تا ازت بی خبر نباشم
- حتماً بهت زنگ می زنم

همدیگر را در آغوش می گیرند و خداحافظی می کنند ..
 مرضیه وارد فصل جدیدی از زندگی بیست و نه ساله اش می
 شود ..

صبح ها که کامیار می رود مدرسه او هم ساعتی بعد در آموزشگاه
 است و تازه می فهمد که تا چه اندازه به این حرفه علاقه داشته
 و خودش نمی دانسته ..

سوسن خانم مدیر آموزشگاه استعداد مرضیه را قابل تحسین می
 داند و به کرات می گوید ..

- دختر تو انگار از اول همینکاره بودی .. کاش زودتر از اینا نازنین
 تو رو کشف می کرد

و مرضیه هر بار تشکر کرده و " نه بابا اینطورام نیست " لب زده
 با نازنین همچنان در ارتباط است و او مثل سابق تشویقش می
 کند به ادامه راهی که آینده خوبی در آن می بیند ..

مرضیه کلید به در می اندازد و وارد می شود ..
 از خانه کوکب می آید ..

کمی حال ندار بوده و مرضیه رفته به عیادتش ..
 کامیار پای تلفن ایستاده و " خاله جون ، خاله جون " می گوید
 لبخندی جاندار روی لبش نقش می بندد و پالتو سورمه ای اش
 را از تن می کند ..

- چی می گه اون جفجغه ؟

کامیار پُر صدا می خندد ..

حرفش که با نفیسه تمام می شود گوشی را می دهد به مرضیه
 و می رود توی اتاق خودش ..

سلام و احوالپرسی می کنند و نفیسه می پرسد ..

- خب خانم آرایشگر کی قراره موهای ما رو کوتاه کنی

مرضیه می زند به در شوخی و با خنده در جواب می گوید ..

- هر موقع هوس کردی کچل شی موهاتو بده دست خودم

نفیسه قهقهه می زند ..

- ای خواهر ما که کچل خدایی هستیم .. توام فاتحه بخون تموم

شه بره پی کارش

مرضیه خواهرش را خوب می شناسد ..
 لحن پُر خنده نفیسه بوی دلخوری می دهد ..
 - چیزی شده نفیس ؟ نگو نه که باور نمی کنم
 صدای بازدم محکمش توی گوشی می نشیند ..
 - کاش می تونستی برام یه کاری بکنی مرضی
 چهارزانو روی زمین می نشیند ..
 - حرف حسابش چیه ؟ برای چی داره مخالفت می کنه ؟
 - هادیه دیگه .. آخه این آدم تو عمرش کی حرف حساب زده که
 بارِ دوم باشه
 - مامانم که مثل همیشه چشمش به دهن هادی جانشه و لابد
 جیکش در نمی آد .. نه ؟
 - دقیقاً .. انگار نه انگار منم خیرِ سرم آدمم و دلم می خواد با
 کسی که دوستش دارم و دوستم داره ازدواج کنم
 مرضیه آن لحظه دلش می خواهد هادی را می دید و سرش را
 می کوبید به دیوار ..

بلکه عقل نداشته اش سرِ جا بیاید و دست از این ایرادهای بنی اسرائیلی بردارد ..

محسن پسر خوبی بود .. برادر یکی از همکلاسی های دانشگاهی نفیسه که او را دیده و پسندیده بود ..

نفیسه هم بی تمایل نبود و برای همین چند دفعه ای با هم بیرون رفته و صحبت کرده بودند ..

خدا می دانست اگر هادی خبردار می شد چی به روز نفیسه می آورد ..

مرضیه اما موافق بود و می گفت " اگه باهاش رفت و آمد نکنی که نمی فهمی چطور آدمیه .. شاید اصلاً ازش خوشت نیومد .. کسی چه می دونه " ..

ولی از یکماه پیش که محسن با پدر و مادرش آمدند خواستگاری نفیسه ، هادی ساز مخالف کوک کرد و اجازه بارِ دوم را نداد ..

محسن اما کوتاه نمی آمد و روی خواسته اش پافشاری می کرد - تو که می دونی من از خدامه بتونم برات کاری بکنم ولی بشرط اینکه هادی به حرف من گوش بده

- که نمی ده .. اون به حرف هیشکی گوش نمی ده
 مرضیه لبش را تو می کشد و چشم ریز می کند ..
 تنها کسی که می تواند به داد خواهرش برسد حاج عبدالله است
 .. انهم فقط شاید ! ..

به نفیسه می گوید برود و از حاجی کمک بخواهد ..
 آخر مگر تفاوت سن یکسال هم شد ایراد که هادی کج خلقی
 می کند و با دلِ ته تغاری یوسف کنار نمی آید ..
 بعد از آنکه تلفن را با نفیسه قطع می کند به طلعت زنگ می زند
 تا او را در جریان بگذارد ..

طلعت پوف بلندی می کشد و " پس این هادی کی می خواد
 دست از این بزرگتری خودخواهانه ش برداره " می گوید ..

- می دونین دلم از چی می سوزه عمه .. دلم از این می سوزه که
 محسن واقعاً هم خودش پسرِ خوبیه و هم خانواده خوبی داره ..
 کار و بارشم که خوبه و دستش به دهنش می رسه .. خاطرِ نفیسه
 رو هم خیلی می خواد و با یه نه گفتن هادی عقب نکشیده ..

ولی مگه اون هادیِ غد این چیزا حالیشه
 طلعت حرفش را تایید می کند و می گوید هر چه در توان دارد
 برای راضی کردن هادی انجام می دهد ..
 مرضیه بعد از خداحافظی گوشی را سر جایش برمی گرداند ..
 چشمانش را می بندد و زیر لب " آخ هادی .. آخ از دست تو "
 نجوا می کند ..
 با خودش فکر می کند نفیسه که مرضی هفده سال و خام سال
 های دور نیست که رویایی فکر کند و به سراب دل بسته باشد
 او دختری تحصیل کرده است که مشغول کار شده و از موقعیت
 اجتماعی خوبی برخوردارست ..
 محسن هم که اصلاً با حاج نعمت قابل مقایسه نیست ..
 نه جای پدر نفیسه است و نه متاهل ..
 نه از سر هوی و هوس دلش نفیسه را می خواهد و نه زبانش لال
 می خواهد دمار از روزگار خواهرش در بیاورد ..
 او فقط دنبال یک زندگی آرام کنار نفیسه است ..

خب اینکه خواسته ی بدی نیست .. هست ؟! ..

مرضیه برعکس هنرجویان دیگر که تعدادشان تقریباً زیاد است
ذره ای استرس ندارد ..

امروز آمده تا امتحان عملی بدهد و در صورت آوردن نمره قبولی
مدرکش را بگیرد ..

سوسن خانم بقدری به شاگردانش علی الخصوص مرضیه مطمئن
است که از همان شروع به آنها نوید قبول شدن انهم با رتبه بالا
می دهد ..

مرضیه به افتخار گرفتن مدرک قبولی انهم با بهترین رتبه خانواده
کوکب را به صرف شام دعوت می کند ..

طلعت از پشت تلفن با ذوق و شوقی فراوان به او تبریک می گوید
و چقدر جای او به چشم مرضیه خالیست ..

مرضیه همان شب گوشواره هایش را به گوش می اندازد.. چرا که
می خواهد حاج بابا و همسرش در این خوشحالی سهیم باشند ..

جای نفیسه هم کم خالی نیست برایش ..

مثل تمام این سال ها که او را نداشته و مثل او که برای جشن عقد کنانش مرضیه را کم داشته ..

حاجی برای نفیسه هم پدری کرد و بالاخره توانست رضایت هادی کله شق را بگیرد ..

دو هفته بعد مرضیه کار در همان آرایشگاهی که نازنین وعده داده بود را شروع می کند ..

سالن آرایشی با کلاس و پُر مشتری همان جایی است که مرضیه برای شروع کار دلش می خواست ..

کامیار هم به اندازه ای بزرگ شده که بشود چند ساعتی او را تنها گذاشت ..

صاحب آرایشگاه زنی حدوداً چهل سال بنام شیما است که برای شروع انجام کارهای دمِ دستی را به عهده مرضیه می گذارد ..

او هم شکایتی ندارد و می داند که بقول نازنین باید توانایی اش را نشان بدهد تا به درجات بالاتری ارتقا پیدا کند ..

مژگان که حالا صمیمی ترین دوست مرضیه است کنارش می ایستد و به موهای رنگ شده مشتری نگاه می کند ..

- رنگش و خودت درست کردی ؟

- آره .. شیما خانم خودش گفت

برایش چشمک می زند ..

- یه پا اوستا شدی واسه خودت آ

مرضیه حوله مشتری را کنار می گذارد و موهایش را شانه می زند ..

- نه بابا چه اوستایی .. ما هنوز درس پس می دیم مژی خانم

ضربه ای آرام می زند به بازویش و خنده کنان " نفرمایید استاد
" لب می جنباند ..

مرضیه قبل رفتن به اتاق مدیریت سر می زند ..

شیما خواسته بیاید تا موضوع مهمی را با او در میان بگذارد ..

- خسته نباشی مرضی جان

- سلامت باشین .. شما هم همینطور

- نمی دونم سوالی که می خوام ازت بپرسم اصلاً درسته یا نه

لبش کش می آید و در ادامه می گوید ..

- ولی می پرسم

مرضیه " بفرمایید " می گوید و منتظر می ماند ..

- تو قصد نداری دوباره ازدواج کنی ؟

این تنها سوالی است که مرضیه فکرش را نمی کرد و برای همین شوکه اش می کند ..

جوابش یک " نه " محکم است ولی شیما به او فرصت گفتن نمی دهد ..

- فکر می کنم بهتر باشه اول به حرفای من گوش بدی .. بعدش اگه خواستی خوب فکر کنی و جواب آره یا نه بدی - ولی من ..

شیما می پرد وسط حرفش ..

- ولی رو بذار کنار مرضی جون .. گوش کن ببین من چی می گم

سر تکان می دهد و ساکت می شود ..

مردی که شیما حرفش را می زند خیلی هم غریبه نیست برایش ..

چندباری آمده دمِ سالن و بر حسب اتفاق همدیگر را دیده اند ..
سامان یک ازدواج ناموفق داشته و حالا بعد از گذشت سه سال
از جدایی قصد دارد تا دوباره ازدواج کند ..

- نظر منو بخوای من می گم آدم همینطور ندیده و شناخته نه
نمی گه .. یکی دو دفعه که با هم صحبت کنید اونوقت می تونی
بگی آره یا نه

- این آقا بچه ندارن ؟

- نه نداره .. ولی من بهش گفتم که تو یه پسر داری .. اتفاقاً
خیلی هم خوشحال شد

مرضیه هنوز هم دلش می خواهد بگوید " نه " و خودش را
خلاص کند ..

ولی نمی گوید انهم به دو دلیل ..

از یک طرف خودش را مدیون محبت های شیما می داند ..

شما در این مدت کم به او چیز یاد نداده و در مرام او قدر
شناسی جایی ندارد ..

از طرفی دیگر می خواهد خودش را بسنجد ..

اینکه بعدِ اینهمه سال می تواند با مرد دیگری ارتباط برقرار کند
یا نه ..

و اگر توانست تا کجا ..

برای همین جواب منفی نمی دهد و قرار می شود دو روز بعد
سامان خطیب را ببیند ..

مردی که هنوز نمی داند می تواند همراه بعدی زندگی اش باشد
یا نه ..



مرضیه لحظه ای پشیمان می شود و لحظه ای بعد باز مصمم به
رفتن ..

هنوز به کسی چیزی نگفته و برای همین گاهی با خودش حرف
می زند ..

"می تونم زنگ بزnm و بگم نمی تونم برم .. ولی نه ، نمی تونم ..
می ترسم شیما ناراحت بشه و با خودش فکر کنه که اصلاً از اول
قصدم همین بوده " ! ..

پوف کلافه ای می کشد و دور خودش می چرخد ..
ساعتی بعد همراه کامیار از خانه خارج می شود ..

- مامانی می خوی بری جایی ؟

راننده سرویس حرکت می کند و مرضیه آدرس می دهد ..

- آره پسرم .. جایی کار دارم

کامیار لبخند دندان نمایی می زند ..

- خیلی خوشگل شدی

مرضیه با دستپاچگی بر گونه اش دست می کشد و گوشه ی
لبش را به دندان می گیرد ..

- هیس .. ساکت باش بچه .. زشته

اشاره می زند به راننده جوان و پلک باز و بسته می کند ..

کامیار ساکت می ماند و لبخندش را تکرار می کند ..

بعد از پیاده کردن کامیار و همراهی اش تا پشت در خم می شود
و خیره به چشمان خاکستری اش لب می جنباند ..

- سعی کن پسر خوبی باشی و خونه ی مردم شیطونی نکنی ..
باشه پسرم ؟

کامیار با لحنی پر از شیرینی می پرسد ..

- یعنی دست به سینه بشینم .. آخه تولده مامانی ، مدرسه که
نیست

مرضیه تک خندی می زند و روی سرش بوسه ای می کارد ..

- من که نگفتم مدرسه س .. فقط گفتم مودب باش و مثل آقاها
رفتار کن

کامیار " چشم " غلیظی لب می زند و در را به جلو هل می دهد
..

مرضیه با گفتن " خوش بگذره مامانی " دست تکان می دهد و
کامیار به سمت پله ها می دود

دوباره سوار می شود و مقصد بعدی را لب می زند ..

محل این دیدار پارک کوچکی نزدیک آرایشگاه است ..
 مرضیه خودش اینطور خواسته ..
 شیما با تعجب گفته ..

- توی این هوای سرد ، پارک ! مگه جا قحطه دختر
 جوابش را با " اونجا من راحت ترم شیما خانم " داده ..
 او هم شانه انداخته بالا و " باشه ، حرفی نیست " لب زده ..
 اما واقعیت چیز دیگری ست ..
 مرضیه این مرد را اصلاً نمی شناسد ..
 از این می ترسد که حرکت ناشایستی از او حین صحبت سر بزند
 و انوقت می تواند بسرعت محل را ترک کند ..
 یا به زبان ساده تر فرار کند ! ..

حساب ماشین را می پردازد و پیاده می شود ..
 قدم هایی که به سمت داخل پارک برمی دارد نه کند و نه
 شتابزده ..

سامان او را می بیند و به سمتش می آید ..

سلام و احوالپرسی می کنند و روی نزدیکترین نیمکت می نشینند ..

سامان صورتش را دور می زند و به آبی های براق مرضیه خیره می شود ..

- ممنون که دعوتم و قبول کردین خانم جاوید
" خواهش می کنم " می گوید و منتظر ادامه حرف های مردی
می ماند که هم خوش پوش است و هم خوش قیافه ..
سامان از خودش می گوید ..

از سن و سال و کسب و کارش ..
از زندگی مشترکی که بعد از دو سال به بن بست رسید و با
جدایی خاتمه یافت ..

مرضیه می خواهد دلیلش را بداند ..

- ازدواج ما سنتی بود .. مادرم انتخابش کرد و منم قبول کردم
.. ولی بعد یه مدت متوجه شدیم اصلاً همدیگه رو نمی فهمیم ..
برای همینم تصمیم گرفتیم بچه دار نشیم تا ببینیم چی می شه

.. ولی نشد .. دنیای ما خیلی فرق داشت با هم .. این شد که دو سال بعد توافقی جدا شدیم و هر کی رفت دنبال سرنوشت خودش

مکت سامان زمان زیادی نمی برد ..

با دو انگشت دور لبش را از هیچی پاک می کند ..

- می گم اگه سردتون شده بریم تو ماشین بشینیم

- من ؟ نه ، نه خوبه همینجا

سامان سر تکان می دهد و برای چند دقیقه او را تنها می گذارد

کمی بعد لیوان کاغذی حاوی نسکافه داغ را می دهد دست

مرضیه و " نوش جان " لب می زند ..

سکوتش بی دلیل نیست .. منتظرست تا مرضیه از خودش بگوید

مرضیه گفتن بعضی چیزها را فعلاً لازم نمی بیند و خلاصه وار از

ازدواج با نعمت و مرگ او حرف می زند ..

- پس شما بعد از فوت اون مرحوم اومدی تهران .. دلیل خاصی

داشت که خانواده و شهرت رو ترک کردی ؟

- می خواستم تو یه شهر بزرگ تر زندگی کنی
 سامان " که اینطور " لب می زند و نسکافه می نوشد ..
 از کامیار می پرسد و مرضیه به سوالاتش پاسخ می دهد ..
 سعی می کند جوری بگوید تا بخوبی بفهماند که تمام زندگی
 اش کامیار است و بهترست این را از همان ابتدا بداند ..
 سامان ظاهراً خودش را مشتاق دیدنِ کامیار نشان می دهد ..
 - امیدوارم که بزودی زود این آقا کامیار گل رو زیارت کنیم و
 حسابی با هم رفیق شیم
 مرضیه سر می تکاند ..
 - تا چی پیش بیاد آقای خطیب
 - هر چی من و شما بخوایم همون پیش میاد سرکار خانم
 مرضیه بابت نسکافه ای که خورده تشکر می کند و نیم نگاهی
 به ساعت مچی سفید رنگش می اندازد ..
 - چیه .. دیرتون شده ؟
 دیرش نشده ولی می خواهد برگردد خانه ..

می خواهد در خلوت خودش سامان خطیب و حرف هایش را
بگذارد زیر ذره بین ..

- اگه اجازه بدین می خوام برگردم خونه

- اختیار دارین خانم ، اجازه ی ما هم دست شماست

مرضیه اینرا به حساب تعارف و ادب سامان می گذارد نه
خودشیرینی یا زبان ریختن مردی که شاید می خواهد دلنشین
بنظر آید ..

می گوید " خواهش می کنم " و از جا بلند می شود ..

- اجازه بدید برسونمتون

اگر بگوید " نه " بی ادبی کرده و جواب مثبتش هم صورت
خوشی ندارد ..

- راستش می خوام یکم قدم بزنم .. بعدشم باید برم دنبال کامیار

سامان " کجاست مگه " می پرسد و او می گوید ..

- رفته تولد یکی از همکلاسیاش

مرد جوان سر تکان می دهد و بیش از این اصرار نمی کند ..

بیرون پارک خداحافظی می کند و از سامان جدا می شود ..
 غروب جمعه است و شلوغی مثل دیگر روزهای هفته نیست ..
 مرضیه نیمی از راه را پیاده گز می کند ..
 هر چی خودش گفته و هر چی شنیده را دوره می کند و دست
 آخر به نتیجه خاصی نمی رسد
 " مگه می شه با همین یه دفعه بگم خوبه یا بد .. نه معلومه نمی
 شه " ..
 " ولی از حق نگذریم آدم بدی بنظر نیومد .. پوووف ، زیاد حرف
 می زنی .. یه دقیقه خفه شو بذار مغزم استراحت کنه " ! ..
 توی سرِ مرضیه پُر چانه درونش می زند ..
 تا روز بعد خودش را نگه می دارد و بعدِ آن جریان دیدارش با
 سامان را برای مژگان تعریف می کند ..
 - خاک عالم .. یعنی تو الان اینو باید بگی به من .. ناسلامتی
 آبجیتم آ .. اونوقت از هیچی خبر ندارم
 می گوید و مشتی آرام می زند به بازوی مرضیه ..

خنده کنان می گوید ..

- آخه هنوز که چیزی نشده .. یعنی هیچی معلوم نیست

مژگان رو برمی گرداند ..

- پس الانم غلط کردی گفتی

مرضیه از پشت بغلش می کند و کنار گوشش پچ می زند ..

- غلط تو کردی که قیافه می گیری واسم .. آخه من جز تو

کیو دارم آبجی کوچیکه

بوسه اش محکم است و صدا دار ..

مژگان از قیافه در می آید و می پرسد ..

- خب ؟

- خب دیگه چیه .. نکنه فکر کردی الان بله رو دادم و تو جا

موندی

چانه می اندازد بالا ..

- نه قربونت برم .. به این راحتیا که فکر می کنی ، نیست .. مهم تر از همه کامیاره که باید با این آدم اُنس بگیره .. ولی هنوز برای آشنا شدن خیلی زوده

مژگان موافق است و به علامت مثبت سر تکان می دهد ..
یک هفته بعد برای نفیسه از سامان خطیب می گوید ..
مردی که دیگر با او ارتباطی نداشت و در همان دیدار دوم جواب منفی اش را اعلام کرده بود ..
مرضیه با خودش فکر می کرد که سامان هم زیادی روراست بود و هم زیادی انحصار طلب ..
زمانی به این باور رسید که او وقتی هنوز نه به بار بود و نه به دار گفت ..

- من بخاطر شرایط کاریم نمی تونم زیاد برم سفر .. اما دلم می خواد لااقل سالی یکی دو بار با هم بریم

انگشت اشاره را میان خودشان تکان داد ..

- ولی بشرط اینکه سفرمون دو نفره باشه

مرضیه منظورش را گرفت ولی محض اطمینان پرسید ..

- یعنی چی دو نفره ؟

سامان دوباره با همان انگشت به خودش و بعد به او اشاره زد ..

- یعنی فقط من باشم و تو

- ولی من یه بچه دارم که نمی تونم ازش دور بمونم

سامان شانه انداخت بالا و با لحنی بی تفاوت لب زد..

- کسی نگفت نداری .. ولی قبل از همه حواست باید به من باشه

.. کامیار می شه اولویت دوم

مرضیه حساب کار دستش آمد .. همانموقع فهمید که در آینده

با این آدم به مشکل برمی خورد و از همه بدتر اینکه قرار بود

پای کامیار در میان باشد ..

نفیسه می گوید ..

- خوب کاری کردی خواهر .. همین مونده بیفتی وسط بچه تو

یه آدم خودخواه دیگه .. کسی که اولش اینجوری می گه خدا

می دونه واسه بعدش چی ازت می خواد

- منم همین فکرو با خودم کردم .. بهش گفتم نه و خلاص
 مرضیه بعد از قطع تماس با خودش فکر می کند حتماً کارش
 درست بوده والا نفیسه و مژگان تاییدش نمی کردند و مرضیه
 درونش به احترام تمام قد نمی ایستاد و برای " نه " قاطعش کف
 نمی زد ..

یکماه از جریان مرضیه و سامان می گذرد ..
 گویی شیما آدم دیگری شده و تغییر رفتارش با مرضیه تعجب
 همه را باعث شده ..

گاهی تند برخورد می کند و از کار بی عیب و نقص او ایراد می
 گیرد ..

پوزخندهای تحقیر آمیزش از چشم مرضیه دور نمی ماند و حس
 می کند آنجا دیگر جای ماندن نیست و بهتر است تا عذرش را
 نخواستہ خداحافظی کند و برود دنبال کارش ..

مرضیه خوب می داند که اینهمه تغییر از کجا آب می خورد ..
 ولی مگر قول داده بود که درخواست ازدواج برادر شوهرش را
 قبول می کند و پا به خانه ی مردی بگذارد که شاید در ظاهر

کامیار را بخواهد ولی در واقع او یک مرضیه تنها را می خواست
!..

همانطور که انتظارش می رفت شیما نه که نمی آورد هیچ از
تصمیم او استقبال هم می کند ..

مژگان با او هم مسیر نیست ولی می گوید ..

- صبر کن منم پیام

توی راه از شروع کاری حرف می زند که مدتی ست به آن فکر
کرده و منتظر فرصتی بوده تا با مرضیه در میان بگذارد ..

یک شراکت دوستانه و البته پُر درآمد ..

اینکه آقای خودشان باشند و نوکر خودشان ..

هر دو ماهرند و جای اینکه برای کسی مثل شیما کار کنند چرا
برای خودشان عرق نریزند ..

- پیشنهاد خوبیه ولی سرمایه زیادی می خواد .. فکر اینجاشو
کردی ؟

مژگان به همه چی فکر کرده و حتی یکی دو جا هم دیده برای
اینکار ..

- من یه مقدار پس انداز دارم .. از بابامم می تونم یکم بگیرم و
بعداً بهش پس بدم

چشمک می زند و با لحنی پر خنده " بعداً که پولدار شدم " لب
می زند ..

مرضیه اما نمی خواهد بی گذار به آب بزند ..

باید فکر کند و حساب و کتاب پولی که توی بانک سپرده را کنار
بگذارد ..

نظر حاجی را بپرسد و ببیند او چه می گوید ..

یک هفته بعد طلعت می آید تا مرضیه نگران تنها گذاشتن کامیار
نباشد و با خیالی جمع دنبال پیدا کردن مکان و بعد از آن خرید
لوازم و وسایل مورد نیاز باشد ..

یکبار دیگر نازنین به کمکش می آید و چندین دوست و آشنا
معرفی می کند ..

چیزی حدود دو ماه طول می کشد تا سالن شراکتی مرضیه و مژگان افتتاح شود ..

سالنی که تابلو نسبتاً بزرگی سردر آن نصب شده تا چشم هر بیننده ای را بخودش جلب کند ..

مرضیه خود را روی یکی دیگر از پله های موفقیت می بیند و به آینده ای روشن تر چشم می دوزد ..



گوشی را می گذارد و دست می کشد روی ته ریش مرتبش ..
 هر روز یک نفر زنگ می زند و حرف آن یکی را تکرار می کند
 یک روز پدرش با التماس می گوید " تا من زنده م بذار سر و
 سامونت رو ببینم بابا .. نذار آرزو به دل برم و دومادی تنها پسر
 رو نبینم " ..

روز بعد خواهر بزرگش تماس می گیرد و لب می زند " آخه برادر
 من تو که از وضع بابامون خبر داری .. خدا رو شکر همه چی
 داری و دستت به دهنه می رسه .. می خوام خودم می گردم
 واست ده تا دختر خوب و خونواده دار پیدا می کنم .. اگه نه

خودت همونجا تو دوست و آشنا بین کی چشمت و می گیره ..
 بذار ما هم به آرزومون برسیم .. حالا ما هیچی ولی باباتو که می
 تونی "

و روزهای بعد نجمه و نرجس همین را تکرار می کنند ..
 جوابش یک جمله تکراریست " فعلاً وقت زن گرفتن ندارم .. هر
 موقع وقتش شد خودم می گم بهتون "

کاش بجای این می گفت یک خروار ناامیدی ته قلب وامانده اش
 ته نشین شده و دلیل زنده بودنش را خودش هم نمی داند!
 با صدای بلند خسرو به خودش می آید ..

- خوابی یا بیدار .. مستی یا هوشیار
 نگاهش می کند ..

چه خوب که دلیلی برای خندیدن دارد و مثل همیشه با دیدن
 او لبخند به لبش می آید ..

- چرا اونجا وایسادی .. بیا بشین

خسرو از همانجا که ایستاده لب می زند ..

- نه داداش ممنون .. می خوام برم یه سر بزنم ببینم همه چی
مرتبه یا نه .. گفتم پیام بگم جونِ خسرو شب دیر نیای که دلخور
می شم

- اومدن و که میام ولی ..

اخم نازکی می کند و می پرد وسط حرفش ..

- ولی نداره امین .. دیر اومدی دیگه نه من نه تو
می زند به درِ شوخی ..

- آخه منِ پیر پسر پیام وسط یه مشت جوون که چی بشه .. دیر
و زودش چه فرقی داره داداش من
خسرو سر می تکاند ..

- آها .. که اینطور .. اولاً که خوبه خودت داری می گی داداشِ
من .. می خوام بدونم کدوم برادری شب سالگرد ازدواج داداشش
تنه‌اش می ذاره و وقتی میاد که خروسا دارن می خونن .. دوماً
منِ اگه امشب دستِ تو رو یه جا بند نکردم اسمم و عوض می
کنم

چشمک پر شیطنتی می زند ..

- من تا پلوی عروسی تو رو نخورم دست از سر کچلت ورم نمی دارم جناب آقای رفیع

دستش به علامت خداحافظی توی هوا تکان می خورد ..

- شب می بینمت دوماد .. چاو

امین رفتنش را تماشا می کند و سر تکان می دهد ..

لبخند پُر دردی می زند و زیر لب با خودش می گوید " کاش منم به اندازه ی تو دلم خوش بود " ..

ماشین را داخل حیاط باغ پارک می کند و پیاده می شود ..

خسرو او را می بیند و به سمتش می آید ..

مردانه دست می دهد و تبریک می گوید ..

- خوش اومدی امین جان

- برقرار باشی داداش

مینو همراه دختری جوان و زیبا می آید و سلام و احوالپرسی می کند ..

جواب تبریک امین را می دهد و بابت هدیه ای که قبل از آمدنش
فرستاده تشکر می کند ..

- اختیار دارین مینو خانم .. قابل شما و خسرو جان رو نداره

- شما لطف دارید آقای رفیع

خسرو رو می کند به امین و لب می جنباند ..

- ایشون دختر دایی مینو جان هستن .. سحر خانم گل

امین " خوشوقتم " می گوید ..

- امین جان هم یکی از بهترین دوستان من و البته همکار عزیزم

سحر دست ظریفش را جلو می آورد ..

امین به ناچار دست می دهد ..

- خوشحالم از آشناییتون

خسرو و مینو با زیرکی به بهانه خوشامدگویی به میهمان از راه

نرسیده آندو را با هم تنها می گذارند ..

سحر از گوشه ی چشم مرد خوش قد و بالا و جذابی که به سمت دو صندلی خالی اشاره می زند و می گوید " می تونیم اونجا بشینیم " را رصد می کند ..

امین می نشیند و برای خسرو خط و نشان می کشد ..
سحر اما راضی از این آشنایی باب صحبت را باز می کند و از خودش می گوید ..

تک فرزند خانواده است . تحصیلات دانشگاهی را به اتمام رسانده و هنوز شغلی ندارد ..

امین به ناچار به سوالات او که انگار تمام نمی شود پاسخ می دهد و برای فرار از دست این دختر لحظه شماری می کند ..
سحر دختر بدی نیست ..

اصلاً شاید همه چی تمام باشد ، ولی نه برای او ..
امین فکر و روحش جای دیگریست و بجز مرضیه هیچ زنی را نمی بیند ..

خسرو ولی دست بردار نیست و انگار تا به گفته اش جامه ی
عمل نپوشاند قرار نیست کوتاه بیاید ..

خودش می بُرد و می دوزد ..

قرار یک شام چهار نفره می گذارد و دور از چشم مینو و سحر
برای امین دهن کجی می کند ..

ساعت ها گُند می گذرند و همین امین را کلافه می کند ..

بعد از صرف شام جزو اولین کسانی است که خداحافظی می کند
و پُر گاز به سمت خانه راه می افتد ..

کراواتش را می کشد و با عصبانیت روی صندلی کناری پرت می
کند ..

"مرتیکه الاغ .. مگه من دستم به تو نرسه .. آخه من کی به تو
گفتم کسی رو به من معرفی کن .. کی گفتم می خوام زن بگیرم
.. تو .. تو اصلاً چه می دونی دلِ منِ بدبخت کجا گیره .. پیشِ
کی گیره که هیچ بنی بشری به چشمم نمی آد و نمی تونم تو
چشمای هیچ دختری نگاه کنم .. اونم یه دختر چشم آبی .. من

فقط توی این دنیا یه چشم آبی دارم که اونم مرضیه ست .. تو
پیش خودت چی فکر کردی خسرو "

به خانه می رسد ..

خانه ای که کسی توی آن نیست تا در به رویش باز کند و بگوید
" خوش آمدی "

یک قدم عقب می رود و به چراغ های خاموش خانه زل می زند
خانه ای که بوی تنهایی می دهد و هوایش سنگین است ..

خانه ای که تنها یک روز در هفته رنگ زن به خود می بیند انهم
وقتیست که حوا خانم برای رفت و روب و تمیزکاری می آید ..

لباس از تن می کند و روی تخت دراز می کشد ..

ساعدهش را می گذارد روی پیشانی و به سقف بالای سرش خیره
می شود ..

تصویر دختری چشم آبی که پیش چشمان خسته اش ظاهر می
شود دختری نیست که امشب دیده و دلش برای او نلرزیده

تصویر مرضیه مثل تمام این سال ها با قدرت و سماجی بی مثال
چه در رویا و چه در واقعیت او را به حال خود وا نگذاشته و میدان
را برای هیچ رقیبی خالی نکرده ..

و او مثل تمام شب های پیش با همین رویای شیرین به خواب
می رود ..

نگاهش میخ چشم های امین است و به پُر چانگی خسرو گوش
می کند ..

کسی چه می داند شاید هم می خواهد زیبایی چشمان رنگی اش
را به رخ مردی که آنطرف میز نشسته ، بکشد و با زبان بی زبانی
بگوید " من ازت خوشم اومده " ! ..

امین ساکت تر از همیشه به هر جایی نگاه می کند الا به دختری
که روبرویش نشسته و انگار عزمش را برای دل بردن از او جزم
کرده ..

موقع صرف شام مینو حرف تازه ای می زند ..
- می گم چطوره بعد از شام بریم بام .. حیف این هوا نیست

خسرو دنبالش را می گیرد ..

- آره بابا .. چیه از الان بریم بچپیم تو خونه .. ناسلامتی جوونیم
و باید حالشو ببریم

باز مثل انشب زن و شوهر زد و بند کرده اند و امین مخالفت را
حملِ بر بی ادبی می بیند ..

سحر را با او روانه می کنند و خودشان توی ماشین می نشینند
..

هوای بهاری بام تهران با منظره ی پیش رو دلچسب است و
دلبرانه ..

ولی نه برای مردی که نه دلی برایش مانده و نه دلبری ..
خسرو و مینو به هوای قدم زدن تنهای شان می گذارند و یک
دفعه غیب می شوند ..

سحر شال ارغوانی رنگش را روی شانه می اندازد و موهای
خرمایی اش را از بند گیره سر می رهاوند ..

امین چشم از او می گیرد و سر به زیر می اندازد ..

صدای سحر توی گوشش می نشیند ..

- هفته آینده پنجشنبه شب تولدمه .. دلم می خواد توام بیای
 امین با خودش فکر می کند این دختر از کی انقدر صمیمی شده
 که او خودش نفهمیده ! ..
- من سه شنبه شب پرواز دارم سحر خانم .. ولی پیشاپیش
 تولدتون رو تبریک می گم
 سحر " ای وای ، چه بد " لب می زند ..
- امین ولی با خودش می گوید " نخیر .. اتفاقاً خیلی م خوب شد
 .. تازه اگه بودمم نمی اومدم " ..
- تنها زندگی می کنی ؟
- بله تنهام
- دوست دختر چی ، نداری ؟
- امین با کلافگی چنگ می اندازد لای موهایش ..
- نه خانم .. نه زن دارم و نه دوست دختر .. نه می خوام زن
 بگیرم و نه اینکه با دختری دوست بشم

سحر مات و شاید هم لبریز از غصه " آها " می گوید و موی
لختش را می زند پشت گوش .

امین دست در جیب شلوار کتاناش می کند و تلفن همراهش را
در می آورد ..

گوشی را به گوشش می چسباند و منتظر می ماند ..

- جونم داداش

کمی آنطرف تر می رود و با تن صدایی آرام ولی دلخور لب می
جنباند ..

- زهر مار داداش .. معلوم هست کجا رفتی

خسرو پُر صدا می خندد ..

- هیچی دیگه .. ما دیدیم درست نیست بپریم وسط دل و قلوه

دادن شما دو تا گفتیم بهتره سرِ داستانو کج کنیم بریم لونه ی

خودمون شاید امشب یه فرجی بشه و ما هم به یه نوایی برسیم

امین پُر خشم می گوید ..

- ای که بمیری تو با اون داستانانت .. خیلی بیشعوری خسرو

دکمه قطع تماس را می فشارد و به سحر اشاره می زند ..

- من شما رو می رسونم سحر خانم

صورت برافروخته اش راه مخالفت را می بندد و سحر قدم زنان به سمت ماشین آخرین مدل امین می رود ..

سحر پیاده می شود و تشکر می کند ..

- خواهش می کنم خانم .. انجام وظیفه بود .. شبتون بخیر

- شب شما هم بخیر

می گوید و در ماشین را محکم می بندد ..

امین قبل از رسیدن به خانه دوباره زنگ می زند و از خجالت خسرو در می آید ..

به او هشدار می دهد که اگر بخواهد بی خبر از او کاری بکند بی خیال رفاقت می شود و از او کناره می گیرد ..

- امین .. سحر اگه دختر خوبی نبود که من هیچوقت معرفیش نمی کردم .. ولی باز هر چی تو بخوای

- موضوع اینجاست که من نمی خوام .. نه اینکه سحر دختر
خوبی نباشه .. مشکل از منه داداش

- نکنه خواجه ای تو .. خب بگو چه مرگته تا آدم بدونه باید چی
کار کنه

شوخی خسرو به خنده نمی اندازدش ..

- تو فکر کنم همونی ام که می گی .. جونِ مادرت دست از سر
من یکی بردار

- می گم نکنه تو عاشق ماشقی و ما خبر نداریم .. اگه آره که
بسم الله .. خودم همه جوهره نوکرتم داش امین
امین می خندد ..

خنده ای که کام خودش را هم زهر می کند ..
با غمی پنهان لب می زند ..

- تو آقای داداش .. فقط دیگه واسه من از این لقمه ها نگیر و
بذار زندگیمون و بکنیم

خسرو عدم تمایلش به حرف زدن در این خصوص را درک می کند و با لحنی بامزه "زندگیت و بکن مرتیکه ی عزب .. پیر پسر بیچاره .. اصلاً کی به تو زن می ده کچل .. تو برو همون بالشت و بغل کن که شب جمعه و شنبه نداره " لب می جنباند ..

- ما با همون بالشمون خوشیم داداش .. غمت نباشه

خسرو " چاو " می گوید و امین " خدافظ " .

مرضیه روز پُر کاری داشته و دلش شورِ مهمانی شب را می زند ..

نفیسه و محسن چند روزی است که آمده اند تهران و برای امشب کوکب خانم مهمان شان کرده ..

مژگان میگرانش عود کرده و توی خانه استراحت می کند ..

تلفن سالن زنگ می خورد ..

- ستاره خانم ، تلفن

همان روزهای اول افتتاح آرایشگاه بود که مژگان گفته بود .

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟

- نه بگو .. چرا ناراحت بشم
- هیچوقت به این فکر کردی که اسمتو عوض کنی ؟
- مرضیه سر تکان داده و گفته بود " نه " ..
- هیچوقت از هیچ اسمی خوشتر نمی اومده .. که مثلاً دوست داشتی بجای مرضیه اسمت همون باشه
- مرضیه خندیده و باز گفته بود ..
- چقدر صغری کبری می چینی دختر .. اصل حرفتو بزن
- مکت کوتاهی کرده بود ..
- همیشه دلم می خواست اگه یه روز یه دختر داشتم اسمش و بذارم ستاره .. ولی خب نشد و من بی ستاره موندم
- مژگان هر دو دستش را زده بود به هم و " همینه .. به جون خودم همینه .. من که از این به بعد بهت می گم مرضیه .. هر کی ام بیاد تو بهش می گم ایشون ستاره خانم ریاست کل سالن آرایش مهر و هستن .. تعظیم نکنی فاتحه کله ت و می خونم "
- لب جنبانده بود ..

- یعنی اسمم و عوض کنم ؟

- آره .. چه اشکالی داره .. تازه ستاره خیلی بیشتر از مرضیه بهت می آد .. توی چشمت ستاره داری ستاره خانم جاوید

مرضیه بدش نیامده بود از این پیشنهاد ..

یادش افتاد به دوران نوجوانی و شکایتی که بابت اسم خودش می کرد ..

فرخنده با چشمانی گرد کرده می گفت " وا ..! اسم به این قشنگی .. دیگه چی .. لابد می خواستی اسمت و بذارم سوفیا اولن تا همه بهت بخندن .. ها ؟ " ..

دستش را جلو برده و با دو انگشت لُپ گوشتالود مژگان را کنده بود ..

- توام واسه خودت جیگری بودیا .. بلا گرفته

صدای " آخ " مژگان در آمده و زده بود زیر خنده ..

- پس چی فکر کردی خوشگل خانم

درست از همان روز مرضیه شد ستاره و به حس های خوش
اضافه کرد ..

- بله بفرمایید

- سلام .. کارت تموم نشده هنوز ؟

سلام نفیسه را علیک می گوید ..

- یه مشتری مونده فقط .. ولی قبلش باید یه سر برم خرید .. یه
چیزی لازم دارم که نمی شه بذارم برای فردا .. معلوم نیست
مژگان فردا بیاد یا نیاد

- پس می گم محسن بیاد دنبالت .. هر موقع دیدی کارت داره
تموم می شه زنگ بزن تا بیاد .. اینطوری سر راه خریدم می کنی
و خیالت راحت می شه

- نه بابا .. زحمتش می شه محسن آقا .. خودم سرویس می گیرمو
نفیسه می نشیند وسط حرفش ..

- نخیر هیچ زحمتی نیست .. ناسلامتی تو خواهر زنشی و اونم
وظیفه شه

" نفیسه " کشداری لب می زند ..

- نفیسه بی نفیسه .. همین که گفتم .. خدافظ

مرضیه لبخند زنان گوشی تلفن را می گذارد ..

قبل از آنکه لباس عوض کند و به خودش برسد زنگ می زند و

می گوید تا محسن بیاید او هم آماده شده ..

در سالن را می بندد و قفل می کند ..

محسن هنوز نرسیده و او جلوی در منتظر می ایستد ..

خیابان در مسیر مخالف جایی که او ایستاده بند آمده و معلوم

نیست چرا ..

ماشین ها پشت به پشت هم کند حرکت می کنند و بعضی ها

بیخودی بوق می زنند ..

راننده یکی از همین ماشین ها مرد جوانی است که از مجلس

ختم یکی از تجار بزرگ بازار برمی گردد ..

او هم مثل خیلی ها کلافه است و مدام با خودش غر می زند ..

دنده را جا می اندازد و ذره ای جلو می رود و باز می ایستد ..

نگاهش می چرخد و روی زنی که آنطرف خیابان ایستاده بی حرکت می ماند ..

دسته ای موی طلایی از شال کرم رنگش بیرون زده و آرایشی ملیح صورت زیبایش را زیباتر کرده ..

قلبش می ایستد و گویی تپیدن را از یاد برده ..

تنش را می کشد و جلو و با دقت بیشتری نگاهش می کند ..

"مرضیه !" را با شک و تردید لب می زند ..

چشمانش ممکن است خطا کنند ولی قلبش که خطا نمی کند کمر بندش را باز می کند ..

چشم از مرضیه بر نمی دارد ولی دهانش از تعجب باز می ماند ..

مرضیه برای یک نفر دست تکان می دهد و به سمت ماشین سفید رنگی که ایستاده پا تند می کند ..

راننده مردی جوان و خوش قیافه است ..

از آن بدتر اینکه صندلی جلو می نشیند و به محض نشستن

لبخند جانانه ای روی لبش نقش می بندد ..

مرد جوان سر تکان می دهد و راه می افتد ..

امین با رگی باد کرده و چشمانی به خون نشسته روی فرمان
مشت می کوبد و طنین " نه .. نه مرضی .. ایندفعه دیگه نه "
بلندش داخل کابین می پیچد ..

راه باز می شود و او از همانجا دور می زند ..

ولی باز هم مثل گذشته پیدایش نمی کند و تا نیمه های شب
توی خیابان های شهر بی هدف می چرخد ..

فکری مسموم به سرش راه یافته و موریانه وار مغزش را می جود
..

وای اگر مرضیه به خطا رفته باشد ! ..

خواب به چشم هایش نمی آید ..

طول و عرض خانه را راه می رود و داد می زند ..

نعره می کشد و چیزی جز یک سیاهی مطلق نمی بیند ..

گاهی می رود پشت پنجره و به آسمان شب نگاه می کند ..

شبی که انگار قرار نیست تمام شود ..

تنهایی به جانم چنگ می اندازد و خودش را از همیشه تنهاتر
می بیند ..

یک تنهایی ترسناک با یک دنیا بی کسی ! ..
دلش آرام نمی گیرد ..

همان دل بی صاحبی که سال هاست در گرو عشقی نافرجام از
نفس افتاده و گویی به آخر خط رسیده ..

شماره می گیرد و قلبش مثل یک بمب ساعتی می زند ..

صدای " بله " گفتن حاجی توی گوشی می پیچد ..

سلام می کند و احوالپرسی را از قلم می اندازد ..

- خیر باشه پسر ، اول صبح چیزی شده ؟

- خیر و شرش رو شما باید بگی حاجی

- صدات یه جوریه امین آقا .. انگار حالت اصلاً خوب نیست

بی اختیار صدایش اوج می گیرد ..

- نیست حاجی .. حالم اصلاً خوب نیست .. شما هم اگه جای من بودی و اون چیزی که من دیدم و می دیدی شاید به صبحم نمی کشیدی

پوزخند بدی به خودش می زند ..

- ولی انگار من اونقدر سگ جون شدم که باید بشینم و ذره ذره مُردن خودمو تماشا کنم

- دورِ از جونت پسر .. جای این حرفا بگو ببینم چی شده .. منم نگران کردی

- مرضیه شوهر کرده حاجی ؟

حاجی با یک " نه ، نکرده " ساده جواب می دهد ..

شاید پرسیدن این سوال کار درستی نباشد و صورت خوشی نداشته باشد ولی او بقدری عاجز شده که خیلی چیزها را نادیده می گیرد و می پرسد ..

- دوستی ، رفیقی ، چیزی نداره ؟

حاجی جا می خورد و با تعجب لب می زند ..

- دوست و رفیق رو که همه دارن آقای رفیع .. ولی تا منظور شما چی باشه

لحن حاجی برگشته و با دلخوری همراه شده ..

امین با اینکه به خودش آمده ولی واضح تر از قبل می پرسد ..

- ببخشید که اینو می پرسم حاجی .. ولی می خوام بدونم مردی تو زندگی مرضیه هست .. مردی که مثلاً بخواد باهاش ازدواج کنه

کلمه " ازدواج " را با دنیایی از غم به زبان می آورد ..

جواب حاجی اگر آری باشد که او کارش تمام است ..

اما وقتی از حاجی یک " نخیر " محکم می شنود دم عمیقی می گیرد و به آسودگی بازدمش را ول می کند ..

نمی خواهد نظر حاجی را نسبت به خودش برگرداند و امین دیگری را به نمایش بگذارد ..

از آنچه دیده می گوید و شب سختی که انگار برای به صبح رسیدن ناز می کرد ..

یکبار دیگر با شنیدن حرف های حاجی دلش قرار می گیرد و
خدا را شکر می کند ..

ولی کاش روزی می شد که عین همان لبخند زیبا را به خودش
می زد و آنوقت دنیا چه گلستانی می شد ..
حاجی می گوید ..

- قضاوتت رو می دارم پای دل گرفتارت .. ولی اینو بدون که اون
دختر تمام این سال ها به هیچ مردی اجازه نداده که بیاد تو
زندگیش
تک خندی می زند ..

- بقول خودش تنها مردش کامیاره و بس
امین گوشی به دست سرش را پایین می اندازد ..
- شرمنده م حاجی .. ولی به جون عزیز خودش ..
حاجی می نشیند وسط حرفش ..

- می فهمم پسر .. اگه غیر این بود که همون اول کار تلفن رو
قطع می کردم و دیگه م جوابت رو نمی دادم

- خدا از بزرگی کمتون نکنه حاجی .. من یکی دربست
مخلصتونم

- زنده باشی پسر .. ولی بذار یه چیزی بگم بهت .. با اینکه بارها
گفتم ولی باز می گم .. بذار من با مرضیه حرف بزنم و بگم ..
اینبار امین می پرد وسط حرف حاجی ..

- نه حاج آقا .. اینکه خودم ببینمش و حرف دلم و بزنم تا شما
بخوای بگی فرقتش زیاده .. ولی کاش شما می گفتمی کجاست
آخ .. آخ از نگفتن های حاجی و به انتظار ماندن های او ..
روز و شب هم از روی این مرد خجالت می کشند و شاید به
حالش گریه می کنند ! ..

حاجی مثل همیشه ساکت می ماند و سر تکان می دهد ..
از روی این مرد شرمنده است و دست و بالش بسته ..

خدا می داند چقدر گفته و مرضیه نه آورده ..

DONYAIEAMAMNOE

حتی یکبار با وجود تمام آرامش ذاتی و زبان ملایمش تندی کرده به این امید که شاید دختر سرتق یوسف را سرِ عقل بیاورد و رضایتش را جلب کند ولی زهی خیال باطل ..

مرضیه با تمام احترامی که برایش قائل است جوابش را عوض نکرده و همچنان از نفرتش گفته

حاجی حرفش را قبول ندارد ..

ولی چاره ای هم ندارد ..

امین جوابش را از سکوت حاجی می گیرد ..

تشکر می کند و " خدافظ " می گوید ..

تماس قطع می شود و گوشی را توی جیبش می گذارد ..

هر دو دستش را بالا می گیرد " الهی شکر خدا یا " لب می زند ..

حاجی اما دلش گرفته ..

تسبیحش را برمی دارد و زیر لب ذکر می گوید ..

"حتی نتونستم بهش بگم همونجایی که مرضیه رو دیدی محل کارشه " ..

سرش را بالا می برد ..

"راضی ام به رضای تو .. خودت به این جوون کمک کن تا منم بیشتر از این شرمنده مردونگیت نباشم " ..

چیزی به تمام شدن تابستان نمانده ..

مرضیه چمدان می بندد و کامیار با ذوق و شوق بالا و پایین می پرد ..

یک سفر چند روزه به شمال کشور ..

برنامه این سفر را با فریبا چیده و قرارست همگی با هم بروند ..

ویلای کرایه ای نزدیک ساحل است و مرضیه بیشتر وقتش را آنجا می گذراند ..

کامیار سرش به بازی گرم است و او تماشایش می کند ..

حبه قندش بزرگ شده و مرضیه چه آرزوها که برایش ندارد ..

روی زیرانداز نشسته و به دور دست ها نگاه می کند ..

حس عجیبی پا به دلش گذاشته و خیال رفتن هم ندارد ..
حسی که شاید یک روز خیلی آشنا بود ولی سال ها می شد که
با آن غریبگی می کرد ..

حس تنهایی ! ..

چرا خودش را انهمه تنها می دید را نمی فهمید ..
مگر همین خودش نبود که می گفت وجود کامیار همه ی تنهایی
اش را پُر کرده ..

پس حالا چه مرگش بود که گوشه ای از دلش را خالی می دید
لبش را لبخندی پُر درد می پوشاند ..
از فکری که توی سرش آمده ..

اینکه اصلاً چرا آمده را هم نمی فهمد ..

یادش به حرف ها و سماجت های حاجی در مورد مردی می افتد
که انگار بعد اینهمه سال دست برنداشته از خواسته ای که بنظر
زیادی عجیب می آید ..

آخر شاگرد نعمت چه حرف مهمی دارد که پشت هم زنگ می زند و از او خبر می گیرد ! ..

شانه بالا می فرستد و " مهم نیست چی می خواد بگه .. حرفش و نگه داره واسه خودش " با خودش واگویه می کند ..

از گوشه ی چشم به مردی نگاه می کند که لحظه ای پیش آمده و کمی آنطرف تر نشسته ..

کلافگی از سر و رویش می بارد ..

هر دو دستش را چنگ می کند لای موهای پُر پشتش و پوف می کشد ..

زیر لب با خودش غر می زند ..

یکدفعه برمی گردد و مرضیه را مخاطب قرار می دهد ..

- بنظر شما یه نفر دلش بخواد تنها بمونه اشکالی داره ؟

منظورش را درک نمی کند ولی با اینحال سوالش را بی جواب نمی گذارد ..

- اگه تنهایی اذیتش نمی کنه ، نه

- دِ خب منم همینو می گم ، ولی کیه که بفهمه .. مادره رو راضی می کنی خواهره خودشو می ندازه وسط .. جواب اونو می دی داداش بزرگه حرفشو پیش می کشه .. سرِ اونو شیره می مالی باباهه آخ قلبم آخ قلبم راه می اندازه .. بخدا که دلم می خواد از دست همه شون فرار کنم و برم یه جای دور تا دستشون بهم نرسه و از این زن بگیر ، زن بگیراشون راحت شم مرضیه تا ته ماجرا را می فهمد ..

مرد جوان شاید هم سن و سال خودش باشد و یا شاید هم یکی دو سال کوچکتر ..

دلش می خواهد بپرسد تو به اندازه من تنهایی کشیدی ؟..

اصلاً می دانی تنهایی چی هست که از آن دم می زنی ! ..

چشم از منظره روبرو برمی دارد و به مرد غریبه نگاه می کند ..

او هم سرش را به سمت مرضیه می چرخاند و به آبی های زلالش

خیره می شود ..

مرضیه اما خیلی زود از او چشم می گیرد و سر به سمتی که

کامیار آنجاست برمی گرداند ..

صدای مرد غریبه را از فاصله ای کمتر می شنود ..

- شما تنهائین ؟

نگاهش نمی کند ولی جوابش را با یک " نه " می دهد ..

قبل از آنکه مرد جوان فکر تازه ای به سرش بزند دستش را توی

هوا تکان می دهد و کامیار را صدا می زند ..

او برایش کله تکان می دهد ..

مرضیه به عمد می گوید ..

- بریم مامان جان.. داره دیر می شه

مرد کلافه ی کمی پیش انگشت اشاره اش را سمت کامیار می

گیرد و می پرسد ..

- پسرتونه ؟

- بله

- نمی آد بهتون .. پسرتون بزرگه آخه

برمی گردد و نیم نگاهی به او می اندازد ..

نگاه ناباور مرد جوان میان چشم های مرضیه چپ و راست می شود ..

از جا بلند می شود و زیر اندازش را می تکاند ..

" با اجازه " می گوید و به سمت کامیار پا تند می کند ..

تا نیمه های شب بیدار می ماند و به همان تنهایی لعنتی خودش فکر می کند ..

خیابان های شهر رنگ پاییز به خود گرفته ..

کار و بار مرضیه هر روز بهتر از روز پیش است و گاهی فرصت سر خاراندن هم ندارد ..

چند روز پیش حاجی آمده و مهمانش شده .. انهم به اصرار خودش ..

طلعت به گوشش رسانده که اوضاع قلب حاجی خوب نیست و تپش قلب امانش را بریده ..

از پیش خود برایش نوبت دکتر گرفته و حاجی را مقابل عمل انجام شده قرار داده ..

دکتر استراحت بیشتری تجویز کرده و گفته ساعت کاری اش را باید کمتر کند والا ممکن است از پا در بیاید و خدای ناکرده اتفاق بدی بیفتد ..

حاجی بلیت برگشت می گیرد و شب قبل حرکتش به اصرار آقای صفایی که می گوید " حاجی شب آخرو لاقل بیا خونه ی ما " از مرضیه خداحافظی می کند و می رود پیش حاج محمود آقای صفایی نزدیک بازار کار دارد و حاجی همراهش می شود .. از یک جایی به بعد از هم جدا می شوند و حاجی می گوید که می خواهد چرخى توى بازار بزند و سراغى از یک آشنا بگیرد .. وارد بازار فرش می شود .. می چرخد و حجره ها را تماشا می کند ..

گویی اینجا دنیای دیگری است و بازار کوچک شهر خودش قطره ای ست مقابل دریا ..

سراغ همان آشنایی را می گیرد که برای دیدنش آمده .. پسری جوان حجره ی بزرگی را نشان می دهد و می گوید ..

- اونجاست آقا .. فکر کنم خودشون تو حجره باشن
 حاجی وارد می شود و چشم می چرخاند ..
 تعداد قالی های چیده شده روی هم به اضافه ی فرش های پهن
 شده قابل شمردن نیست ..
 حامد جلو می دود و خوشامد می گوید ..
 - زنده باشی بابا جان
 حامد زبان می ریزد و حاجی عجیب یاد سال های دور می افتد
 امین یکی مثل خودش تربیت کرده و چقدر هم حامد جوان به
 دل حاجی می نشیند ..
 - راستش من نیومدم فرش بخرم .. اومدم آقای رفیع رو ببینم ..
 ولی گویا تشریف ندارن
 - چرا هستن ، الان صداشون می کنم .. یه سر رفتن انبار
 حامد هنوز سر نچرخانده که امین وارد می شود ..
 نگاهش هم پُر از تعجب است و هم خوشحالی ..
 جلو می رود و دست حاجی را به گرمی می فشارد ..

احوالپرسی گرمی می کند و تعارف می زند تا بنشیند ..
حامد دو استکان چای داغ و یک ظرف خرما روی میز می گذارد ..

- چه عجب حاج آقا .. خوشحالم کردین
- سلامت باشی پسر .. راستش اومدم اینورا گفتم پیام یه سر به
شما هم بزنم و ببینمت
امین تشکر می کند ..
حاجی از اوضاع بازار و کسب و کار می پرسد ..
امین ولی دل توی دلش نیست تا حالی از مرضیه بگیرد ..
- الحمدالله حالشون خوبه .. اونم سرش گرمه کار و زندگیه
امین " الهی شکر " لب می زند و دور از چشم حاجی لبخند پُر
از ذوقی روی لبش ظاهر می شود ..

حاجی قصد رفتن می کند ..
اصرار امین برای صرف نهار را رد می کند و می گوید که همین
امشب مسافر است و باید برود .

حاجی خداحافظی می کند و می رود ..
 امین ولی با نگاه بدرقه اش نمی کند و پشت سرش راه می افتد
 بازار مثل همیشه شلوغ است و حاجی متوجه نمی شود ..
 یک ماشین دربست می گیرد و به تعقیب حاجی ادامه می دهد
 بنظر بعید می رسد که مرضیه صاحب این خانه ی ویلایی باشد
 ولی او چشم از در خانه ای که حاجی و مرد همراهش وارد آن
 شده بودند بر نمی دارد ..
 گاهی قدم می زند و گاه می ایستد ..
 هنوز شب نشده که حاجی و همان مرد از خانه بیرون می آیند
 و سوار ماشین می شوند ..
 امین ولی از جایش تکان نمی خورد ..
 سوز سردی می آید و او هیچ احساس نمی کند ..
 دلش گرم است به این که مرضیه را پیدا کرده ..
 کامل مردی از یکی از خانه های اطراف بیرون می آید ..
 امین جلو می رود و سلام می کند ..

- علیک سلام .. بفرمایید

- راستش من دنبال منزل خانم جاوید می گردم .. ولی چون خیلی وقته نیومدم اینطرفا الان موندم که خنوشون این یکی بود یا اون یکی

اشاره می زند به در خانه ای که حاجی از آن بیرون آمده و خانه ی بغلی ..

مرد سرش را چپ و راست می کند ..

- هیچکدوم آقا .. این خانمی هم که گفتین رو من نمی شناسم .. من بیس ساله که توی این کوچه زندگی می کنم و همه ی همسایه ها رو می شناسم .. احتمالاً شما کوچه رو اشتباه اومدی امین با لبی آویزان " نمی دونم شاید " می گوید ..

تا دیروقت شب همان حوالی پرسه می زند و به حال خودش خون گریه می کند ..

به آسمان کم ستاره نگاه می کند و زیر لب نجوا ..

" اوستا کریم نوکرتم .. ولی دیگه بسمه " ..



ستاره توی آشپزخانه مشغول آماده کردن نهار است و همزمان ترانه ای قدیمی زیر لب زمزمه می کند ..

برنامه روزانه اش همین است ...

که بعد از راهی کردن کامیار به مدرسه غذای ظهر را آماده کند ..

صدای زنگ تلفن در می آید ..

" خیر باشه ، اول صبح کی یاد ما کرده " با خودش نجوا می کند ..

گوشی را برمی دارد و " بله ، بفرمایید " لب می زند ..

صدای " سلام خواهر " نفیسه توی گوشش می نشیند ..

صدایی خفه و گرفته ..

- سلام نفیس جان .. چطوری ؟ چرا صدات گرفته ، سرما خوردی ؟

نفیسه طاقت از کف می دهد و می زند زیر گریه ..

ستاره دل نگران می پرسد ..

- خدا مرگم بده .. برای چی گریه می کنی نفیس .. جون به لب
شدم دختر .. بگو ببینم چی شده

دلش زیر و رو می شود و منتظر است تا او دهن باز کند و خلاص
شود از دلشوره ای که به جانش انداخته ..

تنش می لرزد و شوک زده ، می پرسد ..

- یعنی چی که حالش خوب نیست .. درست بگو ببینم چی
کارش شده .. الان کجاس .. بیمارستانه ؟

صدای گریه نفیسه اوج می گیرد ..

سقف آسمان روی سرش خراب می شود ..

گوشی از دستش می افتد و خودش روی زمین آوار می شود ..

چانه اش به لرزش در می آید ..

دست های کم جاننش را روی سر می گذارد و " وای نه .. وای
خدایا " فریاد می کشد ..

مثل ابر بهار می گرید و زار می زند ..

تمرکزش را از دست داده و نمی داند که اصلاً کجای این دنیا ایستاده ..

دنیای بی رحمی که یکی از عزیزترین آدم های زندگی اش را گرفته و او هیچ کاری از دستش برنمی آید ...

کوکب زنگ می زند و مثل خودش خون گریه می کند ..

کامیار را تلفنی دست مژگان می سپارد و همراه آقای صفایی و کوکب روانه می شود ..

گریه اش لحظه ای بند نمی آید و مدام دست هایش را بهم می مالد ..

عمق مصیبت بقدری زیاد است که به این زودی ها آرام نخواهد گرفت ..

حس می کند پشتش خالی شده و کمرش شکسته ..

گویی یکبار دیگر یوسف را از دست داده و خاک بر سرش شده

امین وسط بازار ایستاده و مشغول صحبت است ..

تلفن همراهش توی جیب کتش زنگ می خورد ..

گوشی را در می آورد و "بخشید یه لحظه" لب می زند ..

تماس وصل می شود و قاسم "سلام حاجی" می گوید ..

- حاجی تو کلاته .. چطورایی .. چه خبرا ؟

قاسم نمی داند چی بگوید و اصلاً چطور بگوید ! ..

شاید همه ی سقف آسمان نه ولی حداقل نیم بیشتری از آن

روی سر او هم خراب می شود ..

- تو چی داری می گی قاسم .. مطمئنی ؟ کی .. چطور .. اون

بنده خدا که چیزیش نبود

- دروغم چیه داداش .. آره مطمئنم .. خبرش عین بمب ترکیده

.. خدا رحمتش کنه .. چقدر مرد خوبی بود

دست می کشد روی صورتش و نم زیر چشمش را با انگشت

پاک می کند ..

- من همین امروز می آم .. ولی تو حواست رو خوب جمع کن ..

مرضیه حتماً می آد .. ببین قاسم ، ایندفعه از دستم بپره یعنی

برای همیشه پریده .. می فهمی چی می گم ؟

- خیالت جمع .. تا خودتو برسونی من همون دور و ور کشیک
می دم و هر چی دیدم بهت خبر می دم
تشر می کند و گوشی را برمی گرداند توی جیبش ..
سر و ته صحبتش را هم می آورد ..
پشت فرمان می نشیند و راه می افتد ..
یک سر به خانه می زند وساک کوچکی برمی دارد ..
چند تکه لباس مشکی می چپاند داخلش و یک دست کت و
شلوار سیاه هم برمی دارد ..
گازش را می گیرد و حرکت می کند ..
نمی داند غم را کجای دلش بگذارد و شادی را کجا ..
دلش از رفتن آن مرد گرفته و شاید همین بهانه ای باشد برای
رسیدن به کسی که سال هاست گمش کرده ..
مردی که حتی نبودش هم خیر رسان است ..
ماشین آقای صفایی می پیچد توی کوچه ..

از همان فاصله هم پرده های سیاهی که به دیوار آویزان شده ،
معلوم است ..

ستاره صورتش را با هر دو دست می پوشاند و با صدایی بلند
گریه سر می دهد ..

خانه ی حاجی شلوغ است ، اما خودش نیست ..

مهمان زیاد آمده ، از دور و نزدیک ..

صدای طلعت می آید وقتی که می گوید " بیا .. بیا ببین چقدر
مهمون داری حاجی .. اینا همه واسه شما اومدن ، اونوقت خودت
نیستی " ..

از نیمه شب گذشته ولی هیچکس نخوابیده ..

اصلاً مگر با این بارِ غم خواب به چشم کسی می آید ..

نفیسه به استقبال شان می رود ..

ستاره از او رد می شود و به سمت طلعت که روی زمین نشسته
و مثل همیشه پایش را دراز کرده پرواز می کند ..

" عمه ، عمه جون " را همراه با گریه ادا می کند و جلویش می نشیند ..

همدیگه را بغل می کنند و از ته دل زار می زنند ..

این دو زن هر دو پناه شان را از دست داده اند ..

فرخنده کمی دورتر نشسته و نگاه شان می کند ..

خودش هم خوب می داند که طلعت بیشتر از او برای دخترش مادری کرده ..

حاجی هم که جای خود داشت و ستاره حق دارد که اینچنین زار بزند و خون گریه کند ..

از جا بلند می شود و کنارش می نشیند ..

حالا نوبت اوست که دخترش را بغل بگیرد و شانه اش را تکیه گاه سر پر دردش کند ..

- آروم باش مادر .. آروم باش

ستاره میان حق لب می زند ..

- چجوری می تونم آروم باشم .. حاجی .. حاجی بابام بود ، مامان .. من دوباره بابامو از دست دادم

فرخنده دست می کشد روی سرش ..

نفیسه می آید و پشت سرش می نشیند ..

دستش روی کمر ستاره راه می رود و " آروم بگیر خواهر .. گُشتی خودتو .. یکم آروم باش تو رو خدا " می گوید ..

ستاره سر از روی شانه مادر برمی دارد ..

آبی های خیشش را وصل نگاه طلعت می کند ..

طلعت تنها شده .. مثل خودش ..

اما نه .. او تنهاتر شده ..

قاسم بیچاره از پشت دیوار تکان نخورده ..

چند ساعت قبل رسیدن مرضیه را با هر دو چشم دیده و بلافاصله به امین خبر رسانده ..

و باز برگشته و همانجا ایستاده و چشم از درِ خانه ی حاجی برنداشته ..

امین خودش را برای تشییع جنازه می رساند ..
 خودش دست خودش را محکم می گیرد تا ندود سمت دختری
 که رویای روز و شبش بوده ..
 دورتر می ایستد و به حال زار او که اینهمه سال دنبالش گشته
 نگاه می کند ..
 حال خودش هم دست کمی از او ندارد ..
 به عکس حاجی که روبان سیاهی دورِ قابش را گرفته نگاهی می
 اندازد و چشمه ی اشکش می جوشد ..
 مردی راز نگه دار و قابل اطمینان ..
 مردی که اگر سرش می رفت قولش نمی رفت ..
 مردی که عزیز او را همچون فرزند خودش دوست داشت و
 هیچگاه دست از حمایتش برنداشت
 جلوی خیلی ها در آمد و توی دهن خیلی ها زد ..
 ستاره کنار عمه جانش گورستان را با حالی رو به ویرانی ترک
 می کند ..

خانه ی طلعت پُر می شود و خالی ..
 امین وارد خانه ی همسایه می شود ..
 مجلس مردانه آنجا برگزار می شود ..
 هر دو عموی مرضیه کنار برادر حاجی بعنوان صاحب عزا نشسته
 اند ..

سلام می کند و تسلیت می گوید ..
 جایی برای نشستن پیدا می کند و می نشیند ..
 چشم می چرخاند دورِ مجلس و برای آشنایان سر می تکاند ..
 مردم این شهر هنوز دست از پیچ کردن هایشان برنداشته اند
 و کنار گوش همدیگر از او حرف می زنند ..
 از اینکه شاگرد یک لاقبای حاج نعمت چه وضعی بهم زده ..
 یک پایش اینطرف است و پای دیگرش کشورهای خارج ..
 برای پدرش خانه ای بزرگ خریده ..
 انهم در یکی از محله های خوب و به اصطلاح بالای شهر ..
 جهیزیه خواهرش همه را انگشت به دهن گذاشته ..

قاسم از در می آید و امین کنار خودش جا باز می کند ..
زیر لب می پرسد ..

- هادی رو ندیدم .. تو نمی دونی کجاست ؟

قاسم به شوخی می گوید ..

- چیه .. نکنه دلت براش تنگ شده .. الان که می اومدم دم در دیدمش .. گویا رفته بود دنبال بساط غذا و اینا .. داشت با یکی حرف می زد

همان موقع امین سرش بالا می آید و با هادی که توی قاب در ایستاده چشم توی چشم می شود ..

دندان روی هم می سابد ..

دست قاسم روی مشتش می نشیند ..

- آروم باش امین .. اینجا جاش نیست

سرش به آرامی تکان می خورد ..

- می دونم داداش .. خودم می دونم .. ولی خدا می دونه چقدر
دلم می خواد همین مشو چنان بکوبم تو دهنش که حتی یه
دندون براش نمونه .. مرتیکه عقده ای عوضی

- فعلاً بی خیال شو .. اونم به وقتش

هادی می رود و کنار عمو مراد می نشیند ..

به امین و سر و وضعش نیم نگاهی می اندازد و خیلی زود رو بر
می گرداند ..

- الانه که فشار خونش بزنه بالا

قاسم می گوید و خنده اش را قورت می دهد ..

امین یک استکان چای می خورد ، ولی دست به حلوائی توی
پیش دستی نمی زند ..

حلوائی حاجی مگر از گلوش پایین می رود ..

ستاره می خواهد تا شب هفت حاجی بماند ..

طلعت اما می گوید " کامیار تنهاست عمه .. دلش برات تنگ شده .. اون بچه چیزی به روی خودش نمی آره ولی من و تو که می دونیم " ..

- عیب نداره عمه .. این چند روزم رو بقیه .. من اگه برم دلم پیش شماست .. ولی می خوام بمونم

- وقتی می گم برو بگو چشم .. والا اگه حاجی راضی باشه تو بچه تو به امون خدا ول کنی و بمونی پیش من اعظم بچه به بغل کنار ستاره می نشیند ..

سر می چرخاند و به دختر بچه ای که زیادی به خودش رفته نگاه می کند ..

دست می شد روی موهای طلایی اش ..

- عمه قربونت بره .. فدای اون چشمای آبی خوشگلت

اعظم لبخند محوی می زند ..

- همه می گن خیلی شبیه شماست .. شبیه بچگیاتون

طلعت به تایید سر تکان می دهد ..

- عینِ بچگیِ مرضیه س .. وقتی نیگاش می کنم فکر می کنم
مرضی دوباره کوچک شده

حلقه ی چشمانش پُر آب می شود وقتی در ادامه می گوید ..

- حاجی هم دختر تو رو خیلی دوس داشت .. می گفت وقتی
هنگامه رو می بینم یادِ مرضی می افتم

ستاره بغض کالش را به سختی می بلعد و دست روی بازوی
طلعت می کشد ..

- خدا رحمتشون کنه

طلعت و اعظم " الهی آمین " لب می زنند ..

کوکب و آقای صفایی می خواهند تا شب هفت حاجی همانجا
بمانند ..

ستاره دلِ رفتن ندارد ولی به اصرار طلعت ساکش را جمع می
کند ..

محسن برایش بلیت می گیرد ..

دمِ رفتن از طلعت قول می گیرد تا بعد از چهلیم حاجی همراه
 جواهر خانم بیاید تهران و مدتی پیشش بماند ..
 نفیسه و محسن توی ماشین منتظر نشسته اند ..
 همین که از در می زند بیرون هادی جلویش سبز می شود ..
 سلام زیر لبی می گوید و جواب نمی گیرد ..
 روبرویش می ایستد و لب می زند ..
 - این دفعه چیزی بهت نگفتم .. ولی اگه یه بار دیگه پاشی بیای
 و بخوای آبرو ریزی راه بندازی اونوقت من می دونم و تو ، خانم
 تهرونی
 جمله آخر را با تمسخر می گوید ..
 ستاره انگشت اشاره را بین خودشان تکان می دهد ..
 - اگه یه بار .. فقط یه بار دیگه بخوای به من بگی چی کار بکنم
 و چی کار نکنم هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ، آقای مثلاً
 برادر
 کلام آخر را محض تلافی با تمسخر ادا می کند ..

محسن در ماشین را باز می کند و پیاده می شود ..

- ستاره خانم .. نمی خوام بیای .. داره دیر می شه .. از پرواز جا می مونی یه وقت

"اومدم " لب می جنباند و هادی را پشت سر جا می گذارد ..

ستاره بی اعصاب و خشمگین می نشیند توی ماشین و پوف می کشد ..

نفیسه دست می گذارد روی پشتی صندلی و به عقب برمی گردد
- چی می گفت هادی ؟ خدا مرگم بده رنگ به روت نمونده خواهر

محسن استارت می زند و حرکت می کند ..

- چی می خواستی بگه .. همون مزخرفات همیشگی .. منم جوابش رو دادم

- خوب کردی .. نمی فهمم این کی می خواد دست از این رفتارش برداره

محسن از آینه جلو نیم نگاهی می اندازد به ستاره و لب می زند

- هادی عوض نمی شه ستاره خانم .. چون خودش نمی خواد ..
 آدم اگه بخواد خودشو تغییر بده شرط اولش اینه که تصمیم
 جدی بگیره برای عوض شدن .. ولی برادر شما هیچوقت همچین
 تصمیمی نگرفته و گمون نکنم بعد از اینم بگیره
 ستاره شانه بالا می اندازد ..

- مشکل خودش محسن آقا .. برای من هیچ فرقی نداره .. من
 سال هاست که هادی رو گذاشتم کنار و کاری بهش ندارم .. اون
 موقع که باید پشتم در می اومد و می زد تو دهن بعضیا اینکارو
 نکرد .. حالا که دیگه هیچ نیازی به پشتیبانیش ندارم بود و
 نبودشم واسم فرقی نمی کنه
 نفیسه چشم از او می گیرد و به جلو رو برمی گرداند ..
 محسن بی هوا از حاجی یاد می کند ..

ستاره نفسش را محکم از بینی بیرون می فرستد و بغض مهمان
 گلایش می شود ..

- آدمای خوب مثل حاجی خیلی زود پر پر می شن و داغشون
 رو دل آدم می مونه .. ببین خدا چقدر این مرد رو دوست داشت

که راضی نشد حتی واسه یه روز بیفته تو رختخواب و کسی
 بخواد جمعش کنه .. شب بخوابی و صبح بیدار نشی .. یه مرگ
 راحت و بی درد .. یه مرگ آروم و بی سر و صدا
 محسن و نفیسه حرفش را تایید می کنند ..
 بغض ستاره ترک برمی دارد و صورتش خیس می شود ..
 نفیسه حرف عوض می کند و از خرید خانه ای که وقت نشد تا
 به ستاره نشان بدهد ، می گوید
 امین پشت سرشان ولی با فاصله می راند ..
 وقتی در مسیر فرودگاه قرار می گیرند تلفن همراهش را از جلوی
 داشبورد ماشین برمی دارد و با قاسم تماس می گیرد ..
 حرفش را می زند و خیالش را از بابت ماشین راحت می کند ..
 شده روی بال هواپیما هم بنشیند ولی این فرصت آخر را محال
 است که از دست بدهد ! ...
 وارد سالن فرودگاه می شود ..

گویی صدایش به گوش خدا رسیده که بلیت برایش صادر می شود ..

زیر لب " اوستا کریم نوکرتم " با خود نجوا می کند ..

گوشه ای می نشیند و لحظه ای از دخترِ موطلائی آنروزها و زن کامل امروز چشم برنمی دارد ..

همان دختر پانزده ساله ای که یک روز با دیدنش دلش لرزید و پا به رویایش گذاشت ..

نشد .. هر چه کرد نشد .. از فکرش در نیامد و وقتی به خودش آمد که دید زندگی بی او و آن چشمان آبیِ خمار دیگر پوچ است و مثل یک دورِ باطل ..

سرنوشت اما جوری دیگر رقم خورد ..

ستاره نه او را دید و نه صدای قلب عاشقش را شنید ..

یک نفر انگار از میان تاریکی آمد و تا او به خودش بجنبد دستش را گرفت و زنجیر اسارت به گردنش انداخت ..

و او با مشتی گره کرده و دلی خون شده از دور نظاره کرد و
کاری از دستش برنیامد بجز رفتن و دور شدن ..

با صدای اعلام شماره پرواز به مقصد تهران به خودش می آید ..
وارد گیت می شود و پشت سر ستاره برای گرفتن کارت پرواز
می ایستد ..

کمر بندش را می بندد و به او که کنارش نشسته زیر چشمی نگاه
می کند ..

نفسش از اینهمه نزدیکی بند می آید ..
دلش می خواهد انگشت شستش را برای دنیا بالا بگیرد و با
صدایی بلند بخندد ..

امین خیلی وقت است که نخندیده ..
هوایما از زمین بلند می شود و کم کم اوج می گیرد ..
ستاره با دو انگشت پیشانی اش را می فشارد و امین نگران صورت
رنگ پریده اش می پرسد ..

- حالتون خوب نیست ؟ می خواید بگم براتون آب بیارن

سرش به علامت مثبت تکان می خورد ..

چند جرعه آب می نوشد و عمیق نفس می کشد ..

- بهتر شدین ؟

- بله ، بهترم .. خیلی ممنون

ستاره می گوید و سر به سمت مرد خوش قیافه و خوش پوشی

که کنارش نشسته می چرخاند

مردی که بنظر کمی آشنا می آید ..

سر تا پا سیاه پوشیده و ته ریش مرتبی صورتش را پوشانده ..

- ساکن تهران هستید یا همینجا زندگی می کنین ؟

در جواب می گوید ..

- برای فوت یکی از اقوام نزدیک اومدم .. الانم دارم برمی گردم

- نکنه منظورتون حاج آقا سرانیه .. آره ؟

ستاره سر تکان می دهد ..

- بله متاسفانه .. شما ایشون رو می شناختین ؟

- می شناختم بله .. اتفاقاً منم برای همین اومدم
 " ولی بیشتر برای پیدا کردن تو اومدم " را درز می گیرد و به
 زبان نمی آورد ..

ستاره بغضش می گیرد و با صدایی خفه لب می زند ..
 - خیلی زود بود .. من که هنوز باورم نمی شه .. برای .. برای من
 مثل یه پدر بود حاجی .. حس می کنم پشتم خالی شده
 کاش می توانست بگوید که من هستم ..

که تمام این سال ها بودم اگر تو می خواستی ..
 امین " خدا رحمتشون کنه " را لب می جنباند ..
 ستاره سرش را به پشتی صندلی می چسباند و پلک می بندد ..
 میان ذهن شلوغ و درهمش می خواهد ردی از چهره ی این مرد
 را به یاد بیاورد ..

مطمئن است که او را قبلاً دیده .. ولی کجایش را نمی داند ..
 سخت است پیدا کردن جوان لاغر اندام و سر به زیر دیروز با مرد
 جا افتاده و بظاهر جنتلمن امروز ! ..

هواپیما به زمین می نشیند ..

پیاده می شوند و ستاره بعد از خداحافظی برای گرفتن تاکسی
راهش را کج می کند ..

انگشت روی زنگ می فشارد و خیلی زود در باز می شود ..
وارد ساختمان سه طبقه ای می شود که امین هنوز نمی داند
ساکن همانجاست یا قرار است یکبار دیگر ركب بخورد و او را
برای همیشه از دست بدهد ، اگر راهش را بگیرد و برود ..
امین از ماشین پیاده می شود ..

تلفن همراهش را در می آورد و به حامد زنگ می زند ..
تا رسیدن حامد یک خط صاف را قدم می زند و مدام به
ساختمانی که ستاره وارد آن شده نگاه می کند ..

هنوز مطمئن نیست که آنجا خانه ی خودش باشد ..

پس باید انقدر بماند و این ساختمان را زیر نظر بگیرد تا خیالش
از هر بابت راحت شود ..

منِ بعدش را هم خدا بزرگ است ..

همان خدایی که صدایش را شنید و دری به رویش گشود ..

- حامد جان ، ماشینت امشب دست من بمونه .. فردا خودم می آرم مغازه .. البته معلوم نیست کی پیام .. بهت زنگ می زنم خودم -
 باشه آقا ، این چه حرفیه .. ما هر چی داریم از صدقه سر شماس .. اینکه قابل شما رو نداره

- اینطوری حرف نزن ، حامد .. تو هر چی داری از لیاقت و تلاش خودت داری .. ایشالا صاحب بهتر از اینم می شی
 حامد سر به زیر " زیر سایه شما آقا " لب می زند ..
 امین ضربه ای آرام روی شانه اش می زند ..

- زنده باشی پسر

بعد از رفتن حامد می نشیند داخل ماشین ..

ساک و لباسش را صندلی عقب می گذارد و دوباره خیره می شود به ساختمانی که چند قدم پایین تر است ..

هوا رو به تاریکی می گذارد ..

صدای قار و قور شکم گرسنه اش را بی خیال می شود و پلک
نمی زند ..

تا نیمه های شب چشم از آن در برنمی دارد ..

پشت پلک هایش سنگین می شود ولی با هشدار قلبش چشمان
نیمه بسته اش باز می ماند ..

ساعت مچی پشت دستش هفت و نیم صبح را نشان می دهد که
در ساختمان باز می شود ..

پسر بچه ای کوله به دوش خارج می شود ..

قبل از آنکه سوار ماشین پراید سفیدی که دم در ایستاده بشود
سرش را بالا می گیرد و دست تکان می دهد ..

امین خودش را روی صندلی جلو می کشد ..

ستاره از پنجره طبقه دوم با لبخندی مادرانه برای پسرک خوش
تیپ و بلند قدش دست می تکاند ..

این اولین دیدار او با کامیار از راه دور است ..

کامیار پسرِ حاج نعمت قاسمی ..

خستگی از تنش در می آید ..

نفس راحتی می کشد ..

اما هنوز برای رفتن زود است ..

حاجی گفته بود ستاره برای خودش کار می کند ، اما نگفته بود
چه کاری ..

رفتن مژگان را می بیند بی آنکه بداند او همکار ستاره است و در
این چند روز برای مراقبت از کامیار آمده ..

تا حوالی عصر از جایش تکان نمی خورد ..

اما وقتی حامد زنگ می زند و می گوید کار واجبی پیش آمده و
حضور امین الزامی ، علیرغم میل باطنی استارت می زند و راه
می افتد ..

خودش می رود اما دلش همانجا پشت درِ خانه ی ستاره جا می
ماند ..

DONYAIEAMAMNOE 

کامیار مشغول پوشیدن لباس فرم مدرسه است که می پرسد ..

- امروز می خوامی بری سرکار مامانی ؟

- آره پسر من .. سرم بند باشه کمتر فکر می کنم

سرش را پایین می اندازد و با لحنی محزون لب می زند ..

- فکر بابا حاجی ؟

قلب ستاره با شنیدن این اسم مچاله می شود ..

بغض درشتی می نشیند وسط گلویش و سر می تکاند ..

- اوهوم

کامیار دگمه های لباس را می بندد و جلو می آید ..

دست هایش دور کمر مادر حلقه می شوند و سر به سینه اش

می چسباند ..

- منم دلم براش تنگ شده

ستاره روی سرش دست نوازش می کشد و " منم همینطور پسر من

" می گوید ..

سوالی که به زبان پسرش آمده ، شوکه اش می کند ..

- الان بابا حاجی پیش بابای منه ، مامانی ؟

جای دست و لبش را عوض می کند ..
 لبش روی سر کامیار تکان می خورد و " هر دوشون رفتن پیش
 خدا " می گوید ..

کامیار همیشه بیشتر از سنش فهمیده و درک کرده ..
 برای همین دنبالش را نمی گیرد و از ستاره جدا می شود ..
 می رود توی اتاق خودش و کاپشنش را تن می زند ..
 کوله اش را از روی زمین برمی دارد و با ژست بانمکی بندش را
 سر دوش می اندازد ..
 همین برای لبخندی که روی لب ستاره جاخوش می کند ،
 کافیست ..

او می رود و ستاره را با حجم بزرگی از خاطرات تنها می گذارد
 خاطراتی که هم تلخند و هم شیرین ! ..

دستی روی گونه های خیشش می کشد و خدا را صدا می زند
 خدایی که بعد از پر کشیدن حاجی بیشتر صدایش زده و کمک
 خواسته ..

امین کمی عقب تر توی ماشین نشسته و منتظر است .
 از همان روز اول کارش همین بوده ..
 که صبح اول وقت بیاید و از همین فاصله رفت و برگشت کامیار
 را تماشا کند و برای خروج ستاره از خانه اش ساعت شماری ..
 انتظارش بعد از چهار روز به پایان می رسد ..
 ستاره در ساختمان را پشت سر می بندد و سوار ماشینی که
 دقایقی پیش آمده ، می شود ..
 " پس محل کارت اینجاست خانم خانما " را با خود نجوا می
 کند ..
 زیاد معطل نمی ماند و پُر گاز حرکت می کند ..
 - ستاره جون موهای خانم عباسی رو بشورم ؟
 جلو می رود و موهای رنگ شده مشتری را چک می کند ..
 سر می تکاند و " آره دیگه وقتشه " لب می زند ..
 صورت بی آرایش و رخت سیاهی که تن کرده چیزی از زیبایی
 اش نکاسته ..

بقول مژگان مثل قالی کرمان است و هر روزش قشنگ تر از
دیروز می شود ..

گوشی را برمی دارد و به طلعت زنگ می زند ..

مثل همه ی روزهای گذشته ..

حال و احوال می کند و گوش به دلتنگی او می سپارد ..

طلعت خودش را تنها شده می داند و بجز او با هیچکس راز دل
نمی گوید ..

ستاره بغض و اشکش را با هم پس می زند و لب به دلداری می
گشاید ..

- می دونم دلتنگ شدین عمه جون .. اینم می دونم که جای
حاجی چقدر براتون خالیه .. ولی به این فکر کنین که شما با
یکی از بهترین آدمای دنیا زندگی کردین که یه عالمِ خاطره
خوب از خودش بجا گذاشته .. یه دنیا خدا بیامرزی پشت سرشه
و دست خیلی ها رو تو زندگیش گرفته .. منم دلتنگ حاجی ام
.. شاید به اندازه شما نباشه ولی وقتی با خودم خاطراتشو مرور

می کنم دلم آروم می گیره .. شما هم به روزای قشنگی که
داشتین برگردین و ببینید که چجوری دلتون آروم می شه
طلعت عمیق دم می گیرد و بعد می گوید .

- می دونم قربونت برم .. ولی چی کار کنم که دست خودم نیست
.. تا بهش عادت کنم وقت می بره

- مجبوری عادت کنی عمه .. همه مون مجبوریم

از سوالی که همین امروز کامیار پرسیده ، می گوید ..
و جوابی که جواب او نبود ..

- اون بچه یه چیزایی رو باید بدونه .. ولی نه الان .. بذار هر وقت
که موقعش شد یا خودت براش بگو یا خودم بهش می گم
ستاره بی تعلل می گوید ..

- نه .. نه عمه جون .. کامیار نباید از گذشته چیزی بفهمه .. بچه
م داغون می شه

طلعت شمرده و آرام لب می زند ..

- مثلاً تا کی می خوای ازش قایم کنی .. تا آخر عمرت .. تو فکر می کنی کامیار همیشه این اندازه ای می مونه و یه روز خودش نمی ره دنبال اینکه بفهمه تو گذشته ی تو و باباش چی بوده .. پس بذار از زبون خودت بشنوه تا کسی که راست و دروغ ببافه براش و معلوم نباشه چی بهش بگه

مکت کوتاهش به اندازه بلعیدن آب دهانش طول می کشد ..
- بعدشم من که نگفتم الان .. هنوز یه چند سال مونده تا اون بچه بتونه خیلی چیزا رو درک کنه .. توام نمی خواد از چیزی بترسی و خوف برت داره که وای قراره چی بشه .. هر چی قسمت باشه همون می شه

ستاره " توکل به خدا " لب می جنباند ..
عصر جمعه است و کامیار بهانه می گیرد ..

ستاره خوب می داند که این بهانه گیری از کجا می آید ..
دلبستگی او به بابا حاجی اش کم نبوده و اگر حرفی نمی زند فقط به این خاطرست که بارِ اندوهش را از این که هست سنگین تر نکرده باشد ..

- کامیار ؟

- بله مامانی

- می گم چگونه بریم پارک یه هوایی بخوریم .. ها ، نظرت چیه
پسرم ؟

لبش به لبخندی جاندار کج می شود ..

آماده می شوند و از در می زنند بیرون ..

قدم زنان تا سر کوچه می روند ..

کمی بعد از تاکسی دربستی پیاده می شوند و کامیار جلوتر از

ستاره خودش را به پارک می رساند ..

بقول خودش یکی دو نفر از دوستان پارکی اش را می بیند و

سرگرم شوخی و خنده می شود ..

ستاره روی نیمکت پارک می نشیند ..

چشم به خزان پاییز می دوزد و ناخواسته اسیر گذشته می شود

..

بقدری غرق خاطراتش می شود که حضور مردی که روی همان
نیمکت می نشیند را حس نمی کند ..

مردی که سایه به سایه دنبالش آمده و یکبار دیگر کنار او نفسش
بسختی بالا می آید ..

نگاهش به روبروست اما همه ی وجودش جمع او ..
ستاره دست هایش را روی هم می گذارد و زیر لب " ای روزگار
" نجوا می کند ..

سرش می چرخد و تازه انوقت است که مرد کم آشنایی که با
فاصله از خودش نشسته را می بیند ..

امین بظاهر نگاهش نمی کند ولی با دقتی بالا حرکاتش را زیرنظر
گرفته ..

نگاه ستاره می گوید که او را شناخته ..

اما نه امین گذشته را ..

او فقط امین امروز را می شناسد ..

سر می گرداند و با تعجبی ساختگی به چشمان آبی اش نگاه می کند ..

با لبی کش آمده سلام می گوید و جواب می گیرد ..

- چه تصادف جالبی .. دوباره همدیگر رو دیدیم

امین می گوید و جواب ستاره را می شنود ..

- بله ، واقعاً جالبه .. نکنه شما همین طرفا زندگی می کنید

- نه ، ولی گاهی وقتا می آم اینجا .. پارک قشنگیه بخصوص تو

فصل پاییز

لبش را تو می کشد و بعد می پرسد ..

- شما چی ، خونتون نزدیکه ؟

چانه می اندازد بالا ..

- نه زباد .. بیشتر بخاطر پسر می آم .. میایم اینجا تا اون با

دوستاش وقت بگذرونه

لبخند جذابی می زند ..

- عصرای جمعه یکم دلگیره .. اونم برای پسر بچه ای همسن
کامیار من

دستش خودش نیست اما دلش می گیرد ..

کامیار من می توانست کامیار ما باشد ، اگر ستاره خواسته بود ..

- بله درسته .. بچه ها انرژی شون زیاده و مثل ما نمی تونن زیاد
تو خونه بمونن

کامیار جمع دوستانش را ترک می کند ..

به سمت آنها می آید و تا می رسد نیم نگاهی به امین می اندازد
..

نگاه پُر تعجبش را به آبی های ستاره می دوزد ..

- ایشون همسفر من توی هواپیما بودن .. آقای ..

قسمت سخت ماجرا رسیده و امین هنوز نمی خواهد خودش را
معرفی کند ..

اما خیلی زود به یاد می آورد که ستاره شاید او را به اسم کوچک
بخاطر داشته باشد و به اسم فامیل ، نه ..

- رفیع هستم سرکار خانم

دست کامیار به سمتش دراز می شود ..

- منم کامیارم

امین با لذت به پسر بچه ای که بیشترین شباهت را به مادرش دارد نگاه می کند و دست نه چندان بزرگش را می فشارد ..

- خوشوقتم آقا کامیار

- منم همینطور آقای رفیع

ستاره خنده اش را قورت می دهد ..

پسرش زیادی مردانه رفتار می کند ..

- خب پسرم .. اگه حاضری می تونیم بریم دیگه

- کجا ؟ تو رو خدا نریم خونه .. هنوز زوده مامان ستاره

امین سرش به ضرب سمت ستاره می چرخد ..

" ستاره دیگه از کجا اومد ! " ..

- می خوایم یکم با هم قدم بزنیم و بعدشم بریم شام بخوریم

کامیار با خنده ایولی می گوید و دست هایش را به هم می کوبد ..

ستاره از روی نیمکت بلند می شود ..

امین روبرویش می ایستد .

- اگه بخواید می تونم برسونمتون

تشر می کند و " از دیدنتون خوشحال شدم " لب می زند ..

کامیار بعد از گفتن " خدافظ آقای رفیع " دوباره به سمت دوستانش می دود ..

ستاره با لبخندی محزون لب می زند ..

- باید یه جور مشغول نگهش دارم .. اگه الان برگردیم خونه باز بی قراری هاش شروع می شه

امین با ابروهایی بالا پریده می گوید ..

- بی قراری !

- بله .. آخه کامیاره خیلی وابسته ی حاجی بود .. یه جورایی

پدربزرگش به حساب می اومد

امین " خدا رحمتشون کنه " را لب می زند ..

از پشت سر به تماشای زنی می ایستد که از بی قراری پسرش گفته ..

" کاش می شد بگم که من در به در، سال هاست بی قرارم توام "



امین با فکری که به سرش زده برای مراسم چهارم حاجی با ماشین خودش راهی جاده می شود

ستاره اما بلیت هواپیما برای خودش و کامیار می گیرد ..

مراسم حاجی به یک پنجشنبه افتاده و شنبه هفته ی بعد تعطیل رسمی است ..

از طرفی کامیار دلش برای عمه طلعت تنگ شده و از طرفی دیگر بد نیست برای باور و هضم بهتر نبود بابا حاجی محبوب و دوست داشتنی در این مراسم حضور داشته باشد ..

بلیت رفت موجود است اما پرواز یکشنبه صبح جای خالی ندارد
و ستاره اگر شانس بیاورد و یک نفر بلیتش را کنسل کند می
تواند همان روز برگردد ..

ولی بقول عمه خانم تخم لق را در دهان پسرکش شکسته و وای
اگر او را تنها بگذارد و خودش برود ..

" بالاخره یه کاریش می کنم .. اگه نشد با قطار برمی گردیم "

کامیار کنار پنجره می نشیند و مثل هر چند باری که سوار
هواپیما شده از پشت آن شیشه کوچک به زمین زیر پا و فرو
رفتن میان ابرها چشم می دوزد ..

کنجکاو است و سوالات بیشماری توی سر کوچکش چرخ می
خورند ..

ستاره جواب بعضی را می داند و برای بعضی شانه بالا می اندازد
و " نمی دونم پسرم " لب می جنباند ..

کامیار می دود و خودش را پرت می کند توی بغل نفیسه که
دست هایش را برای به آغوش گرفتنش باز کرده ..

- خاله قربون اون شکل ماهت بره .. تو رو خدا ببین چقدر بزرگ شده

نفیسه می گوید و نیم نگاهی به محسن می اندازد ..

ستاره و محسن سلام و احوالپرسی می کنند ..

- کلاً منو نمی بینی دیگه بی معرفت

نفیسه تک خندی می زند ..

- کجای کاری خواهر .. آدم وقتی با یه همچی پسر خوشگل و

خوش تیپی میاد نباید انتظار دیده شدن داشته باشه

ستاره سر می تکاند و " که اینطور نفیس خانم .. باشه نوبت منم

می شه .. اونوقت سلامت می کنم " می گوید ..

کامیار کنار می کشد تا هر دو خواهر رفع دلتنگی کنند و همدیگر

را به آغوش بگیرند ..

نفیسه با شیطنت پچ می زند ..

- شایدم نوبت شده و خودت خبر نداری

ستاره سرش را عقب می برد و با نگاهی پُر از تعجب و ناباوری
می پرسد ..

- واقعاً؟ نفیس خبریه؟

از گوشه ی چشم محسن را می بیند که سر به زیر انداخته و
لبخندی جاندار روی لبش نشسته

نفیسه چشمک ریزی می زند و " تازه دو ماهشه " لب می زند
نیشگون ریزی از بازویش می گیرد و صدای آخش در می آید ..

- الان می گی بدجنس .. من دارم خاله می شم و تو هیچی بهم
نگفتی .. خیلی خری نفیس .. دلم می خواد بزنم تو سرت

نفیسه دست کامیار را می گیرد و با لحنی پُر خنده می گوید ..
- بیا خاله .. بیا بریم که مامانت قاطی کرده و الانه که حسابی به

خدمتم برسه

کنار محسن و پشت سر خاله و خواهر زاده راه می افتد به سمت
درب خروجی سالن فرودگاه ..

- مبارک باشه محسن آقا .. شنیدم بابا شدی .. قدمش پُر خیر و
برکت باشه ایشالا

- سلامت باشی ستاره خانم .. خدا بچه تو بهت ببخشه
همین که در با صدای تیک باز می شود کامیار جلوتر از همه می
دود توی حیاط به زمستان نشسته ی خانه ی حاجی که نبودش
را هوار می زند ..

ستاره پا به حیاط می گذارد و چانه اش می لرزد ..
" چقدر جاش خالیه " را لب می زند و گریه اش می گیرد ..
- تو رو خدا از الان شروع نکن .. عمه تو رو اینجوری ببینه باز
شروع می کنه به گریه زاری
سر تکان می دهد و صورتش را دست می کشد ..

وقتی وارد می شود که کامیار توی بغل طلعت نشسته و دست
دور گردنش انداخته ..

جواهر خانم جلو می آید و سلام و روبوسی می کند ..

ستاره بغضش را می بلعد و طلعت را به آغوش می کشد ..

هر دو با هم بغضشان می ترکد و بنای گریه می گذرانند ..
 کامیار قاب عکس بابا حاجی را از روی طاقچه برمی دارد و به
 سینه می چسباند ..

- کامیار جان .. خاله ؟

جواب نفیسه را نمی دهد و به همان حال وارد یکی از اتاق ها
 می شود و در را پشت سرش می بندد..

- ای بابا .. ببین چي کار کردین .. اشک اون بچه هم در اومد
 - بذار یکم با خودش تنها باشه .. شاید دلش نخواد پیش کسی
 گریه کنه

محسن خطاب به نفیسه می گوید و او " خیلی خب ، باشه " را
 لب می زند ..

ستاره تقه به در می زند و وارد اتاق می شود ..

کامیار گوشه ای کز کرده و قاب عکس حاجی را بغل گرفته ..
 جلو می رود و کنارش زانو می زند ..

- یادته بابا حاجی یه بار بهت چي گفت ؟

کامیار سر به دو طرف تکان می دهد ..

- گفت قوی بودن یه مرد به این نیست که هیچوقت گریه نکنه .. مردها هم گاهی لازمه گریه کنن .. خجالتم نداره .. یه مرد وقتی باید خجالت بکشه که پشتِ یه زنو خالی کرده باشه .. من خوب می فهمم که دوست نداری پیش کسی گریه کنی .. ولی به این فکر کن که اگر بخندی بابا حاجی بیشتر خوشحال می شه .. چون همیشه خنده های تو رو خیلی دوس داشت

سر کامیار جلو می آید و وسط سینه ی ستاره جا می گیرد .. صدایش می لرزد ..

- خیلی دوست دارم مامانی
مرضیه او را به خود می فشارد و آب دهانش را به زحمت قورت می دهد ..

- منم دوست دارم پسر

محسن آخر شب خداحافظی می کند و می رود ..

نفیسه اما شب همانجا می ماند ..

رختخوابش را کنار رختخواب ستاره پهن می کند ..
 همه چیز برای مراسم فردا حاضر است و طلعت بعد از گفتن "
 شبتون بخیر عزیزای عمه " به اتاق خودش می رود ..
 کامیار خیلی زود خوابش می برد و نفیسه گونه اش را می بوسد ..

- تو چرا زودتر به من نگفتی .. ازت خیلی دلخورم ، نفیس
 موهایش را پشت گوش می زند و دست روی دست خواهرش می
 گذارد ..

- چون دلم می خواست وقتی دیدمت بهت بگم .. بعدشم تو فکر
 می کنی خودم چند وقته فهمیدم

- یعنی موقعی که حاجی فوت کرد تو نمی دونستی حامله ای ؟
 نفیسه شبیه بچگی هایش برای ستاره زبان در می آورد و
 چشمانش لوچ می شوند ..

- نخیر نمی دونستم دسته گل به آب دادم

ستاره بی صدا می خندد و " خفه نشی دختر " لب می زند ..

هر دو دراز می کشند و به همدیگر خیره می شوند ..
 هر کدام در صورت دیگری گذر زمان را دنبال می کند و نفیسه
 با آهی نمایشی می گوید ..
 - هنوزم که هنوزه تو خوشگل تری ورپریده .. موهای طلایی و
 چشمای آبی تو کجا و من سیاه سوخته کجا .. آخه یکی نیست
 بگه منو تو مگه از یه ننه بابا نیستیم
 قیافه بامزه ای می گیرد ..
 - شایدم نیستیم و خودمون خبر نداریم
 ستاره پُر شیطنت لب می زند ..
 - بودنش و که هستیم .. ولی خب از شانس خوب منو شانس
 گندِ تو من شدم شکل مادر گلاب و تو به ننه جون رفتی
 نفیسه به شوخی " خدا بده برکت " می گوید و هر دو با هم می
 خندند ..
 - هادی خبر داره من اومدم ؟
 نفیسه شانه می اندازد بالا ..

- نمی دونم .. شاید مامان بهش گفته باشه
- مکت کوتاهی می کند و پُر هیجان می گوید ..
- حالا اونو ولش کن .. بذار از یه چیز دیگه بگم برات
- پیشانی اش چین می خورد ..
- از چی ؟ باز چی شده !
- یادته بهت گفتم دختر راحله شاگردمه
- اوهوم .. یادمه
- یه هفته پیش گفتم بگو مامانت بیاد مدرسه .. بچه ی تنبلی نیستا ولی این چند وقته نمره هاش کم شده بود .. خلاصه که جونم برات بگه راحله اومد و ازش پرسیدم این چه وضعشه .. این بچه داره افت می کنه .. مشکلی پیش اومده یا این زده به در تنبلی
- خب .. حالا مشکلش چی بود ؟
- هیچی بابا .. مثل اینکه اون خاله خانم عفریته همه شونو گرفتار خودش کرده .. می گفت روز و شب نداشته برامون .. دو روز خونه

ی اینه ، چار روز خونه ی اون .. تازه اولِ مریضیشه .. خدا می دونه تا الان چی آورده به روزشون

- چشه مگه .. اون مریضم می شه

- حالا که شده خواهر .. بالاخره تقاص خیلی کاراشو تو همین دنیا باید پس بده و بقیش بمونه واسه اونور

- مریضیش خطرناکه ؟ مردنیه یعنی ؟

- چی بگم من .. دکتر که نیستم .. راحله می گفت زونا گرفته .. اونم بدجور .. همه ی تنش می سوزه و ول ول می زنه .. شکم دردم داره .. حالا اون ربطش به زونا چیه رو من که نمی دونم این خبر ستاره را خوشحال نمی کند ..

اما هر چه می گردد چیزی به اسم ناراحتی در خودش پیدا نمی کند ..

- اومدم بهش بگم کاش اون خاله خانمتون از خواهر من حلالیت می طلبید .. بلکه از عذابش کم می شد
ستاره ابرو به هم می کشد ..

- دیوونه ای .. خاله خانم و حلالیت ! به اون باشه می گه من باید ستاره رو ببخشم .. بسکه زبونش دراز بود

نفیسه می خندد و با دو انگشت لپش را می کشد ..

مراسم چهلم حاجی مثل باقی مراسم شلوغ است و پُر جمعیت قبل از ظهر دورِ مزارش جمع می شوند و برایش سوگواری می کنند ..

ستاره لحظه ای طلعت را تنها نمی گذارد و به چشم غره های هادی اعتنا نمی کند ..

امین میان جمع مردانه می ایستد و از دور تماشایش می کند ..

دمِ رفتن کامیار را صدا می زند ..

قیافه گرفته و محزون کامیار یکدفعه باز می شود و لبش کش می آید ..

- سلام آقای رفیع

می گوید و دست به دست دراز شده ی امین می گذارد ..

- علیک سلام آقا کامیار گُل .. خوبی پسرم ؟

دل خودش غنچ می رود و برای چندمین بار حسرت به دلش می نشیند ..

- مرسی .. شما حالتون خوبه ؟ چه جالب شما هم اومدین .. شما دوست بابا حاجی من بودین؟

- یه جورایی آره .. بالاخره هر چی نباشه همشهری بودیم و همدیگه رو می شناختیم

ستاره از پشت سر جلو می آید ..

از دیدن امین چندان تعجب نمی کند ..

حال و احوال می کنند و ستاره بابت حضورش تشکر می کند ..

سوار ماشین می شوند و به سمت خانه راه می افتند ..

قبل از صرف نهار روضه خوان می آید و بعد سفره ها پهن می شوند ..

کامیار گاهی پیش محسن می نشیند و گاه کنار امین ..

مردی که مثل یک بچه با او رفتار نمی کند و همین محبتش را

به دل کامیار نشانده ..

ستاره کنار دوست قدیمی اش می نشیند ..

- دلم خیلی می خواست ببینمت .. خدا می دونه چقدر دلم
برات تنگ شده بود

خورشید لبخند نیم بندی می زند و از زیر چادر دستش را می
گیرد ..

- منم همینطور بخدا .. اگه بدونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم
، مرضی

- شوهر و بچه هات چطورن ؟ دو تا رو که سه تا نکردی ، ها ؟
خورشید چپ چپ نگاهش می کند ..

- وای نه .. غلط بکنم .. همین دو تا آتیشپاره از سرم زیاده .. اگه
بدونی چقدر بلا و شیطونن

- چند سالشونه خورشید ؟

- امسال رفتن کلاس دوم

" زنده باشن ایشالا " لب می زند ..

طلعت و ستاره کنار هم نوحه سرایی می کنند و در غم از دست دادن مرد این خانه همچون ابر بهار اشک می ریزند ..
فرخنده پچ پچ کنان می گوید ..

- هلاک کرد خودشو .. حالا تو اینقدر گریه کنی حاج عبدالله برمی گرده دختر

نفیسه " مامان " کشداری لب می زند ..

- مامان نداره خب .. راست می گم دیگه
با لحنی پُر از حرص می گوید ..

- بله شما راست می گین .. فقط شما و شازده پسرتون می گوید و از کنار مادرش بلند می شود ..

مراسم تمام می شود و خانه کم کم از مهمان خالی ..
کامیار می آید و می رود توی آشپزخانه ..

ستاره را صدا می زند ..
- جونم پسرم ؟

لیوان را از نوشابه پُر می کند و کم صدا لب می زند ..

- اون آقاهه .. دم در وایساده با شما کار داره

ستاره سرش چپ و راست می شود ..

- کدوم آقاهه ؟

- آقای رفیع دیگه .. همشهری تون

ستاره خنده اش می گیرد ..

- نگفت چی کار داره ؟

شانه بالا می فرستد ..

- نه نگفت .. فقط گفت برو به مامانت بگو بیاد دم در

ستاره پالتو می پوشد و از در می زند بیرون ..

کامیار پشت سرش می دود ..

امین دوباره سلام و احوالپرسی می کند ..

- بفرمایید .. با من کار داشتن ؟

مرد کوچکش کنار در ایستاده و به امین نگاه می کند ..

- جسارتاً می خواستم بپرسم شما بلیت برگشت گرفتین ؟

- نه متاسفانه .. یعنی نبود که بگیرم .. ولی گفتم برام بلیت قطار بگیره شوهر خواهرم

با چشمانی ریز شده می پرسد ..

- چطور مگه .. شما هم بلیت ندارید ؟

نیم نگاهی می اندازد به کامیار و می گوید ..

- من دیدم چون بلیت برگشت تموم شده با ماشین خودم اومدم

جمله ی بعدی را توی دهن می چرخاند و دل به دریا می زند ..

- می گم اگه قطار گیرتون نیومد ماشین من خالیه .. صلاح

دونستین بنده در خدمتم .. حتی اگر بلیت قطار گرفتید هم می

تونم تا اونجا ببرمتون

کامیار انگشت به سمت ماشین آخرین مدل امین دراز می کند

- یعنی با اون بریم ؟

امین با لبخندی دوستانه و شاید هم پدرا نه سر تکان می دهد ..

- اگه مامان صلاح بدونن

ستاره روسری عقب رفته را جلو می کشد ..

- خیلی ممنون آقای رفیع .. ولی مزاحم شما نمی شم
 - هیچ مزاحمتی نیست خانم .. اگه بتونم کاری بکنم خوشحال
 می شم

می گوید و از جیب بغل کت شیکش کاغذ و قلم در می آورد ..
 شماره تلفن همراهش را می نویسد ..

- این شماره تلفن منه .. ممنون می شم بهم خبر بدید
 ستاره مردد می ماند ..

چرا باید به مردی اعتماد کند که فقط چند بار او را دیده و هنوز
 بنظر کمی آشنا می آید ..

کاغذ را می گیرد و تشکر می کند ..

امین خداحافظی می کند و رو به کامیار لب می زند ..

- به امید دیدار آقا کامیار

او برایش دست تکان می دهد ..

- خدافظ آقای رفیع

موقع صرف شام کنار محسن می نشیند و کم صدا می پرسد ..

- امروز یه مهمونی به اسم آقای رفیع داشتیم .. شما می شناسیش آقا محسن ؟

لقمه ی توی دهانش را قورت می دهد ..

- پدرو یا پسرشو ؟

- پس می شناسی ؟

- - آره می شناسم .. تو کوچه ی بابام اینا می شینن .. دو سه سال پیش اومدم اونجا .. چطور مگه ؟

- پسرشو چی .. اونم می شناسی ؟

محسن کله تکان می دهد ..

- تا حدودی آره .. مرد با شخصیت و فهمیده ایه .. ولی اینجا زندگی نمی کنه .. گویا تو بازار فرش تهرانه .. وضعشم توپ توپه .. اون خونه رو هم خودش برای باباش خریده

" آهان " می گوید و چیز دیگری نمی پرسد ..

محسن برایش بلیط قطار گرفته و آقای رفیع با شخصیت و فهمیده پیشنهاد داده تا ایستگاه برساندش .

نمی داند چرا ولی برعکس همیشه هیچ حس بدی نسبت به این
مرد ندارد ..

شاید .. شاید حتی از او بدش هم نیامده ! ..

کامیار هنوز خواب است و ستاره ماشین خبر می کند ..

دلش می خواست که همان دیروز به بابا یوسفش سر بزند ، اما
نشد ..

" همون بهتر که نشد .. امروز سر فرصت می رم و یه دل سیر
درد و دل می کنم " ..

پالتویش را تن می زند و روسری بزرگ سیاه و کلفتی سر می
کند ..

- عمه جون ؟

- جان دلم

- من دارم می رم ، کامیار دست شما سپرده .. یکی دو ساعت
دیگه برمی گردم

- خیر پیش دخترم ، برو بسلامت

خداحافظی می کند و در را پشت سرش می بندد ..
 توی ماشین می نشیند و راننده حرکت می کند ..
 سرش سمت شیشه می چرخد و به خیابان های شهر که ظاهر
 عوض کرده چشم می دوزد ..
 خاطرات سال های دور یک به یک جلوی چشمانش رژه می روند
 ..
 از این شهر و مردمش دل خوشی ندارد ..
 چند شاخه گل سر راه می خرد و کمی بعد پیاده می شود ..
 هوای گورستان مثل همیشه نفسگیر است و بوی مرگ می دهد
 ..
 قدم هایش را آهسته برمی دارد و چانه اش می لرزد ..
 جلو می رود و چشمه ی اشکش می جوشد ..
 روی زمین سرد و جلوی سنگ قبر یوسف می نشیند ..
 شیشه کوچک گلاب را از توی کیف سیاهش در می آورد ..
 می ریزد روی سنگ و دست می کشد ..

اشک از زیر چانه اش می چکد و بوی گلاب می گیرد ..

- بابا .. بابای خوب و مهربونم .. می دونی دلم چقدر برات تنگ شده .. می دونی چند ساله که ندیدمت .. می دونی چند ساله منو رو زانوت ننشوندی و بهم نگفتی دختر مو طلایی بابا

شاخه گل های قرمز و سفید را پر پر می کند ..

- من یه پسر دارم بابا .. کامیار .. اگه بدونی چه پسریه .. کاش .. کاش زنده بودی و می دیدیش .. کاش زنده بودی و بغلش می کردی .. کاش بودی و بهش می گفتی پسر چشم خاکستری بابا

بغض سختش هنوز وسط گلویش گیر کرده و پایین نمی رود ..

سرش را پایین می گیرد و چند بار تکان می دهد ..

- می دونم .. می دونم اشتباه کردم بابا .. دل خیلی ها رو شکستم .. دل مامان .. دل خانواده ی نعمت .. حتی دل خودمو .. ولی کاش یه روز همه شون منو ببخشن .. کاش توام منو ببخشی ..

اونوقت خودمم می تونم خودمو ببخشم

مرد سیاهپوشی که با فاصله پشت سرش کنار درختی به زمستان
نشسته ایستاده و صدایش را به زحمت می شنود پوف می کشد
و سر به دو طرف تکان می دهد ..

امین از همان موقعی که از خانه ی طلعت بیرون زده پشت سرش
آمده و از دور به تماشا ایستاده ..

هنوز نمی داند که برای تسکین عذاب وجدانی که لابد سال
هاست به جانِ ستاره چنگ می زند چه کاری از دستش برمی
آید ..

چشم از او برمی دارد و چند قدم به سمت راست برمی دارد ..
روی دو زانو می نشیند و انگشتان یک دستش را روی سنگ مزار
مادرش می گذارد ..

سنگ قبری که خیلی کهنه نیست و خودش همین دو سال پیش
هزینه ی تعویضش را داده ..

زیر لب فاتحه می خواند و نم اشک به چشمان سیاهش می نشیند
آهی پر از حسرت از سینه بیرون می فرستد و محکم پلک می
زند ..

- پیداش کردم مامان .. بعدِ اینهمه سال بالاخره پیداش کردم
 مردمک چشمانش به سمت ستاره می چرخند ..

- می بینیش .. اونجا نشسته .. سرِ قبر آقا یوسف .. اونم مته من
 دلش تنگه .. اونم اومده تا درد دل کنه
 کف دستش را روی سنگ می کشد ..

- تو که می دونی من چقدر دوشش دارم ولی نشد که بهت بگم
 آب دهنش را به سختی می بلعد ..

- دعا کن برام مامان .. دعا کن قبولم کنه .. دعا کن منم به زنی
 که عاشقشم و نتونستم فراموشش کنم ، برسم و سایه ی سرش
 بشم

نفس بلندی می کشد ..

- هنوز نتونستم بهش بگم .. راستشو بخوای می ترسم .. می
 ترسم بگم و دوباره گمش کنم .. ولی بالاخره می گم .. چون اگه
 نگم مجبورم بازم تا آخر عمر فقط از دور نگاهش کنم و حسرت
 بخورم

دستش دیگرش را روی صورتش می کشد ..

- برای امینت دعا کن ، مامان .. دعا کن

می گوید و از روی دو زانو بلند می شود ..

نگاهش به سمت ستاره کشیده می شود ..

به شانه هایی که می لرزند و به دستی که روی سنگ یوسف بی حرکت مانده ..

دل وامانده اش یک چیز می گوید و عقل لامذهباش چیز دیگری

دلش می خواهد جلو برود ..

دست بیندازد دور شانه های لرزانش و سرش را به سینه بچسباند

کنار گوشش پچ بزند " هر چقدر دلت می خواد گریه کن ، ولی اینجا .. تو سینه ی من "

ولی عقلش او را بر حذر می دارد ..

" تو که اینهمه سال صبر کردی و خون دل خوردی نباید بی گذار به آب بزنی .. بذار بیشتر تو رو بشناسه و بتونه بهت اعتماد کنه .. صبر کن امین .. صبر کن "

سر تکان می دهد و " صبر می کنم .. باشه " لب می جنباند ..
 راه می افتد به سمت مزار حاجی ..

مطمئن است که مقصد بعدی ستاره هم همانجاست ..

خم می شود و مشغول خواندن فاتحه می شود ..

انهم نه یکبار ، که چند بار ..

برای خودش انگار زمان می خرد تا ستاره بیاید و او را ببیند ..

سرش پایین است و لب می جنباند که صدای پایی نزدیک می
 شود ..

با سلام گفتن ستاره سرش بالا می آید و چشمان سیاهش وصل
 نگاه آبی او می شود ..

هنوز هم دلش می ریزد از این آبی های خمار و خیس ..

راست می ایستد و سلامش را جواب می گوید ..

- عجب حُسن تصادفی .. حالتون چطوره ؟ کامیار حالش خوبه؟

- خیلی ممنون .. کامیارم خوبه

- گمونم آشنایی شما با حاجی خدا بیامرز بیشتر از یک آشنایی ساده بوده

ستاره با تعجب می پرسد و منتظر جواب می ماند ..
 امین لب می جنباند و ستاره به چهره اش دقیق می شود ..
 چشم و ابروی مشکی امین اولین چیزی است که جلب توجه می کند ..

نمی داند چرا ولی انگار غمی کهنه در نی چشمانش نشسته
 فرم بینی و لب هایش به صورت مردانه اش که ته ریش مرتبی دارد ، می آید ..

قدش بلند است و هیکلش ورزیده ..
 و مهم تر از همه اینکه نگاهش سر به زیر است و هرز نمی رود.
 ولی اینکه چرا بنظر آشنا می آید را هنوز نمی داند ! ..

- راستش دیروز وقت نشد که برم سرِ خاک مادرم .. این شد که امروز اومدم .. بعدشم دیدم حالا که تا اینجا اومدم یه فاتحه هم
 برای حاجی خدا بیامرز بخونم

- ستاره تشکر می کند و برای مادرش خدا بیامری می فرستد ..
- امین چند قدم عقب می ایستد و منتظر می ماند ..
- قرار بود به من خبر بدید .. ولی گویا هنوز تصمیم نگرفتین
- راستش نمی خوام مزاحم شما بشم .. شما لطف دارید ولی فکر می کنم شاید جا برای بقیه تنگ بشه و ..
- امین با ابروهایی بالا پریده می نشیند وسط حرفش ..
- بقیه ! کدوم بقیه سرکار خانم .. دیروز که خدمتون عرض کردم ماشین من خالیه
- ستاره یادش هست که او چی گفته ولی دیشب به این فکر کرده که همراهی با یک مرد متاهل ابداً کار درستی نیست و صورت خوشی ندارد ..
- یعنی خانمتون با شما نیومدن ؟
- امین لب کلام را می گیرد و به فکری که توی سر ستاره چرخیده ، لبخند می زند ..
- بنده متاهل نیستم .. تنها اومدم و تنها هم برمی گردم

ستاره نفسش را آرام ول می دهد ..

ولی باز هم شک دارد و تا از محسن نپرسد برطرف نمی شود ..

- من .. من با شما تماس می گیرم .. ببینم چی می شه

امین اصرار بیشتر را جایز نمی بیند و در جواب " هر طور شما
مایلید " لب می زند ..

ستاره تعارفش برای رساندنش به خانه را رد می کند و می گوید
که می خواهد کمی بیشتر بماند و به اهل قبور دیگری سر بزند
" یعنی ممکنه بخواد بره سر قبر نعمت " ! ..

سر تکان می دهد و " بسیار خب " می گوید ..

خداحافظی می کند و ستاره را پشت سر جا می گذارد ..

اما دلش راضی به رفتن نیست و جایی دورتر پشت دیوار می
ایستد ..

قلبش با هر قدم ستاره توی دهنش می زند و به مسیری که گام
برمی دارد چشم می دوزد ..

ستاره پا روی سنگ نعمت می گذارد و رد می شود ..

امین نفس حبس کرده اش را ها می کند ..
 کمی بعد ماشین می گیرد و به خانه برمی گردد ..
 لباس عوض می کند و یک لیوان چای برای خودش می ریزد ..
 کنار طلعت می نشیند ..
 - دلت باز شد ، عمه ؟

دست می کشد روی پیشانی و موهایش را عقب می زند ..
 - خیلی وقت بود که نرفته بودم سرِ خاک بابام .. ولی نمی دونم
 بگم دلم باز شد یا اینکه بیشتر گرفت
 صدای طلعت به بغض می نشیند ..

- می دونم عمه .. می فهمم چی می گی .. ولی انگار آدم یکم
 سبک می شه وقتی دو کلوم باهاشون حرف می زنه و گریه می
 کنه

سر به تاسف می تکاند ..
 - حیف .. حیفشون که رفتن و ما رو تنها گذاشتن

ستاره خم می شود و بغلش می کند ..

- کی گفته ما تنهائیم طلعت خانم .. من و شما همدیگه رو داریم
 .. تازه ، کامیارم که هست ..نبینم غصه بخوری عمه جون
 لبش به لبخند می نشیند و " خدا نگهدارتون باشه قربونت برم
 " می گوید ..

طلعت وضو می گیرد و می رود توی اتاق تا نماز بخواند ..
 گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد ..
 محسن گوشی را برمی دارد و سلام و احوالپرسی می کند ..
 - آقا محسن .. یه چیزی می خوام ازت بپرسم ولی لطفاً بین
 خودمون بمونه

- حتماً ستاره خانم .. خیالتون راحت
 سوالش را می پرسد و گوش به جواب محسن می دهد ..
 - والا تا اونجایی که من می دونم پسر آقای رفیع مجرده .. البته
 خونواده ش خیلی اصرار دارن که زودتر ازدواج کنه و سر و سامون
 بگیره .. ولی گویا هنوز که دُم به تله نداده و راحت نفس می کشه
 می گوید و صدای خنده اش بلند می شود ..

محسن " چطور مگه .. خبریه " را قورت می دهد و کنکاش به
خرج نمی دهد ..

موقع صرف چای بعد از ظهر و قبل از آمدن فرخنده رو به طلعت
می پرسد ..

- عمه جون ، شما آقای رفیع رو می شناسید .. گویا از آشنای
حاج آقا بوده

طلعت چشم باریک می کند ..

- شاید بوده .. چطور مگه ؟

ستاره از بارِ اولی که او را دیده می گوید و از برخوردهای تصادفی
بعدش ..

طلعت یکدفعه می گوید ..

- آهان .. یادم اومد .. یادمه یه روز حاجی دیر کرده بود و منم

نگران شدم .. وقتی زنگ زدم بهش گفت مهمون دارم و دیرتر

می آم .. بعد که اومد فهمیدم مهمونش همین آقای رفیع بوده ..

یکی دو بار دیگه م اسمشو برده بود .. ولی بیشتر از اینو نمی

دونم

کامیار از حمام بیرون آمده و توی اتاق لباس می پوشد ..
صدای مادرش وقتی برای عمه خانم از تعارف آقای رفیع لب می
زند را می شنود ..

بلوزش را تن می زند و بیرون می آید ..
- هنوز نمی دونم باید چی کار کنم .. با خودم می گم یه ماشین
دربست بگیرم بهتره تا بخوام مزاحم مردم بشم
کامیار جلو می آید و پا توی یک کفش می کند ..
نه اینکه چشم و دل سیر نباشد ، نه .. ولی ماشین امین بدجور
چشمش را گرفته و دلش می خواهد داخلش را هم ببیند ..
دست به دامن طلعت می شود برای راضی کردن ستاره ..
فریاد " هورااا .. هورا مامان ستاره " اش به هوا بلند می شود ..
فرخنده کمی بعد می آید ..

لب و لوچه ی کامیار با دیدن دست خالی زنی که لقب مادر بزرگ
را با خود یدک می کشد آویزان می ماند ..

ستاره نگاه به غم نشسته اش را شکار می کند و گنار گوشش پچ
می زند ..

- عیب نداره پسرم .. هر چی بخوای خودم برات می خرم
کامیار دل شکسته اش را قایم می کند و با عزت نفسی بی مثال
لب می جنباند ..

- من که از کسی چیزی نمی خوام .. هر چی بخوام خودت برام
می گیری

روی لپش بوسه می زند و دست روی سرش می کشد ..
فرخنده از گرانی می نالد و ربطش می دهد به وسایلی که برای
تو راهی نفیسه باید بگیرد ..

طلعت " خدا بزرگه زن داداش .. یه کاریش می کنیم با همدیگه
" را لب می زند ..

ستاره اما وقتی برای بدرقه اش می رود توی حیاط گوشه ی
چادرش را می گیرد ..

- مامان ؟

سر می چرخاند و نگاهش می کند ..

- می گم که نگران سیسمونیِ نفیس نباش .. من بعداً بهتون
زنگ می زنم و شماره حسابتون رو می گیرم .. هر چی لازم
داشت و دلش خواست براش بگیرید .. ولی نمی خوام بفهمه که
من پولش رو دادم .. باشه ؟

حدقه ی چشمانش پُر می شود و ذوق زده تند تند سر می تکاند
- باشه .. باشه مادر .. هیچی بهش نمی گم
صورتش را دور می زند ..

دخترش کی اینهمه بزرگ شده ! ..

اینهمه مناعت طبع و دست و دلبازی را کجا یاد گرفته ! ..
لب به دعا باز می کند و خیر و برکت برایش می خواهد ..

ماشین امین دم در ایستاده و خودش منتظر ..

بساط خداحافظی و روبوسی به راه است و کامیار این پا و آن پا
می کند ..

امین راه می افتد و جواهر کاسه ی آب پشت سرش می پاشد ..

کامیار پشت هم سوال می پرسد و فکش آرام نمی گیرد ..
 " کاش این راه تموم نمی شد .. کاش برای همیشه کنار هم
 بودیم " را امین توی دلش می گوید و از گوشه ی چشم براندازش
 می کند ..

سر صحبت باز می شود و امین از خودش می گوید ..
 از گذشته ی قبل از آمدنش به تهران خیلی کم و از بعدش بیشتر
 ..

ستاره اما چیز زیادی از خودش نمی گوید ..
 امین هنوز برایش غریبه است و او همچنان محتاط عمل می کند
 ..

وارد شهر می شوند و قبل از رسیدن به ایستگاه راه آهن امین
 صحبت از پیست اسکی و برف بازی را پیش می کشد ..

کامیار انگار نگاه چپ چپ ستاره را نمی بیند و " عمو .. عمو
 کی بریم برف بازی " لب می زند

امین اشتیاق پسرک شیرین زبان را توی هوا می قاپد و عاقبت
دو به یک برنده می شود ..

تا حرکت قطار همانجا می ماند و برای کامیار که از پشت شیشه
دست تکان می دهد لبخند می زند و بای بای می کند ..

پیست اسکی توچال .. سالن بولینگ .. سینما و شهر بازی
سرپوشیده و چند جای تفریحی دیگر مهرِ امین را بیش از پیش
به دلِ کامیار می نشاند ..

ستاره هم انگار عینک سیاهش را مقابل این مرد برداشته و زیر
نور آفتاب به او نگاه می کند ..

طلعت و جواهر می آیند و ده روزی پیش ستاره مهمان می شوند
..

امین دو روز قبل از رفتن طلعت تماس می گیرد و از ستاره می
خواهد که او را ببیند ..

- اتفاقی افتاده آقای رفیع ؟

- اجازه بدید که وقتی همدیگه رو دیدیم خدمتون عرض کنم

- باشه .. ولی من باید زود برگردم خونه .. آخه عمه جونم دو روز
دیگه بیشتر پیشم نیست

- منم سعی می کنم تا زیاد وقتتون رو نگیرم
ستاره گوشی را می گذارد و دلش به شور می افتد ..
از انطرف ولی امین هر دو دستش را بهم می کوبد و مثل پسر
بچه ای نوبالغ روی یک پا به هوا می پرد ..
" چیزی نمونده امین .. جونِ کندنِ رو باید بکنی و بله رو ازش
بگیری " ! ..



ستاره ماشین می گیرد و تا برسد هزار و یک فکر و خیال توی
سرش چرخ می خورد ..
امین کمی زودتر آمده و چشم به راه است ..

پیاده می شود و به سمت مردی که به انتظار ایستاده قدم برمی
دارد ..

مردی که با وجود لبخند محو روی لب و برق توی چشمانش
ولی هنوز ته دلش می لرزد ..

دروغ چرا .. واهمه دارد از عاقبت آنچه برای گفتنش آمده ..
نه اینکه به خودش و یا احساسش مطمئن نباشد ، نه .. ولی ..
این ولی را پس می زند و از همان فاصله ی پُر نشده سلام می
کند و جواب می گیرد ..

درِ کافه را باز می کند و عقب می ایستد ..
روبروی هم پشت یک میز دو نفره می نشینند و امین سفارش
دو فنجان قهوه ی داغ و کیک می دهد ..
حرفش را صد ها بار با خودش دوره کرده اما چرا زبانش بند آمده
را نمی داند ..

به خودش دلداری و قوت قلب می دهد ..
" مرد باش ، امین .. بالاخره چی .. تو مگه اینهمه سال منتظر
این فرصت نبودی .. حالا تو و همین فرصت " ..
ستاره فنجانش را برمی دارد و جرعه ای می نوشد ..

- خب ، آقای رفیع .. بفرمایید

امین زبان روی لبش می کشد ..

- راستش من توی این مدت که شما رو شناختم فهمیدم که خانم بسیار محترم و با اصالتی هستین .. یه زن قوی که رو پای خودش ایستاده و یه شیر زن کامله

ستاره بابت حُسن نظرش تشکر می کند و منتظر ادامه اش می ماند ..

امین بلند نفس می کشد و به آبی هایش زل می زند ..

- یه دفعه از من پرسیدید که حاجی خدا بیامرز رو از کجا می شناختم

سر تکان می دهد و " بله یادمه .. که شما هم گفتین آشنا بودید باهاش .. ولی رابطه تون کاری نبوده " لب می زند ..

امین انگشتان هر دو دست را روی میز لای هم می برد و زل زده به او می گوید ..

- در اصل از همون روز که شنیدم حاج نعمت فوت کرده نزدیکیم
به حاجی هم بیشتر شد

ستاره گیج و منگ نگاهش می کند ..

برای اولین بار اسم نعمت را از زبان این مرد می شنود و معلوم
است که خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کرده او را می شناسد
نگاه از مشکی های مرد مقابلش برنمی دارد بدون آنکه بداند چی
به سر دل بیچاره اش آورده ..

- من .. من راستش فکر می کردم که شما منو بشناسید ولی
دیدم نه ، گویا منو بجا نیاوردید .. البته شاید اینطوری بهتر شد
والا می خواستین مثل همه ی اون سال ها بازم منو نبینید و به
حرفام گوش ندید

ستاره همچنان گیج است و توی ذهنش دنبال یک چراغ روشن
و یا نیمه روشن می گردد ..

امین ولی زیاد منتظرش نمی گذارد ..

- من امینم .. شاگرد مغازه ی نعمت

زبان‌ش به لکنت می‌افتد و " شما .. شما .. " می‌گوید ..
 امین از جایش تکان نمی‌خورد و فقط کمی سرش جلو می‌آید
 - همون امینی که تو هیچوقت ندیدیش و بهش نگاه نکردی
 " ندیدم ! " را به زحمت ادا می‌کند .

- ندیدیش ، مرضی .. تو هیچوقت منو ندیدی .. نمی‌گم چرا
 ندیدی .. می‌دونی چرا .. چون تقصیر خودم بود .. من اگه همون
 روزا که دلم لرزید و گرفتارت شدم بی‌خیال خیلی چیزا می‌شدم
 و می‌اومدم جلو شاید .. شاید مجبور نمی‌شدم اینهمه سال
 حسرت بخورم و خودمو لعنت کنم

سرش را عقب می‌کشد و نگاه خیره‌اش را از ستاره برنمی‌دارد
 ستاره‌ای که پُر از تعجب و ناباوری نگاهش می‌کند و همزمان
 گذشته را زیر و رو ..

امین رفیعی که روبرویش نشسته با پسر لاغر اندام و سر به زیری
 که می‌شناخت فاصله‌اش از آسمان است تا زمین زیر پا

- از همون روز رویای تو رو داشتم .. رویای اینکه یه روز وضعم
روبراه می شه و می آم جلو
پوزخند بی صدا و درد آوری می زند ..

- ولی همش رویا بود .. رویایی که تو خرابش کردی و منو به
خاک سیاه نشوند
سرش را بالا می گیرد و پوف می کشد ..

- شبی که اومدم خونه ی حاجی و غذا آوردم .. شبی که از لای
در تو رو دیدم که لباس عروس تنت بود دلم می خواست بمیرم
بغض چنگ می اندازد به گلوش ..

- شاید .. شاید اگر جای نعمت کس دیگه ای بود اونقدری که
دلم آتیش گرفت جیگرم نمی سوخت و با خودم می گفتم لابد
قسمت این بوده .. همین که خوشبخت بشه برام بسه .. ولی ..

ولی من حاجی رو از زن و بچه شم بهتر می شناختم .. چون می
دونستم قراره چی سرت بیاره و چطور بدبخت کنه
دست می کشد روی صورتش و بزاق نداشته اش را قورت می
دهد ..

یادآوری روزهای گذشته را نه خودش دوست ندارد و نه ستاره می خواهد ..

ولی گفتن بعضی چیزها گاهی لازم است .. حتی اگر دوستش نداشته باشی ..

- تو .. تو فکر می کنی من واسه چی از اون خراب شده گذاشتم و رفتم .. برای اینکه پیام تهرون و وضعم خوب بشه ؟
چانه می اندازد بالا ..

- نه ستاره خانم .. من واسه این همه کسم رو ول کردم و اومدم چون که دیگه تحمل نداشتم صورت آش و لاش تو رو ببینم ..
چون که می ترسیدم یه روز بالاخره صبرم تموم بشه و یه کاری بدم دست خودم .. برای همین بود که جمع کردم و اومدم اینجا .. خواستم اونقدر ازت دور بشم تا دیگه نه ببینمت و نه خبری ازت بشنوم

آه پر سوزی می کشد ..

- ولی .. ولی حتی تو این شهر بی در و پیکر و آدمای هزار رنگش بازم نتونستم تو رو فراموش کنم .. هر چی به خودم گفتم ، امین

.. مرضی ناموسِ یکی دیگه س .. از فکرش بیا بیرون و دنبال بدبختی خودت باش .. ولی مگه این دل بی صاحب این حرفا حالیش می شد .. روزم با تو شروع می شد و شبم با تو تموم .. نعمت که تصادف کرد و مُرد بیشتر از تو من بودم که نفس راحت کشیدم .. چون دیگه کسی نبود که تو رو کتک بزنه و تحقیرت کنه .. ولی بازم مثل همیشه دیر رسیدم و تو از قفس پریده بودی لحظاتی چند صورتش را دور می زند و دوباره به چشمان به نم نشسته اش برمی گردد ..

- حاجی از همه چی خبر داشت .. از راز دل من و از حرفایی که می خواستم ببینمت و خودم بهت بگم .. ولی تو نخواستی .. تو برام حکم صادر کردی و فکر کردی منم لنگه ی نعمتم .. چرا ، چون ده سال توی مغازه ش شاگردی کردم و اون تا تونست تحقیرم کرد و عینِ یه حمال ازم کار کشید .. نداشت خودم و بکشم بالا و ترقی کنم .. همیشه به چشم یه پادوی حقیر و بدبخت نگام کرد که انگار اگه اون نباشه من هیچی ازم بر نمی آد .. من .. من از حاجی خواستم هیچی بهت نگه و تو ازش خواستی نشونیت و به من نگه .. تو .. تو اشتباه کردی ، مرضی ..

تو می تونستی یه شانس کوچیک به من بدی ولی ندادی .. اما
من اشتباه نکردم .. چون اگه این حرفا رو حاجی بهت می زد باور
نمی کردی و خدا می دونه که چیا پیش خودت فکر نمی کردی
ستاره چشم از او می گیرد و لب می زند ..

- ولی من اصلاً باورم نمی شه که شما ..

می پرد وسط حرفش ..

- که من همون پسرِ شاگردم که گاهی دلش می خواست با
همین دو تا دستاش نعمت و خفه کنه و بعدشم خودشو خلاص
کنه

- نه .. نه منظورم این نبود .. منظورم همین چیزای که شما گفتی

- خب توام حق داری .. ولی گذشته ها دیگه گذشته .. اما اینکه

تو منو هم ردیف نعمت بدونی خیلی درد آورده برام .. تو .. تو پیش

خودت منو قضاوت کردی .. اونم فقط به جرم اینکه ده سال

شاگرد مردی بودم که از مرد بودن فقط اسمش و داشت و از

مردونگی ، هیچی

یک نفر انگار می آید و ستاره را پرت می کند وسط گذشته ..

همان گذشته ای که او یک دختر بی منطق بود و سرتق ..
 همان گذشته ای که برایش روزها و شب های سختی که همدم
 و همبستر مردی درنده خو بود را تداعی می کرد ..
 و نه زنی که با عقلش تصمیم می گرفت و گاهی به ندای دلش
 گوش می داد ..

- شما .. شما چی می دونی که من چقدر از دست کس و کار
 نعمت کشیدم .. از خاله خانمش گرفته تا شازده پسرش جلال ..
 از اون جمال یه جور دیگه .. همونا بودن که منو آواره کردن ..
 والا منو چه به تهرون اومدن و تو شهر غریب با یه بچه ی کوچیک
 و بی پدر زندگی کردن .. اونا کی بودن آقای رفیع .. ها ؟ شما
 بگو .. غیرِ اینه که دست پرورده های نعمت قاسمی بودن ..
 آدمایی که یه عمر شب و روز کنارش بودن و هر چی که بلد
 نبودن رو ازش یاد گرفتن .. من دیگه توی اون شهر زندگی نمی
 کنم ، درسته .. ولی این دلیل نمی شه که خیلی چیزا به گوشم
 نرسه .. شما می دونی جلال با زن بیچاره ش چی کار می کنه ..
 می دونی دختره بدبخت چند دفعه قهر کرده و رفته خونه ی
 باباش .. می دونی چند دفعه فاطمه خانم با گردن کج رفته

دنبالش و باز وقتی برگشته جلال همون حیوونی بوده که باباش تربیتش کرده .. بذار از بقیه ش نگم که اندازه ی یه کتاب می شه .. اونوقت شما اومدی اینجا نشستی و می گی که منو از نعمت جدا بدون ! چرا .. واسه چی ؟ واسه اینکه از رگ و ریشه ش نیستی .. نه ، آقای رفیع .. من اینو قبول ندارم .. من سال ها نخواستم به حرفای شما گوش بدم فقط به همین خاطر .. الانم اگه نشستم و گوش کردم برای این بود که اولاً شما رو نمی شناختم ، دوماً برای اینکه هر چی نباشه براتون احترام قائل بودم و نخواستم بی ادبی کرده باشم

امین لبش را تو می کشد و آهی پشت سر ..
- هنوزم یکدنده ای و لجباز .. هنوزم حرف حرفِ خودته و نمی خوای ..

- آره ، نمی خوام .. می دونی چرا .. چون که تو این سال ها خیلی ها بودن که خواستن وارد زندگیم بشن و مثلاً یه خودی نشون بدن .. ولی من نداشتم .. یعنی در اصل نخواستم .. چرا .. چون از هر چی مرده بیزار شدم .. چون نعمت با من کاری کرد

که اگه بخاطر کامیار نبود حتماً دیوونه می شدم و کارم به تیمارستان می کشید

- اگه یه ذره به چیزایی که گفتمی خوب فکر کنی خودت می فهمی که داری اشتباه می کنی

ستاره پافشاری می کند و " نه ، نمی کنم " می گوید ..

امین با لبخندی نیم بند و صبری طاقت فرسا لب می زند ..

- ببین ستاره خانم .. خودت الان داری می گی اون آدمایی که خواستن وارد زندگیت بشن و تو نداشتی .. خب می خوام بدونم اونا هم آشناهای نعمت بودن ؟ یا کس و کارش .. اصلاً نعمت رو توی عمرشون دیده بودن که بخوان شبیه ش باشن و ازش نامردی یاد بگیرن .. ببخشید که اینو می گم .. ولی منطقاً اصلاً به سن و سالت و تجربه ای که داری ، نمی خوره .. ازت خواهش می کنم یه ذره فکر کن و بعد این حرفا رو بزن .. لطفاً ستاره

جمله ی آخرش پُر از التماس است و استیصال ..

صبر او هم ته کشیده و دلش یک فریاد بلند می خواهد ! ..

عمیق و نافذ به آبی های خمارش زل می زند ..

پُر از احساس و عشقی قدیمی و ناب ..

عشقی به قدِ سال‌هایی که بیهوده هدر رفته و رد پایش را گوشه
ی چشمانش بجا گذاشته ..

- من .. من دوست دارم ، مرضی .. بیشتر از هر کی و هر چی که
تو این دنیا وجود داره .. من .. من جون کندم تا فراموش کنم
.. ولی نشد

دست روی قلبش می گذارد ..

- تو همیشه اینجا بودی .. نتونستم بندازمت بیرون .. چون نمی
رفتی .. چون من فقط یه مرضیه داشتم که عاشقش بودم .. چون
بدون عشق تو نمی تونستم نفس بکشم .. می فهمی یا نه؟

ستاره پلک باز و بسته می کند ..

نگاهش را از مردی که از عشق ، همان حسی که برایش گنگ
است و نامفهوم ، می گیرد و به نقطه ای نامعلوم خیره می شود

واگویه اش را از زبان امین می شنود ..

- کاش .. کاش حاجی زنده بود و بهت می گفت که داری اشتباه می کنی .. کاش بود و بهت می گفت که امین رفیع چقدر دوستت داره و همه ی این سال ها رو به پات نشسته

ابروهای خوش فرمش را بهم می کشد و تیز نگاهش می کند ..

- مگه من از شما خواستم که به قول خودتون اینهمه سال به پام بشینی و یکه و تنها زندگی کنی ! معلومه که نخواستم .. الانم چیزی نشده که .. من می گم نه و می رم دنبال زندگی خودم .. شما هم بهتره که بری دنبال ..

امین بی صدا دندان روی هم می سابد ..

- من هیچ جا نمی رم .. شنیدی چی می گم .. هیچ جا نمی رم تا وقتی که تو با یه دلیل محکم و منطقی بتونی قانعم کنی .. اگه .. اگه تونستی مرد نباشم که از زندگیت نرم بیرون

گره از ابرویش باز نمی کند و بازدمش را محکم بیرون می فرستد

- ببین مرضی .. من می فهمم تو رو .. بخدا می فهمم .. ولی می گم توام بشین با خودت خوب فکر کن و کلاتو قاضی کن .. نه با عصبانیت و حرص خوردن .. اونوقت می بینی که برای امتحانم

که شده می تونی یه فرصت کوچیک بهم بدی تا بتونم خودم رو
بهت ثابت کنم

لبخند مردانه اش عجیب دلنشین است ..

- البته که فکر می کنم تا الان فهمیده باشی من چطور آدمی
هستم و نیتم جز خیر چیز دیگه ای نیست .. ولی اگه بازم کمه
من همه جوهره در اختیارتم

گوشه ی لبش را می جود و با تامل نگاهش را به سمت امین می
کشد ..

- اگه بازم نظرم عوض نشد ، قول می دی که بری ؟
مرد است و قولش ..

اما چه قولی ! .. قول رفتن و دل بریدن ..

سر تکان می دهد ..

آتش به دلش می زند ..

- می رم .. ولی مطمئنم که دیگه اون آدم سابق نمی شم .. با
اینحال هر چی که تو بخوای

ستاره ولی به خودش مطمئن نیست ..

سر به دو طرف تکان می دهد ..

- من باید فکر کنم .. خیلی هم فکر کنم .. چون این موضوع خیلی مهمه

- بازم چون که من شاگرد نعمت بودم اینقدر مهمه ؟

بی تعارف " دقیقاً به همین خاطر خیلی مهمه برام " را لب می زند ..

آخ .. آخ که بدجور دلش می خواهد دست دراز کند .. یقه اش را بگیرد و توی صورت ظریف و قشنگش نعره بکشد و بگوید " تو هنوزم منو نمی بینی ، لعنتی .. تو هنوزم عشقم و تو چشمام نمی بینی .. تو هنوزم همونقدر ظالمی و خودخواه .. و من هنوزم همونقدر عاشقتم که بودم " ..

امین ساکت می ماند و نگاهش می کند ..

- من باید برگردم دیگه

- باشه .. خودم می رسونمت

جواب ستاره یک " نه ، بهتره خودم برم " محکم است ..
 امین به خواسته اش تن می دهد و برایش ماشین می گیرد ..
 او " به امید دیدار " می گوید و ستاره با یک " خدافظ " جواب
 می دهد ..

حال خودش را نمی فهمد ..

اینکه خوب است یا بد ..

با غذای خوشمزه ای که جواهر زحمت پختش را کشیده بازی
 می کند و زیر نگاه کنجکاو طلعت دو سه لقمه انهم به زور قورت
 می دهد ..

یک نفر آمده و آرام و قرار از او گرفته ..

کامیار بازیگوشی می کند و خواب نمی رود ..

- تو مگه فردا مدرسه نداری ، بچه .. بگیر بخواب دیگه .. آه

اعصابش به هم ریخته و مرتب پایش را مثل پاندول ساعت تکان
 تکان می دهد ..

طلعت دست می کشد روی سر مرد کوچک خانه و مثلاً چشمک
می زند ..

- قربون اون شکل ماهت برم پسر گلم .. مامانت راست می گه ..
دیر بخوابی فردا جا می مونی آ .. بدو برو توی تخت .. منم یکم
دیگه می یام پیشت

دست های کامیار دور گردنش حلقه می خورد و خودش را لوس
می کند ..

- تا چند بشمارم میان عمه جون
گونه اش را بوسه می زند ..

- تا پنجاه بشمیری اومدم عمه .. بدو پسر گلم

کامیار شب بخیر می گوید و می رود توی اتاقش ..

جواهر رختخوابش را توی پذیرایی پهن می کند و " منم برم
بخوابم " لب می زند ..

طلعت روی همان مبلی که نشسته خودش را جا بجا می کند و
می پرسد ..

- چی شده عمه .. پریشونی

ستاره لب می جنباند و او گوش می دهد ..

گاهی از تعجب دهانش نیمه باز می ماند و حدقه ی چشمانش
گشاد ..

- شما چی می گی عمه .. نظرتون چیه ؟ من که اصلاً مغزم
درست کار نمی کنه .. ولی نمی تونم خوش بین باشم و حرفاشو
باور کنم

- برای چی ؟ برای اینکه یه زمانی در مغازه ی حاجی شاگردی
می کرده .. اینم شد دلیل آخه .. اگه دلیلت اینه ، که خیلی بچه
گانه س .. تو ببین همون نعمت خدا بیامرز سه تا پسر داشت ..
جلال شد عین خودش .. جمال ولی یه آب شسته تره .. ولی اون
کوچیکه .. اگه بدونی چقدر بچه ی خوبیه .. درسته که من
باهاشون رفت و آمد ندارم و چطو بشه یه جا فاطمه رو ببینم ..
ولی از دهن بقیه که می شنوم .. خب ، جمیلیم بچه ی همون
باباس .. نیست ؟

ستاره حق به جانب جواب می دهد ..

- چرا .. هست .. ولی اون مگه چند سالش بود که باباش مرد ..
مطمئن باشین اگه نعمت زنده بود اونم الان لنگه ی اون دو تای
دیگه شده بود

- اشتباه تو همین جاست ، عمه .. بشره و ذات آدما رو نمی شه
عوض کرد .. بعدشم این طفلک معصوم اگه آدم ناجوری بود
اینهمه سال صبر می کرد ؟ نه والا .. نمی کرد .. مثلاً خوش بر و
روتر از تو نبود برایش .. بیکار بود که هی بلند شه بیاد پیش حاجی
و التماس و درخواست کنه

اسم حاجی که می آید آه می کشد و بغض می کند ..

- اگه حاجی اینهمه سال با این جوون مراوده داشته پس بدون
که اونقدری بهش مطمئن بوده که جوابش نکرده و به راز دلش
گوش داده

- نمی دونم عمه .. ولی باید فکر کنم

طلعت می زند به در شوخی ..

- خب بکن .. کی جلوتو گرفته

ستاره لبخند می زند و " عمه " را کشدار ادا می کند ..

- ولی نه مثل دختر بچه های نابالغ و بی عقل .. مثل یک خانم
عادل و فهمیده که قرار نیست با خودش و زندگیش لجبازی کنه
کوتاه مکث می کند ..

- کامیار همیشه این قدی نمی مونه و یه ر می ره دنبال زندگی
خودش .. اونوقت تو می مونی و خودت .. از این گذشته این بچه
اگه یه مرد بالا سرش باشه مرد بار می آد ، والا از تو که نمی تونه
همه چی رو یاد بگیره .. اینا رو واسه این نگفتم که بگم همین
فردابیش بگی بله و کار تموم شه .. برای این گفتم که بهش فکر
کنی و بعدش هر تصمیمی که خواستی رو بگیری
دست چروکیده اش می نشیند روی دست ستاره ..
لحنش مثل همیشه مهربان است و دلسوز ..

- من پیشتم عمه .. تا روزی که زنده باشم تنهات نمی ذارم
- می دونم عمه جون .. خدا اون روز رو نیاره که سایه تون از
سرم کم بشه
طلعت خودش می گوید که چند روز بیشتر می ماند و بلیتش را
عوض می کند ..

اینبار ستاره خودش را لوس می کند و به آغوش گرم و پُر مهر
زنی که مادر نیست ولی مادرانه خرجش کرده ، پناه می برد ...



دو روز گذشته و امین حال خودش را نمی فهمد ..

انتظاری می کشد که بس طاقت فرساست و جانکاه ..

یک روزش را بازار نرفته و در خانه مانده ..

صد بار خواسته تا زنگ بزند و خبر از ستاره بگیرد ..

ولی هر بار به خودش گفته " قراره فکراش و بکنه و بعد تصمیم

بگیره .. آخه مگه شیشه س که بادش کنه ، مرد .. تو دستپاچه

ای ولی اون که نیست .. تو عاشقی ولی اون که نیست .. تو دلت

رفته ولی مالِ اون که نرفته " ! ..

ستاره هم از آنطرف یک روزش را سرکار رفته .. ولی دمِ ظهر

طاقت نیاورده و به خانه برگشته .. روز بعد هم که بیرون نرفته ..

توی اتاقش نشسته و به دیوار روبرو زل زده و با افکاری ضد و

نقیض کلنجار رفته ..

طلعت او را به حال خود گذاشته و دور و برش نچرخیده ..

روز سوم ولی بعد از رفتن کامیار وقتی که ستاره روی مبل نشسته و زانوهایش را بغل گرفته روبرویش می نشیند و می گوید " خب .. "

ستاره از دنیای درهمی که برای خودش ساخته بیرون می آید و به طلعت نگاه می کند ..

- چی خب عمه ؟

طلعت لب کش آمده اش را به شوخی می جنباند ..

- هیچی دیگه .. همون عروسی دختر شاه پریون که عروس ناز داره و بله نمی ده .. چی نداره دختر .. دو روزه عینِ چی یا دور خودت می چرخه ، یا نشستنی یه گوشه و زل زدی به یه جایی که نمی دونم کجاس .. آخرش چی .. جوابی واسه اون جوون داری یا هنوز تو خودت گیر کردی

دست می کشد روی صورتش و مویش را می زند پشت گوشش

- من توی گذشته گیر افتادم ، عمه .. اون گذشته ی لعنتی که هیچوقت دست از سرم برنداشت و الان با فهمیدن اینکه اون آدم کیه دوباره خوره شده و افتاده به جونم

طلعت پای دردناکش را روی مبل دراز می کند ..

- یعنی الان داری نسخه ی اونم با نعمت می پیچی !

- نه عمه .. نسخه شو با اون نمی پیچم .. ولی می ترسم .. می ترسم فردا روز اونم یکی بشه مثل نعمت .. اونوقته که دیگه واویلاس .. باور کنین من بیشتر از اونکه بخوام نگران خودم باشم نگران کامیارم

مکشش به اندازه یک دم طول می کشد ..

- کی می تونه به من ضمانت بده که این مرد فردا که خرس از پل گذشت همین رفتاری رو که امروز با اون بچه داره ، بازم داشته باشه .. هر چی نباشه بچه ی خودش که نیست .. بدتر از اون اینه که کامیار پسر آدمیه که دل خوشی ازش نداشته و هیچوقت ازش راضی نبوده .. بعد اگه بخواد حرصشو سر بچه ی من خالی کنه ، چی

طلعت می نشیند وسط حرفش ..

- ببین عمه .. من الان نمی خوام بگم که جایی برای نگرانی نیست یا اصلاً تو چرا داری به این چیزا فکر می کنی .. تو مادری

و یه مادر همیشه قبل از خودش به بچه ش فکر می کنه .. ولی
 من می گم می شه به این آدم فرصت داد و تو معاشرت بیشتر
 شناختش .. می شه یه وقتایی امتحانش کرد .. می شد دید چند
 مرده حلاجیه و حرف و عملش چقدر با هم می خونه
 لبخند پهنی می نشیند روی لبش ..

- اون بنده ی خدا که نگفت الان بله رو بده و ای یار مبارک بادا
 .. گفت بیا منو بیشتر بشناس .. بعدشم هیشکی نمی تونه
 مجبورت کنه به کاری که ته دلت بهش راضی نیست .. نه اون
 آقای امین ، نه من پیرزن .. این زندگی خودته و خودت باید
 براش تصمیم بگیری
 ستاره سر می تکاند و چیزی نمی گوید ..
 - جواهر خانم ؟

طلعت می گوید و بعد می خواهد تا جواهر برای شان چای بیاورد
 - دستت درد نکنه جواهر خانم .. چی کار می کنی شما تو
 آشپزخونه ؟

- هیچی خانم جان .. کامیار دیشب داشت می گفت دلش هوس
آش رشته کرده .. منم گفتم امروز براش آش بذارم
ستاره لبخند کم جانی می زند و تشکر می کند ..

جواهر برمی گردد به آشپزخانه و طلعت باز می گوید ..

- ببین مرضی جان .. من هر چی به عقم رسید و واست گفتم .
بقیش دیگه با خودت .. می خوام بیشتر فکر کنی ، بکن .. ولی
بنظر من گذشته رو بذار لبِ طاقچه و به همون روزای اولی که
این آقا رو دیدی ، برگرد
ستاره با تاسف لب می جنیاند ..

- کاش اونموقع که حاجی خدا بیامرز بهم می گفت بذار یه بارم
که شده بیاد و حرفش رو بزنه لااقل ازش می پرسیدم شما این
آدمو چقدر می شناسین .. چقدر بهش مطمئنین .. بخدا اگه
حاجی تاییدش می کرد من خیالم راحت بود و رو حرفشون حرف
نمی زدم

طلعت بامزه چشم در حدقه می چرخاند و پُر خنده لب می زند

- بس که سرتقی عمه .. بس که یه وقتایی مرغت یه پا داره و حرف ، حرف خودته

ستاره " عمه " کشداری می گوید و به قیافه ی خندان طلعت می خندد ..

- حالا تو اینو می گی ، من می گم واسه چی حاجی به من هیچی نگفت .. کاش گفته بود برای چی می آد سراغش و باهاش چی کار داره

بغض نشسته بر گلویش را همراه جرعه ای چای قورت می دهد - جلوش سر می بریدن محال بود اگه کسی راضی نباشه حتی به منی که زنش بودم یه کلمه حرف بزنه .. ولی کاش این یکی رو می گفت

چشمان هر دو به اشک می نشیند و زیر لب برای حاجی فاتحه می خوانند ..

جای حاجی این روزها عجیب خالی تر از گذشته است ..
موقع صرف نهار کامیار به به کنان رو به ستاره می گوید ..

- مامانی .. می شه زنگ بزمن به عمو رفیع .. من دلم براش تنگ شده .. می خوام باهاش حرف بزمن

طلعت نیم نگاهی به ستاره می اندازد و با ابرو اشاره می کند که یعنی " بفرما .. تحویل بگیر !"

- عمو رفیع کار داره پسر .. زشته مزاحم مردم بشیم کامیار قاشقش را پر می کند ..

- کی گفته زشته .. خودِ عمو رفیع بهم گفت هر موقع دوست داشتی زنگ بزمن .. تازه خودش گفت هر وقت دلت خواست بری گردش به خودم بگو تا پیام ببرمت ستاره یکدفعه از کوره در می رود ..

با صدای بلندش قاشق توی دهان کامیار می ماند ..

- مگه من مُردم که یکی دیگه تو رو ببره گردش .. ها ؟ چیه .. نکنه واسه خاطر ماشینشه که دلت براش تنگ شده .. آره کامیار ؟ شایدم واسه اینکه برات ماشین کنترلی گنده خریده .. چقدر بهت گفتم از آدم غریبه نباید چیزی گرفت .. گوش ندادی که .. یه جور نگام کردی که انگار تو عمرت اسباب بازی نداشتی و حالا

یکی صدقه سری برات یه چیزی گرفته .. تو که اینطوری نبودی
 بچه .. چطو شد به آقای رفیع که رسید از این رو به اون رو شدی
 .. ها ؟

قاشق از دهان کامیار در می آید و گوشه ی بشقابش می افتد ..
 گوشه ی لبش را دندان می گیرد ..

مثل همیشه دلش نمی خواهد اشکش را کسی ببیند ..
 غذایش را نیمه کاره می گذارد و به حالت دو به سمت اتاقش
 می دود ..

طلعت و جواهر هاج و واج نگاهش می کنند ..
 - آفرین .. صد آفرین مرضی خانم .. دستت درد نکنه .. خوب
 کاری کردی .. آدم وقتی می تونه دیوونگی شو سرِ یه بچه ی
 کوچیک خالی کنه ، خب چرا نکنه

- عمه جون .. لطفاً

طلعت هم مثل خودش از کوره در می رود ..

- لطفاً چی .. ها ؟ لطفاً چی .. لطفاً ساکت باشم و بذارم هر غلطی
دلت می خواد ، بکنی

سر می اندازد بالا و محکم می گوید ..

- نخیر مرضی خانم .. از این خبرا نیست .. من نمی تونم بشینم
و ببینم که جنابعالی اونقدر تو اون گذشته ی کثافت که هیشکی
به اندازه ی خودت توش مقصر نبود ، غرق شدی و بخاطرش به
یه الف بچه که هیچ گناهی نداره بتویی و منم برات کف بزنم ..
نه خانم خانما .. من همچی آدمی نیستم
نفس می گیرد و باز در ادامه می گوید ..

- اصلاً می دونی چیه .. گورِ بابای تو و اون آقای رفیع صلوات ..
می خوام صد سال نه بهش وقت بدی و نه ببینیش .. ولی نمی
ذارم دل این بچه رو اینطوری بشکنی و هر چی دلت می خواد
بهش بگی

ستاره پوف می کشد ..

- عمه جون ، چرا متوجه نیستین شما .. بحث گذشته ی من یا
آقای رفیع نیست .. بحث سر اینه که بچه ی من باید بفهمه ..

طلعت دستش را تا نزدیک صورت او دراز می کند ..

- صبر کن .. همینجا صبر کن ببینم .. تو فکر کردی بچه گیر آوردی یا من چیزی حالیم نیست .. من تو رو بزرگ کردم دختر .. خوب می شناسمت .. تو الان دلت می خواد دق و دلی نمی دونم چی رو سرِ یکی خالی کنی .. زورت به من که نمی رسه .. پس کی بهتر از اون بچه ی معصوم و بی گناه

صدایش را پایین می آورد و بعد از نیم نگاهی که به جواهر می اندازد لب می جنباند ..

- بچه ی تو بدون اینکه تقصیری داشته باشه از همون روز اول که چشم وا کرد پدر ندید به خودش .. تا وقتی حاجی زنده بود دلش خوش بود که یه حاجی بابا پیرمرد داره که بهش محبت می کنه .. ولی بعد از اون خدا بیامرز چی .. الان کی رو داره .. ها ؟ نگو منو داره .. تو رو داره ، درست .. ولی پسر بچه بجز مادرش یه مرد می خواد که خیلی چیزا رو ازش یاد بگیره تا مرد بار بیاد .. مهر اون بنده ی خدا نشسته به دل این بچه .. دارم می گم بچه .. بچه که آدم بزرگ نیست .. بچه با همین چیزا دلش شاد می شه .. گردش ، تفریح ، اسباب بازی .. اون نه عقلش اندازه ی

من و توئه ، نه چشمش هنوز بدی های دنیا رو می بینه .. کاش
 به اینا فکر می کردی و بعد صداتو واسه بچه م بلند می کردی
 سرش را پایین می اندازد و نم اشک به چشمانش می نشیند ..
 نمی داند که باید از خودش شرم کند یا از کامیاری که صدایش
 در نمی آید و معلوم نیست در چه حالی بسر می برد ..
 از بالای سر طلعت را نگاه می کند ..
 با حرکت چشم و ابرو به اتاق کامیار اشاره می زند ..
 - پاشو .. پاشو برو از دل بچه م در بیار تا ساکم و جمع نکردم و
 نرفتم
 تقه به در می زند ..
 سکوت تنها جوابی است که دریافت می کند ..
 در را باز می کند و از لای در می بیند که کامیار روی تخت
 نشسته و زانوهایش را بغل گرفته ..
 خاکستری های تیره اش خیس است و معلوم است که دلش بد
 شکسته ..

خدا کند که آه نکشیده باشد ..

دلش ولی به وسعت دریاست و خیلی زود لبش به لبخند می
نشیند ..

هیچکس به اندازه ی یک مادر بچه اش را بلد نیست ..

با هم از اتاق بیرون می آیند و دوباره سرِ سفره می نشینند ..

دو روز دیگر هم گذشته و ستاره بعد از گذراندن شبی یلدایی
بالاخره تصمیمش را می گیرد و خودش را به خدا می سپارد ..

یک روز جمعه است و تعطیل ..

نزدیک ظهر که می شود تلفن را برمی دارد و شماره
می گیرد ..

قلبش تند می زند و آب دهانش به خشکی نشسته ..

گوشی همراه امین زنگ می خورد ..

ساعت هاست که چشم از این گوشی لعنتی برنداشته و خدا می
داند که دستش چندین بار سمتش دراز شده و باز پس کشیده

شماره خانه ی ستاره را به اسم عشق قدیمی سیو کرده ..

از جا می پرد و گوشی را برمی دارد ..

- بله ، بفرمایید

جانمش را برای خودش نگه می دارد ..

بعد از سلام و احوالپرسی ستاره می گوید ..

- راستش کامیار دلش برای شما تنگ شده .. گفتم اگه امروز

بعدازظهر وقت داشته باشید همدیگه رو ببینیم

امین لب کش آمده اش را جمع و جور می کند ..

- باعث افتخاره برام ستاره خانم .. شما هر ساعت دستور بدید

من می رسم خدمتون .. فقط ..

سکوتش ستاره را وامی دارد تا بپرسد ..

- فقط چی آقای رفیع ؟

- فقط .. هیچی .. باشه وقتی همدیگه رو دیدیم در موردش

صحبت می کنیم

- پس اگه مانعی نداره قرارمون باشه برای ساعت پنج .. عمه جون

امروز دارن می رن .. زودتر از پنج نمی تونم بیام

- خب می خواین یه کار کنیم .. هر ساعتی بگی من می آم و به اتفاق حاج خانم رو می بریم فرودگاه .. اشکالی نداره که ، نه؟

- خیلی ممنون آقای رفیع .. ولی عمه جون حتی نمی ذارن من همراهشون برم .. می گن ماشین بگیر خودمون می ریم

- بسیار خب .. هر طور صلاحه .. ولی من بی تعارف می گم .. بهر حال بنده در خدمتم

تشکر می کند و بعد خداحافظی ..

بعد از رفتن طلعت و جواهر حاضر می شوند و سر ساعت پنج امین می آید و کامیار سر از پا نشناخته " عمو .. عمو رفیع "

گویان به سمتش می دود ..

رفتن به شهربازی سرپوشیده پیشنهاد امین است که با " هورا عموی خودم " تایید می شود ..

کمی بعد امین و ستاره کنار هم می نشینند و از فاصله ای نه خیلی زیاد کامیار را تماشا می کنند ..

- راجع به حرفای من فکر کردی ؟ بهم فرصت می دی ستاره خانم ؟

کوتاه نگاهش می کند و بعد چشم می دزدد ..

- اگه نمی خواستم بدم که باهاتون تماس نمی گرفتم
خودش را جلو می کشد و با رعایت فاصله توی صورتش خم می
شود ..

- ولی من دلم می خواد اینو از زبون خودت بشنوم
ستاره دیگر آن دخترک هفده ساله ای که یک روز به چشمان
ریز و نافذ حاج نعمت زل زد و بی هیچ شرم و حیا به عشقش
اعتراف کرد و گفت که می خواهد با او ازدواج کند ، نیست ..
او دخترک آن روزها را خیلی وقت است که زیر تلی از خاک دفن
کرده و زنی کامل شده ..

زنی که حجب و حیا مانع از آن می شود که به چشم های مردی
نگاه کند که گرمی کلامش به جان می نشیند ..

از گوشه ی چشم نیم نگاهی می اندازد به او ..

- منم می خوام شما رو بیشتر و بهتر بشناسم .. در واقع این
فرصتو می خوام به هر دومون بدم

امین لبخندی جذاب می زند و "ممنون که به من اعتماد کردی
می گوید ..

ستاره همین که هیچ حس بدی به این مرد ندارد خودش را
متعجب کرده ..

اما اگر راست گفته باشد که اینهمه سال دوستش داشته و با
خیال او روز و شب گذرانده پس اینهمه صبر و خودداری از کجا
آمده ! ..

بهمن ماه است و سرمای هوا به اوج خودش رسیده ..
سه هفته از آن روزی که ستاره به خودش و امین فرصت آشنایی
بیشتر داده ، می گذرد ..

دیدارها تکرار شده و امین رفیع بیشتر از پیش به دلِ مشکل
پسند او نشسته ..

امین هیچوقت حضور کامیار را حذف نکرده و بقدری با دلش راه
آمده که ستاره ترسیده مبادا پسر حرف گوش کن و عاقلش لوس
بشود و دیگر حرفش را نخواند ..

وقتی روبروی هم پشت میز یک کافه ی دنج و خلوت می نشینند
برای اولین بار است که کامیار حضور ندارد ..
انهم به خواست ستاره ..

می خواهد از گذشته ی امین بیشتر پرسد تا بیشتر بداند ..
ستاره هنوز چیزی نگفته که امین خودش لب می جنباند ..
از آن روز بهاری که برای اولین بار او را دیده می گوید و از روزها
و ماه ها و سال های بعدش ..

اما هیچ اشاره ای به ازدواج بد یمن او نمی کند و از بعدش ، هم
..

یکدفعه می پرد به روزهای اولی که به تهران آمده و از ماه های
بعد از آن ..

و باز می رود سراغ دلتنگی ها و حسرت نداشتن او ..
اویی که هیچکس جایش را نمی توانست بگیرد و امین حتی
لحظه ای به غیر او به کسی فکر نکرد ..
ستاره اما انگار که بعد از سال ها دلش درد و دل می خواهد ..

خودش هم نمی فهمد چرا ولی برمی گردد به گذشته و از
روزهای سختی که کنار نعمت بوده ، می گوید ..
اما نه همه را ..

بعضی ها را پیش خودش نگه می دارد که گفتنی نیست ..
امین گاهی دندان روی هم می سابد و گاه دستش را مشت می
کند ..

ولی ساکت می ماند و صبورانه گوش می دهد ..
خیره به آبی های لرزان ستاره می پرسد ..

- فکر می کردی کسی رو نداری و اون همه گست می شه ! فکر
می کردی دست گذاشتی رویه مرد که بعد از بابای خدا بیمارزت
بهش تکیه کنی و پشتت باشه .. اما نشد .. نعمت همه گست شد
، مرضی ؟

ستاره بغض درشتش را قورت می دهد ..

- نعمت هیچکس من نبود

نگاهش را پایین می کشد و با صدایی به لرز نشسته ادامه می دهد ..

- نعمت نه برای فاطمه شوهر خوبی بود و نه برای بچه هاش بابای خوبی .. نعمت یه سراب بود که من از دور دریا می دیدمش .. اما وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده بود .. اگه .. اگه اون اتفاق نمی افتاد من بخاطر کامیار مجبور می شدم تو اون زندگی وحشتناک بمونم و صدام در نیاد
امین دل به دریا می زند ..

دستی که روی میز گذاشته را دراز می کند و روی دست ستاره می گذارد ..

ستاره اما دستش را کنار نمی کشد و بطرزی عجیب حس امنیت به تنش سرازیر می شود ..
دیر است .. خیلی دیر ..

کاش زمان به عقب برمی گشت و او بجای امروز همان دیروز خیلی دور امین را دیده بود ..

شاید اگر می دید مثل امروز دوستش داشت ..



زمستان برای رفتن آماده شده و بهار برای آمدن سر از پا نمی شناسد ..

امین برای جلو رفتن و خواستگاری رسمی بی تاب است و ستاره اما هنوز دل دل می زند و زمان می خواهد ..

کامیار پشت ویتترین یکی از مغازه های مرکز خرید می ایستد و دقیقه ای بعد پشت ویتترین مغازه ای دیگر ..

هر سه با هم آمده اند تا برای شروع سال نو خرید کنند و کامیار از همه خوشحال تر است ..

- الان مشکل کجاست ، ستاره ؟ بگو تا منم بدونم .. شاید بتونم کمکت کنم

نگاهش روی انگشت کامیار که روی ست شلوار و پیراهنی پسرانه اشاره می زند ثابت می ماند ..

- کامیار هنوز چیزی نمی دونه

برمی گردد و کوتاه نگاهش می کند ..

- نمی دونم چطور باید بهش بگم .. هر شب دارم بهش فکر می کنم ولی ..

صدای " بیاین دیگه " کامیار جمله اش را نیمه کاره می گذارد
لبخند می زند و مادرانه لب می جنباند ..

- اومدیم پسر .. اومدیم

لباس انتخابی کامیار عجیب به تنش نشسته و گویی برای قد و قامت او دوخته شده ..

امین چشمک ریزی می زند ..

- چوب لباسیت حرف نداره ، پسر .. تو هر چی بپوشی بهت میآد
کامیار قیافه ی بامزه ای به خودش می گیرد و تعظیم کنان می گوید ..

- قربون آقا

ستاره سر به دو طرف تکان می دهد و با لحنی پُر خنده لب می زند ..

- از دست تو بچه

کامیار می رود اتاق پرو تا لباس پسند شده را در بیاورد ..
 امین جلوتر از ستاره سمت صندوق می رود ..
 کیف پولش را از جیب کتش در می آورد ..
 ستاره می آید و کنارش می ایستد ..
 تُن آرام صدایش مثل یک نسیم بهاری می وزد ..
 - لطفاً اینکارو نکنید .. خواهش می کنم
 امین نیم نگاهی می اندازد به آبی های خماری که خیلی وقت
 است دل و دینش را برده ..
 سرش را کج می کند و کنار گوشش پیچ می زند ..
 - می خوام برای پسرم خرید کنم .. حرفیه ؟
 برای اولین بار است که کلمه ی پسرم را از زبان امین می شنود
 و عجیب ته دلش غنچ می رود
 - ولی .. ولی آخه من ..
 وسط حرفش می نشیند ..

- اگه تو مادرشی منم قراره پدرش بشم .. پس بذار هم تو عادت کنی ، هم پسر مون

ستاره آچمز شده و قدمی به عقب برمی دارد ..

ذهنش ناخوداگاه پر می کشد به چند سال قبل و او را به یاد مردی می اندازد که به راحتی می خواست کامیار را گاهی کنار بگذارد و مهم ترین آدم زندگیش باشد ..

مردی که زودتر از انتظارش جواب رد شنید و هنوز نیامده قصد رفتن کرد ..

با خودش فکر می کند امین با کدام مردی که تا بحال دیده قابل قیاس است و در یک کفه جا می گیرد ! ..

کامیار بابت لباسی که عمو رفیع برایش خریده تشکر می کند اما نگاهی به ستاره مشکوک می زند ..

حس بدی ندارد ولی اینهمه میدان به مردی که نسبتی با آنها ندارد را کمی عجیب می بیند ..

بعد از صرف شام ستاره و کامیار دم خانه شان پیاده می شوند و
امین با زدن تک بوقی به علامت خداحافظی دوباره حرکت می
کند ..

دو روز بعد امین برای سفری یک روزه می رود تا خانواده اش را
در جریان بگذارد ..

پدرش تا قبل از اینکه اسم و رسم عروس آینده را بفهمد لبخند
پت و پهنی روی لبش جا خوش می کند ..

دست هایش را بالا می گیرد و " خدایا شکرت .. شکرت که تا
من نرفتم این پسر سر عقل اومد و منو به آرزوم رسوند " لب می
زند ..

ناهید سینی چای را می گذارد روی میز و کنار امین می نشیند
دست می اندازد دور شانه اش و خواهرانه لب می زند ..

- قربون داداش خودم برم الهی .. چشمم کف پات داداش جان ..
هزار ماشالا .. هر بار که می بینمت از بار قبل خوش تیپ تر
شدی

نجمه و نرجس با هم " آره بخدا " به تایید می گویند ..

منصوره خانم ، زنی که در تمام سال های گذشته نه انقدرها مادر بوده و نه نامادری دست دراز می کند و استکان چایش را برمی دارد ..

- عروس خانم تهرونیه ؟

منصوره خانم می پرسد و امین با نیم نگاهی به او می گوید ..

- نه .. تهرانی نیست .. همشهری خودمونه

منصوره جرعه ای چای می نوشد و گردنش را تاب می دهد ..

- شما کجا ، اینجا کجا امین آقا .. دختر اینجایی پیدا کردی !

چند جفت چشم منتظر به لب های امین خیره می ماند ..

دست می کشد روی ته ریش مرتبش و لب می زند ..

- من گفتم اهل اینجااست منصوره خانم .. نگفتم که اینجا زندگی

می کنه

ناهید کم طاقت و کم صبر شانه اش را می فشارد ..

- ا .. داداش .. جون به سرمون کردی .. خب بگو کیه دیگه .. لابد

می شناسیمش

امین سر می تکاند و بی هیچ دلهره ای می گوید ..

- می شناسید .. دختر آقا یوسف خدا پیامرز

پدرش با چشمانی باریک شده ، می پرسد ..

- کدوم آقا یوسف ؟ نکنه .. نکنه منظورت ..

با تکان سر می پرد وسط حرفش ..

- بله .. منظورم دختر آقا یوسف جاویده .. مرضیه

دستِ ناهید روی شانه اش بی حرکت می ماند ..

نجمه و نرجس همدیگر را پُر از تعجب نگاه می کنند ..

منصوره خانم پوزخند خفه ای می زند ..

- پسرِ ما رو ببین .. بعدِ اینهمه سال می خواد دوماذ بشه ، اونوقت

رفته دست گذاشته روی کی ! روی زنِ بیوه ی حاج نعمت که

دنیا حرف پشت سرشه و ..

امین از کوره در می رود ..

- جواب حرف شما نباشه آقا ، همه ی اونایی که پشت سرش

حرف زدن غلط کردن .. بعدشم اصل کار خودمم که می دونم

اون دختر بی گناه نه ریگی به کفشش بود و نه پاشو کج گذاشته بود

ناهید در قالب یک خواهر مهربان لب می جنباند ..

- آخه داداش جان ، شما بعد از اینهمه سال که می خوی سر و سامون بگیری چرا باید بری سراغ یه زن بیوه .. اونم با یه بچه .. می دونی لب تر کنی چند تا دختر خونه و ترگل ورگل از خداشونه زن آدمی مثل تو بشن .. حیف تو نیست آخه امین سفت و محکم می گوید ..

- ببین ناهید .. من اگه می خواستم با یکی از اون دخترایی که تو الان گفتی ازدواج کنم چند سال پیش اینکار رو کرده بودم .. ولی اگه نکردم حتماً دلیل داشته

نرجس از آنطرف می پرسد ..

- خب چرا نکردی ، داداش جان .. همین ناهید چند تا دختر خوب برات پیدا کرد .. ولی تو همش بهونه آوردی و گفتی حالا باشه به وقتش

منصوره اما انگار زرنګ تر از بقیه است و به خیال خودش مچ
امین را گرفته که می گوید ..

- لابد دلش گیر بوده ، مادر .. من و تو خبر نداشتیم

پدرش با نگاهی ناباور و بهت زده " آره ؟ " می پرسد ..

امین دیگر دلیلی برای پنهان نگه داشتن احساسش نمی بیند و
لب به اعتراف می گشاید ..

- آره بابا .. دوشش داشتم .. از خیلی سال پیش .. از قبل اونکه
زنِ حاجی بشه .. بعد از تصادف نعمت اومدم که بهش بگم ولی
دیر رسیدم .. همه ی این سال ها دنبالش گشتم و پیدااش نکردم
.. تا موقعی که حاج آقا سرانی خدا بیامرز فوت کرد و من برای
مراسمش اومدم .. چون دیگه مطمئن بودم که می بینمش ..
همونطور هم شد

نگاهش روی جمع می چرخد ..

- خودتونو بذارید جای من .. شما بودین چی کار می کردین ..
ولش می کردین تا باز دوباره گم بشه و دیگه نتونید پیدااش کنید!

بجز ناهید هیچکس حرفی نمی زند ..

- خواهرت بمیره برات

امین " خدا نکنه " ای لب می زند ..

- خودم براتون بلیت می گیرم بیایید تهران .. هر چی نباشه باید

بریم خواستگاری

امین خطاب به پدرش می گوید و پشت چشم نازک کردن

منصوره خانم را شکار می کند ..

پدرش ابرو در هم کشیده لب می زند ..

- بریم خواستگاری که بعدش مردم صفحه بذارن پشت سرمون

، بابا جان

امین دندان می سابد و بلند نفس می کشد ..

- گور بابای مردم و صفحه شون ، آقا .. بذار هر چی می خوان

بگن ، بگن .. مگه اینهمه سال گفتن چی شد ؟ شما اصلاً می

دوننی مرضیه به کجا که نرسیده .. چقدر زن موفقی شده و رو

پای خودش وایساده .. نداشته کسی بهش نگاه چپ بندازه و همه

ی زندگیش پسرش بوده و نداشتن آب تو دل بچه اش تکون
بخوره

پوف می کشد و ادامه می دهد ..

- د .. نه دیگه ، نمی دونی .. اون فقط منم که می دونم و همینم
بسه

پدرش امین را خوب می شناسد ..

بزرگش کرده و می داند تا چه اندازه یک کلام است ..

مگر همان موقع که هوای رفتن به سرش افتاد حریفش شد که
حالا منصرفش کند ! ..

بعد از آن نوبت به هر سه خواهرش می رسد ..

منصوره مخاطبش نیست ، اما جوری به در می گوید که به گوش
دیوار هم برسد ..

- از الان بگم بهتون آ .. خواهر شوهر بازی در بیارید من می دونم
با شما

نه زیاد جدی است و نه زیاد شوخ ..

نرجس پُر خنده لب می زند ..

- ما غلط بکنیم داداش جان .. زن شما رو سرمون جا داره

منصوره چپ چپ نگاهش می کند و او باز می خندد ..

پدرش اما نه ها می گوید و نه ، نه ..

زمان می خواهد تا با این موضوع کنار بیاید و هضمش کند ..

کمی بعد هر سه خواهر دوره اش می کنند و پشت هم سوال

می پرسند ..

یکی از سن و سال کامیار می پرسد و آن یکی می خواهد بداند

که ستاره هنوز همانقدر که او بخاطرش هست زیباست ، یا اینکه

گذر زمان قیافه اش را عوض کرده ..

امین فردای آن شب به سمت تهران حرکت می کند ..

هنوز نیمی از راه نرفته که ستاره به تلفن همراهش زنگ می زند

..

حالش را می پرسد و وقتی می فهمد که در راه برگشت هست ،

می گوید ..

- اگه بشه می خوام شما رو تنها ببینم
 امین " چیزی شده .. اتفاق بدی افتاده ؟ " می پرسد و بند دلش
 پاره می شود ..

- نه چیزی نشده .. اما یه حرفایی هست که باید بزnm
 - باشه .. ولی من تا آخر شب می رسم .. فردا نزدیک ظهر خوبه
 ؟ خودم می آم دنبالت ، هر ساعتی که بگی
 - من به شما زنگ می زنم .. اشکال نداره ؟
 امین " نه ، چه اشکالی " لب می زند و کمی بعد خداحافظی می
 کنند .

روبروی هم می نشینند و امین سفارش غذا می دهد ..
 دست هایش را روی میز روی هم می گذارد و خیره به آبی های
 ستاره " خب ؟ " می گوید ..

- کامیار همه ی زندگی منه .. اینو که خوب می دونید
 امین سر تکان می دهد ..

- توی این مدت شما خیلی بهش محبت کردی .. یه وقتایی
حتی خیلی لیلی به لالاش گذاشتین و نازش رو کشیدی .. اونم
خیلی دوستتون داره .. ولی الان براش عمو رفیعی و نمی دونم
بعداً رابطه ی شما دو تا قراره چجوری باشه

دم عمیقی می گیرد و بازدمش را تکه تکه رها می کند ..

- نقل الان تا وقتی که بخوایم زیر یک سقف باشیم خیلی فرق
داره .. ولی اینم بگم که من روی حرف شما حساب می کنم و
اصلاً دلم نمی خواد به این فکر کنم که فردا شما ...

امین با لبخند گرمی می گوید ..

- که فردا بشم ناپدری ؟ که بخوام یه بچه ی بی گناه رو اذیت
کنم ؟ تو منو همچی آدمی دیدی !

- نه .. نه .. منظورم این نبود .. می خواستم بگم کامیار هیچوقت
نباید از من دور بمونه و تنهانش بذارم

با "نه" ای که امین می گوید ابروهایش بالا می پرد ..

معنی این "نه" را نمی فهمد ..

پیشخدمت می آید و هر دو ساکت می مانند ..

ظرف های غذا روی میز قرار می گیرد ..

- امر دیگه ای نیست آقا

- خیلی ممنون

لبخند کجی گوشه ی لب امین نقش می بندد ..

- نه رو به این خاطر گفتم که جمله ی شما اشتباه بود .. تو باید

بگی کامیار نباید هیچوقت از ما دور بمونه و تنه اش بذاریم

قاشق و چنگال را برمی دارد و با شیطننت لب می زند ..

- گویا تا اسم ما نرفته تو شناسنامه ی خانم به غلامی قبولمون

نداره

ستاره نگاه از او می گیرد و سرش را پایین می اندازد ..

لبش کش می آید و پلک می زند ..

- ببین ستاره .. من اونقدر تو رو می خوام که اگه یه بچه که

سهله ده تا بچه هم داشتی هر ده تاشون رو چشم من جا داشتن

.. من اینو بهت قول می دم .. اصلاً بخوای برات قسم می خورم

که کامیار با بچه ی خودم هیچ فرقی نداره و به همون اندازه
دوسش دارم
نفس می گیرد ..

- ما قراره یه خانواده بشیم .. یه خانواده سه نفره .. کامیار جزوی
از این خانواده ست و باید کنار پدر و مادرش باشه
اشاره می زند به ظرف غذای ستاره ..

- بخور تا سرد نشده

قاشق را برمی دارد و می گوید ..

- من هنوز باهاش حرف نزدم

- همین امشب بهش بگو .. ولی قبلش خودتو برای هر عکس
العملی آماده کن .. هر چی نباشه اون یه پسره و پسرانم که
حساسن روی مادرشون

ستاره سر تکان می دهد و هر دو مشغول خوردن می شوند ..
پنجشنبه شب است و کامیار اجازه دارد تا هر موقع که دلش می
خواهد بیدار بماند ..

ستاره برایش همبرگر سرخ می کند و او همراه با تماشای یک فیلم اکشن و بقول خودش بزن بزن غذایش را نوش جان می کند ..

فیلم که تمام می شود ستاره خودش تلویزیون را خاموش و کنار کامیار می نشیند ..

مقدمه ای که می چیند نه کوتاه است و نه خیلی بلند ..

اما وقتی به حساس ترین جای صحبتش می رسد مِن و مِن می کند و نمی داند که باید چطور بگوید ..

- تو عمو رفیع رو چقدر دوس داری ؟

کامیار روی مبل دراز می کشد و سر روی زانوی ستاره می گذارد - معلومه خب .. خیلی

- اونقدر دوسش داری که دلت بخواد همیشه پشت باشه و مثلاً تو یه خونه باهاش زندگی کنی ؟

شانه می اندازد بالا ..

- نمی دونم

ستاره لبش را تو می کشد و محکم پلک می زند ..
 " کاش عمه اینجا بود .. الان من به این چی بگم ، خدایا " ..
 مردمک چشمان کامیار بالا می آیند و خیره به نگاه ستاره می
 پرسد ..
 - عمو رفیع که خودش خونه داره .. چرا باید با ما زندگی کنه ؟
 ستاره دلش برای تن صدایش می رود و لبخند زنان می گوید ..
 - اگه من بخوام چی .. اگه بخوام با عمو رفیع زندگی کنیم ..
 کامیار به ضرب از جا می پرد ..
 - می خوام .. می خوام با عمو رفیع ازدواج کنی ؟!
 ستاره انگار لال شده و زبان توی دهانش نمی چرخد ..
 صدای کامیار بغض دار می شود و خاکستری های تیره اش دو
 دو می زنند ..

از کنار مرضیه بلند می شود و می ایستد ..
 - دیگه دوستش ندارم .. دیگه هیچکسو دوست ندارم .. اگه منو
 دوست داری نمی خوام عروس بشی .. نمی خوام بری با عمو رفیع

زندگی کنی .. اگر می خواهی زنی بشی من می رم پیش عمه
جون .. دیگه م نمی آم

می گوید و به سمت اتاقش می دود ..

وارد می شود و در را محکم بهم می زند ..

صدای چرخش کلید توی قفل در اشک ستاره را در می آورد ..

کارش از آنچه فکرش را می کرده سخت تر است و باید از یک
نفر کمک بخواهد ..

جز امین رفیع کسی به ذهنش نمی رسد ! ...



ستاره هماهنگی لازم را انجام داده ولی با این حال مگر دلشوره
دست از سرش برمی دارد ..

امین از ماشین پیاده می شود و چشم به درِ مدرسه می دوزد ..

نیم نگاهی به ساعت مچی گرانقیمتش می اندازد و روی ته ریش
مرتبش دست می کشد ..

صدای زنگ مدرسه بلند می شود ..

امین از همانجا که ایستاده هجوم پسر بچه هایی که لباس فرمی یکسان به تن دارند و در همان دقایق آخر دست از شیطنت برنمی دارند را تماشا می کند ..

میان آنهمه دانش آموز و با وجود آن شلوغی پیدا کردن کامیار کمی سخت بنظر می آید ..

امین حواسش را جمع می کند و با چشمانی باریک شده دنبال پسری می گردد که بعد از همه با کوله ای آویزان از شانه و سری به زیر انداخته قدم هایش را می شمارد و بیرون می آید کنار پیاده رو می ایستد ..

اینطرف و آنطرف را نگاه می کند ..

همین که خاکستری های خوشرنگ چشمانش رنگ نگرانی به خود می گیرند امین جلو می رود و برایش سر می تکاند .. کامیار نگاه از او می گیرد و به سمتی دیگر زل می زند ..

- سلام عرض شد آقا کامیار

بند کوله اش را بالا می کشد و بدون نگاه کردن به مردی که آمده تا مادرش را از او بگیرد "سلام" می گوید ..

- دنبال سرویست می گردی ؟

چیزی نمی گوید و سر تکان می دهد ..

- من که اینجا سرویسی نمی بینم .. تو می بینی ؟

کامیار از گوشه ی چشم نگاهش می کند و زیر لب "نه" می گوید ..

با وجود قامت بلند پسر بچه ای که روبرویش ایستاده و اخم ظریفی که میان ابروهایش افتاده ولی سر خم می کند و نزدیک صورتش لب می جنباند ..

- می گم چگونه حالا که سرویست رفته و لابد فکر کرده که توام سوار شدی یه امروز و به عمو رفیع افتخار بدی تا با همدیگه نهار بخوریم و یکم مردونه اختلاط کنیم

ریز چشمک می زند ..

- نظرت چیه ؟

اخم کامیار باز نمی شود ..

- مامانم نگران می شه .. باید برم خونه مون

تلفن همراهش را از جیب کت سورمه ای خوش دوختی که تنش کرده در می آورد و جلوی چشمان کامیار تکان می دهد ..

- خب می تونیم به مامانت خبر بدیم تا اونم نگران نشه

قیافه مظلومی می گیرد به خودش ..

- اگه بگی نه دل عمو می شکنه

کامیار نگاهش را به تلفن همراه امین می دوزد و با خودش فکر می کند ..

- زنگ بزنم ؟

قیافه اش زیادی مردانه می شود وقتی زیر لب پوف می کشد و " بزنن .. ولی خودم به مامانم می گم " می گوید ..

امین خنده را می بلعد و جدی " باشه .. خودت بگو " می گوید

کامیار از همان پریشب جز یک سلام و خداحافظ هیچ حرفی با مادرش نزده و حالا گفتن همین چند جمله برایش آسان نیست ..

ولی ترجیح می دهد که خودش با ستاره صحبت کند تا یک غریبه ! ..

وقتی با ستاره حرف می زند و از دعوت مردی که آقای رفیع است و نه عمو رفیع همیشه می گوید مادرش تصمیم را بعهده ی خودش می گذارد ..

ولی می گوید که از جانب او بلامانع است و می تواند دعوتش را قبول کند ..

کامیار بعد از دوباره کمی سکوت و فکر کردن " باشه " می گوید و خداحافظی می کند ..

تلفن امین را برمی گرداند و جلوتر از او به سمت ماشینش راه می افتاد ..

امین استارت می زند و می پرسد ..

- کباب بزنیم یا دیزی آقا کامیار ؟

کامیار شانه بالا می اندازد ..

- پس بریم برای یه دیزی مَشت و مردونه

تا رسیدن به سفره خانه فضای کابین ماشین را صدای ملایم
موزیک بی کلامی پر می کند و صدا از هیچکدام شان در نمی
آید ..

کامیار کوله اش را روی تخت می گذارد و می رود تا دست هایش
را بشورد ..

امین سفارش غذا می دهد و منتظر می نشیند ..

کامیار می آید و روبرویش می نشیند ..

پیشخدمت سفره پهن می کند و مخلفات روی آن می چیند ..

امین برای شستن دست هایش می رود و خیلی زود دوباره سر
جایش می نشیند ..

آستین پیراهنش را می زند بالا و گوشت و مخلفاتش را می کوبد
گاه از بالای سر به کامیار که برای خودش نان ریز می کند نگاه
می کند و گویی چهره ی ستاره را در صورت او می بیند ..

غذا به نیمه رسیده که امین لب می جنباند ..

- یازده سالم بود که مادرم رو از دست دادم

لقمه می پرد به گلوی کامیار و سرفه می کند ..

لیوان پُر شده از نوشابه را از دست امین می گیرد ..

جرعه ای می نوشد و نگاهی پُر از دلسوزی به او می اندازد ..

- منم مثل همه ی پسرا به مادرم خیلی وابسته بودم .. بابام و دوست داشتم ، خیلی .. ولی عاشق مادرم بودم .. وقتی از دست دادمش فکر می کردم منم زیاد زنده نمونم .. خیال می کردم از غصه ی دوریش دق می کنم و منم مثل اون می میرم

فک کامیار بی حرکت مانده و نگاهش کم کم بالا می آید و به سیاهی های امین خیره می ماند

- ناهید ، خواهر بزرگم همش سه سال از من بزرگتر بود و خواهر کوچیکم نجمه نه سالش بود .. من بیشتر از اون دو تا برای مادرم بی تابی می کردم .. اما فقط پیش خودم .. دلم نمی خواست کسی ببینه دارم گریه می کنم و غصه می خورم

لقمه ی آماده را دست کامیار می دهد ..

- اینو بزن تا بقیه شو بگم

لقمه را می گیرد و به دهان می گذارد ..

- بابام سرِ کار می رفت و ناهید نه اونقدر بزرگ بود که بتونه زندگی رو اداره کنه .. تازه خودشم مدرسه می رفت و باید درس می خوند .. واسه همین چند ماه بعد بابام با منصوره خانم ازدواج کرد

کامیار با چشمانی گرد شده هین خفه ای می کشد ..

برای جویدن لقمه ساکت می ماند و به کامیاری که هنوز در بهت مانده نگاه می کند ..

- شاید اگر سنم بیشتر بود زودتر اینو می فهمیدم که منصوره خانم فقط برای این اومده بود که بابامو از تنهایی در بیاره و برای ما سه تا مادری کنه .. ولی هر چی بزرگتر شدم تونستم این مسئله رو درک کنم .. اینکه ما سه تا کم کم بزرگ می شیم و یه روز می ریم دنبال زندگی خودمون .. اینکه اگه بابام ازدواج نمی کرد بعد از رفتن ما تنها می شد و این اصلاً چیز خوبی نبود

کامیار با صدایی ضعیف می پرسد ..

- بعداً دوشش داشتین ؟

امین لبخند جاننداری می زند ..

- بعداً آره .. کم کم فهمیدم که تقصیر اون نبوده که مادر من

مُرده .. چون همه ی ما آدما یه روز عمرمون تموم می شه و باید

بریم

لیوانش را برمی دارد و تکخندی می زند ..

- می دونی از کی منصوره خانم و بیشتر دوس داشتم ؟

کامیار سر به دو طرف می تکاند ..

- از موقعی که نرجس به دنیا اومد و مامان خواهرم شد .. وقتی

دیدم بین دختر خودش و خواهرای من هیچ فرقی نمی ذاره و

به یک اندازه بهشون محبت می کنه حس کردم بیشتر دوشش

دارم

کامیار بلند نفس می کشد ..

- پس خودتون چی .. به شما کمتر محبت می کرد ؟

امین لیوان را روی سفره می گذارد ..

- نه .. ولی برای من خواهرام مهم تر بودن تا خودم .. بابام
همینطور .. وقتی می دیدم که بابام کنار منصوره خانم احساس
خوشبختی می کنه و بعداً قرار نیست تنها بمونه به چیز دیگه
ای فکر نمی کردم

غذای امین تمام شده و عقب می نشیند ..

- بنظر تو وقتی آدم کسی رو خیلی دوست داره نباید به
خوشبختی و آرامشش فکر کنه ؟ نباید به این فکر کنه که اون
چی می خواد و حقش از این زندگی چیه ؟
کامیار بخوبی منظور او را درک می کند ..

- منظورتون مامان منه .. نه ؟

امین سر تکان می دهد ..

- مامان توام حقشه که بعد از اینهمه سال به اون چیزی که
هیچوقت نداشته برسه .. گمون نکنم تو ..

می نشیند وسط حرفش ..

- مامان من چی نداشته ؟

دست از خوردن می کشد و ابرو به هم می کشد ..

- یه همراه .. یه همدم .. یه کسی که تا قبل از بزرگ شدن تو

پشتش به اون گرم باشه و نگران هیچی نباشه

تنش را جلو می کشد و خیره به چشم های او در ادامه می گوید

- من نیومدم که مادرت رو ازت بگیرم.. چون که نه تنها من بلکه

هیچکس دیگه نمی تونه اینکارو بکنه .. من فقط می خوام که با

تو و مادرت یه خانواده تشکیل بدم .. یه خانواده شاد و خوشبخت

.. و اینم بهت قول می دم که تمام سعی ام رو می کنم تا شما

دو تا همیشه راحت باشید

نگاه از چشمان امین برمی دارد ..

- منو مامانم الانشم با همدیگه خوشبختیم .. بعدشم من

هیچوقت مامانمو تنها نمی ذارم

- منم نگفتم خوشبخت نیستین .. ولی فکر می کنم اونطوری

خوشبخت تر می شیم

کامیار به نقطه ای نامعلوم زل زده و چشم باریک می کند ..

- اگه مامانو اذیت کردین چی .. دوستان می گن بعضی وقتا مامان و باباشون با همدیگه دعوا می کنن .. بعد باباشون سر مامانشون داد می زنه

سرش به ضرب می چرخد به سمت امین و جدی و محکم لب می جنباند ..

- ولی من دلم نمی خواد کسی سر مامان من داد بزنه و باهاش دعوا کنه

امین صورت گردش را دور می زند و دوباره به چشمان خوشرنگ و جدی اش برمی گردد ..

- منو چقدر قبول داری ، آقا کامیار ؟

- یعنی چی ؟

کف دستش را روی رانش می کشد و خیره به او می پرسد ..

- منظورم اینه که منو بعنوان یه مرد که حرفش دو تا نمی شه و قول الکی نمی ده چقدر قبول داری ؟

کامیار ذهنش را فعال کرده و چند ماه گذشته را مرور می کند
 روبروی او مردی نشسته که در تمام این مدت نه حرفش دو تا
 شده و نه زیر قولش زده ..

با اینحال شک و تردید دست از جانش بر نمی دارد ..

- رو حرفایی که بهت زدم خوب فکر کن و هر موقع دلت خواست
 بهم جواب بده .. ولی اینو بدون که من هیچوقت به کسی قولی
 نمی دم که نتونم بهش عمل کنم

کامیار سر تکان می دهد و حرفی نمی زند ..

- غذا تو تموم کن که می خوایم بریم

- دیگه نمی خوام .. سیر شدم

امین اصرارش نمی کند و بعد از پرداخت صورت حساب با هم
 کافه را ترک می کنند ..

کامیار پیشنهاد قدم زدن توی پارک را قبول می کند ..

امین باز هم از گذشته ی خودش می گوید ..

از اینکه وقتی چهارده سالش بود مشغول کار شد اما درسش را
ول نکرد ..

- وقتی می رفتین سرِ کار پس چطوری مدرسه می رفتین
- شبانه می خوندم .. غروب که می شد می رفتم مدرسه و گاهی
تا نصف شب درس می خوندم
- دانشگاهم رفتین ؟

امین سر به دو طرف تکان می دهد ..
- نشد که برم .. این شد که به همون دیپلم زپرتی راضی شدم و
بجاش چسبیدم به کار

کامیار از کارش می پرسد و او برایش می گوید که مشغول چه
کاری بوده .. اما پیش کی را نمی گوید ..
ساعتی بعد کامیار دمِ خانه شان پیاده می شود و امین به سمت
آرایشگاه ستاره راه می افتد ...

دو روز بعد طلعت و جواهر می آیند ..

ستاره مثل تمام سال های گذشته به وجود دلگرم کننده عمه ی
 مهربانش نیاز دارد و او بی دریغ محبت خرج می کند ..
 کامیار ذوق زده دورِ طلعت می گردد و " عمه جون .. عمه جون
 " می گوید ..

امین ولی بر عکس همه سال های پیش طاقتش کم شده و روز
 بعد در غیاب کامیار زنگ می زند و با طلعت صحبت می کند ..
 - اتفاقاً خودم می خواستم امشب باهاش صحبت کنم .. شما باید
 به اون بچه حق بدین آقای رفیع .. بچه ای که رنگ بابا به خودش
 ندیده و از دار دنیا فقط یه مادر داره .. ولی من هر چی به عقلم
 برسه بهش می گم و به امید خدا اونم راضی می شه
 کامیار تختش را به طلعت داده و خودش روی زمین می خوابد
 ..

کمی بعد از صرف شام طلعت می رود توی اتاق و کامیار را صدا
 می زند ..

- اومدم عمه جون

روی تخت کنار طلعت می نشیند و با دقت به حرف هایش گوش می دهد ..

- از اون روز که من و عمو رفیع با همدیگه رفتیم بیرون و حرف زدیم ، دارم بهش فکر می کنم عمه جون .. ولی نمی دونم که اون آقا همونقدر که عموی خوبیه بابای خوبی ام هست !
طلعت از حاجی یاد می کند و رابطه ای که با امین داشته ..
و در آخر می گوید ..

- یه وقتایی هست که آدم باید ببینه دلش چی می گه .. اگه دلت با اون آدم هست به حرفش گوش بده و مطمئن باش که اشتباه نکردی ، عزیز عمه

کامیار را به آغوش می کشد و قربان صدقه اش می رود ..
عصر روز بعد ستاره جلوی آینه میز آرایش می ایستد و گوشواره های عزیزش را آویزان گوشش می کند ..

از توی آینه حاج بابا را می بیند که پشت سرش ایستاده و به او لبخند می زند ..

چانه اش می لرزد و نم اشک به چشمانش می نشیند ..

امین همراه پدر ، منصوره خانم و ناهید خواهر بزرگش در یک عصر پنجشنبه به خواستگاری زنی می آید که سال ها در خواب و بیداری با او عاشقی کرده ..

طلعت و فرخنده کنار هم نشسته اند و برای بار دوم به جمع حاضر خوشامد می گویند ..

کامیار ولی پیش مادرش نشسته و یک به یک را برانداز می کند .. و از همه بیشتر منصوره را ..

همان زنی که خیلی سال است جای مادر امین را گرفته و شاید کمی برایش مادری هم کرده ..

فرخنده دم گوش طلعت پچ می زند ..

- من که اصلاً باورم نمی شه این همون شاگرد حاج نعمت باشه .. اون پسره کجا و این کجا

طلعت " هیسس " خفه ای می گوید و نیم نگاهی به فرخنده می اندازد ..

آقای رفیع بزرگ شروع به صحبت می کند و بقیه ساکت می مانند ..

رسم و رسوم معلوم است و هر دو طرف خیلی زود به توافق می رسند ..

- من از این به بعد هر چی دارم مال زنم و پسر مه .. ولی با اجازه ی بزرگترا و البته ستاره خانم می خوام سند منزل رو هم بزمنم به اسمشون

منصوره خانم چشم در حدقه می چرخاند و زیر لب " خدا شانس بده " می گوید ..

ستاره موافق نیست اما وقتی امین برایش پلک باز و بسته می کند چیزی نمی گوید و لبخند محوی روی لب هایش می نشیند ..

طلعت و ستاره هر چه اصرار می کنند برای صرف شام پدر امین محترمانه عذر می خواهد و می گوید بماند برای یک وقت دیگر ..

تاریخ عقد برای ۲۵ اسفند تعیین شده و وقت بسیار تنگ است

ظرف چند روز بعد امین و ستاره کارهای لازم برای مراسم عقد را انجام می دهند و نفیسه و محسن دو روز مانده به مراسم سر و کله شان پیدا می شود ..

- دایی پس چرا نیومد ، خاله ؟

کامیار می پرسد و نفیسه به ستاره نگاه می کند ..

- دایی گرفتاره پسر .. شاید نتونه بیاد

انگار او هم به حضور همیشه کم رنگ و شاید بی رنگ مردی که دایی خطابش می کند اما حتی برای یکبار هم شده گرمای آغوشش را لمس نکرده عادت کرده و حرف اضافه ای نمی گوید امین و ستاره کنار همدیگر روبروی سفره ی عقد جمع و جوری که نفیسه زحمت تزئینش را کشیده نشسته و عاقد خطبه ی عقد می خواند ..

ستاره لباس سفید بلندی به تن کرده و چادر گل ریز نویی به سرش انداخته ..

امین از توی آینه به او که آبی هایش به آیات قرآن دوخته شده نگاه می کند و خدا را نجوا کنان شکر می گوید ..

- وکیلیم عروس خانم ؟

بار سوم است و مرضیه باید همان " بله " معروف را بگوید ..

نگاهی به فرخنده و بعد به طلعت می اندازد ..

ولی یک نفر انگار پشت سر طلعت با لبخندی بر لب به تماشا ایستاده ..

یک نفر که فقط ستاره او را می بیند و نه هیچکس دیگر ..

یوسف آنجا ایستاده و او را نگاه می کند ..

ستاره بغض آنی اش را قورت می دهد و خیره به یوسف لب می جنباند ..

- با اجازه ی مرحوم پدرم و بزرگترام ، بله

پلک می زند و بعد دیگر یوسف را نمی بیند ..

صدای کف و سوت خانه را پُر می کند ..

و ستاره هنوز درگیر حضور پدری ست که لبخند روی لبش را از یاد نبرده ..

هر جا را که نشانش می دهند امضا می زند و باز بغضش را می
بلعد ..

پدر امین جلو می آید و بر پیشانی اش بوسه می زند ..

- خوشبخت بشی دخترم

گردنبند سنگینی به گردنش آویزان می کند ..

- زیر سایه ی شما

و بعد از آن بقیه یک به یک جلو می آیند و ضمن آرزوی
خوشبختی برای هر دو نفرشان کادو می دهند و جای خود را به
دیگری می سپارند ..

طلعت وقتی النگوی پهن و گرانبیست را به دستش می اندازد
بوسه بر گونه اش می زند ..

- سفید بخت بشی قربونت برم .. ولی کاش ..

بعض گلایش را چنگ می زند و چشمانش پر آب می شوند ..
ستاره بغلش می کند و پُر از حسرتی تمام نشدنی لب می جنباند
..

- کاش بابام و حاجی هم بودن ، عمه .. جای هر دوشون خیلی خالیه

طلعت عمیق دم می گیرد و زیر لب " خیلی " می گوید ..
 کامیار مثل یک مرد نه خیلی کوچک به ستاره و امین تبریک می گوید و به آغوش مادرش فرو می رود ..
 و تا موقع رفتن به رستورانی که امین برای صرف شام در نظر گرفته لحظه ای دست ستاره را ول نمی کند .
 اعضای خانواده امین به خانه اش برمی گردند و خودش ستاره و کامیار را می رساند ..
 کامیار خداحافظی می کند و وارد ساختمان می شود ..
 لب های امین پشت دست ستاره فرود می آیند و به آن بوسه می زنند ..

- خیلی دوست دارم ، خانم رفیع

ستاره چشم می دزدد و رنگ به رنگ می شود ..

- کاش یه روز توام خجالت نکشی و بهم بگی که دوسم داری ،
چشم آبی امین

ستاره لب می گزد و امین سر کیف می خندد ..

- شبتون بخیر

ستاره می گوید و پیاده می شود ..

قبل از آنکه در را ببندد امین صدایش می زند ..

" جانم " بی اختیاری می گوید ..

- جونت سلامت ، خانم .. می خواستم بگم که از امشب فقط باید

خواب منو ببینی .. به تلافی همه ی اون سال هایی که من بجز

تو خواب هیشکی رو ندیدم و هر روز صبح آرزو کردم که یه روز

کنارم باشی

ستاره با شیطنت لب می جنباند ..

- نه .. مثل اینکه جنابعالی هم زورگو تشریف داشتین و ما خبر

نداشتیم

امین پُر خنده می گوید ..

- دیگه واسه پشیمونی دیر شده ستاره خانم .. خر ما از پل
گذشت و تموم شد

با خنده خداحافظی می کند و امین رفتنش را به تماشا می
نشیند ..



ستاره در حال خالی کردن چمدان و جا دادن لباس ها داخل
کمد است که یادش به زد و بند میان طلعت و امین می افتد و
خنده اش می گیرد ..

امین گفته بود که برای روز دوم عید بلیط کیش گرفته و اتاق
رزرو کرده ...

- امین آقا ؟

- بله عمه خانم

طلعت با نیم نگاهی به کامیار پرسیده بود ..

- واسه شازده پسر مم اتاق گرفتین ؟

- باید می گرفتم ، عمه خانم ؟

- کامیار خیره به لب های طلعت مانده بود ..
- طلعت نگاهش کرده و خطاب به امین گفته بود ..
- پسرم ماشالا واسه خودش مردی شده .. الان چند ساله که تو اتاق جدا می خوابه .. مگه نه کامیار جان ؟
- کامیار کله تکان داده و با گردنی برافراشته گفته بود ..
- بله .. من که کوچولو نیستم بخوام بغل مامانم بخوابم ، عمو رفیع
- امین خنده را قورت داده و گفته بود ..
- پس با این حساب باید زنگ بزنم و بگم یه اتاق دیگه هم می خوام
- اگه پُر نشده باشه تا الان .. که خیلی بعیده
- ستاره گفته بود و معنی چشمک ریز امین را نفهمیده بود ..
- هتل دار همیشه برای دوست و آشنا چند تا اتاق خالی می ذاره کنار .. شما نگران نباش ستاره خانم
- یعنی آشناتونه ؟ می شناسه شما رو !

- صاحب هتل عموی یکی از بچه های بازاره .. یه چند دفعه ای که من رفتم کیش با همدیگه آشنا شدیم و الانم تو همون هتل جا گرفتم .. واسه همینه که می گم اتاق خالی داره و جای نگرانی نیست

کامیار دست مشت کرده اش را به جلو پرتاب کرده و با خنده گفته بود ..

- زنده باد عمو رفیع خودم

با صدای باز شدن در حمام ستاره به زمان حال برمی گردد ..

- عافیت باشه

- سلامت باشی ، خانم

از گوشه ی چشم کامیار که روی تخت دراز کشیده و نگاهشان می کند را می باید ..

لبخند رضایت بخشی روی لب های او جست و خیز می کند ..

از همان روزی که ستاره به عقد عمو رفیع در آمده ، مادرش مدام خانم خطاب شده و خودش آقا کامیار ..

- نمی خوام دوش بگیری ؟ بنظر کسل می آی

- دلم می خواد برم ، ولی حالشو ندارم

امین جلو می رود و کنارش روی تخت می نشیند ..

دست می گذارد روی بازویش ..

- ولی از من می شنوی برو یه دوش بگیر .. سر حال می آی ..

یه ساعت دیگه می خوام بزنیم بیرون و تا شب واسه خودمون

بگردیم

بازویش را آرام می فشارد و همین کامیار را وادار به برخاستن

می کند ..

صدای باز شدن دوش آب می آید و بعد صدای آواز خواندن

کامیار ..

دست های امین از پشت دور کمر ستاره حلقه می شوند ..

نفس داغش لای موهای ستاره تاب می خورد ..

- هنوزم فکر می کنم دارم خواب می بینم .. می ترسم بیدار شم

و ببینم هر چی تو این چند روز دیدم خواب بوده و واقعی نبوده

ستاره با احیاط دست می گذارد روی ساعد دستش ..

- خواب نبوده .. تو الان بیداری

حلقه ی دستانش را شُل می کند و او را سمت خود برمی گرداند

- مطمئنی ؟

برایش پلک باز و بسته می کند ..

چشمان امین برق می زند و با شیطنت لب می جنباند ..

- ولی من نیستم

می گوید و بلافاصله سر جلو می برد و لب های ستاره را به کام می کشد ..

یک بوسه ی طولانی و پُر حرارت ..

بوسه ای از قدیم جا مانده و زنگار گرفته ..

یک بوسه ی عاشقانه و خالی از شهوت ..

ستاره چشمانش را می بندد ..

روی نگاه کردن به سیاهی های مرد مقابل را در خود نمی بیند

انگار نه انگار که او همان دخترک هفده ساله ای بود که خیره به
چشمان مرد همسایه اعتراف کرد که دوستش دارد و می خواهد
با او ازدواج کند ..

امین گویی قصد کنار رفتن ندارد و هنوز سیراب نشده ..
ستاره ولی عقب می کشد و خیره به ناکجا آباد زیر لب نجوا می
کند ..

- الان کامیار از حموم می آد بیرون .. زشته
امین تکخندی می زند ..

- هر چی شما بفرمایید ، خانم .. بقیه شم بمونه طلبم
ساعتی بعد از هتل می زنند بیرون ..

کامیار محو تماشای آنهمه مغازه و اجناس رنگ و وارنگ می شود
..

روی هر چی دست می گذارد به آنی نکشیده خواسته اش اجابت
می شود و به میزان خریدش اضافه ..

ستاره پچ پچ کنان لب به اعتراض می گشاید ..

- داری این بچه رو بد عادت می کنی .. نمی شه که هر چی
دلش خواست براش بخری

کامیار برای پرو شلوار مدل دار و گران قیمتی که چشمش را
گرفته وارد اتاقک پرو می شود ..

- منم مثل تو اینو می دونم .. ولی این اولین باره که داره با من
می آد سفر .. ایندفعه رو بذار هر چی دلش می خواد بخره .. بذار
اونم مته من و تو از این سفر لذت ببره ، ستاره

- یعنی فقط همین یه دفعه س ؟

- قول نمی دم .. ولی سعی خودمو می کنم

می گوید و به سمت اتاق پرو می رود و پشت در می ایستد ..
بعد از صرف شام در یک رستوران غذای دریایی با انبوهی از
خریده‌های کامیار به هتل برمی گردند ..

- کامیار جان .. مسواک بزنی پسر .. تنبلی نکنی آ

- می زنم مامانی .. قول می دم

ستاره بوسه بر گونه اش می کارد و شب بخیر می گوید ..

لباس عوض می کند و قبل از امین زیر پتو می خزد ..
 با صدای باز شدن در سرویس بهداشتی نگاهش را به سقف می
 دوزد و با استرسی که به جانش افتاده نفس می کشد ..
 امین می آید و کنارش دراز می کشد ..
 به پهلوی می چرخد و سرش را کف همان دستی که از آرنج
 شکسته ، می گذارد ..

هاله ای از نور ضعیف آباژور بغل تخت صورت ستاره را پوشانده
 - ستاره ؟

نگاه از سقف بالای سر می گیرد و همراه با جانی که می گوید
 نگاهش می کند ..

- همیشه با خودم فکر می کردم که اگه یه روز به تو برسم دیگه
 هیچ آرزویی تو دنیا ندارم .. ولی .. ولی الان می بینم که یه آرزوی
 دیگه دارم .. که نمی دونم بهش می رسم یا نه

DONYAIEAMNOE

خط ظریفی میان دو ابروی ستاره می افتد ..

- آرزوی چی؟

نفس بلندی می کشد و دست آزادش را روی دست ستاره می گذارد ..

- اینکه یه روز کامیار بهم بگه بابا .. نه عمو رفیع

- ولی ..

می پرد وسط حرفش و به آرامی سر می تکاند ..

- می دونم .. خودم می دونم که هنوز خیلی زوده .. ولی امیدوارم که این اتفاق بیفته و پسر منو به عنوان بابا قبول کنه ستاره با لحنی اطمینان بخش لب می جنباند ..

- من مطمئنم که این اتفاق می افته .. فقط به زمان احتیاج داره .. گذشت زمان خیلی چیزا رو حل می کنه .. کامیار هیچ درکی از داشتن پدر نداره .. ولی با وجود تو حتماً به این درک می رسه

امین " امیدوارم " می گوید و جای دستش عوض می شود ..

اتاق در تاریکی فرو می رود و او تنش را جلو می کشد ..

دستش روی کمر ستاره به حرکت در می آید ..

نفس داغش پوست صورتش را می سوزاند ..
 دست خودش نیست تا جلوی حجم بزرگی از خاطرات گذشته
 که به ذهنش هجوم آورده را بگیرد ..
 خاطراتی که تداعی کننده ی همخوابگی با مردی ست که با او
 خوابیده ، بلکه به او بارها و بارها تجاوز کرده و گوش به روی
 التماس هایش بسته ..
 تنش به شدت می لرزد و چانه اش ، هم ..
 دست امین از حرکت نوازش وار باز می ایستد ..
 - از من می ترسی ، ستاره ؟
 بغض به گلویش چنگ می زند و نفسش را تکه تکه بیرون می
 فرستد ..
 امین اجازه نمی پرسد و تن به لرز نشسته اش را به آغوش می
 کشد ..
 بغض ستاره میان سینه اش می ترکد و بی صدا اشکش روان می
 شود ..

- هیشش .. من اینجام عزیزم .. لازم نیست نگران چیزی باشی
 امین سر در گم مانده و دلیل این ترس و اشک را نمی فهمد ..
 سینه اش خیس شده و دلش آتش گرفته ..
 - عزیزم .. خانمم .. یه چیزی بگو لااقل .. بگو که از من نمی
 ترسی
 سکوت ستاره بیشتر کلافه اش می کند ..
 موهایش را ناز می کند و قربان صدقه اش می رود ..
 و یکدفعه چیزی شبیه یک بمب توی سرش منفجر می شود ..
 بمبی که حتی صدای انفجارش را می شنود ..
 سرش را پایین می گیرد و با لحنی ملایم می پرسد ..
 - اذیت می کرد ؟ آزارت می داد ؟
 ستاره به نرمی سر تکان می دهد ..
 کم صدا دندان روی هم می سابد و تن ستاره را بیشتر به خود
 می فشارد ..

کاش می شد به عقب برمی گشت و حساب نعمت را کف دستش
می گذاشت ..

اصلاً کاش می شد قبرش را می شکافت و تُف می انداخت به
استخوان هایش ..

چطور توانسته بود با مرضیه چشم آبی او طوری رفتار کند که از
نزدیکی با او بترسد و بلرزد ! ..

چی به سرش آورده بود ، خدایا !؟ ...

- جونِ امین اشک نیز .. به جونِ خودت که می دونی چقدر
عزیزی برام تا موقعی که راضی نباشی بهت دست نمی زنم
می گوید و بر روی موهایش بوسه می زند ..

آغوش امین گرم است و بیشتر از آن پُر از حس امنیت و اعتماد
حس ستاره به خودش اصلاً حس خوبی نیست .. انقدر بد است
که از خودش بدش می آید ..

DONYAIEAMMNOE

دیدن مردی که خیلی سال با رویای او زندگی کرده و باز هم
برایش مردانگی خرج می کند و از حقِ طبیعی اش می گذرد
بیش از گذشته برایش شرمندگی می خرد ..

امین برای پرت کردن حواسش از گذشته ای تلخ و زجر آور دست
به ترسیم آینده ای رویایی و شیرین می زند ..

اشک ستاره بند آمده و خودش نمی فهمد کی به آن آینده پُر از
امید و آرزو پا گذاشته و آنجا قدم می زند ! ..

ساعتی بعد خودش برای بوسیدن امین پیشقدم می شود ..

حالا دیگر از نوازش دست هایش نمی ترسد ..

از اینکه بدنش را لمس کند و هورمون های زنانه اش را به غلیان
وا دارد ، نمی هراسد ..

وقتی میان دست های حمایتگر امین جا بجا می شود دلش نمی
ریزد و درد را حس نمی کند

نه از خشونت خبری است و نه از امر و نهی ..

جای شنیدن کلمات زشت و تحقیر آمیز امین برایش آوای عشق
می سراید و به بدن زنانه اش احترام می گذارد ..
و این درست همان چیزی است که بدن ستاره با آن غریبه بوده
و سر فصل یک آشنایی جدید است ..
امین بدنش را می خواهد .. اما نه به زور ..
تمام او را می خواهد .. اما نه با حقارت ..
بوسه هایش عاشقانه است و به جان می نشیند ..
حرکاتش آرام است و لذتی دلچسب به همراه دارد ..
سرش لای موهای ستاره فرو می رود و عمیق نفس می کشد ..
- تو حتی موهاتم بوی عشق می ده .. اینو می دونستی
ستاره ریز می خندد ..
دست می کشد روی کمر به عرق نشسته اش ..

- نه ، نمی دونستم
لاله ی گوشش داغ می شود از لب هایی گر گرفته ..

- نبایدم بدونی .. چون اینو فقط من می تونم حس کنم

ستاره اعترافش را برای همین لحظه نگه داشته ..

- امین ؟

- جانِ امین .. نفسِ امین

سرش را میان سینه اش می برد و لب هایش همانجا تکان می خورند ..

- من خیلی دوست دارم .. خیلی

امین شوک زده و بهت زده انگار که به گوش های خودش مطمئن نیست ، می گوید ..

- یه بار دیگه بگو .. نکنه اشتباه شنیده باشم

اینبار شمرده تر لب می جنباند و حرفش را تکرار می کند ..

بارانی از بوسه به سرش می بارد ..

امین برای فدا شدن جمله کم می آورد ..

دمی عمیق می گیرد و بازدمش با آسودگی رها می شود ..

انگار خستگی تمام این سال ها را زمین گذاشته و سبک تر از هر

وقت دیگر است ..

- ولی من هنوز از تو یه قدم جلوترم ، می دونی که !
 ستاره منظورش را می فهمد .. اما نمی خواهد لب به دروغ باز
 کند و از حسی بگوید که هنوز درخودش نمی بیند ..
 امین مردانه می خندد و او را به خود می فشارد ..
 - تو فقط دوسم داشته باش .. والا من به همینم راضی ام
 ستاره دست می کشد روی ته ریشش ..
 - تو خیلی خوبی ، امین .. خدا تو رو برای من و کامیار نگه داره
 لب هایش به اسارت لب های امین در می آیند و بوسیده می
 شوند ..
 ستاره حس زن بودن پیدا کرده و از این بابت به خودش می بالد
 حسی که تنها مردی مثل امین می توانست به او ببخشد و برایش
 گل ریزانی از عشق و محبت به راه بیندازد ...
 کامیار سیزده سالگی اش را جشن می گیرد ..
 امین برایش سنگ تمام می گذارد و هنوز حسرت بابا خطاب
 شدن را با خود یدک می کشد ..

بقول خودش صبر ایوب را قرض گرفته و طاقتش زیاد است ! ..

- سلام خاله رو رو .. چطورایی خواهر کوچیک ؟

ستاره از پشت تلفن می پرسد و نفیسه در جواب می گوید ..

- نگو که پدرم در اومده .. بسکه این قیاسی کوچولو تو شکمم

پاتیناز می ره

با صدای بلند می خندد ..

- ببینم ، هنوز جنسیتش معلوم نشده .. هنوزم قیاسی کوچولوئه؟

- نه بابا .. هفته ی دیگه باز می رم سونو .. ببینم ایندفعه ننه شو

خوشحال می کنه یا بازم باسن مبارکشو نشون می ده

- همونم واسه تو زیاده .. والا !

- خوبه دیگه .. تا وقتی خاله ای مثل تو داشته باشه من باید برم

جلو بوق بزنم

- از الان برو بزن خواهر جان .. من قربون اون قیاسی کوچولو

برم که نیومده دل خاله شو برده

- خدا نکنه ، خواهر

نفیسه در ادامه احوال امین و کامیار را می پرسد ..

- واسه زایمانم می آی دیگه ، نه ؟

- اومدنو که می آم .. ولی بشرطی که قیاسی با خاله ش هماهنگ

کنه و بگه کی می خواد بیاد تا من خودمو برسونم

نفیسه پُر خنده لب می جنباند ..

- قیاسی با ننه ش هماهنگ نمی کنه .. ولی از شوخی گذشته

می آی دیگه

- معلومه که می آم .. خودم به محسن آقا سپردم تا دردت گرفت

به من زنگ بزنه .. تا اونموقع کامیارم تعطیل شده و اگه امین کار

نداشته باشه همه مون با هم می آییم

نفیسه اظهار خوشحالی می کند ..

- راستی یه خبر جدید

- از کی .. از کجا ؟

DONYAIEAMNOE

- از اون پیرزن جادوگرِ خدا شناس .. خاله خانم معروف .. گویا
چند روز پیش نصف شب تموم می کنه .. اونم با چه وضع فجیع
و حال بهم زنی

ستاره باز دچار یک بی حسی می شود ..
ناراحت نیست اما خوشحال هم نیست ..

- راحله رو دیدی ؟ اون بهت گفت ؟

- آره .. گویا پریروز سومش بوده .. راحله دیروز اومده بود مدرسه
.. دیدم سیاه پوشیده ، ازش پرسیدم چیزی شده ، گفت آره ..
خاله خانم به درک واصل شد

" نفیسه " را کشدار ادا می کند ..

- نفیسه نداره خواهر من .. تو مته اینکه یادت رفته باهات چی
کار کرد .. کم به خاطرش کتک خوردی ! کم ازش حرف شنفتی
! کم زخم زبون زد و راست و دروغ بافت و تحویل اون غول بی
شاخ و دم داد ! دستِ آخرم که آواره ت کرد و هر چی دلش
خواست پشت سرت گفت

نفس چاق می کند ..

- تازه من می گم خیلی کم کشید تو این دنیا .. راحله می گفت
 این یه ماه آخر بسکه درد داشته همش داد می زده و التماس
 می کرده که خدایا منو ببر .. تموم جونشو زونا گرفته بوده .. شب
 تا صبح پلک نمی زده .. درد بی درمون که می گن همینه دیگه
 - ولش کن نفیس .. دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم .. هر
 چی که بخواد منو یاد گذشته بندازه رو دوس ندارم
 - می دونم ستاره .. ولی اینو باید بهت می گفتم .. تا بفهمی که
 خدا جای حق نشسته و آه مظلوم پیشش گم نمی شه
 کمی دیگه حرف می زنند و بعد خداحافظی می کنند ..
 گرمای تابستان تازه شروع شده که محسن زنگ می زند و خبر
 بدنیا آمدن پسرش را می دهد ..
 امین بلافاصله بلیت می گیرد و دو روز بعد هر سه نفرشان راهی
 می شوند ..

پسر نفیسه هر چند هنوز نوزاد است و کوچک اما به چشم ستاره
 شباهتی عجیب با مردی دارد که سال هاست در گورستان
 شهرش آرمیده و خاطراتی خوب از خود بجا گذاشته..

مردی با یک سنگ قبر خاکستری که روی آن "مرحوم یوسف
جاوید" حک شده ! ..



ستاره امروز از نفیسه مرخصی گرفته و می خواهد تا شب پیش
طلعت بماند ..

امین برای ساعتی می رود تا سری به رفیق قدیمی اش قاسم
بزند و تا موقع صرف نهار باز گردد ..

- خب عمه .. برام بگو بینم از زندگیت راضی هستی ایشالا ؟
قیافه ت که می گه هستی

ستاره با لبی کش آمده در جواب می گوید ..

- آره عمه جون .. امین مرد خیلی خوبیه .. خدا رو شکر هر چی
تو اون زندگی قبلی سختی و عذاب کشیدم تو این یکی فقط
آرامشه و آسایش

طلعت نگاهش را بالا می کشد ..

- الهی شکر .. خدا رو شکر که خیالم از زندگی تو راحت شد

کامیار از آشپزخانه می آید و کاسه هندوانه قاچ زده را روی میز می گذارد ..

چشمانش هنوز خوابالود است و دهن دره می رود ..

- خوابت می آد قربونت برم ؟ چرا اینقدر کسلی عزیز عمه

او سر تکان می دهد و ستاره لب می جنباند ..

- دیشب خیلی دیر خوابید آخه .. بچه ی نفیس نمی خوابید اینم

نشسته بود ببینه اون کی می خوابه

طلعت خنده اش می گیرد و رو به کامیار می گوید ..

- بچه ی نوازده همنه دیگه عمه .. هنوز تا بیاد شب و روزشو پیدا

کنه خیلی مونده

کامیار بقدری گیج خواب است که باز کله تکان می دهد ..

- می خوای تا موقع نهار نشده یکم بخواب .. هنوز مونده تا امین

بیاد و سفره بندازیم

کامیار از خدا خواسته می رود توی اتاق و در را می بندد ..

- یه چیزی بپرسم ازت ؟

- بپرسین عمه جون

- امین آقا دلش بچه نمی خواد ؟

ستاره پیش دستی را جلو می کشد و یک قاچ هندوانه برای طلعت می گذارد ..

- راستش چیزی نمی گه ، عمه .. از موقعی که کامیار بهش می گه بابا انگار داره تو آسمونا پرواز می کنه و همش پسر ، پسر می کنه

- ببین عمه .. درسته که من خودم هیچوقت صاحب بچه نشدم ولی اینو می دونم که بچه ی خود آدم یه چیز دیگه اس .. حالا هر چقدرم که بچه یکی دیگه برات عزیز باشه و دوستش داشته باشی .. اما اگه ازت بچه خواست نگو نه .. بذار این بچه هم صاحب یه خواهر یا برادر بشه

- اگه امین بخواد که من حرفی ندارم .. می دونم واسه کامیار داشتن یه خواهر یا برادر چقدر شیرینه .. اگه بدونین برای اون فسقل نفیس چی کار می کنه .. همش می گه بدید بغل من تا خودم بخوابونمش

طلعت قربان صدقه اش می رود ..

- مامانت پیش نفیسه اس ؟ باز نکنه یهو بذار بره

ستاره چانه می اندازد بالا ..

- نه .. دیشب بهش زنگ زدم گفتم فردا می خوام برم خونه عمه

.. تا من برنگشتم نفیسه رو تنها نذار مامان .. آبرومون پیش

محسن نره .. یه وقت با خودش نگه خواهرش که رفت مهمونی ،

مادرشم تنه‌اش گذاشت

طلعت با تاسف سر تکان می دهد و چیزی نمی گوید ..

یک ساعتی از صرف غذا گذشته که زنگ آیفون صدا می کند ..

جواهر گوشی را بر می دارد ..

- کیه ؟

نگاهش سمت ستاره کش می آید ..

- خب بفرمایید تو .. دم در که بده

ستاره به علامت " کیه " سر به دو طرف تکان می دهد ..

جواهر بی صدا لب می جنباند و اسم هادی را می برد ..

- باشه چشم

دکمه در بازکن را می فشارد و گوشی را می گذارد ..

- می گه نمی آم تو .. بگو مرضی بیاد دم در کارش دارم

ستاره از جا بلند می شود و زیر لب می گوید ..

- خدا بخیر کنه .. با من چی کار داره !

میان قاب در می ایستد و سر به عقب بر می گرداند ..

- به عمه جون و امین نمی خواد چیزی بگی ، جواهر خانم

- باشه مادر .. برو ببین چی کارت داره

در را می بندد و از پله های ایوان پایین می رود ..

وسط حیاط رسیده که امین از دستشویی بیرون می آید ..

نگاهش دور تا دور هال می چرخد و از جواهر سراغ ستاره را می گیرد ..

- الان می آد آقا .. شما نمی خواد استراحت کنین ؟

امین به زمین اشاره می زند و می گوید ..

- اگه يه بالش به من بديد همينجا دراز مي کشم
ستاره لاي در را باز مي کند ..

هادي وسط کوچه قدم رو مي رود ..

سلام مي گويد و هادي جلو مي آيد ..

- واسه چي پاشدي اومدي .. مگه من نگفته بودم كه ديگه حق
نداري بياي .. فكر كردي مردم يادشون رفته كه تو يه روز چه
گندي بالا آوردي و بعدشم مجبور شدي شبونه فلنگو ببندي ؟
با قيافه مسخره اي كه به خود مي گيرد پوزخند زنان ادامه مي
دهد ..

- آها .. نكنه فكر كردي چون يه احمقي پيدا شد و تو رو گرفت
همه چي ديگه تموم شد و توام شدي مريم مقدس .. آره ؟
ستاره چشم از هم مي درد ..

هادي بدجور دور برداشته و هر چي دلش مي خواهد نشخوار مي
كند ..

- به تو چه که اومدم .. قرار بود از تو اجازه بگیرم ؟ تو اصلاً کی هستی .. ها ؟ چی کار می ؟ من واسه خواهرم اومدم ، نه تو .. بعدشم هر کی هر چی دلش می خواد بذار بگه .. نه برای من مهمه ، نه واسه شوهرم .. این از این .. دیگه اینکه بارِ آخرت باشه در مورد امین اینجوری حرف می زنی .. گفتم تا بدونی صورتش را جلو می آورد و خیره در آبی های ستاره لب می جنباند ..

- مثلاً چه گهی می خوام بخوری ، سلیطه .. من نه تو رو آدم حساب می کنم ، نه اون شوهر اتو کشیده تو که خدا می دونه تو اون تهرون خراب شده کلاه چند نفر و برداشته تا به یه نون و نوایی رسیده .. والا شاگرد نعمت گور به گوری رو چه به این غلطاً

ستاره اعصابش بهم ریخته و دست هایش به لرزه می افتند ..

- هادی ، خفه شو .. دیگه نمی خوام حتی اسمتو بشنوم
می خواهد در را ببندد اما پای هادی مانع می شود ..

دستش جلو می آید برای چنگ زدن به طلایی های ستاره که
روی شانه هایش ریخته ..

خودش را عقب می کشد و هادی از قاب در رد می شود ..

- تو داری چی کار می کنی مرتیکه

امین می گوید و بدو خودش را می رساند ..

هادی با سینه ای جلو داده می پرسد ..

- فرمایش ؟ به تو چه من دارم چی کار می کنم مرتیکه .. اومدم

با خواهرم چار کلوم حرف بزنم و برم

امین جوری مقابل هادی می ایستد تا ستاره پشت سرش قرار

بگیرد ..

- اولاً که به من خیلی ربط داره .. من شوهرشم و هر چی مربوط

به زنم باشه به منم مربوطه .. دوماً به اینجا که رسید شدی

برادرش ! تو خودت خنده ت نمی گیره ، هادی .. می خوام بدونم

چطور اون روزایی که زیر مشّت و لگد حاجی سیاه و کبود می

شد تو برادرش نبودی ؟ چطور اونموقع که اومد خونه ی باباش

و گفت دیگه نمی تونم ، دیگه بُریدم و می خوام برگردم ، تو

برادرش نبودی که خواهرتو دوباره فرستادی به همون جهنمی
که ازش اومده بود؟

نفس می گیرد و توی صورت هادی داد می زند ..

- اشتباه کرد .. باشه ، درست .. اما چرا وقتی شوهرش مُرد و
مردم همین شهر کوفتی پشت سرش هزار تا حرف نا مربوط
زدن و گناهشو شستن توی مثلاً برادر جلوشون در نیومدی و از
ناموس خودت دفاع نکردی ؟

خیره به چشمان خون گرفته ی هادی می غرد ..

- بذار من بهت بگم چرا ؟ چون تو از همه شون بی ناموس تر
بودی .. کسی که به خواهر خودش انگ بزنه و زیر چونه ی چارتا
خاله زنک بشینه از هر بی شرفی بی ناموس تره

هادی با صدایی بلند لب می جنباند ..

- گوه زیادی نخور مرتیکه .. تو اگه می دونستی این دختره با
من چی کار کرده اونوقت می فهمیدی اونی که حق داره منم نه
زنِ جنابعالی

صدای ستاره در می آید ..

- هر کار کردم جوابم اون نبود .. من حامله بودم و هیچجا رو نداشتم که برم .. اگه عمه خانم در خونه شو به روم باز نمی کرد من باید آواره کجا می شدم ، هادی ؟

امین سر می چرخاند و لب می جنباند ..

- شما برو تو ، لطفاً .. من می خوام با این خان داداش خیلی با معرفت دو کلوم مردونه اختلاط کنم .. برو خانم .. برو

- امین جان ، تو رو خدا ..

می پرد وسط حرفش ..

- باشه عزیزم .. باشه چشم

ستاره در حال بالا رفتن از پله هاست و دلش مثل سیر و سرکه می جوشد که طلعت درِ هال را باز می کند و با نگرانی می پرسد

- هادی اینجا چی کار می کنه .. اومده باز شر به پا کنه ؟

ستاره با نگاهی به عقب سر می تکاند ..

- خدا کنه فقط کارشون به کتک کاری نکشه

دست طلعت می نشیند روی شانه اش ..

- تو نمی خواد نگران باشی ، عمه .. شوهرت هر چی صلاح بدونه
همون کار رو می کنه

هر دو می روند و از پشت پنجره به تماشا می ایستند ..
قلب ستاره وسط گلویش می زند و نگاه دلوایش میان دو مردی
که مقابل هم ایستاده اند راه می رود ..

- ستاره با تو چی کار کرد .. بگو تا منم بدونم .. بگو تا شاید
بفهمم اینهمه عقده و دشمنی تو واسه چیه

- آبرو نداشت برام .. انگشت نمای مردم شدم .. نشستن و پاشدن
گفتن خواهر فلانی بعله .. اون از شوهر کردنش اونم از بعدش ..
مرتیکه سقط شد و تازه ما فهمیدیم خواهرمون سر اونم کلاه
گذاشته و با یکی دیگه ..

امین صبرش تمام می شود و یقه هادی را می چسبد ..
- یه کلمه .. فقط یه کلمه ی دیگه از اون دهن نجست در بیاد
مادرتو به عزات می شونم .. گل تو رو از کجا برداشتن کثافت
دست مشت کرده هادی را توی هوا می گیرد و سرش را با ضرب
توی صورتش می کوبد ..

هادی در برابر او کم جثه است و زورش کمتر ..
 مشت گره کرده ی امین چانه اش را هدف می گیرد و ضربه می
 زند ..

ستاره جیغ خفه ای می زند و پا برهنه می دود روی ایوان ..
 امین را با التماس صدا می زند ..

جواب نمی گیرد و از پله ها پایین می دود ..
 - امین جان .. امین آقا .. بس کن تو رو خدا .. ولش کن امین
 صدای غرش مردش می آید ..

مردی که هیچگاه او را تا این حد خشمگین و عصبانی رویت
 نکرده ..

- ببین چی دارم می گم .. از این لحظه به بعد نه اسم زنِ منو
 می آری ، نه دور و ورش می پلکی .. فکر کن مثل همون سال
 ها که برات مُرده بود وجود نداره و نیست .. چون از این به بعد با
 ستاره طرف نیستی ، با من طرفی ، هادی .. با من
 می گوید و یقه هادی را به ضرب ول می کند ..

او سکندری می خورد و برای حفظ تعادل دست به دیوار می گیرد ..

صورتش گر گرفته و از شدت ضربه هایی که خورده قرمز شده ..
آستین پیراهنش را می کشد زیر بینی و خونس را پاک می کند ..

هنوز از رو نرفته که انگشت اشاره اش را توی هوا تکان می دهد ..

- حسابتو می رسم .. ببین کی اینو گفتم بچه پادو

عقب گرد می کند و از در می زند بیرون ..

ستاره اسم امین را صدا می زند و بعد میان بازوهایش جا می گیرد ..

- من خوبم ستاره .. به جون عزیزت خوبم .. نمی خواد نگران من باشی ، خانم

کمی بعد امین به بهانه ای می زند بیرون و تا چند ساعت بعد برنمی گردد ..

تند می راند و اصلاً نمی داند کجاست ! ..

صدای فریاد بلند و بد و بی راهش به زمین و زمان فضای کابین ماشین را پُر می کند ..

ستاره متعجب و شگفت زده چشم از تلفن بر نمی دارد ..

هر لحظه منتظر است تا فرخنده زنگ بزند و زبان به گله و شکایت بگشاید ..

- خیلی عجیبه که مامانم تا الان زنگ نزده طلعت جوابش را می دهد ..

- اشتباه نکن ، عمه .. هادی الان کسر شان داره براش که بخواد بگه از شوهر تو کتک خورده .. خدا می دونه چه دروغی سر هم کرده و تحویل بقیه داده

کامیار با کنجکاوی می پرسد ..

- کی کتک خورده ، عمه جون ؟ بابای من کسی رو زده ؟

موقع درگیری امین و هادی خواب بوده و از هیچی خبر ندارد ..

- نه پسر من .. بابای شما که کسی رو نمی زنه

امین می آید و بعد از خوردن یک استکان چای همگی به خانه
ی نفیسه برمی گردند ..

پاییز برگ ریزان تمام شده و سرمای زمستان از راه می رسد ..
ستاره غذای مورد علاقه ی کامیار و امین را پخته و سر میز می
گذارد ..

چشمان خمارش برق می زنند و لبخند از روی لبش پر نمی
کشد ..

- خبریه ، ستاره خانم ؟ کبکت خروس می خونه گویا

پلک می زند و با ناز پاکتی که زیر بشقابش قایم کرده را بیرن
می کشد ..

- نامه عاشقانه نوشتی برام !

پاکت را سمت امین دراز می کند ..

- حالا شما بخون ، ببین عاشقانه س یا نه

امین کاغذ توی پاکت را در می آورد و اولین چیزی که توجهش
را به خود جلب می کند حروف بالای سر برگ است .
با نگرانی می پرسد ..

- آزمایش دادی ؟ چرا ؟ خدای نکرده چیزیت شده .. چرا تا الان
چیزی نگفتی

ستاره تار موی بازیگوش توی صورتش را کنار می زند و با
شیطنت لب می جنباند ..

- شایدم برای چیز دیگه ای آزمایش دادم .. شما اونو خوب نگاه
کن خودت می فهمی

امین سر در گم و مضطرب چشمان می گرداند و باز حالی اش
نمی شود ..

- می شه منم ببینم ، بابا

امین خیره به آبی های براق ستاره برگه را دست کامیار می دهد

- یه جواب مثبت اینجا زده .. ولی من نمی فهمم مالِ چیه ..

یعنی .. یعنی معنی کلمه شو نمی دونم

ستاره زبان روی لبش می کشد ..

- معنیش اینه که جواب تست بارداری من مثبته

مرد بزرگ و کوچک خانه با هم فریاد شادی سر می دهند
.. کامیار ذوق زده سر از پا نمی شناسد و امین از پشت میز برمی
خیزد ..

لب هایش بوسه ای داغ و پر از عشق روی پیشانی ستاره می
کارند و نگاهش همراه با قدردانی و محبت خیره به چشمان زنی
می شود که قرار است مادر فرزندش باشد ..

بحث داغی میان پدر و پسر در می گیرد ..

کامیار برادر می خواهد و امین دلش دختر ..

- آخه پسر خوبِ بابا .. من وقتی شازده ای مثل تو رو دارم پسر
دیگه می خوام چی کار .. ها ؟

- ولی من دلم می خواد برادر داشته باشم .. خواهر می خوام چی

کار

ستاره دست می زند زیر چانه و به گپ و گفت پُر خنده ی آندو
نگاه می کند ..

هیچکدام دست از موضع خود بر نمی دارند و هر کدام برای
جنینی که تازه یکماهش شده اسم مورد علاقه شان را انتخاب
می کنند ..

فردای همان روز امین خودش قفل گردنبدی پُر نگین را پشت
گردن ستاره می بندد و زیر گوشش را بوسه می زند ..

- مبارکت باشه مامان خانم

ستاره دست به گوشواره اش می زند و با عشق لب می جنباند ..

- مبارک توام باشه آقای پدر

امین پُر صدا می خندد و به شکار لب های سرخش می رود ..

ستاره این مرد را عاشقانه دوست دارد و برایش جان می دهد ..

امین مثل پروانه دور ستاره می گردد و مدام از او می خواهد که
ساعت کارش را کم و وقت استراحت را بیشتر کند ..

این همان چیزی است که پزشک گفته و امین اصرار به آن دارد ..

جنین کوچک ستاره هنوز به دو ماهگی نرسیده ..

آن روز به خودش مرخصی می دهد و در خانه می ماند ..

غذایی سبک آماده می کند و بیشتر دراز می کشد ..

امین زودتر از همیشه برمی گردد و وقتی صورت درهم ستاره را می بیند ، می پرسد ..

- چی شده عزیزم ؟ درد داری .. حالت بده ؟

- نه خوبم .. امروز یکم سرگیجه دارم .. ولی چیز مهمی نیست

می گوید و از درد زیر شکم چیزی نمی گوید ..

زودتر از شب های قبل شب بخیر می گوید و روی تختخواب دراز می کشد ..

نیمه شب بیدار می شود ..

بوی بدی زیر شامه اش پیچیده و گویی تمام بدنش خیس شده ..

ستاره در استخری از خون شناور مانده ..

ماشین اورژانس آژیر کشان می آید تا ستاره نیمه بیهوش را به بیمارستان برساند ..

امین گاه سرش را میان هر دو دست می گیرد و با خودش نجوا می کند ..

" خدایا .. خدایا ستاره م چیزیش نشه " ..

کامیار هم مثل او راه می رود و بر خلاف همیشه دلش می خواهد وسط سالن بیمارستان بنشیند و زار بزند ..

زنی که پشت آن در بسته معلوم نیست چی به سرش آمده تنها کسش در این دنیای بی رحم است و وای اگر روزی نباشد ! ..

یک نفر از آن اتاق لعنتی بیرون می آید ..

امین با برداشتن گام هایی بلند خودش را می رساند و با نگرانی لب می جنباند ..

- خانم پرستار، چی شد؟ حال خانمم چگونه؟

پرستار جوان دست داخل جیب روپوش سفیدش می برد .
همانجا نگهش می دارد ..

- خون زیادی از دست داده .. خانم دکتر هر کاری از دستشون
بر می اومد انجام دادن .. ولی متاسفانه ..

امین کم طاقت تر از قبل می دود وسط حرفش ..

- متاسفانه چی ! .. نکنه زنم .. نکنه ..

کامیار از آنطرف بانگ " مامانم " سر می دهد ..

- نگران نباشید .. حالِ خانمتون خوبه .. ولی جنینش رو از دست
داد ، متاسفانه

هوف بلند امین پُر صدا از دهانش خارج می شود و قلبی که انگار
برای چند ثانیه از کار افتاده بود دوباره به تپش می افتد ..

پرستار جوان از کنارش رد می شود و تنه‌ایش می گذارد ..

امین پشت سرش را نگاه می اندازد ..

کامیار گوشه دیوار ایستاده و خودش را بغل گرفته ..

جلو می رود و برای آغوش می گشاید ..

دست هایش دور کامیار می پیچند و روی سرش را می بوسد ..
 - چیزی نیست پسر .. خدا رو شکر که حالِ مادرت خوبه و
 چیزیش نشده

پسر بلند قامت ستاره مثل یک بچه کوچک و بی پناه با بغضی
 در گلو می پرسد ..

- مامانم نمی میره ، بابا ؟

امین بوسه بعدی را می کارد و تنش را به خود می فشارد ..
 - خدا اونروز رو نیاره ، پسر .. تو فقط براش دعا کن که حالش
 زودتر خوب بشه و برگرده خونه

کامیار سر می تکاند و بغضش می ترکد ..

ستاره دو روز بعد مرخص می شود و طبق تجویز پزشک معالج
 دو هفته باید استراحت کند ..

امین تا رسیدن طلعت و جواهر از کنارش جُم نمی خورد و
 تنهایش نمی گذارد ..

- جونت سلامت ، عمه .. تقدیر اون بچه هم این بود .. با صلاح
خدا که نمی شه در افتاد

طلعت می گوید و دست می کشد روی دست مرضیه ..

جواهر از آنطرف لب می جنباند ..

- ایشالا چند وقت دیگه حالت که بهتر شد و دکتر اجازه شو داد
حامله می شی و به امید خدا اون یکی رو به سلامتی فارغ می
شی

ستاره بد جور روحیه اش را باخته و هر دم چانه اش می لرزد و
خندق چشمانش پر آب می شوند ..

- کاش .. کاش لااقل می فهمیدم دختر بود یا پسر

با پشت دست گونه خیشش را پاک می کند ..

- بمیرم برای کامیارم .. بچه م چقدر ذوق داشت .. چقدر
خوشحال بود که داره از تنهایی در می آد و صاحب یه برادر می

شه

طلعت می زند به در شوخی تا شاید اشک ستاره بند بیاید و لبش
به خنده وا شود ..

- پس نگو این بابا و بچه با هم دست به یکی کرده بودن تا امین
آقا واست پسر بکاره و کامیار و به مراد دلش برسونه .. آره عمه
!؟ ..

تیرش به هدف می خورد و ستاره لبخند جاننداری روی لبش پهن
می شود ..

- امان از دست شما عمه جون .. آخه الان وقت این شوخیاس
- پس نه .. وقت چیه ! نکنه قراره من روضه بخونم و توام بشینی
سینه بزنی و گریه کنی .. ها ؟
لبخند ستاره شکل خنده به خود می گیرد و همراه با طلعت و
جواهر می خندد ..

فرخنده هر روز تلفن می زند و حالش را می پرسد ..
- ببخش که نتونستم خودم پیام و مریض داریتو بکنم .. ولی خب
خیالم راحت که جواهر و حاج خانم هستن پیشت

ستاره خودش هم نمی فهمد چرا ، اما زبانش تند و تیز می شود ..

- من که عادت دارم ، مامان .. هر موقع گیر و گوری داشتم فقط عمه جون بوده که به دادم برسه .. شما یا اجازه نداشتی یا اینکه بعضیا صلاح ندیدن بیای پیش من .. ایندفعه م که بهونه دستش اومده و زنِ و یار دارشو آورده خونه ی شما تا خوب دست و پاتو ببنده و نذاره از جات تگون بخوری

فرخنده کم نمی آورد و حق به جانب می گوید ..

- وا .. حرفایی می زنی .. خب می گی چی کار کنم .. عروسم این سری خیلی بد و یاره و آب تو دلش بند نمی شه .. با یه بچه ی کوچیک مونده دستِ تنها .. مادرشم مریض احواله .. خواهرشم که خودش آبستنه و پا به ماه .. من نکنم پس چی بکنه ! .. هر چی نباشه بچه ی پسر من تو شکمشه .. خدا رو خوش نمی آد به امون خدا ولش کنم و پاشم بیام تهرون

ستاره بی حوصله لب می جنباند ..

- باشه مامان .. شما هر کار دلت می خواد بکن .. منم اگه چیزی
گفتم غلط کردم .. شما به همون زنِ پُست برس و مته همه ی
اون سال ها بی خیالِ دخترات باش .. هر چی نباشه یه دونه پسر
که بیشتر نداری .. اونم کی .. هادی آقای شاخ ششمشاد
فرخنده نچ نچی می کند ..

- تو از کی تا حالا اینقدر حسود شدی .. آدم به زنِ برادرشم مگه
حسادت می کنه !

- من حسادت نمی کنم .. فقط دارم می گم ..
نفس بلندی می کشد ..

- اصلاً ولش کن مامان .. خیلی ممنون که زنگ زدی و حالمو
پرسیدی

وقتی خدا حافظی می کند و گوشی را می گذارد نگاه خیره طلعت
را به خودش می بیند ..

- من که هستم قربونت برم .. پس واسه چی از مادرت گله می
کنی ؟

- برای اینکه دلم ازش پُره ، عمه .. واسه اینکه منم جلوی شوهرم
 آبرو دارم و دوس ندارم یه وقت پیش خودش بگه اینم شد مادر
 که زن من داره .. شما جای خودتونو دارین .. خیلی م عزیزید
 برای هر دومون .. ولی مامان من گندشو دیگه در آورده .. اون از
 زائو داریش واسه نفیس .. اینم از من .. والا هر کی ندونه فکر می
 کنه ما دو تا رو از در مسجد برداشته و هادی رو تخم شیش زرده
 گذاشته

جواهر می آید و کاسه عصاره قلم و سبزیجاتی که از صبح بار
 گذاشته را روی میز بغل تخت می گذارد ..

- بخور مادر .. تو الان باید به فکر جون و بنیه خودت باشی نه
 اینکه بخوای همش حرص چیزای بیخودی رو بخوری .. زبونم
 لال غمباد می گیری .. اونوقت من و خانم جواب امین آقا رو چی
 باید بدیم .. ها ؟

- دیگه نشنوم چیزی گفتی آ .. فقط می خوری و می خوابی تا
 حالت خوب بشه و سر پا شی .. فهمیدی چی گفتم سرتق چش
 آبی

طلعت می گوید و دم ابرویش بالا می پرد ..
 ستاره کاسه را برمی دارد و قاشقی از آب قلم را با بغض گلویش
 قورت می دهد ..
 دل نازک شده و بهانه گیر ..
 گاهی دلش می خواهد زمین و آسمان را به باد ناسزا بگیرد و
 حتی بر سر خدا هم فریاد بزند ! ..
 همین که می آید روی خوش زندگی را ببیند و چشم به روی
 حسرت های گذشته بند سرنوشت خواب تازه ای می بیند
 برایش ..
 پالتوی خزش دارش را از تن در می آورد و به دست جواهر که
 کنارش ایستاده می دهد ..
 - برو بشین .. برو بشین مادر تا برم برات یه آبمیوه بگیرم بخوری
 حالت سر جاش بیاد
 - دست شما درد نکه جواهر خانم
 می گوید و روی مبل می نشیند ..

امین می رود تا لباس عوض کند ..

طلعت روی مبل جا بجا می شود و می پرسد ..

- خب ! چی شد .. دکتر چی گفت ؟

آب دهانش را می بلعد و لب می جنباند ..

- جواب آزمایشام و سونو و ماموگرافی رو با دقت خوند و نگاه کرد .. بعدش ازم چند تا سوال پرسید

طلعت سر به دو طرف تکان می دهد ..

- چه سوالی مثلاً ؟

ستاره سرش را به پشتی مبل می چسباند ..

- مثلاً اینکه قبلاً به شکم و زیر شکمم ضربه خورده .. اونم ضربه ی محکم

نفس بلندی می کشد ..

- منم گفتم آره .. گفتم نه یه دفعه و دو دفعه .. اونقدر زیاد که خاطریم نیست

طلعت کم طاقت می پرسد ..

- خب .. بعدش ؟

- بعدی نداره عمه .. من یه رحم آسیب دیده دارم که اونقدر بهش لگد خورده که نگه داشتن کامیار باعث تعجب دکترم شد .. می گفت خیلی شانس آوردی اون یکی مونده .. شایدم به اینخاطره که جوون تر بودی و آسیب رحمت هنوز خودشو نشون نداده بوده .. ولی به مرور زمان همه چی فرق کرده و ..
بغض لامروتی که گلوش را می خراشد سرباز می کند و باران اشک می بارد ..

طلعت می زند روی زانویش و غصه دار می گوید ..

- بمیرم الهی .. یعنی دیگه نمی تونی ..

امین از پشت سر می آید و می نشیند وسط حرفش ..

- معلوم نیست که بتونه .. البته دکتر می گفت حداقل تا شیش یا هشت ماه دیگه نباید حامله بشه .. تازه اونموقع هم هیچ معلوم

نمی کنه که بچه ی بعدی بمونه یا از دست بره

کنار ستاره جا می گیرد ..

با نیم نگاهی به آبی های خمار و خیشش دلش آتش می گیرد
 - ضمن اینکه دفعه ی بعد می تونه خطرناک تر از این دفعه باشه
 .. منظورش برای ستاره بود

طلعت یکبار دیگه می کوید روی ران پایش ..

- یا فاطمه زهرا .. یعنی ممکنه .. نه ، خدا اونروز رو نیاره
 نگاهش به امین پُر از خواهش و التماس می شود ..
 اما لبش بسته می ماند ..

امین با تکخندی لب می جنباند ..

- اونوقت همین برادر زاده ی سرتق شما برمی گرده به من می
 گه من بازم می خوام حامله شم و برات یه دختر بیارم .. چرا ..
 چون که خانم فکر می کنه حق منه که ازش یه بچه داشته باشم
 طلعت حرفی نمی زند و منتظر ادامه اش می ماند ..

- دروغ نگفتم که .. خب حفته

دست امین دراز می شود و دور شانه ستاره جاخوش می کند ..

لبخندش مهربان است و عاشقانه ..

- من به راست و دروغش کار ندارم .. اما می گم اگه واسه خاطر
منه ، من یه پسر دارم که با دنیا عوضش نمی کنم .. گذشته از
این سلامتی تو برام از هر چیز دیگه ای مهم تره .. تو چه راضی
باشی چه نباشی دیگه از حاملگی و بچه خبری نیست
طلعت نفس گره خورده اش را بیرون می فرستد ..

جواهر سینی به دست می آید ..

لیوان آبمیوه را دست ستاره می دهد و سینی چای را وسط میز
می گذارد ..

امین تشکر می کند و استکان چایش را برمی دارد ..

- من می خوام جلوی شما این بحث بچه برای همیشه تموم بشه
، عمه خانم .. من بعد سال ها به کسی که از جونمم بیشتر
دوش دارم نرسیدم که حالا بخوام جونشو به خطر بندازم واسه
خاطر یه بچه

رو می کند به ستاره و خیره به چشمان آبی اش لب می جنباند

- به پیر ، به پیغمبر من از شما بچه نمی خوام .. می گی نرو
همین فردا امضای محضری بهت می دم تا باورت شه که امین
حرفش دو تا نمی شه

ستاره چشمان خیشش را به طلعت می دوزد تا شاید مثل همیشه
کمکش کند ..

او ولی اینبار به کمک امین می آید و نظرش را تایید می کند ..
با صدای چرخش کلید به در آپارتمان امین می گوید ..

- کامیاره .. جلوی اون بچه چیزی نگیم بهتره
طلعت سر می تکاند و ستاره باشه می گوید ..

ستاره برای همیشه با دوباره مادر شدن وداع می کند و خودش
را مدیون مردی می داند که بزرگی و مردانگی اش را با هیچ
میزانی نمی توان سنجید ..

۳ سال بعد

امین برای برگزاری نمایشگاه فرش راهی تبریز می شود ..

ستاره از این فرصت استفاده کرده و همراه کامیار به دیدن طلعت می رود ..

خیلی وقت است که نفیسه و پسرش میلاد را ندیده و با این سفر چند روزه می خواهد رفع دلتنگی کند ..

با وجود اصرار زیاد نفیسه و محسن ولی باز هم مثل تمام سال های گذشته به خانه ی امیدش وارد می شود و به نفیسه می گوید ..

- نمی خوام عمه ناراحت بشه .. هر چی نباشه بزرگتره و انتظار داره خونه ی اون وارد بشم .. ولی حتماً پیش توام می آم نفیسه بامزه دستی به کمر می زند ..

- پس می خواستی نیای .. حالا من هیچی .. جواب میلاد رو کی می خواد بده .. یه هفته س بچه م ذوق داره که خاله ستاره ش و کامیار دارن می آن .. سرویس کرده من و باباشو با این خاله ی تحفه ش

صدای آخش با نیشگون ریزی که ستاره از بازوی لختش گرفته در می آید و به رسم بچگی لب می جنباند ..

- بشکنه اون دستت ذلیل شده

هر دو خواهر با صدایی بلند می خندند و همدیگر را بغل می کنند ..

فردای همان روزی که ستاره آمده فرخنده به دیدنش می آید و لب به گله می گشاید ..

اینکه چرا خانه ی او نیامده و مادرش را غریبه دانسته ..

- اونجا نمی آم چون نمی خوام هادی رو ببینم .. بعدشم چه فرقی داره .. مهم اینه که شما رو ببینم .. حالا چه اینجا ، چه هر جای دیگه

ساعتی بعد مهمان تازه ای از راه می رسد ..

اعظم و دخترهایش به دیدن ستاره آمدند ..

چطور هادی اجازه داده سوالی ست که ستاره از خودش می پرسد و جوابش را پیدا نمی کند ..

هاله دختر کوچک اعظم بیشتر به خودش شباهت دارد تا به کسی دیگه ..

ولی امان از هنگامه که عینِ قرصِ قمر می ماند و ستاره را بابت
 انهمه شباهت به خودش به حیرت وا می دارد ..

با آن موهای طلایی پریشان و چشمان آبی فیروزه ای جلوی
 کامیار بلند قامتِ شانزده ساله رژه می رود و بقول طلعت قر می
 دهد ..

سر و زبانش کمتر از عمه ی بزرگش نیست و مادرش می گوید
 - شیش متر زبون داره نیم وجبی

فرخنده کله تکان می دهد و باز سنگ هادی را به سینه می زند
 ..

- خدا آخر و عاقبت بچه ی منو با این دختر بخیر کنه
 و ستاره به این فکر می کند که شاید دارِ مکافات همین دنیا باشد
 و نه جایی دیگر ! ..

موقع صرف شام وقتی دور سفره نشسته اند کامیار حرف عجیبی
 می زند ..

- می خوام برم سرِ خاک بابام

لقمه توی دهان مرضیه می ماند و نگاه هراسانش سمت طلعت
می رود ..

طلعت اما محکم پلک می زند و با خونسردی لب می جنباند ..

- فردا با همدیگه می ریم ، عمه .. خودم می برمت

کامیار زیر لب نجوا می کند ..

- خوبه

صدای مردِ کوچک ستاره به اندازه قد و قامت بلندش بزرگ شده
و مردانه ..

ستاره لقمه اش را به زحمت قورت می دهد و چشم از کامیاری
که نگاهش نمی کند ، بر نمی دارد ..

سفره که جمع می شود کامیار لباس عوض می کند ..

- کجا می ری پسرم ؟

ستاره می پرسد ..

- می خوام یکم قدم بزنم

باشه ای زیر لب می گوید و نگاه نگرانش را به اطراف می چرخاند ..

کامیار می زند بیرون و ستاره کنار طلعت می نشیند ..

- حالا چی کار کنم من .. این دیگه از کجا در اومد

سرش را بالا می گیرد و " وای .. وای " می گوید ..

- یادته چند سال پیش وقتی کامیار کوچیک بود چی گفتم بهت ؟

ستاره لب نمی جنباند و به ناکجاآباد خیره می ماند ..

- گفتم یه روز می شه که این بچه بخواد از خیلی چیزا سر در

بیاره .. گفتم یه روز می خواد به جواب سوالاش برسه .. می خواد

بفهمه باباش کی بوده و چجور آدمی بوده .. اگه تا الانم هیچی

نگفته از نجابتش بوده و مراعات تو رو کرده

پای دردناکش را دست می کشد ..

- فرار کردن همیشه راه خوبی نیست .. کامیارم الان دیگه بچه

نیست که بتونی سرشو کلاه بذاری و از واقعیت دورش کنی ..

این جوون حق داره خیلی چیزا رو بدونه .. بدونه تا هیچوقت انگشتش و سمت تو نگیره و نگه هر چی سرت اومد مقصرش خودت بودی .. یا نگه چرا گذشته رو ازم قایم کردی و نداشتی من رگ و ریشه مو پیدا کنم

سرش به ضرب می چرخد و نگاهش وصل چشمان طلعت می شود ..

- یعنی چی ، عمه ! یعنی بفرستمش سراغ ایل و تبار نعمت تا بفهمه رگ و ریشه اش کیان ؟

- کسی نگفت بفرستمش پیش اونا .. من می گم هر چی می خواد بدونه رو بهش بگو تا بعد خودش تصمیم بگیره که می خواد چی کار کنه

ستاره چند بار پشت هم " نه " می گوید ..

طلعت سفت و محکم لب می جنباند ..

- ولی من بهش می گم .. همین فردا که رفتیم سرِ خاک باباش هر چی خواست بدونه رو بهش می گم .. این بچه باید بفهمه تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده و مادرش چقدر عذاب کشیده

چشمان ستاره از کاسه می زند بیرون و هاج و واج نگاه از طلعت
برنمی دارد ..

او تکخندی می زند ..

- چیه بابا .. هول ورت نداره .. من خودم بldم که چی رو بگم و
چی رو نگم

- می خواین تیشه به ریشه ی من بزنین ، عمه ؟! اگه بعدِ اینکه
همه چی رو فهمید از منی که عاشقمه و جونش برام در می آد
متنفر بشه ، چی ؟

دست طلعت توی هوا تکان می خورد ..

- نترس .. پسر تو اونقدر عاقل و فهمیده هست که بتونه خوب و
بد رو از تشخیص بده و بفهمه چی به چیه .. بعدشم بازم بگم
کامیار همیشه اینقدی نمی مونه و الان اگه به جواب نرسه یکی
دو سال دیگه حتماً می خواد برسه .. اونوقته که از منو تو اگه
نشد می ره سراغ اونایی که نباید بره

جمله ی آخر طلعت مخلص کلام است و ستاره را به فکر فرو می
برد ..

عمه جان دنیا دیده اش پُر بی راه نمی گوید ..

وای از آن روز که کامیار برود سراغ جلال یا جمال .. و یا حتی
سراغ هم خون خودش هادی .. اونوقت چه گلی به سر بگیرد و
چطور واقعیت را پیش چشمان خاکستری پسرش عریان کند !
جواهر ماشین خبر می کند و کمی بعد کامیار همراه طلعت راهی
گورستان می شود ..

صبح پنجشنبه است و خیلی ها برای دیدار اهل قبور آمده اند ..
چند شاخه رز قرمز روی سنگ قبر حاجی می گذارد و هر دو با
هم برایش فاتحه می خوانند ..

بعد از آن نوبت به پدر بزرگی می رسد که کامیار هیچگاه او را
ندیده ، اما از خوبی اش زیاد شنیده ..

سه شاخه رز قرمز هم سهم یوسف و فاتحه ای که نثار روحش
می شود ..

کامیار کنار طلعت راه می افتد به سمت مزار مردی که نه او را
دیده و نه می شناسد ..

مردی که حتی نام فامیلش را هم به ارث نبرده و فقط شنیده که
قد و قامت بلندش به او رفته
می ایستد و خیره به سنگ سیاهی می شود که برایش هیچ آشنا
نیست ..

سنگی قدیمی و ترک خورده ..
روی دو زانو می نشیند و سهم رزهای قرمز نعمت را تقدیمش
می کند ..

دمی عمیق می گیرد و بازدمش را تکه تکه ول می کند ..
- بابام چجور آدمی بود ، عمه ؟
طلعت زیر انداز کوچکی که با خودش آورده را روی زمین پهن
می کند و می نشیند ..

- اگه بگم آدم بدی بود ، دروغ گفتم .. ولی اگه بگم آدم خوبی
بود بازم دروغ گفتم

جواب دو پهلوی طلعت راضی اش نمی کند ..

کامیار یک جواب روشن و صریح می خواهد ..

چشم از آن سنگ ترک خورده برمی دارد و به طلعت نگاه می کند ..

- من باید بدونم پدرم کی بود .. چطور آدمی بود .. یا اینکه اصلاً چه اتفاقی افتاد که مامانم از این جا رفت .. چرا هیچوقت خواهر و برادرام نیومدن سراغم و از همه مهمتر اینکه چرا فامیل من قاسمی نیست ؟

نگاهش را از روی طلعت برمی دارد و دوباره به همان سنگ سیاه برمی گرداند ..

- من خیلی وقته که به این چیزا فکر می کنم ، عمه خانم .. ولی اگه نپرسیدم فقط به خاطر این بود که نمی خواستم مامانم ناراحت بشه و اعصابش بهم بریزه
طلعت مستقیم نگاهش می کند ..

وظیفه سنگینی بعهدده گرفته و خدا کند که از پیشش بربیاید ! ..

- چرا فکر کردی اگه بپرسی مادرت ناراحت می شه ؟
کامیار لبخند کجی می زند ..

- مامانم حتی یه دونه عکس از بابام نداره که من لااقل ببینم چه شکلی بوده .. من فقط همینقدر ازش می دونم که قد و قواره ام به پدرم رفته و قبل از بدنیا اومدنم تصادف کرده و مُرده

دوباره طلعت را نگاه می کند و سوال سخت تری می پرسد ..

- بابای من زنشو طلاق داده بود که با مادر من ازدواج کرد ؟ یا زنش مُرده بود ؟ اینو می دونم که بابام خیلی بزرگتر از مامانم بوده ، ولی اینکه چرا حاضر شد با مردی ازدواج کنه که اینهمه از خودش بزرگتر بود رو نمی فهمم .. زنی به خوشگلی مامانم حتما خواستگار های جوونتر و بهتری داشته ، پس چرا باید با پدر من ازدواج کنه !

پوف می کشد و سرش چپ و راست می شود ..

- من .. من خیلی سوال دارم ، عمه .. سوالایی که یه نفر باید به من جوابشو بده

طلعت لبخند شیرینی می زند ..

- خب پس من اینجا چی کاره م پسر ! خودم همه چی رو برات تعریف می کنم .. ولی بذار اول یه چیزی ازت بپرسم

- بپرسین عمه خانم

خودش را روی زیر انداز جابجا می کند و به جایی که خالی گذاشته اشاره می زند ..

- اونطوری پاهات خسته می شه ، مادر .. بیا بشین کنار خودم تا واست بگم

کامیار از روی دو زانو برمی خیزد و کنار طلعت جا گیر می شود ..

پیشانی پسر جوان ستاره از گرمای تابستان به عرق نشسته و سایه درختی کهنسال او را از گزند تابش خورشید در امان می دارد ..

طلعت آب دهانش را می بلعد و می پرسد ..

- تو اینو قبول داری که همه ی آدمای ممکنه یه روز اشتباه کنن و بعدش پشیمون بشن از کاری که انجام دادن ؟

کامیار کله تکان می دهد ..

- بله عمه جون .. همه ی ما ممکنه اشتباه کنیم تو زندگی مون

- اینم قبول داری که وقتی فهمیدیم ، اشتباه مون رو قبول کنیم
و ازش درس عبرت بگیریم ؟

- دارم عمه خانم

طلعت به جای سخت داستان رسیده ..

جای عریان کردن گذشته ..

گذشته ای که نمی تواند برای کامیار نوجوان خوشایند باشد ..
ولی دانستنش حق مسلم اوست

- ازدواج مادرت با حاج نعمت خدا بیامرزه اشتباه بود .. یه
اشتباه بزرگ

هر دو ابروی کامیار به سمت بالا کشیده می شوند و با تعجب
لب می جنباند ..

- چه اشتباهی ، عمه ؟! یعنی مامان منو مجبور کردن که با پدرم
ازدواج کنه ؟

طلعت با خودش فکر می کند که ایکاش اینطور بود ، اما نبود !

نفس عمیقی می کشد و می گوید ..

- مجبورش نکردن .. مامانت خودش خواست

کامیار گیج و بهت زده چشم از طلعت برنمی دارد ..

- بابات همسایه شون بود .. مرضی از بچگیش دختر عجیبی بود

.. یه دختر شر و شیطون و خیالاتی .. همیشه می خواست اون

بالا بالاها بپره و به زمین زیر پاش راضی نبود .. قشنگ یادمه

سیزده سالش بود که خواستگار داشت .. ولی خب اونموقع هنوز

خیلی بچه بود .. بعدشم تا دلت بخواد خواستگاری جور واجور

اومد براش .. همه رو خودش رد می کرد و می گفت دلم می

خواد با مردی عروسی کنم که دوستش داشته باشم

کامیار می نشیند وسط حرفش ..

- بابامو دوست داشت ؟

طلعت سر به دو طرف می تکاند ..

- مادرت اونموقع معنی دوست داشتن رو نمی فهمید .. ولی فکر

کرد که عاشق بابات شده و اون تنها مردیه که می تونه بهش

تکیه کنه .. همه بهش گفتن ، نکن .. ولی گوشش بدهکار این

حرفا نبود و پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا من می خوام زن
همین آدم بشم .. آخرشم کار خودشو کرد و زنِ بابات شد

کامیار دست میان خودشان می گیرد و مثل آدمی که از یک
خواب عمیق و طولانی برخاسته ، می گوید ..

- یه لحظه صبر کنین ، عمه .. نکنه دایی هادی بخاطرِ همینه
که با مامانم میونه خوبی نداره و هیچوقت نمی آد ببینش .. آره
عمه ؟

طلعت سر می تکاند ..

- آره مادر .. برای همینه .. هادی هنوز نتونسته مادرت رو ببخشه
.. هنوز فکر می کنه مرضی با اون کاری که کرد غرورشو شکست
و حرف مردم رو واسش خرید

نفس بلندی می کشد و با پَر چادر خودش را باد می زند ..

- ولی اونم داره اشتباه می کنه .. گذشته هر چی بوده ، گذشته
.. خواهر و برادر که نباید همدیگه رو تُف کنن و بندازن دور
کامیار کنجکاو تر از قبل می پرسد ..

- بقیه شو بگید عمه جون .. بعدش چی شد ؟ زنِ بابام مُرده بود
یا جدا شده بودن از همدیگه ؟

طلعت لبش را تو می کشد و چند ثانیه بعد لب می جنباند ..
- هیچکدوم .. زنش زنده بود و با هم زندگی می کردن .. بابات
یه خونه ی جدا واسه مادرت گرفت و هفته ای چند روز بهش
سر می زد

چشمان کامیار از حدقه بیرون زده و دهانش باز مانده ..
حقیقت تلخ است .. شنیده بود .. ولی حالا با خودش فکر می کرد
که طعم واقعیت گاهی از زهر مار تلخ تر است ! ..
سرش پایین می افتد و با صدایی ضعیف لب می جنباند ..
- زن دوم یعنی !

- نمی خوام بگم مرضی مقصر نبود .. چرا ، بود .. ولی حاج نعمتم
کم بی تقصیر نبود .. می تونست پدری کنه در حقِ مادرت جای
اینکه دست و دلش واسه یه دختر هیفده ساله ی خوش بر و رو
بلرزه و نه نیاره

کامیار با تاخیر سرش بالا می آید و غم چشمانش دل طلعت را
آتش می زند ..

- بابام چی .. واقعاً مامانم رو دوست داشت ؟ یا اونم فکر می کرد
دوشش داره ؟

هر چی جلو می روند جواب به سوالات کامیار سخت تر می شود
و طلعت در مانده تر از قبل ..

- باباتم یه جور دیگه اشتباه کرد .. نمی دونم ، ولی اگر هم
دوشش داشت راهی که رفت راه درستی نبود .. یعنی .. یعنی با
خلق و خوی مادرت جور در نمی اومد
کامیار آشفته تر از قبل می پرسد ..

- اذیتش می کرد عمه ؟ با مامانم چی کار می کرد ؟
سکوت طلعت کشدار می شود ..

کامیار اما نگاه خیره اش را از او برنمی دارد ..

- جواب این سوال پیش مادرت .. از خودش بپرسی بهتره تا از
من

- فهمیدم

اینکه چی را فهمیده ، معلوم است ..

کامیار همیشه بیشتر از سنش درک کرده و فهمیده ..

- چرا اینجا نمودند ؟ چرا رفت جایی که کسی رو نداشت ، اونم

وقتی که منو حامله بود .. چرا عمه ؟

طلعت نگاهی به دور و بر می اندازد و می گوید ..

- داشتن اینجا اذیتش می کردن .. بعد از مرگ حاجی اومد پیش

من .. یه مدت پیش خودم بود .. ولی یهو کله کرد که می خوام

برم از اینجا .. گفت دیگه نمی تونم اینجا بمونم .. من و حاجی

اولش راضی نبودیم .. ولی بعدش مادرت یه چیزایی گفت که

دیدیم راست می گه .. اگه بره براش بهتره .. یعنی هم برای

خودش و هم برای تو

یکبار دیگه تعجب می ریزد به نگاهش ..

- برای من ! من که اونموقع هنوز بدنیا نیومده بودم

- نه ، نیومده بودی .. ولی مادرت برای بعدش می گفت.. واسه وقتی که بزرگ تر شدی و سر از خیلی چیزا نتونستی در بیاری دست می کشد روی صورتش ..

گویی این گره کور گذشته به این زودی باز شدنی نبود برایش ..
- چرا من منظور شما رو نمی فهمم ! من از چی نمی تونستم سر در بیارم ؟

طلعت پلک می زند و با لحنی ملایم می گوید ..

- از اون چیزایی که اگه به گوش یه بچه ی کوچیک می رسید معلوم نبود چی به سرش بیاد و چه فکراییه که با خودش نکنه مکث کوتاهی می کند ..

- بارِ تهمت خیلی سنگینه ، پسر من .. اونم وقتی که هیچکس حتی وصله ی تنت نخواد باورت کنه .. اونوقت رفتنت بهتر از موندنته .. همون کاری که مادرت کرد و الان که فکرشو می کنم می بینم کارش ، کار درستی بود .. مرضی اگه اینجا می موند تباه می شد .. از دست می رفت

- کامیار دست به زانو می گیرد و می ایستد ..
- شما خسته شدین ، عمه جون .. بهتره برگردیم دیگه
- می گوید و دست می اندازد زیر بازوی طلعت و کمک می کند تا از جا برخیزد ..
- زیر انداز را برمی دارد و می تکاند ..
- هنوز جمعش نکرده که صدایی زنانه به گوشش می خورد ..
- سلام
- سرش به سمت صاحب صدا می چرخد ..
- زن جوانی کنار طلعت ایستاده و نگاه از او بر نمی دارد ..
- به رسم ادب سلام می کند ..
- حالت چطوره دخترم ؟ بچه هات خوبن ؟
- دست بوسن حاج خانم .. شما خوبید ایشالا ؟
- کامیار زیر انداز را تا می کند و به مکالمه زنی که برای او ناشناس و برای عمه خانم آشناست گوش می دهد ..
- الهی شکر ، مادر .. شما جوونا خوب باشید ما هم خوبیم

زن جوان لبخند می زند ..

اما نگاهش پُر از تعجب است ..

اینکه طلعت همراه پسری جوان که او را عجیب یاد یک نفر می اندازد آنجا ایستاده اند خالی از بهت و حیرت نیست ! ..

- ایشون راحله خانم دختر حاج آقا قاسمی هستن

کامیار هنوز به خودش نیامده و در شوک آنچه از گذشته شنیده به سر می برد ..

- خوشوقتم خانم

راحله اما با تردید می پرسد ..

- شما ؟

- من کامیارم .. کامیار جاوید

یک دفعه چانه راحله به لرز می نشیند و جلو می آید ..

- الهی من قربونت برم داداش جان .. راحله فدای قد و هیكلت

می گوید و کامیار بهت زده را بغل می کند ..

- راحله جان خواهرته ، پسر من .. غریبه نیست که

طلعت می گوید و منتظر واکنش کامیار می ماند ..

او ولی هنوز گیج است و به این فکر می کند که این خواهر تا حالا کجا بوده؟! چرا تا امروز سراغش نیامده! یا اینکه اگر بر حسب اتفاق او را نمی دید باز هم قرار بود مثل تمام سال های گذشته او را نبیند؟! ..

زنی که برادر خطابش کرده شانه هایش می لرزند ..

صدایش بغض دارد و انگار گریه می کند ..

- خدا می دونه که چقدر دلم می خواست ببینمت .. آخه .. آخه

هر چی نباشه تو داداشمی ، کامیار جان

راحله می گوید و یک قدم عقب می رود ..

پَر چادر سیاهش را روی صورت خیشش می کشد ..

انگار یک نفر دستش را گرفته و او را به گذشته می برد ..

گذشته ای که او را به یاد دختر همسایه می اندازد ..

دختری که امروز پسرش روبروی او ایستاده و چهره اش چقدر شبیه اوست ..

گویی بجز قد و قامتی بلند از پدر ارثی نبرده ..

شاید هم همان بهتر که نبرده ! ..

- شما هنوز تهران زندگی می کنی ؟ کلاس چندمی ؟

کامیار به سختی سر تکان می دهد و لب می جنباند ..

- بله ، تهرانیم .. امسال می رم دوم دبیرستان

راحله بقدری از خود بی خود شده که پشت هم قربان صدقه می

رود و لبخند می زند ..

- اومدی سرِ خاک بابا.. چه کار خوبی کردی .. حتماً اونم الان

خوشحاله که پسرش اومده

کامیار نمی فهمد چرا ، ولی خودش خوشحال نیست ! ..

هنوز هم حس می کند که نعمت قاسمی را نمی شناسد ..

راحله از توی کیفش کاغذ و خودکار در می آورد ..

روی کاغذ چیزی می نویسد و سمت کامیار می گیرد ..

- این شماره خونه ی منه .. هر موقع دوست داشتی بهم زنگ

بزن .. ما خیلی از هم دور بودیم .. ولی بذار از این به بعد نباشیم

دست دراز می کند و تکه کاغذ را می گیرد ..

- زنگ می زنی به خواهرت ؟

راحله التماس نکرده اما لحن پرسشش خالی از خواهش نبوده ..

- نمی دونم .. شاید

طلعت دست می گذارد روی شانه راحله ..

- زیاد عجله نکن راحله جان .. زمان خیلی چیزا رو حل می کنه

.. این بچه تازه شما رو دیده .. ولی من مطمئنم که یه روز بهت

زنگ می زنه و دلش می خواد با خواهرش حرف بزنه

راحله سر تکان می دهد و باشه ، باشه می گوید ..

هوای گورستان دم کرده و داغ است انگار ..

طلعت و کامیار خداحافظی می کنند و به سمت درِ خروجی راه

می افتند ..

همین که داخل ماشین دربستی می نشینند و راننده حرکت می

کند کامیار می پرسد ..

- اون سه تا شبیه خواهرشون هستن ؟

طلعت برمی گردد و نگاهش می کند ..

- جلال و جمال نه ، ولی جمیل بچه ی خوبیه .. خواهرت از همه شون بهتره

به عمد می گوید " خواهرت " تا واکنش کامیار را ببیند ..

ولی از صورت جدی کامیار چیزی دستگیرش نمی شود ..

- من الان نمی آم خونه .. می خوام یکم تنها باشم .. اگه اشکال نداره

- نه مادر .. فقط مواظب خودت باش که گرما زده نشی .. زیاد نمون تو کوچه خیابون

طلعت می گوید و کلید به در می اندازد ..

کامیار در را می بندد و قدم زنان دور می شود ..

- نگفت می خواد کجا بره ؟ نگفت کی برمی گرده ؟ نگفت ..

طلعت می پرد وسط حرف ستاره ..

- اووو .. چه نگفت نگفتی راه انداختی تو .. بچه که نیست ، عمه .. ماشالا مردی شده واسه خودش .. معلومه که بعد شنیدن اون همه حرف و حدیث دلش بخواد یکم تنها باشه

می نشیند روی مبل راحتی و هر دو پایش را دراز می کند ..

- تازه وقتی بیاد لا بد می خواد بقیه شو از خودت بپرسه .. تو فقط حواست به این باشه که حاجی رو پیشش بده نکنی .. تو چه دلت بخواد و چه نخواد اون آدم باباش بوده .. یه جوری براش بگو که نه سیخ بسوزه و نه کباب

ستاره دست می گذارد روی سری که بالا گرفته ..

- وای .. خدای من .. چی می شد امینم اینجا بود و با همدیگه باهاش حرف می زدیم

طلعت از گوشه ی چشم نگاهش می کند و بعد لیوان شربتی که جواهر برایش آورده را از روی میز برمی دارد ..

- اتفاقاً .. اتفاقاً بهتر که امین آقا نیست .. اینجور حرفا رو باید تو خلوت مادر پسری بگی .. ولی اینم بگم که مطمئن باش وقتی

برگشتین یه چیزایی هم بخواد که از باباش پرسه .. امین آقام
که ماشالا خودش بلده چی بگه

ستاره یک لقمه غذا از گلویش پایین نمی رود و دلش شورِ پسر
یک دانه اش را می زند ..

هر چی طلعت و جواهر می گویند افاقه نمی کند و آبی بر آتش
نمی شود ..

عقربه ساعت از هفت بعد از ظهر گذشته که زنگ آیفون صدا می
کند و ستاره به استقبال کامیار می رود ..

سلام نجوا گونه اش را جواب می دهد و قدم هایش که به سمت
اتاق می روند را می شمارد ..

کامیار وارد اتاق می شود و در را نیمه باز می گذارد ..

چشمان ستاره میان نگاه طلعت و جواهر چپ و راست می شود
و لب می گزد ..

کامیار صدایش می زند ..

حالا قسمت سخت ماجرا برای او رسیده انگار ! ..

طلعت برایش چشم باز و بسته می کند و زیر لب می گوید ..

- برو

ستاره مورچه وار راه می رود و وارد اتاق می شود ..

کامیار پشت به او کرده و جلوی پنجره ایستاده ..

- می شه لطفاً در رو ببندی ، مامان

در به آرامی پشت سرش بسته می شود و گذشته روبرویش قد

علم می کند ..

همان گذشته ای که او تلاش کرده تا فراموشش کند دوباره امروز

سراغش آمد ..

نفس عمیقی می کشد و بازدمش را با تاخیر بیرون می فرستد ..

تکیه اش را به در می دهد و منتظر می ماند ..

- امروز راحله رو دیدم

ستاره ساکت مانده و حرفی نمی زند ..

دختر نعمت هیچوقت آدم خطرناکی نبوده ..

ولی امان از پسرها ! ..

- خواهری که تا امروز ندیده بودمش و اصلاً نمی دونم که بازم
می بینمش یا نه

به زحمت لب می جنباند ..

- دیدن یا ندیدن راحله بستگی به خودت و احساسات داره .. اگه
می تونی قبولش کنی ..

کامیار می نشیند وسط حرفش ..

- موضوع راحله فعلاً اونقدر مهم نیست که بخوام راجع بهش
تصمیم بگیرم

دست می کشد روی صورتش و دل از فضای پشت پنجره می
کند ..

چشمان خوش حالتش به نگاه آبی مادرش گره می خورد ..

- من .. من هنوز خیلی چیزا رو نمی دونم .. ولی باید بفهمم تو
گذشته ی شما و پدرم چه اتفاقی افتاده .. یه دختر جوون و

خوشگل چرا زن دوم مردی بشه که جای پدرش بوده .. دلیل

اینکه اون مرد وقتی خودش زن و بچه داشته چی بوده ؟!

ستاره بزاقش را قورت می دهد ..

- تا موقعی که بابام زنده بود دختر یکی یه دونه اش بودم .. اما وقتی رفت همه چی بهم می ریخت .. هادی شد بزرگتر خونه و هر چی من بزرگتر شدم سختگیری های اونم بیشتر شد .. مامان بزرگ خودشو کشید کنار و همه چی رو داد دست تک پسرش .. منم تو اون سن و سال دختر جسور و بلند پروازی بودم .. لجبازی می کردم باهاش تا به حساب خودم کم نیارم و بگم منم آدمم نفس چاق می کند و در ادامه می گوید ..

- هادی رو هیچوقت بعنوان بزرگتر قبول نداشتم .. چون نبود .. ولی نه من کوتاه می اومدم و نه اون .. شاید باورت نشه ولی من اصلاً نفهمیدم کی و چطور چشمم باباتو گرفت و فکر کردم این همون مرد رویاهای منه

جریان ازدواجش با نعمت را مفید و مختصر می گوید و از روزهایی که سوگلی خانه کوچکش بود ..

از اینکه جنین ناخواسته نعمت را او چقدر می خواسته و از تقدیر نامرادش ! ..

خاله خانم را اما جا نمی اندازد ..

از مکر و حيله هايي كه بكار گرفت تا او را از چشم نعمت بيندازد
و عاقبت به آنچه مي خواست ، رسيد ..

- بعد از اون اتفاق ديگه دوستش نداشته ؟

ستاره زبان مي كشد روي لبش ..

- كم آورده بودم .. حس مي كردم تو اون خونه نمي تونم نفس
بكشم .. ولي هر چي دست و پا زدم به جايي نرسيد و مجبورم
شدم بمونم

كاميار پوف بلندي مي كشد ..

- اذيتت مي كرد ، نه ؟

او سر مي تكاند و آرزو مي كند تا بيش از اين چيزي نپرسد ..

كاميار اما يا خودش به نتيجه رسيده و يا اصلاً دلش نمي خواهد
بيش از اين بداند ..

ستاره اما از ناخواسته بودنش حرفي نمي زند ..

می گذارد تا کامیار برای همیشه به این فکر کند که از همان روز
اول حبه قند مادرش بوده و عزیز شیرین تر از جانش ..

دست کامیار مشت می شود و رگ گردنش می زند بیرون ..
تهمت خاله خانم به مادرش کم چیزی نبوده که به آسانی بشود
از آن گذشت و به گذشته ها سپردش ..

- الان .. الان این پیرزن کجاست .. کجا زندگی می کنه ؟
ستاره پوزخند نیم بندی می زند ..

- مُرده پسر .. بعدشم اینکه آدما خودشون باید به اشتباهشون
پی ببرن .. تا کسی خودش نخواد نمی شه مجبورش کرد ..
درست مته خود من که وقتی فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم
بغض لعنتی می شکند و اشک ستاره می ریزد ..

فاطمه هنوز او را نبخشیده ..

کامیار " مامان " کشداری می گوید و جلو می آید ..
مادرش را بغل می گیرد و به خود می فشارد ..

اما یک سوال دیگر هنوز باقی مانده ..

صبر می کند تا ستاره آرام بگیرد و نفسش در بیاید ..

- بابا امینم بابای منو می شناخت ؟

ستاره سرش را روی سینه پسرش بالا و پایین می کند ..

- می شناخت ، آره

می گوید و از آغوش کامیار بیرون می آید ..

در را باز می کند و قبل رفتن لب می جنباند ..

- امین و بابات با همدیگه کار می کردن

کامیار دوباره پشت پنجره می ایستد و چنگ می زند لای موهایش ..

فراز و نشیب زندگی مادرش کتاب قطوری می شد ، اگر می نوشت ..

کامیار می خواهد مغازه قدیمی پدرش را ببیند ..

ستاره کمی دورتر می ایستد و مغازه را که شمایل جدیدی به خود گرفته نشانش می دهد ..

پسر بلند قامتش جلو می رود و از پشت شیشه مردی را می بیند
که با چهره ای عبوس پشت میز بزرگی نشسته و گوشیِ تلفن را
دستش گرفته ..

تا همین جا بس است برایش ..

او که نیامده دشمن مادرش را ببیند ..

دوباره همراه ستاره می رود برای دیدن خانه ای که نطفه اش
آنجا بسته شد و انقدر نماند تا خاطرات کودکی را برایش رقم
بزند ..

آنطرف کوچه می ایستد و به دیوار خانه ای کلنگی زل می زند ..
ستاره کنارش ایستاده و غرق روزهایی می شود که این خانه
زندانش بود و نعمت زندانبانش ..

گویی صدای بلند ضربات کمربندی که روی بدنش فرود می آمد
و بعد عجز و التماس خودش را از پسِ دیوار بلند این خانه می
شنود ..

صدای خنده های دیوانه وار زنی با مویی حنا بسته و لچک
سفیدی که زیر گلایش سنجاق کرده هم می آید ..

"حقش بود .. حقش بود حاجی .. این دختره تا کتک نخوره آدم نمی شه .. زبون داره ، آ .. اندازه قد و قواره ش .. پدر سگِ پاپتی .."

دستِ ستاره گلویش را می فشارد ..
اکسیژن هوا کم شده یا او توان نفس کشیدن ندارد را نمی فهمد ..

کامیار سر می چرخاند ..
یک قدم فاصله را پُر می کند و دستِ دورِ شانه اش می اندازد ..
- حالتون بده مامان ؟ چرا اینجوری شدی یهو ؟!

گره روسری راه دارش را باز می کند ..
دستش هنوز روی گلویش مانده ..

کامیار توی صورتش فوت می کند و پشت هم می گوید ..
- نفس بکش .. نفس بکش مامان .. داری خفه می شی .. جونِ کامیار نفس بکش

گویی با قسم به جانش معجزه می شود و نفس ستاره برمی گردد ..

چشمان آبی مادرش خیس است و رنگ از رویش پریده ..
با پشت دست گونه ستاره را نوازش می کند و با شرمندگی لب
می جنباند ..

- ببخشید مامان .. من .. من اصلاً نباید ازتون می خواستم که
منو بیارید اینجا

مشتش را می کوبد به سرش ..

- خدا لعنت کنه منو که حواسم نبود

چهار انگشت ستاره روی لب هایش می نشینند ..

- هیششش .. دیگه نشنوم خودتو لعنت کنی

چشم می بندد و باز می کند ..

- من خوبم ، پسر من .. نمی خواد نگران باشی

تا سر کوچه و نشستن داخل ماشین دربستی که می گیرد دست

از دور شانه مادرش بر نمی دارد ..

روز بعد که به مهمانی خانه نفیسه می روند از عمو محسن می
خواهد تا برای شان بلیت بگیرد

حالا او هم مثل مادرش این شهر و مردمش را دوست ندارد ! ..
ستاره زنگ می زند و می گوید که سرش شلوغ است و دیرتر می
آید ..

با آمدن امین فرصت برای صحبت مردانه دست می دهد و کامیار
روبرویش می نشیند ..

انگشتان هر دو دست را از لای هم رد می کند و کمی به جلو
خم می شود ..

- بابا ؟

امین چشم از صفحه جادویی برمی دارد ..

- جانِ بابا

کامیار نگاه ثابتش را از گوشه میز برنمی دارد ..

- مامان می گفت که شما .. شما با پدر من کار می کردید

- درسته .. ده سال با هم کار کردیم

- شما هم اونموقع مغازه داشتین ؟
 دستِ امین برای برداشتن یک دانه شکلات از کاسه کریستال
 روی میز دراز می شود ..
 کاغذ رنگی شکلات را باز می کند ..
 - نه .. مغازه نداشتم
 شکلات را توی دهانش می گذارد ..
 - من پیش بابات کار می کردم .. شاگردش بودم
 حجم بزرگی از تعجب و ناباوری چشمان کامیار را پُر می کند ..
 - شما .. شما شاگرد بودین !
 سر تکان می دهد ..
 - آره .. من شاگرد بودم .. اونم ده سال
 پیچ انگشتان کامیار از لای هم باز می شوند و تکیه می دهد ..
 - پس بابای منو خوب می شناختین .. بنظر شما چجور آدمی
 بود ؟

شکلات جویده را قورت می دهد ..

- یه آدمی بود مته بقیه آدما

خودش می داند که این جواب کامیار نبوده و باز خوب می داند
که تا به جواب حقیقی نرسد از پا نمی نشیند ..

نگاه خیره اش را از روی امین بر نمی دارد ..

- هیچ آدمی کامل نیست ، پسر من .. نه خوب مطلقه و نه بد مطلق
.. من .. من فقط با حاجی کار می کردم ، زندگی نمی کردم که
بدونم چجور آدمی بود .. اونم گاهی مته همه عصبانی می شد ..
گاهی هم بقدری مهربون بود که آدم باورش نمی شد
چشم می دزد و به نقطه ای نامعلوم زل می زند ..

- بیشتر از این چیزی ندارم که بهت بگم

- شما چرا از پیش بابام رفتین .. چی شد که اومدین اینجا ؟

- برای اینکه بتونم پیشرفت کنم .. با خودم فکر کردم که من
دارم در جا می زنم .. ده سال کار کردم و جون کندم ولی به هیچ
جا نرسیدم .. این شد که تصمیم گرفتم بیام تهرون و واسه خودم
کسی شم

تکخند می زند..

- من هیچی رو آسون بدست نیاوردم ، پسر م .. برای همین که
قدرشو می دونم و نمی خوام از دستشون بدم .. مخصوصاً تو و
ستاره رو

کامیار از روی تک مبلی که نشسته برمی خیزد و چند قدم جلو
می آید ..

کنار امین جا می گیرد ..

شانه ی او را تکیه گاه سرش قرار می دهد و لب می جنباند ..

- خیلی دوستون دارم ، بابا .. منم نمی خوام که شما رو از دست
بدم

- منم دوست دارم ، پسر بابا

دفتر مردی به نام نعمت قاسمی برای همیشه بسته می شود
انگار! ...

DONYAIEAMNOE



ستاره چند قدم به عقب برمی دارد و به زنِ آراسته تویِ آینه با دقت و وسواس نگاه می کند ..

پیراهن تنش سوغات امین از آخرین سفرِ کاری اش به آلمان است که زیبایی اش را دو چندان کرده ..

موهای طلایی اش را حالت داده و روی شانه رها کرده ..

آبی های خمار و براقش صورتش را دور می زنند و لبخندی از سرِ رضایت روی لبش پهن می شود ..

دستش را بالا می آورد و با سه انگشت گوشواره اش را لمس می کند ..

آه می کشد و چشم می بندد ..

صدای در نمی آید ولی باز می شود و به ثانیه نرسیده دستانی قدرتمند و حمایتگر دور کمرش حلقه می زند ..

چشم باز می کند و لبخند جذاب امین را مالِ خود می کند ..

گرمای نفس امین روی گردنش پخش می شود ..

- اینهمه خوشگل کردی نمی گی قلب من نمی کشه و وایمیسته
، خانم خانما !

بوسه ای گونه اش را داغ می کند ..

- اون قلب اگه مالِ منه که خودم خوب بldم باهاش چی کار کنم
تا همیشه واسه خودم بزنه

امین تکخند می زند و از توی آینه به چشمانی که قطره اشک
سرگردانی را با خود حمل می کنند خیره می شود ..

- نبینم اشکتو ، نفسِ امین

پلک می زند و بازدمش را ول می کند ..

- یادِ حاج بابا افتادم .. هر موقع این گوشواره ها رو می ندازم
حس می کنم بیشتر از گذشته دلم براش تنگ شده

میان حصار دست های امین می چرخد ..

- جای خیلی ها تو زندگیم خالیه ، امین .. جای بابام ، حاجی ،
حاج بابا ، جایِ مادر تو .. ولی حیف که هیچکدومشون برنمی
گردن و جاشون با هیچکس پُر نمی شه

دست امین از دور کمرش برداشته می شود و پشت سرش قرار می گیرد ..

به سینه می چسباندش و بوسه ای طولانی روی موهای خوش عطرش می زند ..

- امینِ قربون اون دل تنگت بره

- خدا نکنه امین .. تو الان برام جای همه اونایی هستی که ندارمشون

تنش را به خود می فشارد و قربان صدقه اش می رود ..

صدای زنگ آیفون از پشت در بسته به گوش می رسد ..

تنش را از آغوش گرم امین بیرون می کشد و صدای طلعت می آید ..

- مرضی جان .. کجایی عمه ، مهمونات اومدن

ریز می خندد و سر به دو طرف می تکاند ..

- همه دنیا منو ستاره صدا بزنن بازم این عمه خانم خط در میون

مرضی می گه

می گوید و جلوتر از امین از اتاق بیرون می رود ..
 مژگان و همسرش در حالیکه دختر سه ساله اش را بغل گرفته
 وارد می شوند ..

سبد گل بزرگی که مژگان آورده را روی میز می گذارد و روبوسی
 می کند ..

- زحمت کشیدی عزیزم .. تو خودتی گلی مژگان

- قربونت برم .. قابل کامیار جانو نداره

کامیار جلو می آید ..

سلام و احوالپرسی می کند و با حسام مردانه دست می دهد ..

- دستتون درد نکنه .. زحمت کشیدین

باقی مهمان ها به فاصله کمی می آیند و ساعتی نگذشته سالن
 پذیرایی خانه جدید ستاره که همین چند ماه پیش به آن نقل
 مکان کرده شلوغ می شود ..

ستاره کنار فرخنده نشسته و دختر نفیسه را روی زانو نشانده ..

دخترک هنوز یکسالش نشده و برای بهم ریختن میز مقابل دست
و پا می زند ..

فرخنده سر می چرخاند و زیر گوش طلعت پچ می زند ..

- حیف که هادی آقا اجازه نداد و گرنه اعظم و دختراشو با خودم
می آوردم .. چقدرم اعظم دلش می خواست بیاد طفلک .. ولی
خب دیگه وقتی شوهرش راضی نباشه من چی بگم

طلعت نیم نگاهی می اندازد و لب می جنباند ..

- شما اون موقع که باید می گفتم ، نگفتم .. حالا اگر هم چیزی
بگی دیگه فایده نداره

فرخنده زیر لب نجوا می کند ..

- نه فایده نداره

بعد از صرف غذایی که امین از بیرون سفارش داده و حسابی
سنگ تمام گذاشته کیک بزرگی روی میز سنگ مرمر وسط سالن
پذیرایی قرار می گیرد ..

اول از همه ستاره و امین پسر بلند قامتی که زیادی خوش قیافه و جذاب شده را می بوسند و برای بارِ چندم تبریک می گویند ..
همین ده روز پیش بود که نتایج کنکور سراسری اعلام شد و خبر قبولی کامیار در یکی از بهترین دانشگاه های پایتخت به گوش همه رسید ..

خودش انگار روی ابرها راه می رفت و دست امین و ستاره را گرفته بود ..

محسن کمی دورتر ایستاده و عکس یادگاری می گیرد ..
امین سویچ ماشینی که دو روز پیش معامله کرده را توی دست کامیار می گذارد و به آغوش می گیردش ..
مهمانان دست می زنند و سوت می کشند ..
کامیار مثل همیشه متواضعانه از مردی که پدری را در حقش تمام کرده تشکر می کند ..

فرخنده جلو می رود و جعبه کوچکی دست کامیار می دهد ..

- مبارکت باشه مادر .. دوما دیتو ببینم ایشالا

روی مادر بزرگی را می بوسد که با تمام نا مهربانی اش اما جایی
در دل مهربان او داشته ..

و بعد فرشته ای را به آغوش می کشد که انگار از آسمان آمده و
قلبش به وسعت دریاست ..

طلعت زنجیر طلای پهنی که شمایل مولا علی را با خود حمل
می کند را به گردنش می اندازد
- علی نگهدارت باشه عزیزِ عمه

خودداری ستاره به پایان می رسد و اشک شوق می ریزد ..
نفیسه ساعت گرانبه‌ای دورِ مچش می بندد و برای بوسیدنش
روی پنجه پا بلند می شود ..

- فدای اون چشمت بشم من ، عشقِ خاله

- خدا نکنه خاله جون

می گوید و نفیسه ریزه میزه را بغل می گیرد ..
محسن جلو می آید و روبوسی می کند ..

کاغذی شبیه به یک برگه چک از جیبش در می آید و به دست
نفیسه می دهد ..

- اینو راحله داده که بدم به خودت .. گفت من با کامیار صحبت
کردم و خودش می دونه که چرا نتونستم پیام
کامیار سر تکان می دهد ..

- آره می دونم .. با هم صحبت کردیم
برگ چک را توی جیبش می گذارد و به خواهری فکر می کند
که چقدر جایش خالیست ..

قبل از این قرار بود بیاید اما ناخوشی مادرش مانع شد و بابت
نیامدنش عذرخواهی کرد ..

کامیار یکماه بعد از آن روزی که راحله را دیده بود با او تماس
گرفت ..

خواهرانه های راحله را دوست داشت و کم کم خودش را بیشتر
حرفی از جلال و جمال نبود ..

گویی آنها قاسمی بودند و او جاوید ..

اما یکسال بعد جمیل هم به جمع دو نفره شان اضافه شد ..
 گاهی کامیار زنگ می زند و بعضی وقت ها جمیل ..
 برادری که فقط یکبار او را دیده اما دوستش دارد و مهرش به
 دل نشسته ..

کامیار اما هنوز نمی فهمید که چرا وقتی یکسال پیش راحله
 برای دیدنش آمد و امین را دید بهت زده و دستپاچه شد ..
 شاید رنگش هم کمی پرید و احوالپرسی نصف و نیمه ای کرد ..
 ربط این دو نفر بهم چی بود را نمی دانست !
 اما هر چی که بود به گذشته برمی گشت ..
 گذشته ای که مرورش را دوست نداشت ..
 گذشته ای که یک سرش به نعمت قاسمی وصل می شد و سرِ
 دیگر به زنی که عاشقش بود ..

کامیار هنوز از دانشگاه نیامده ..
 ستاره سینی چای را روی میز می گذارد و کنار امین می نشیند
 عطر خوش چای شمال فضا را پُر کرده ..

امین کنترل را برمی دارد و صدای تلویزیون را کم می کند ..

یک حلقه از موی تابدار ستاره را دور انگشت می پیچد ..

- حالشو داری یکم با هم حرف بزنیم

آبی های خمارش وصل سیاهی چشمان امین می شوند ..

دلبرانه لب می جنباند ..

- شما جون بخواه امین آقا

گوشه ی لبش بوسیده می شود ..

- جونت سلامت خانم خوشگل

لبخندش با عشوه همراه است و دل می برد ..

- خودت اینو خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و چقدر

سلامتیت برام مهمه

با شیطنت پشت چشم نازک می کند و لبخند زنان می گوید ..

- معلومه که می دونم

" ای جانم " امین با خنده ای بلند ادا می شود ..

جلوی خودش را نمی گیرد و برای بار دوم لبش را می بوسد ..

- خب .. حالا اگه من ازت بخوام ساعت کاریتو کم کنی تا بتونی بیشتر تو خونه باشی و استراحت کنی ، می شه ؟

- چرا کم کنم ! من کارمو دوس دارم ، امین

- می دونم عزیزم .. منم نمی گم که اصلاً کار نکن و بشین تو خونه .. فقط می گم از تایمش کم کن .. مثلاً ساعت یک و نیم دو بیا خونه و استراحت کن .. شاید تو به روی خودت نیاری و چیزی نگي ولی من خوب می دونم که پا دردت واسه چیه و از سر پا ایستادنت آب می خوره

ستاره لب می گزد ..

پنهان کاری جواب نداده و دستش رو شده ..

ته دلش از اینهمه توجه و عشق غنچ می رود ..

سرش را جلو می برد و روی گونه مردِ مهربانش عاشقانه بوسه می زند ..

- امین ؟

- جانم

- من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم

خیره به چشمانی که هر چقدر نگاه شان می کند سیر نمی شود
، می گوید ..

- تو همیشه به این فکر کن که من تا روزی که خدا بخواد هستم
و یک لحظه هم تنهات نمی دارم

بدنش را به خود می چسباند و زیر گوشش نجوا کنان لب می
جنباند ..

- آخه تو چی بودی که من اینهمه می خواست

و با جوابی که می شنود عرش خدا را انگار سیر می کند ..

- من همون زنی ام که با تو ستاره شدم .. زنی که عاشقانه
دوستت داره و برای داشتن مردی مثل تو روزی هزار بار خدا رو
شکر می کنه

امین از جادوی کلمات مسخ شده و قلبش تنها به عشق زنی می
تپد که سال ها ست عاشقش بوده و قرار است عاشقش بماند ..



طلعت لیوان شربت را روی میز می گذارد ..

- صفا آوردین حاج خانم .. چه عجب از این طرفا .. همین دو سه روز پیش بود که داشتم به اعظم خانم می گفتم این خواهر شوهر رو خیلی وقته ندیدمشون

ریز می خندد ..

- کاش زودتر می گفتم طلعت خانم

اعظم از آنطرف لب می جنباند ..

- پیش ما که خیلی وقته نیومده بودین ، عمه خانم .. بخدا ما شما رو خیلی دوست داریم

- منم همینطور اعظم جان .. ولی خب منم دیگه پیر شدم و مته سابق نمی تونم اینور و اونور برم .. اما وقتی شما زنگ زدی و دعوت کردی نتونستم نه بیارم

هادی پا می اندازد روی پا و می گوید ..

- پس با این حساب حتماً باید دعوتتون کنیم تا سالی یه بار
 بیایید خونه بچه برادرتون ، حاج خانم
 طلعت نیش کلام هادی را بی خیال می شود ..

انگار نه انگار که او هم بزرگتر است و هم مهمان فرش خانه اش!
 ..

او اگر آمده فقط بخاطر گلِ روی اعظم و مهمان نوازی اش آمده
 والا اگر به خودش بود ماه به ماه که هیچ ، سال به سال هم قدم
 به خانه هادی نمی گذاشت ..

هنگامه موی آویزانش را می زند پشت گوش و رو به طلعت می
 گوید ..

- منم خیلی دوستتون دارم ، عمه جون .. شما خیلی مهربونید
 - قربونت برم دختر گلم .. منم شماها رو خیلی دوست دارم ..
 ولی بگو ببینم تو که اینقدر عمه رو دوست داری الان که تابستونه
 و مدرسه نداری چرا نمی آی یه چند روز پیش عمه بمونی .. ها؟

دختر چشم آبی هادی نیم نگاهی می اندازد به او که همچنان پا روی پا گذاشته و قیافه متفکری به خود گرفته ..

- همش تقصیر این بابامه ، عمه خانم

طلعت با تعجب نگاهش می کند ..

فرخنده و اعظم لب می گزند و چشم و ابرو می آیند ..

- تقصیر بابات ! واسه چی مادر ؟

- واسه اینکه چند بار که خواستم پیام بابام اجازه نداد .. گفت

لازم نکرده بری .. همین مونده توام بشی یکی عینِ مرضی .. هر

چی بلد نیستی اونجا یادت می دن .. کم از دست اون یکی

نکشیدم که حالا بخوام از دستِ تو بکشم

هادی با عتاب و اخمی غلیظ اسمش را کشدار صدا می زند ..

دخترک زبان دراز به چشمانش زل زده و طلبکار می پرسد ..

- دروغ می گم ، مگه ؟ شما خودتون گفتین

شانه می اندازد بالا ..

- حالا اگه می خواین جلوی عمه جون بزنین زیرش به خودتون
مربوطه ، نه من

فرخنده به حساب خودش روی گندی که هنگامه زده ماله می
کشد ..

- این بچه داره حرف بیخود می زنه ، حاج خانم .. نکنه یه وقت
به دل بگیرین.. خودتون که می دونین هادی آقا چقدر شما رو
دوست داره

طلعت ولی گوش به حرفش نمی دهد و رو به هادی می پرسد
- خب هادی آقا .. من قراره چی یاد بچه ی تو بدم که خودم
خبر ندارم ؟

- هیچی عمه خانم .. حالا این بچه یه گوه زیادی خورد شما که
نباید به خودتون بگیرین

نگاه غضب آلود هنگامه می نشیند روی هادی ..

- اولاً که هنگامه بچه نیست و ماشالا برای خودش خانمی شده
.. دوماً اگه می خوای بگی بچه اس پس باید حرفِ راست رو از
دهن بچه شنفِت .. لابد تو یه چیزی گفتی که ...

هادی می پرد وسط حرفش ..

- من اگه چیزی گفتم اختیار بچه خودم رو دارم ، عمه خانم ..
اینکه نمی خوام خونه کسی شب بمونه اشکال داره ! باباشم
ناسلامتی .. هر موقع از این خونه رفت و اختیارش افتاد دست
شوهرش اونوقت هر غلطی دلش خواست بکنه

- حالا کی خواست شوهر کنه ، بابا !

پشت چشم نازک می کند و در ادامه می گوید ..

- منم می خوام مته عمه نفیسه برم دانشگاه و بعدشم برم سر
کار

هادی هنوز حرفی نزده که طلعت می گوید ..

- شما اختیار بچه تو داری ، بله .. ولی اینکه اگه بیاد پیش من
چیز یادش می دم اینو من نمی فهمم

گره روسری اش را محکم می کند و می پرسد ..

- من به کی چیز یاد دادم که دختر تو دومیش باشه ، هادی ؟
دلَم می خواد بدونم

دست اعظم روی ران طلعت می نشیند و با التماس لب می
جنباند ..

- عمه خانم .. ول کنید تو رو خدا .. بعد سالی اومدین که این
حرف و حدیث ها پیش بیاد .. شما بزرگترید به بزرگی خودتون
ببخشید

هادی برایش چشم درشت می کند ..

- چی رو باید ببخشن ، زن .. من که حرف بدی نزدم .. دارم می
گم کاری که با مرضیه کردن رو نمی خوام با دختر من بکنن ..
این حرف بدیه !

- چی کار کردم مگه ؟ نکنه انتظار داشتی درِ خونه مو روش
بندم و راهش ندَم
پوزخند می زند ..

- مته همون کاری که تو باهاش کردی ! وقتی اومد زار زد و
گفت دیگه نمی تونم تو اون خونه بمونم ، برگشتی گفتی ما که
بهت گفتیم فکر کن کس و کار نداری .. اینجا دیگه خونه بابات
نیست .. برو همون جایی که بودی .. نمی دونم تو منتظر چی

بودی ، هادی .. توقع داشتی مرضیه به دست و پات بیفته ؟ اگه داشتی ، اشتباه می کردی

نوبت به فرخنده می رسد که دست به دامن طلعت بشود برای قیچی زدن به بحثی که از عاقبتش واهمه دارد ..

- هر چی بوده گذشته دیگه حاج خانم .. الان فایده ش چیه که بگیم چی بوده و چی نبوده

طلعت انگار که نشنیده باشد دوباره لب می جنباند ..

- شایدم دلت می خواست که خواهر آبستنت آواره کوچه و خیابون بشه که نیومدی دنبالش .. من .. من اگه زیر پر و بال اون دختر رو نمی گرفتم کی می خواست بگیره ! تو یا پسرای حاج نعمت .. کدومتون ؟

سر تکان می دهد و نیم نگاهی به هنگامه می اندازد ..

- اگه من بخوام بگم که حرف زیاده ، ولی تو نباید دهن منو باز

کنی

هادی حق به جانب می پرسد ..

- مثلاً چی می خواین بگین عمه .. کاش به جای اینهمه طرفداری از اون بچه برادرتون واسه رضای خدا هم که شده یه بارم طرفِ منو می گرفتین

- می دونی چرا نگرفتم .. واسه اینکه تو نبودی که بدترین تهمتا رو بهت زدن .. تو نبودی که در خونه ی باباتو به روت ببندن و راحت ندن .. تو نبودی که وصله ی تنت حرف یه پیرزن از خدا بی خبر رو باور کرد و از صد پشت غریبه برات غریبه تر شد نفس می گیرد ..

- بازم بگم یا بسه ؟

و باز دختر مو طلایی را نگاه می کند تا به هادی بفهماند که اگر ادامه نمی دهد فقط بخاطر حضور هنگامه است ..

دخترک اما انگار همه چی را در مورد گذشته می داند ..

بقول فرخنده پیش دهنی می کند و با افتخار می گوید ..

- من خودم همه چی رو می دونم عمه خانم .. بنظر من که عمه ستاره کار بدی نکرد .. یه نفر رو دوست داشت ، با همونم ازدواج کرد .. این کجاش بده ؟

هادی با چشم و ابرو به دخترش اشاره می زند و طلعت را مخاطب قرار می دهد ..

- بفرمایید .. تحویل بگیرین عمه خانم .. اینم از دختر ما که عینهو عمه جانشون تشریف دارن .. همونقدر که شکلش شبیه مرضیه اس پرویی و زبون درازیشم به اون رفته اعظم را نگاه می کند ..

- اگه این مادرش جلوی منو نگیره که من خوب بدم باهاش چی کار کنم .. هم اون زبون شیش متریشو کوتاه می کنم و هم دمشو می چینم

می گوید و دندان هایش را روی هم می فشارد ..
طلعت به تماشای هنگامه می نشیند و به چوب بی صدای خداوند فکر می کند ..

دختر چشم آبی و مو طلایی هادی آمده تا به او بفهماند که شاید بشود از وصله ی تن گذشت ولی از شیر ی جان ، هرگز!
فرخنده صلوات می فرستد و سخنی دیگر به میان می آورد ..

طلعت همین که داخل ماشین کرایه ای می نشیند زیر لب با
خود نجوا می کند ..

- خدایا .. بزرگیتو شکر که جای حق نشستی .. همین دختر واسه
هادی بسه

کامیار درگیر درس و دانشگاه است و امین خارج از کشور ..
ستاره تصمیم می گیرد تا به بهانه چندمین سالگرد حاجی به
دیدار طلعت برود ..

نزدیک به یکسال است که او را ندیده و عجیب دلتنگ است ..
بی خبر می رود تا طلعت را غافلگیر کند ..
جواهر در به رویش باز می کند و مژده آمدنش را به خانم خانه
می دهد ..

- چرا خبر ندادی عزیز عمه ؟

- می خواستم سوپرایزتون کنم عمه جون

طلعت قیافه بامزه ای می گیرد ..

- چی چی زا کنی ؟ اینا رو از کجا یاد گرفتی ، مادر .. خارجکیه؟

ستاره می خندد و عمه جاناش را بغل می گیرد ..

- قربون اون زبون شیرینتون برم من ، عمه جون

بوسه ای گرم و از سرِ مهر روی طلایی های ستاره می کارد ..

- خدا اون روز رو نیاره مادر .. صد و بیس ساله بشی الهی

جواهر می آید و سینی چای و ظرف شیرینی را روی میز می گذارد ..

- دست شما درد نکنه جواهر خانم .. بشینید یکم بینمتون ..

خدا می دونه چقدر دلم تنگتون بود

- منم همینطور دخترم .. کار خوبی اومدی .. ما هم از دلتنگی در اومدیم

می گوید و آنطرف تر می نشیند ..

ستاره از اجاره دادن سالنش می گوید و طلعت به تایید سر می تکاند ..

- خوب کردی ، مادر .. بالاخره هر چی نباشه سلامتی مهم تر از هر چیز دیگه اس .. خدای نکرده چند سال دیگه توام می شدی

عینهو من .. که همین زمستون که می شه گاهی نمی تونم قدم از قدم بردارم ، بسکه این دو تا پا درد می کنه و آمون برام نمی ذاره

- راستش منم به همین فکر کردم .. دیدم با اینکه ساعت کاری رو کم کردم ولی بازم وقتی سرِ کارم مجبورم وایستم و گاهی مسکن هم افاقه نمی کنه .. بعد که رفتم دکتر اونم گفت کمتر باید سر پا بمونی .. اونوقت مگه امین منو ول کرد .. راه رفت و گفت سالنو بده اجاره خودت استراحت کن .. کامیارم از اونطرف .. خلاصه اینکه جبهه ی پدر و پسر قوی تر بود و آخرش مجبور شدم به حرفشون گوش بدم و سالنو بدم اجاره

- پس مژگان خانم چی ؟ اونم دیگه کار نمی کنه یا تو فقط سهم خودتو اجاره دادی ؟

ستاره در جواب به جواهر لب می جنباند ..

- مژگان که چند ماه بود نمی اومد سالن .. دکتر براش قدغن کرده بود که بخواد سر پا وایسته .. یه دونه کمه که بخوای دو تا تو شکمت داشته باشی و بازم کار کنی

جواهر لبخند زنان می پرسد ..

- ای خدا .. دو قلو آبستنه ؟

- آره .. آخر همین ماه زایمان می کنه .. اونم جفت پسر .. فقط خدا به دادش برسه

می گوید و پُر صدا می خندد ..

قبل از غروب آفتاب ستاره می رود تا به مادرش سر بزند ..
فرخنده چند روز است که سرمای سختی خورده و از خانه بیرون نمی آید ..

هنگامه پذیرایی می کند و بعد کنار عمه ای می نشیند که بیشتر از همه به او شبیه است ..

- چقدر خوب شد که اومدین ، عمه .. دلم ضربدر دو براتون تنگ شده بود ..

فرخنده چپ چپ نگاهش می کند ..

- وا .. ضربدر دو دیگه صیغه ایه .. درست حرف بزن دختر .. زشته ، عیبه والا

هنگامه پشت چشم نازک می کند ..

- چه عیبی مامان بزرگ ! عمه جون خودشون گرفتن من چی می گم .. مگه نه عمه ستاره ؟

خم می شود و گونه دخترک چشم آبی را می بوسد ..

- آره قربونت برم .. گرفتم .. منم دلم واست یه ذره شده بود ، خوشگل خانم

ریز می خندد و لب می جنباند ..

- اگه خوشگلم که به خودتون رفتم ، عمه

چشمک ریزی می زند ..

- خدا رو شکر که شکل بابام نشدم ، والا باید ترشی می نداختم

فرخنده تیز نگاهش می کند و هشدار گونه صدایش می زند ..

تلفن خانه زنگ می خورد و هنگامه می رود تا جواب بدهد ..

ستاره یک گوشش به فرخنده است و آن یکی به مکالمه هنگامه و هادی ..

فرصت ایما و اشاره را از دست می دهد وقتی که هنگامه با ذوق
و پُر از هیجان می گوید ..

- آره .. مامان بزرگ حالش خوبه .. تازه عمه ستاره هم اینجاست
.. جای شما خالی نشستیم دور هم داریم گل می گییم و گل می
شنویم

هر آن منتظر است تا صدای فریاد هادی را بشنود که امر به ترک
آنجا کند ..

اما وقتی هنگامه بعد از خداحافظی گوشی را می گذارد ، می
گوید ..

- بابام براتون سلام رسوند .. گفت بهتون بگم پیش ما هم بیاین
، عمه

ستاره لبخند کم جانی می زند و زیر لب " باشه " می گوید ..
هنوز یکساعتی نگذشته که اعظم و هاله می آیند ..

هاله هنوز هم شبیه مادرش است و ایل و تبارش ..

و هادی هنوز حسرت به دل برای داشتن پسری که بقول فرخنده
پشتش باشد و عصای دوران کهنسالی ! ..

ولی انگار اعظم است که زیر بار نرفته و به همین دو دختر رضایت
دارد ..

- می گم حالا که خدا رو شکر حال مامانتونم بهتره برای فردا
نهار تشریف بیارین خونه ی ما .. جمعه اس و هادی آقام خونه
ان .. دور هم باشیم ستاره خانم

جالب است ، نه .. ستاره در تمام این سال ها قدم به خانه تنها
برادرش نگذاشته ..

این اولین بار است که رسماً دعوتش می کنند ! ..
تعارف را بقول عمه خانم می گذارد لبِ طاقچه و حرفش را می
زند ..

- باشه ، می آم اعظم جان .. ولی نه برای نهار .. بعد از ظهر می

آم

اصرار اعظم راه به جایی نمی برد و ستاره زیر بار نمی رود ..

هادی انگار در آن دیدار یکی دو ساعتِ جلوی زبانش را گرفته و
حرف نامربوطی نمی زند ..

شاید این شروعی باشد برای رفع کدورت های گذشته ..

اگر چه چند ماه بعد که هادی می آید تهران بازدید ستاره را به
همان شکل پس می دهد ..

زنگ می زند و می گوید که به اندازه نوشیدن یک چای تلخ می
آید و بیشتر نمی ماند ..

ستاره نه خواهش می کند و نه اصرار ..

گویی خودش هم به همین اندازه راضی است و نه بیشتر ..

هادی وقتش را جوری تنظیم کرده تا با امین روبرو نشود ..

و این درست همان چیزی است که امین از ته دل می خواهد ..

دم رفتن ستاره را بغل می گیرد و خیره به چشمانش می گوید
..

- هادی برادرته .. اینجا هم خونه ی توئه .. پس هر موقع که

دلش بخواد می تونه بیاد و خواهرش رو ببینه .. ولی همونقدر که

برادر تو نمی خواد منو ببینه من صد برابر اون نمی خوام ببینمش
 .. اما این مانع از اون نمی شه که تو بخاطر من برادرت رو نبینی
 .. حالا هر چقدرم که ازش دلخور باشی و دلت باهاش صاف نشده
 باشه

با انگشت شست می زند نوک بینی اش ..
 - خانم خوشگل من دلش خیلی بزرگه .. واسه همینه که من
 خودم دربست نوکرشم
 جمله " شما آقای " ستاره هنوز کامل ادا نشده که لب هایش
 به اسارت بوسه ای گرم در می آیند ..
 هادی می آید و نیم ساعتی می نشیند ..
 گاه چشمانش می چرخند و کله تکان می دهد ..
 ولی لبش را بسته نگه می دارد ..

- پسرت کجاست .. خونه نیست ؟

- نه .. این روزا بیشتر می ره دنبال کارای پایان نامه اش

- عه ! درسش تموم شده مگه ؟

ستاره سر تکان می دهد ..

- بله ، تموم شد

- چی کار می خواد بکنه حالا .. درِ مغازه باباش وایسه ؟

- نه .. همچی فکری نداره .. تو رشته ای که خونده می خواد کار کنه

پوزخند خفه ای می زند و باز می پرسد ..

- چی خونده حالا این شاخ شمشاد ؟

ستاره نفس پر از حرصش را ول می کند ..

- مدیریت بازرگانی .. فوقشو تازه تموم کرده

لب پایش را به جلو هل می دهد و باز سرش تکان می خورد

- که اینطور

ستاره هنوز چیزی نگفته که صدای زنگ تلفن همراه هادی در

می آید ..

گوشی را از جیب پیراهنش در می آورد و بعد از وصل تماس به

گوشش می چسباند ..

- سلام حاجی جان .. من تا کمتر از یه ساعت دیگه خدمت می

رسم

... -

- باشه حاجی .. من اون مورد و ردیفش کردم .. حالا وقتی اومدم

عرض می کنم

... -

- فعلاً خدافظ

می گوید و از جا بلند می شود ..

- خب دیگه من باید برم .. حاجی رو منتظر گذاشتم

ستاره پشت سرش می رود و می گوید ..

- برای ناهار نمی مونی ؟

هادی کفش های سیاهش را پا می زند .. دستگیره در را پایین

می کشد و قبل رفتن افسار زبانش را رها می کند ..

- اولاً که کار دارم و باید برم .. دوماً همونقدر که تو نشستی سر

سفره ی من منم نمی شینم

از چهارچوب در رد می شود و رو به ستاره در ادامه می گوید ..
 - سوماً شاید .. شاید اگه اینجا خونه ی خودت بود ، می موندم
 .. ولی حالا که نیست ، خدافظ

معطل بالا آمدن آسانسور ساختمان نمی ماند و از پله های پایین
 می رود ..

ستاره در را می بندد و یک " به جهنم " حواله اش می کند ..



ستاره آراسته و موقر گوشه ای نشسته و ناخواگاه به گذشته برمی
 گردد ..

گذشته ای که بخشی از آن جز درد و رنج چیزی نداشته و بخش
 دیگرش آرامش و اطمینان بوده ..

آرامشی که در کنار امین احساس کرده و اطمینان از آینده ای
 که در انتظار است ..

گرمای دستی بزرگ و مردانه را روی دست ظریفش حس می
 کند ..

سر می چرخاند و امین را نگاه می کند ..

- می گم تا جوونا عذرمونو نخواستن حاضر شیم ، بریم

می گوید و چشمک ریزی می زند ..

لبخندی شیرین روی لب های ستاره نقش می بندد ..

- یعنی الان من و تو جوون نیستیم ، امین !

- من و تو اونقدر جوونیم که سن و سال مون به این بچه مچه

ها نمی خوره

دست ستاره به آرامی فشرده می شود ..

- امان از دست تو

می گوید و لبخندش عریض تر می شود ..

هر دو به اتاق خودشان می روند و لباس عوض می کنند ..

مهمانی امشب به مناسبت فارغ التحصیلی کامیار برگزار شده و

تعدادی از دوستانش دعوت شده اند ..

همین که بیرون می آیند کامیار جلو می آید و با تعجب می

پرسد ..

- شما کجا !؟

امین دست ستاره را می گیرد و به طنز لب می جنباند ..
- می خوام خانمم رو ببرم عشق و حال .. فکر کردی فقط خودت
بلدی بچه

کامیار سرش را پایین می گیرد و چپ و راست می کند ..
- نه آقا شما خودت استادی .. ما غلط بکنیم از اینکارا بلد باشیم
نگاه امین از کنار بازوی کامیار روی دختری که کمی دورتر
نشسته و با چشمانی درشت قامت بلند او را رصد می کند ، می
نشیند و ابرو بالا می اندازد ..

- بله دارم می بینم .. شاهدش اونجا نشسته
کامیار می زند زیر خنده و هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا
می برد ..

- آقا .. ما تسلیم .. هر چی شما بگی همونه

ستاره می گوید ..

- اینجوری شماها راحت ترید .. من و باباتم راحتی شما برامون
مهمه .. اندازه ای که باید بمونیم ، موندیم
امین سر می تکاند ..

کامیار کنار می رود تا راه برایشان باز کند ..
بعد از خداحافظی خانه را ترک می کنند ..
خیابان های غروب پنجشنبه پایتخت شلوغ است و امین دنبال
راه در رویی می گردد ..

- خب .. حالا کجا بریم ستاره خانم ؟
از گوشه ی چشم مرد زندگی اش را برانداز می کند ..
مردی که به اندازه جان شیرین دوستش دارد و زندگی امروزش
را مدیون عشق او می داند ..

- فرمون دست شماس .. هر جا تو منو ببری بهشته
امین با پشت دو انگشت گونه اش را ناز می کند و بوسه ای روی
هوا برایش می فرستد ..

- بهشت من تویی ، عزیزم

مکت کوتاهی می کند و در ادامه می گوید ..

- ولی می گم حالا که فرمون دست منه بذار ببرمت یه جایی که
هر دومون خیلی ازش خاطره داریم .. قبوله ؟

- اونوقت اونجا کجاست ؟

گردنش را تاب می دهد ..

- دیگه ، دیگه .. اگه الان بگم که مزه ش می پره ، خانم .. صبر
کن تا هر موقع رسیدیم خودت می فهمی

مشت کم جان ستاره روی بازوی سفتش می نشیند و " ای
بدجنس " نثارش می کند ..

ماشین به مقصد می رسد و گوشه ای پارک می شود ..

کافه ای دنج و نسبتاً کوچک حوالی خانه ای که زمانی ستاره
ساکنش بود ..

تابلو چوبی کافه هنوز همان است که بوده و هیچ تغییری نکرده
DONYAIEAMNOE ..

اسمش را کشدار ادا می کند ..

- جانِ امین

چشم از شیشه روبرو می گیرد و به سیاهی نگاه او وصل می کند

- تو .. تو هنوز اینجا رو یادته ؟

خیره در نگاه خمارش لب می جنباند ..

- هر جایی که با تو رفتم رو مگه می شه یادم بره

گوشه ی لبش را بوسه می زند ..

- خیلی دوستت دارم .. بیشتر از اون که بخوای فکرشو بکنی

لبخند جاندار امین جذاب ترش می کند ..

- ما بیشتر خانم خانما

پشت میز کنار پنجره می نشینند ..

امین سفارش بستنی می دهد و به پستی نیمکت چوبی تکیه می

زند ..

نگاهش می چرخد و به ستاره ختم می شود ..

هنوز به اندازه همان روزی که دلش برای این زن لرزید و خواب

به چشمانش حرام شد دوستش دارد ..

هنوز به اندازه همان شبی که لباس عروس به تنش دید و کاخ
آرزوهایش فرو ریخت عاشقانه می خواهدش ..

قاشق کوچک بستنی را از دهانش در می آورد و می پرسد ..

- نظرت در مورد صبا چیه ؟

امین با دو انگشت لبش را از هیچی پاک می کند ..

- بنظر دختر خوبی می آد .. ولی به قول قدیمیا علف به دهن
بزی باید شیرین باشه

در ادامه با تکخندی می زند ..

- حالا معلوم نیست این آقا بزه علفو مزه کرده یا گذاشته واسه
شب حجله

پشت چشم نازک می کند و می گوید ..

- پسر من اهلش نیست ، آقا .. شما اینو به یکی بگو که بچه ی
خودشو شناسه

امین تازه کیفش کوک شده و انگار از این بازی خوشش آمده که
باز می گوید ..

- اتفاقاً .. اتفاقاً سرکار خانم شما داری کوچه رو بر عکس تشریف می بری .. اون اگه پسر منه که پشه ماده رو رو هوا می زنه .. پس خیلی به شناخت خودت مطمئن نباش و یه ذره چشمتو وا کن تا ببینی دور و برت چی می گذره

دست هایش را چلیپا می کند و با چشمانی ریز شده به مردی که چفت لب هایش را به زور کنترل می کند تا صدای خنده بلندش در نیاید نگاه می کند ..

- تو الان چی رو می خوای ثابت کنی ؟ می خوای بگی که من مادر اونقدری که باید بچه مو نمی شناسم !
امین با بدجنسی ابرو بالا می اندازد ..

- نه دیگه .. نمی شناسی .. حالا اگه می خوای زورکی ادعا کنی اون یه حرف دیگه س

با تردید می پرسد ..

- تو داری سر به سرم می ذاری یا واقعاً چیزی شده که من خبر ندارم !؟

دست امین روی دهانش می نشیند و با تکان سر لب می جنباند ..

- اوه .. اوه .. دیدی بندو به آب دادم .. مثلاً قرار بود تو چیزی ندونی .. حالا چجوری جواب اون شازده رو بدم
کنترلش را از دست می دهد و صدای خنده اش در می آید ..
ستاره ظرف بستنی را تا جلوی صورتش می برد ..
- حقشه الان اینا رو فرو کنم تو صورتت تا دیگه منو سرکار نداری ، بدجنس

امین هنوز خنده اش بند نیامده ..
- آخه .. آخه اگه بدونی قیافه ت چقدر بامزه بود .. یه جوری می گفتم بچه ی من اهلش نیست انگار که بچه ی تو مردی نداره و هیچکار ازش بر نمی آد

- خیلی خب حالا .. منظور من این بود که ..

می نشیند وسط حرفش ..

- منظور شما رو گرفتم خانم خانما .. منم به اندازه ی خودت
کامیارو می شناسم .. بعدشم این چیزا مسائل خصوصیه .. خودش
هر موقع صلاح بدونه بهمون می گه

قاشقش را پُر از بستنی می کند و قبل از انکه به دهان بگذارد
لب می جنباند ..

- من فقط نظر پرسیدم آ .. ببین تو به کجا رسوندیش

- آخه ما مردا بهتر همدیگه رو درک می کنیم .. من الان می
دونم اون بچه چی می کشه

ستاره چپ چپ نگاهش می کند و قبل از خوردن بستنی می
گوید ..

- خیلی بی حیایی ، امین .. واقعاً که

دوباره صدای شلیک خنده اش در می آید و برایش بوس می
فرستد ..

- حالا از شوخی گذشته صبا دختر خوبیه .. ولی مهم خودشون
که باید تصمیم بگیرن .. ما فقط می تونیم کمکشون کنیم

- آره ، درست می گی .. ولی کامیار هنوز آمادگی ازدواج رو نداره
و از اون مهم تر اینکه هنوز هیچ شغلی نداره

- بنظر من ازدواج برای کامیار هنوز زوده .. برای کارشم تو نگران
نباش .. من با چند نفر صحبت کردم .. بالاخره یکیشون جواب
مثبت می ده

چشمانش ستاره باران می شوند و پُر از تحسین مردی که
حواسش به همه چی هست و از جان برای آرامش خانواده
کوچکش مایه می گذارد ..

قصه ی کامیار و صبا بر خلاف انتظار ستاره چند ماه بعد به پایان
می رسد ..

صبا برای ادامه تحصیل عازم خارج از کشور است و کامیار طاقت
دور شدن از دو موجود عزیز زندگی اش را ندارد ..

و این را بعد از جدایی از صبا برای ستاره و امین می گوید ..

- صبا دختر خیلی خوبیه .. اگه نمی رفت شاید در آینده به
ازدواج باهاش فکر می کردم .. ولی به تنها گذاشتن شما حتی یه

لحظه م فکر نکردم .. من جز شما دو نفر کسی رو ندارم .. ولی
شما همدیگه رو دارید

اشک شوق از چشمان مادری می چکد که با همین چند جمله
ای که شنیده تمام رنج و مرارت سال های گذشته دود می شود
و می رود به هوا ..

پسری که یک روز نمی خواستش ولی امروز آرام جانش شده ..

تابستان سال ۱۳۹۹

طلعت گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد ..
بوق دوم می خورد و صدای عزیز کرده اش توی گوشی می پیچد
- سلام عمه جون

- سلام مادر .. حالت چطوره ؟

ستاره گوشی به دست برای خودش چای می ریزد و می گوید ..
- الهی شکر .. بد نیستم .. شما خوبین عمه .. جواهر خانم چطوره
، حالش بهتره ؟

- هنوز که زنده ام قربونت برم .. یه نفسی می آد و می ره

- ا .. باز از این حرفا ز دین شما .. سایه تون سرمون باشه حاج خانم خوشگل

فنجان چای را روی میز می گذارد و روی مبل راحتی می نشیند
- نگفتین .. جواهر خانم بهتر شد ؟

طلعت چشم می چرخاند و به جواهر که مشغول دواخت و دوز است نیم نگاهی می اندازد ..
ریز می خندد ..

- این جواهر خانم حالش از منم بهتره .. چیزی که هست فقط دوس داره گاهی خودشو واسه من لوس کنه
صدای خنده جواهر می آید ..

ستاره از آنطرف گوشی همراهی اش می کند ..
طلعت احوال امین و کامیار را می پرسد ..

- خوبن عمه جون .. سلام دارن براتون .. امین که مغازه س ..
کامیارم شرکت .. علی مونده و حوضش

- سلامت باشن ایشالا .. زندگی همینه مادر .. جوهر مرد کارشه .. بمونه ور دل تو که چی .. زیر ابروتو برداره یا بندت بندازه ! باید بره دنبال یه لقمه نون تا شکم زن و بچه ش گرسنه نمونه .. والا !

- من که چیزی نگفتم عمه .. ماشالله به شما که همیشه ی خدا طرفِ امین رو می گیرین
تکخندی می زند ..

- مادر شوهری شدی واسه خودت حاج خانم آ
- خُبه .. خُبه .. کم حسودی کن ورپریده .. من که همیشه طرفِ توام .. حالا یه بارم که طرفِ اون بنده خدا رو گرفتم چش نداری ببینی

هر دو با هم می خندند و ستاره قربان صدقه طلعت می رود ..
- ببین مرضی .. یه نیم ساعت پیش راحله زنگ زد به من .. یه پیغوم داشت واست که خواهش کرد بهت بگم
ستاره فنجانی که برداشته را روی میز برمی گرداند و با تعجب می پرسد ..

- چه پیغامی ؟

- بهت گفته بودم فاطمه چند وقته مریضه و دائم دکتر دوا می کنه ؟

- نه .. چیزی نگفتین .. خبر نداشتم .. حالش خیلی بده ؟

- یه هفته س بردنش بیمارستان و خوابوندنش .. دکترا گفتن باید همونجا بمونه .. ولی اینجور که راحله می گفت گویا جوابش کردن .. زن بیچاره

ستاره متاثر لب می جنباند ..

- خیلی ناراحت شدم براش .. فاطمه خانم زن خوبیه .. حیفه بخواد از دست بره

طلعت لب به تایید می گشاید ..

- می خواد تو رو ببینه .. دخترش زنگ زده بود که همین و بگه .. گفت مامانم گفته بگو مرضی بیاد ، می خوام ببینمش

سکوت ستاره به درازا می کشد ..

- چرا ساکت شدی ؟ قطع شد تلفن !

بزاقش را قورت می دهد و لبش تکان می خورد ..

- نه عمه جون .. قطع نشد

- پس چرا یهو ساکت شدی ؟

- داشتم فکر می کردم عمه .. راستش غافلگیر شدم .. الانم نمی

دونم چی بگم .. آخه با این اوضاع کرونا من پاشم برم بیمارستان

! بعدشم گیرم که اومدم و رفتم .. اگه یه وقت با اون پسرای

لندهورش چشم تو چشم شدم ، چی .. اگه اون دهن گل

گشادشونو باز کردن و هر چی دلشون خواست بهم گفتن ، چی!

نفس عمیق طلعت گوشش را پُر می کند ..

- تو اول بین دلت رضا هست واسه دیدنش بعد بشین واسه

خودت این فکر رو بکن

سکوتش طلعت را وا می دارد تا در ادامه بگوید ..

- اگه تصمیمت به اومدن شد من خودم اونا رو درستش می کنم

.. قبلش شرط و بیتمو با راحله می کنم ، بعد بهت می گم بیا

- نمی دونم عمه .. واقعاً الان موندم که بیام یا نیام .. از طرفی هم دلم نمی خواد این فرصتو از دست بدم .. چون شاید بعداً فاطمه خانمی نباشه که بخواد منو ببینه

بعد از مکثی کوتاه می پرسد ..

- نظر شما چیه ، عمه جون ؟

- بنظر من بیا ببینش .. تو یه بار رفتی و ازش حلالیت خواستی .. درسته که اون روز نتونست دلشو صاف کنه و بگه حلالیت کردم .. ولی حالا که خودش صدات کرده پس حتماً کارش واجبه که گفته بیای

نفس بلندی می کشد و به نقطه ای زل می زند ..

- حق با شماست ، عمه .. ولی من می خوام نظر امینم بدونم .. بذارید شب که اومد ببینم اون چی می گه

- حتماً بپرس دخترم .. هر چی نباشه امین آقا شوهرته و باید باهاش مشورت کنی .. می گم شاید اصلاً خودشم باهات اومد

- امین که فکر نکنم بتونه بیاد .. دو سه روز دیگه چند تا طرفای
کاریش از تبریز می آن و گرفتار اونا می شه .. اگه بخوام پیام
خودم می آم

- پس خبرشو به من بده تا منم جواب راحله رو بدم

- باشه .. من تا فردا خبرشو به شما می دم

کمی بعد خداحافظی می کند و باز به فکر فرو می رود ..

امین مخالفتی ندارد و تصمیم را بعهدہ خودش می گذارد ..

ولی می گوید جوری باید به دیدن فاطمه برود که حتی سایه
جلال و جمال آن اطراف نباشد ..

راحله خودش تماس می گیرد و قرار می گذارد ..

هنوز هم تردید از دلش پاک نشده ولی تنها چند قدم با اتاقی
که فاطمه آنجا بستری شده فاصله ندارد ..

راحله در را باز می کند و بفرما می زند ..

قدم هایش را کوتاه برمی دارد ..

نگاهش به زنی که با چشمان بسته روی تخت خوابیده می افتد
و آه از نهادش بلند می شود ..

انگار فاطمه نیست و جای او کسی را می بیند که نمی شناسدش!
جلو می رود و اشکش را پس می زند ..

پلک های فاطمه تکان می خورند و چشمان کم فروغش باز می
شوند ..

زیر لب سلام می گوید و علیک کم جانی می شنود ..
فاطمه نگاهش را از او برنمی دارد ولی راحله را مخاطب قرار می
دهد ..

- می خوام با مرضیه تنها باشم .. تو برو بیرون دخترم
راحله هیچی نمی گوید و صدای بسته شدن در می آید ..

- نمی خوام بشینی .. سرپا خسته می شی
ستاره روی تک صندلی کنار تختش می نشیند و منتظر نگاهش
می کند ..

بغض گلویش را تند تند قورت می دهد و دلش نمی خواهد پیش
 چشمان فاطمه برایش زار بزند ..
 فاطمه به سختی لب می جنباند ..
 - حتماً با خودت گفתי من چی کارت دارم ، نه ؟
 صدایش در نمی آید ..
 می ترسد صدای بغض دارش دستِ اشک هایش را رو کند ..
 سرش را تکان می دهد ..
 چشم از او می گیرد و به ناکجا آباد خیره می شود ..
 - زندگی با مردی مثل حاج نعمت کار آسونی نبود .. منم اولش
 عینِ تو اینو نمی دونستم .. ولی کم کم فهمیدم
 کوتاه نفس می کشد ..
 - منم مثل همه ی دخترا واسه خودم آرزو داشتم .. دلم می
 خواست با مردی زندگی کنم که بهم احترام بذاره .. مردی که
 فقط منو برای رختخوابش نخواست
 پوزخند خفه ای می زند ..

- ولی برعکس شد .. حکایت از هر چی بدت بیاد سرت می آد ،
 بود .. یادمه وقتی جمال شیرخوره بود یه روز رفتم خونه مادر
 خدا بیامرزم .. می خواستم از حاجی پیش مادرم گله کنم و بگم
 یه ذره نصیحتش کن .. ولی بجاش یه تودهنی خوردم .. مادرم
 گفت حاجی مرده و هر کار دلش بخواد با زنش می کنه .. توام
 خفه شو و بشین بچه هاتو بزرگ کن

برمی گردد و به ستاره باز نگاه می کند ..

- منم خفه شدم و نشستم پای زندگیم .. ولی هیچوقت معنی
 خوشبختی رو نفهمیدم

سرفه اش می گیرد و کمی آب می نوشد ..

- وقتی تو اومدی تو زندگی حاجی بیشتر از اونکه دلم واسه
 خودم بسوزه برای تو می سوخت .. من .. من حاجی رو می
 شناختم ولی تو نه .. تو هنوز اونموقع نمی دونستی که اون چجور

آدمیه

آه بلندی می کشد ..

- ولی فاطمه بدبخت می دونست

پلک می زند و ادامه می دهد ..

- اگه .. اگه همون موقع می اومدی و به من می گفتی که دلت واسه حاجی رفته بهت می گفتم دلت غلط زیادی کرده .. می گفتم حاجی اون آدمی که فکر می کنی ، نیست .. می گفتم بذار لااقل یکی از ما بسوزه و بسازه

- من .. من اشتباه کردم .. خودم اینو می دونم .. ولی دیر فهمیدم - اما نه تو اومدی بپرسی ، نه من چیزی گفتم .. چون می دونستم فایده نداره .. می دونستم چشات کور شده و هیچی نمی بینه دستش را از کنار بدنش به سمت ستاره دراز می کند ..
- دستتو بده من

دستش نحیف و لاغرش را می گیرد و خیره به لب های بی رنگش می ماند ..

- من خیلی وقته که حالت کردم .. ولی اگه خواستم بیای برای این بود که بگم توام حلالم کن .. منم شاید چیزی گفتم که دلت شکسته باشه .. تو .. تو هنوز وقتت زیاده ولی من وقتم داره تموم می شه

دیگر آن بغض سنگی از گلویش پایین نمی رود و صورتش را
اشک پُر می کند ..

دست فاطمه را به آرامی می فشارد و لبخند کم جانی می زند ..
- من .. من کی باشم که بخوام شما رو حلال کنم .. مگه شما به
من بدی کردین .. اون من بودم که زندگیتونو بهم ریختم

- حلالیت تا دو طرفه نباشه به هیچ دردی نمی خوره .. بعدشم
تو بیشتر از اونکه بخوای به من بدی کنی به خودت و جوونیت
بد کردی

نگاه فاطمه پُر از خواهش است و وقتش کم ..

- با اینکه هیچ بدی از شما ندیدم ولی حالا که شما می خواین
چشم .. حلالتون کردم

سرش پایین می آید و دست فاطمه را می بوسد ..

این آخرین دیدارشان است ..

فاطمه گویی انقدر سبکبال شده که فردای همان روز چشم از
جهان می بندد و خاطره ای نیک از خود به جا می گذارد ..

ستاره بار بزرگی که همه ی این سال ها روی شانه هایش
سنگینی می کرده را زمین می گذارد و یکبار دیگر خودش را
مدیون زنی می داند که قربانی سرنوشت بود و معنی خوشبختی
را نفهمید ..

پایان

"آخر اولی"

* تقدیم به تمامی زنان سرزمین *

DONYAIEMAMNOE